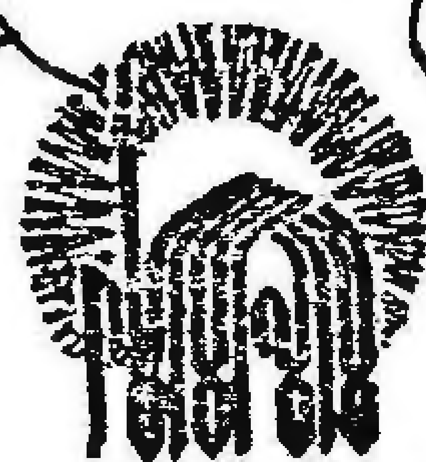

آستان قدس



کتاب شاهنامه

تصنیف

ابو القاسم طوسي متخلص بفردوسي



که بسعي واهتمام کمترین بندگان آن بی نشان و لامکان

کپتان ترنرمکان



بنسخ متعدد قدیم ومعتبر مقابله وتصحیح یافته مع فرهنج الفاظ نادر
واصطلاحات غریب واحوال آن سخن سنج فصیح وادیب
بدارالحکومت کلکته بقالب طبع در آمد



جلد اول

سکهٔ کاندر سخن فردوسي طوسي نشاند* تا نپنداري که کس از جملهٔ انسي نشاند
اول از بالاي کرسي بر زمین آمد سخن* او ببالا برد و بازش برسر کرسي نشاند

فهرست جلد اول

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

بسم الله الرحمن الرحيم



اگرچه از لوازم رسوم بندگي ولواحق شيوهٔ پرستندگي همان است که سرنامهٔ بسپاس و ستايش آفرينندهٔ و حمد و ثناي روزي دهندهٔ آراسته و پيراسته نمايد وزبان نيايش بيان بشکر فراوان خالق کون و مکان و مبدع زمين و زمان ازبند خاموشي و فراموشي برکشايد اما عظمت و جلالش نه چنانکه در فکر و خيال توصيف آن گنجد ورحمت و نعمتش نه چندانکه در ميزان زبان و ترازوي بيان شکر آن سنجد

* بندهٔ همان به که بتقصير خويش * * عذر بدرگاهٔ خدا آورد *
* ورنهٔ سزاوار خداوندیش * * کس نتواند که بجا آورد *

پس همان به که بر سفينهٔ صلات صلوات پيغمبران خودرا بساحل نجات رسانيدهٔ بر سر کاری شود که ذکر خير بهرهٔ ياري رود بر راي عالم آراي هنرمندان و ضمير آفتاب نظير بخردان هويدااست که جمهور فصحائي بلاغت آئين و جميع بلغاي فصاحت آفرين در هر ديار بهراعصار يکزبان و همداستان اند که اززمان ظهور کلام موزون فارسي شاعری از کتم عدم پا بسرا پردهٔ وجود

نه نهاده که لآلي شاهوار مانند فردوسي بسلك نظم کشيده و نه گاهی چنين دُرر آبدار بگوش مستمعان رسيده گوش عروس دانش آنرا به بهاي جان خريدار و گلوي شاهد بينش بکمند هوس زيورش گرفتار وکتاب شاهنامه که درهرعالم سخن بلندو پايه ارجمند دارد بر صدق دعوي شان حجتيست کافي و برها نيست شافي و هرسه رکن رکين سراي سخن وري که استادي شان مسلم و مقبول ارباب دانش و هنر پروري است زبان اعتراف باستادي او کشادند و داد سخن سراي او دادند

(انوري گويد)

* آفرين بر روان فردوسي * *آن همايون نهال فرخنده *

* اونه استاد بود و ما شاگرد * *او خداوند بود و ما بنده *

(نظامي گويد)

سخن گوي پيشينه داناي طوس *که آراست روي سخن چون عروس*

(سعدي گويد)

* چه خوش گفت فردوسي پاکزاد * * که رحمت بران تربت پاك باد

(و همچنين ديگر شعرا چنانکه)

*اي تازه و محکم از توبنياد سخن * *هرگزنکند چون توکسي ياد سخن*

فردوس مقام بادت اي فردوسي *انصاف که نيك دادهٔ داد سخن*

في الجمله راه تعريف وتوصيفش پيمودن طلاء خالص بآب زراندودن و روي آفتاب بمشعل نمودن است * چه حاجتست که خورشيد را بيارايند * و هرچند که اين کتاب مرغوب خواطر خاص و عام

و محبوب ضمائر کافهٔ انام است فاما بتصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران چنان از دست کاتبان جهالت کیش و نساخان کج اندیش مسخ و فسخ گردیده که لطف علیخان آذر در تذکرهٔ آتشکده آورده که حالا نمیتوان گفت که درین کتاب شعری از فردوسی باقي مانده بازانچه مانده مقابل اشعار فصیح بلغا و افکار بلیغ فصحا در هرباب شعر خوب و سخن مرغوب دارد و اگرچه مولف مذکور درینباب پا براه مبالغه نهاده اما نه چندان که از منزل حقیقة دور افتاده چه دو نسخهٔ این کتاب که یك صفحهٔ آن متفق بانتظام ابیات و انتساق عبارات باشد بنظر نرسیده لهذا این هیچمدان ترنرمکان که از مدت مدید وارد هندوستان مینو نشان است اکثر اوقات بمطالعه کتب فارسیه مائل علی الخصوص بسیر این کتاب مصروف و شاغل می‌بود خواست که بسیاری از نسخ معتبر آن فراهم آورده بتصحیح و تهذیب پردازد و جواهر گردآلودش را آب و تاب داده بنظر جوهریان با زار دانش وبینش کشاید وبهترین تحفهٔ یادگاري بدست اخوان الصفا گذارد لهذا هفدة نسخ معتبر و قدیم وچند نسخ دیگر ناتمام جمع ساخته مقابله و تصحیح نمود و بتوفیق باري عزّاسمه مرکوز ضمیر را باحسن ترین صورت جلوهٔ ظهور بخشود اما ازانجا که مصارف طبع کتاب بسیاراست و بسبب انکار هرنتین صاحب که درانوقت یکی از صاحبان کونسل یعنی مشیر فرمان فرماي هندوستان بود سرکار درین باب تنگدستي نمود لهذا این کار ملتوي ماندبلکه تا حال صورت نمیگرفت اگر بادشاه

عالیجاه ابوالنصر قطب الدین سلیمان جاه نوشیروان ثاني نصیرالدین حیدر بادشاه اود باستماع این تنگدستي عجیب دستگیري نمیفرمود و برخلاف رسم شاه محمود که با وجود وعده بر مصنف راه بخل پیمود این عالیجاه بدون وعده و استدعا بر طرز عالي همتان دست امداد بر مصحح کشود وچون تفصیل کتب ما بهاالتصحیح موجب ازدیاد اعتماد ناظران بر صحت کتاب مطبوع باشد دراینجا نگارش میرود

چهار نسخهٔ سرکار کمپني یکی ازان نسخهٔ ایراني تمام خیلی خوشخط بقلم مولانا عبدالرحیم بن مولانا عبدالله القریشي صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه و یك هزار و دوصد و چهل و سه بیت سال اختتامش یک هزار و بست و یك هجري دوم ازان نسخه ایراني تمام بخط خوش نوشتهٔ محمد حافظ رهتکي صحیح و معتمد همگي ابیاتش چهل و هفت هزار و پانصد وبست و سال اختتامش یك هزار و هشت هجري سیوم ازان نسخه بخط نسخ نوشتهٔ ملك عرب خیلی صحیح مشتمل بر پنجاه هزار و پانصد بیت و سال اختتامش هشت صد و هشتاد ودو هجري چهارم ازان نوشتهٔ ایران بخط دل چسپ اما بنسبت نسخ دیگر صحت نداشت همگي اشعارش پنجاه و شش هزار و شش صد و هشتاد و پنج یک نسخه سیدالتفات حسین تمام بخط خوش و بصحت نسبت بدیگر نسخ فایق و قابل اعتماد نوشتهٔ شیراز بقلم حاجي علي المشهور بکاتب مسجل بمهر شاه عالم گیر مشتمل

بر پنجاه و دوهزار و یکصد و سي و پنج بیت و سال اختتامش
هشت صدونود ونه هجري یک نسخه فرستادهٔ رکنس صاحب
تمام بخط ایراني معتبر و صحیح نوشتهٔ عبدالصمد بن علي محمد
الحسیني جملگي ابیاتش چهل و شش هزار و نه صد و هشتاد
و دو و سال اختتامش یك هزار و بست هجري دو نسخه
فرستادهٔ نواب منتظم الدوله یکی ازان تمام بخط ایران خیلی صحیح
و بسیار معتبر و نهایت خوش خط مشتمل بر پنجاه و پنج هزار
ویك صدونودودو بیت دوم ازان تمام بخط هندوستان درصحت
واعتبار متوسط المرتبه و سال اختتامش یك هزار و پنجاه و دو
هجري یک نسخه ازکتب خانهٔ اشیاتک سوسیتي یعني
گروه فضلاي متجسسین علوم و رسوم هندوستان تمام ایراني
نهایت خوش خط وپر تکلف وصحیح و معتبر نوشتهٔ نظام بن محمد
شیرازي مشتمل بر پنجاه و یك هزار و یکصد و سي و سه بیت
یک نسخه فرستاده مدلتین صاحب تمام و خوش خط نوشتهٔ
شیراز بقلم ابن حسن بن نورالدین اصفهاني درصحت و اعتماد
متوسط و سال اختتامش یك هزار و شانزده هجري یک نسخه
ملوني صاحب تمام بخط هندوستان کهنه وبوسیده و سال اختتامش
یك هزار و سه هجري یک نسخه فرستادهٔ راهنس صاحب
بخط صاف هندوستان نوشته عبدالکریم بن عبدالنبي جونپوري
درصحت اعتبار داشت و سال اختتامش یك هزار و بست هجري
یک نسخه فرستادهٔ لستر صاحب نهایت خوش خط اما هفت

صد هزار بيت ابتدايش مشتمل بر گشتاسب نامهٔ اسدي و داستان ديگر بود يک نسخه نواب ببرجنگ متوفی نوشتهٔ ايران قابل اعتماد مشتمل بر پنجاه و شش هزار و پانصد و هشتاد و هشت بيت و سال اختتامش هشت صد و بست و يك هجري چهار نسخه ازاين هيچمدان ترنرمکان يکی ازان تمام بخط خوش نويس ايران بسيار صحيح و معتبر مشتمل بر پنجاه هزار و سه صد و ده اشعار و سال اختتامش نهه صد و چهل و نه هجري دوم ازان تمام ايراني درخوشخطي از همه تفوق جسته و در صحت بي نظير نوشتهٔ محمدخان قزويني همگي ابياتش پنجاه و چهار هزار وصد و بست سيوم ازان تمام بخط ايران هديهٔ خلدمکان شاه اود درصحت و اعتماد اعتباردارد چهارم ازان نسخهٔ ايراني خوش خط از ابتداي نشستن کيکاوس تا بر تخت نشستن لهراسپ درصحت و اعتماد بر اکثر نسخ تفوق دارد دو نسخه فرستاده مرزا علي بخط غير ايران يکی ازان از ابتداي کتاب ناقصهٔ آمدن هجير با نامهٔ کيخسرو نزديك گودرز نهايت صحيح و قابل اعتبار و ديگر ازان از ابتدا تا قصهٔ ناپديد شدن کيخسرو بخط صاف و فی الجمله صحيح يک نسخه فرستادهٔ هنربل مستر ملول صاحب از شروع قصه سوسن را مشگر تا آخر بخط ايران و بسيار صحيح وچون قبل انطباع کتاب از گردش روزگار اتفاق سيرد يارهندوستان دوبار روداد اکثر نسخ ديگر درانثناي راه بسرکار امرا بملاحظه رسيد ابياتی که عند التصحيح مشکوك مانده

باز بصحت انجامید و همواره محل اعتماد و مدار صحت و فساد کثرت توافق نسخ قدیم ایران بود وگاهی بر نسخهٔ هندوستان نظر بلاضرورة نکشود اگرچه گاهي معاني ابیات اینها روشن تر نمود چنانکه در تعریف ماه چنین آمد [2]

* چراغیست مرتیره شب رابسیچ * * بهبد تا تواني تو هرگز مپیچ *

و اگرچه این بیت دولختیست و مصرع ثاني بااول ربط ومناسبت ندارد اما چون دربست وچهار نسخه باینطور دید گزید و بر یك نسخه که چنین بود

* چراغیست مرتیره شب رابسیچ * * نه‌بیني تواندر نهادش مپیچ *

نظر اعتماد نگماشت هرچند که معنی روشن ترداشت وعلی هذاالقیاس لیکن چون قبل ازین در سنه ۱۸۱۱ عیسوي از ابتداء شاهنامه تا شروع قصهٔ سیاوش در دارالحکومة کلکته تصحیح یافته بطبع درآمد اتباعش برخود التزام کردم اما در بعضی مقام نظر بسلسهٔ کلام و انتظام مرام تقدیم و تاخیر بکار بردم و بعضی ابیات که در نسخ معتبر و قدیم یافتم زیاده ساختم معهذا در چند مقام بسیار اشعار که امتیاز آن از کلام فردوسي آشکار اتباعاً درآوردم و علامة هذا * برسرآن نهادم [3] تاکه منصفان دانش پژوه ازمقابلهٔ این و آن بطرز کلام فردوسي و امتیاز تصحیح و کوشش این هیچمدان نظر

---

۲ صفحه ۴ سطر ۲۰

۳ مثلا در صفحه ۲۰۵ و ۳۳۲ و غیره

فرمایند و زبان نکوهش بر مصحح نکشایند و داستانهای چند که در نسخ معدود بنظر رسید و از اسلوب کلام یا وجه دیگر از سلیقهٔ فردوسی بیگانه دید الحاقی پنداشته الحاقش بخاتمه گذاشته منجمله آن حکایت اول که مشتمل است برقصهٔ جمشید و سر گذشت او با دختر کورنگ شاه صرف در دو نسخه یافته و اگرچه ابیاتش در رزم و بزم و ماتم و سور از سلیقهٔ عبارت شاهنامه بمراحل دوراست معهذا قوي ترین دلائل انکه این داستان در گشتاسب نامهٔ اسدی مذکور است و همه صاحبان تذکره مانند لطف علیخان در آتشکده و دولت شاه و علي قلیخان و غیرهم اکثر ابیات این داستان بطرف اسدي نسبت کنند و حکایت دوم که مشتمل است بر جنگ رستم با کک کوهزاد درهیچ یک نسخه اتفاق ملاحظه نیفتاد لیکن مصححین سبع شاهنامهٔ سابق الذکر دریک نسخه یافته بقالب طبع کشیدند و فی الحقیقت در اشعار داستان مرقوم فصاحت و طرز کلام فردوسي معدوم است چنانکه این ابیات

زمین است کوه است دشت است چیست ز نسناس از آدمي یا پري است*

* چو بشنید میلاد افگند سر * بپیش و نمیکرد بروي نظر *

* نمردي است این دزدي و رهزني * بدین کار واپس تراز هرزني *

* چو زان قلهٔ و دژ اثر وانماند * روان گشت زال و وزانجا براند

و سواي این بسیار و نیز نام کک درهیچ یک کتب متداول لغت مانند فرهنگ جهانگیري و برهان قاطع وغیره مندرج نیست و نیز چون افراسیاب بعد مرگ نوذر لشکر بسوي ایران کشید

پهلوانان ایران زبان استمداد و استظهار پیش زال کشادند و او عذر پیري خود بدین بیت پیش آورد

* کنون چنبری گشت پشت یلي * * نتابد همی خنجر کابلي *

پس رستم را سپه سالار ساخت اما از نو جواني او اندیشید و از نا آزموده کاری وي بترسید لهذا رستم بتسلیه او اشاره بدو جنگ بزرگ که از دستش انصرام یافته کرد و گفت

* همانا فراموش کردي زمن * * دلیري نمودن بهر انجمن *

* زکوه سپند و زپیل ژیان * * گمانم که آگاه بد پهلوان *

و جنگ کك که واقعهٔ دشوار و پیش این گفتار است اگر از زبان فردوسي بودی البته ذکر آن درتفاخر و مباهات رستم مینمودي نظر برین امورالحاقي پنداشتم بخاتمه انداختم اما قصهٔ برزو که سیوم است و درپنج نسخه بنظر رسیده اگرچه دربزم و رزم و فصاحت و بلاغت قریب بپایهٔ کلام فردوسي است و بخیلی غور و امتیاز بیتی یاسخنی بر آید که از طرز کلامش سست ترنماید چنانکه

* جهاندار از دور میدید آن * * به پیران چنین گفت کای پهلوان *

* ولیکن چوگردنده گردنده بود * * حذر کردن ودرد خوردن چه سود *

* همین بردتا زان به زیر بغل * * که گرگ درنده رباید حمل *

لیکن اندراجش تا آخر داستان کیخسرو مستلزم انقطاع سلسله تاریخ و اختلاف ارتباط داستانها است وانچه درهرپنج نسخه بعد داستان رهاکردن رستم بیژن را از چاه و شبخون زدن با هفت گرد در ایوان افراسیاب واقع است موقع ندارد چه بعد این داستان لشکر فرستادن

افراسیاب به ایران به سپهداري پیران براي انتقام شبخون رستم می‌آید (چنانچه افراسیاب گوید) ۲

* شبیخون کنون تا درخان من * * از ایران بسازند برجان من *

و خود فردوسي درین مقام گوید ۳

* چو از کار بیژن به پرداختم * * زگودرز و پیران سخن ساختم *

و اگر ما بعد این قصه برزو مندرج بودی البته اشاره بآن نه باین می‌نمودی پس با وجود تصریح فردوسي و انتظام داستان و ارتباط سباق و سیاق طبع سلیم و ذهن مستقیم ابا میکند که قصهٔ برزو مانند جمله معترضه میان شرط و جزا درینجا مندرج باشد و نیز هیچ یك اهل لغته متداوله نام برزو پسر سهراب درکتب نیاورده با آنکه اسامي جمیع مبارزین رستم و متعلقین او در فرهنگ جهانگیري و برهان و غیرهما مسطوراست و نیز در ایام ماضیه در فهرست کتب فارسي که صاحبان انگلستان و فرنگستان بولایت برده اند نام قصهٔ برزو بملاحظه درآمد که آن شصت هزار ابیات و گفته عطائي است اغلب که این داستان ازان باشد و چون قبل ازین بفرمایش بایسنغرخان نبیرهٔ امیر تیمور گورگان فضلاً آن دیار بتکمیل وتصحیح این کتاب پرداختند و در دیباچه حکایت گردآوردن باستان‌نامه که اصل این تاریخ است ملحق ساختند

---

۲ صفحه ۸۰۶ سطر ۲۶

۳ صفحه ۸۰۶ سطر ۱۶

نقل آن حکایت بعینه مناسب دیدم و بقالب طبع کشیدم تاکما بیشي درو راه نیابد و بیان مصنفین مذکور برصفحهٔ روزگار پایدار ماند

حکایت گرد آوردن باستان نامه

راویان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ماضي ملوك عجم خصوصاً ساسانیان و از ایشان سیما بادشاه عادل نوشیروان را بجمع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایت ایشان شدة ولوع بود و پیوسته باطراف واکناف جهان فرستادی تا در هر مملکت حکایات ملوك آنجا تحقیق می‌کردند و نسخه آن بکتب خانه می‌سپردند چون زمان یزد جرد شهریار رسید مجموع آن در تواریخ متفرق در خزانهٔ او جمع شده بود دانشور دهقان را که از جملهٔ اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت با هم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاد واز ابتدای دولت کیومرث تا انتهاي دولت خسرو پرویز بر ترتیب یاد کرد و هر سخن که درانجا مذکور نه بود از موبدان و ادبیان پرسید و آن ملحق گردانید و تاریخ جمع شد در غایت کمال تا زمانی که سعد و قاص خزانهٔ یزد جرد را بغنیمت گرفت آن تاریخ درمیان غنایم بود پیش امیرالمومنین عمر بردند مترجمی را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد بعضی ازان حکایات چون قواعد عدل پیش دادیان و غیران ازعزایم ملوك عجم و تدبیر وزراي ایشان باز گفت بغایت

مرضي و مستحسن افتاد فرمود تا بزبان تازي ترجمه کردند اما
بعضی دیگر از سخنان نا معقول و نا پسندیده چون معتقدان
عبدهٔ شمس و آتش پرستان و قواعد صابیان و حکایت زال
و سیمرغ و امثال آن بشنید فرمود که این کتاب شایسته
ملاحظه و مطالعه نیست چرا که مشابهت تمام بدنیا دارد
و دنیا سزاوار التفات و توجه نبود و نتواند بود پرسیدند که
از چه جهت بدنیا ماند فرمود که از حضرت رسول
شنیدم که الدنیا هانت علی ربها فخلط حرامها بحلالها یعنی
از بس که دنیا پیش پروردگار بیمقدار است حلال و حرام را
دروي مختلط گردانیده و درین کتاب نیز حلال و حرام
آمیخته است اعنی صدق و کذب فی الجمله چون غنایم درمیان
اهل غز و قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید و از جهت
ملك حبشه با دیگر غرایب و نفائس خزانه یزدجرد بهدیه
بردند ملك حبشه فرمود که آنرا ترجمه کردند و با آن الفت
و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هند آن کتاب
متداول شد تا در خراسان دولت به آل یعقوب رسید یعقوب
لیث بهندوستان فرستاد و آن نسخه بیاورد و بفرمود که
ابو منصور عبدالرزاق بن عبدالله فرخ را که معتمد الملك بود
تا انچه دانشور دهقان بزبان پهلوي ذکر کرده بود بپارسي
نقل کند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار
هرچه واقع شده بود بدان کتاب الحاق کردند پس ابو منصور

عبدالرزاق وکیل پدرخود مسعود ابن منصورالمعمري را بفرمود تا ان نسخه را باتفاق چهارتن دیگر یکی تاج بن خراساني ازهري ویزدان داد شاپور از سیستان و ماهوي بن خورشید از نشاپور و سلیمان بن نورین از طوس در تاریخ ستین و ثلث مایة هجري این کتاب درست کردند درخراسان و عراق ازانجا نسخها گرفتند چون نوبت از ایشان به سامانیان رسید آل سامانیان را بمطالعه آن اهتمام تمام بود چنانکه دقیقي شاعر را فرمود که آن را نظم کند و دقیقي یک دوهزار بیت گفته بود که ناگاه بر دست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زماني که دولت ایشان منقطع شده و ملک بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد وچون او در زمان سامانیان نشونما یافته بود درمجموع امور اقتدا بطریق ایشان کردی و اکثر اوقات بمذاکرهٔ علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالعهٔ تاریخ ملوک عجم حرصي تمام داشت و خواست که دران تصرف کند که هیچکس ازایشان و سامانیان نکرده باشد فرمود که انرا منظوم گردانند وبعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک زادگان فارس از نژاد نوشیروان خور فیروز نام از فارس که مسقط راس او بود جلا نمود وگردش گردون و جور زمان و طالع واژون و بخت شور نافرمان بشهرغزني که مقرسریر سلطنت آن شاه با داد و دین بود فرود آمد

نظم

* چو سایه تهي گشت از خواسته * * شده بدر عیشش زغم کاسته *

گرش قرص خوربی حجاب آمدی *چودیده دهانش پرآب آمدی*

خواست تا بحکم السلطان ظل الله یووی الیه کل مظلوم و ملهوف لغت صدور خود را دران حضرت انها کند

بیت

*که سلطان چو آن قصه اصغا کند * * مگر درد فقرش مداوا کند*

بحوالي درگاه و اطراف بارگاه متردد شد شخصی را دید چون پیکر ماه نوراني متزمل درپلاس سیاه ظلماني که امام سلطان بود نیکو سیرت پاك سریرت مبارك نفس میمون حدیث شمهٔ از پریشاني حال و تفرقهٔ تشویش مآل خود برو عرض کرد

نظم

*جفاهاي چرخ ستمکار گفت * * غم ودوري ازمسکن ویار گفت*

*حدیث غریبي و فقر و نیاز * * یکایك بنزدیك او گفت باز *

امّا نیك نام چنانکه عادت کرامت او بود متعهد گشته تقبل نمود که گاهی احوال او به بندگي حضرت جهان پناه معروض گرداند که روزگار باز رقم اقبال برصفحهٔ طالع و اژون او نگارد چون خور فیروز خورشید شرح احوال به بیان فصیح و عبارات ملیح عرضه داشت کرد تا بوسیلهٔ امام معروض گرداند روي بدرگاه سلطان باداد نهاد چون بدرگاه رسید شعرارا دید

که شعری صفت طلوع کرده بودند و ثریا وار بر آستان فلک اقتدار مجتمع گشته بودند

نظم

* سواران مضمار نظم دری * * سلاطین تخت هنر پروری *
* بمیدان درافگنده گوي سخن * * بر ایشان نظاره کنان انجمن *
* دراثناي این حال و این داوري * * گرفتند طومار از عنصري *
* چو لولو بدریاء و گوهر بکان * * فرستاد نزدیک شاه جهان *
* بران نظم چون چشم سلطان فتاد * * چو دردانه در گوش خود جاي داد *
* زبان را به تحسین او برکشود * * بتشریف خاصش نوازش نمود *
* چنان رفت فرمان مالک رقاب * * که نظم آورد عنصري این کتاب *

خور فیروز از تحیر چهره چون خور برافروخت و تا برحقیقت این حال فیروز شد در آتش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قائل هنوز بمقال آن اشتغال نه نموده مستحق این تربیت میشود و عنصری هنوز اساس بناي ارکان آن نه نهاده مستاهل چندین نوازش میگردد و از امام استفسار نمود امام گفت ملوک و سلاطین دراصل خلقت هریک بچیزی ملهوف و مشغوف بوده اند چنانچه بعضی از ایشان باستیفاء اسباب بزم و فرقه باستیعاب از امور رزم و این سلطان روشن نهاد را جز بداستانها و اشعار هنرمندان مائل نیست فضلاي زمان و عقلاي از اکناف جهان و اقاصي و اداني چون سمط جوزا و عقد ثریا درین بارگاه فراهم آمده اند

نظم

* هنر نزد آن شاه روشن روان * * بود همچوجان در تن نا توان *
* هنرمند درعهد او کامران * * کشد رخش اقبال در زیران *

درین چند روز نسخهٔ مشتمل بر بعضی از سیرالملوك از سنجستان آورده‌اند و سلطان عادل عزائم همم بران تصمیم فرموده که جواهر آن اخبار و آثار در سلك نظم آورند ازدحام و انبوهی شعرا بردر ازین جهت است که امروز روز میعاد است که شعرا درر منظومات خود درنظام عرض آوردند و شعر عنصري درنظر خاطب ضمیر سلطان زیبا تر آمد و او را تربیت فرمود خور فیروز آهی سرد از جگر برکشید و اظهار تحسر و حزن تمام نمود امام فرمود که تحسر و حزن تو از چیست گفت

نظم

* گرم چرخ کردي همین یاوري * * شدی اختر طالعم مشتري *
* نیاسودمی یکدم از خورد و خواب * * بدرگاهش آوردمی این کتاب *

امام گفت در قصه عرض که رفع میکني این حال را در نامه ثبت کن که بندگي حضرت سلطان اندیشه احضار بفرماید و در پایهٔ سریر او مقدار تو بیفزاید خور فیروز این حکایت در قصهٔ خود درج کرد سلطان از فرط شفقتی که بتحصیل این کتاب داشت باحضار او مثال داد و از کیفیت احضار کتاب از خور فیروز تفحص فرمود جواب داد که معاودت من بوطن از محالات است اما بارسال رسول و نامهٔ احضار

آن ممکن در زمان فرمود تاکتابتی کردند و سلطان بقاصدي داد که بمقام او رود و بقبائل او رساند و کتاب بستاند و بیاورد ٭

مثنوي

٭ برون رفت قاصد چو برق جهان ٭ ٭ نهاده شب و روز سر در جهان ٭

٭ چو صرصر شدی در نشیب و فراز ٭ ٭ شدی در دل شب چو در سینه راز ٭

چون بمقام خور فیروز رسید مکتوب با قوام خور فیروز رسانید قاصد را بانواع هدایا رعایت کردند و کتاب را بدو دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد خور فیروز را بدین وسیله قرب ومنزلت تمام در نزد سلطان پیداشد و روایت دیگر اینکه چون خبر ولوع سلطان محمود بجمع کردن این کتاب در ممالک شائع شد ملک کرمان طالب دوستي سلطان محمود بود و دائم تحفه او را فرستادي دران ایام در کرمان از نژاد شاپور ذوالاکتاف کسی بود آذر برزین نام که دائم جمع اخبار ملوک عجم کردي ملک کرمان بشنید و او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان دارنده را تحف و صله نیکو داد و تحفه بسیار جهته ملک کرمان فرستاد بنابر این محبت ایشان مستحکم شد ودیگر در مرو گرد آزاد نامی از زال سام نریمان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت آن مجموع بمحمود برد القصه ازین مواضع تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد فقط

راقم الحروف گوید هرچند که فضلاً مذکور در تفصیل

منظور اهتمام و سعي تمام بکار بردند اما بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن است که رسیدن این کتاب از عرب بحبش و مشهور گشتن بدیار هندوستان باوجود اختلاف زبان و مباعدت مکان و باز رسیدن آن بایران دعویست بلا برهان و خلاف راي خردمندان و نیز در هیچیك از کتب هنود ذکری ازان نیست بلکه از نام رستم و سرداران ایران آگاهي ندارند بهر کیف فردوسي در بیان تاریخ چندان راه اختباط واختلاط سپرده که در گفتن راست نمی‌آید وخود در قصهٔ یوسف و زلیخا که بعد شاهنامه تصنیف کرد زبان اعتراف برینمعني میکشاید چنانکه گوید

* کنون که مرا روز چندی بقاست * بهٔتن نسپرم جزهمین راه راست *
* نگویم سخنهاي بیهوده هیچ * نگیرم بهٔبیهوده گفتن بسیچ *
* که آن داستانها دروغ است پاك * دوصد زان نیرزد بیکذره خاك *
* سخنها که مایه ندارد زبن * نخواند خردمند آنرا سخن *

و نیز گوید

* بدین گونه سودا بخندد خرد * زمن خود کجاكي پسندد خرد *
* که یك نیمه از عمر خود گم کنم * جهاني پر از نام رستم کنم *

و قطع نظر از قصهٔ سیمرغ و زال و دیوان وجادوان که از اختراع و هم است در راه اصل تاریخ هم لغزش نمود چنانکه در عهد کیخسرو ذکر کتاب ژند واست که ظهور آن درزمان گشتاسپ موافق دین زردشت بعد بست و هشت سال از مردن کیخسرو است

دربن ابيات آورده

۲ * بر آورد درکند ز آتشکده * * همه زند و استا بزر آزده *

۳ * جهانداریکشب سروتن بشست * * بشد دور با دفتر زند واُست *

۴ * چوخسروبآب مژه رخ بشست * * برافشاند دینار برزند و است *

و نیز ذکر مذهب عیسی در عهد سکندر بدین ابیات بیان نمود

۵ * همای ازبروخیزرانش قضیب * * نوشته بران برمحب الصلیب *

۶ * نشستند واو رابآئین بخواست * * برسم مسیحا و پیوند راست *

۷ * بداداردارنده سوگند خورد * * بدین مسیح و به تیغ نبرد *

اگرچه بر همه روشن و هویداست که عهد سکندر زیاده از سیصد سال پیش تولد حضرت عیسی است و علی هذاالقیاس اختباطش بسیار است اگر همه را تحریر نماید کتابی دیگر باید و مدنظر سائران این کتاب سوای دو امر نباشد یکی تاریخ و دیگر شاعریهٔ پس باعتبار تاریخ مشتمل است بر احوال بادشاهان عجم از ابتدا سلطنت کیومرث تا کشته شدن یزدگرد و تسلط عرب بر عجم که در سنه ۲۱ هجري واقع شد و تمامي این مدت سه هزار و ششصد و هفتاد و چهار سال است بدین تفصیل مدت سلطنت پیشدادیان یعنی از کیومرث تا گرشاسپ دو هزار و چهار

---

۲ صفحه ۹۱۰ سطر ۵ — ۵ صفحه ۱۲۶۹ سطر ۱۲

۳ صفحه ۹۸۱ سطر ۲۸ — ۶ صفحه ۱۳۰۰ سطر ۶

۴ صفحه ۹۸۵ سطر ۲۷ — ۷ صفحه ۳۲۰ سطر ۱۵

صد و چهل و یکسال است و مدت سلطنت کیانیان یعنی از کیقباد تا سکندر هفتصد و سي و دو سال است و مدت سلطنت اشکانیان ملقب بطوائف الملوک دو صد سال است و مدت سلطنت ساسانیان یعنی از اردشیر بابکان تا یزدگرد پنجصد و یکسال است و هرچند در واقعات تاریخ چندان اعتبار ندارد اما چون ماخذ جمیع کتب تواریخ است ناچار انچه هست از مغتنمات روزگار است و اما ازروی شاعریة چون همهٔ فضلاء انام از خواص و عوام هم زبان اند که چنین کتاب در زبان فارسي کسی بنظم نکشیده لهذا مستغني از توصیف و تعریف و انچه در افواه مردمان است که فردوسی از لغة عربي احتراز کرد محض غلط اگرچه بنسبة دیگر شعرا متعرض بلغة عرب کم شده تا هم بسیار آورده و چون درین کتاب لغات پهلوي و فارسي قدیم و محاورات و اصطلاحات نادرة بسیار آمد مناسب آن دید که فرهنگ آنها از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیري و موید الفضلا و مدار الافاضل و فرهنگ سروري و کشف اللغات و بهار عجم و اصطلاحات و ارسته و شمس اللغات و صراح برآورده در آخر جلد چهارم منطبع گرداند که گویا مفتاح این گنجینه شاهوار است و چون بیان احوال فردوسي در دیباجه فضلاء وقت بایسنغرخان بتفصیل تمام تر مذکور و دیگر همهٔ مورخین درین باب خوشه چین آن خرمن پیشین هستند مناسب دید که درینجا

بعينه نقل نمايد و هرمقاميكه خلاف دراية يا رواية باشد اشارة بدان در ذيل صفحه كرده آيد



بيان احوال فردوسي

گويند كه مولد حكيم فردوسي موضعى بود از مواضع طوس شاداب نام پدر او مولانا فخرالدين احمد مولانا فرخ‌الفردوسي و نام او منصور و كنيت ابوالقاسم چون متولد شد پدرش بخواب ديد كه منصور بر بامي كه بلند بود برشد و روي بجانب قبله كرده و نعره زد و از هر جانب آوازى شنيد بامداد از شيخ نجيب الدين معبر كه ازمشاهير معبرانست و تعبير مجتبىِ منسوب بدوست كيفيت اين خواب پرسيد شيخ نجيب‌الدين گفت كه تعبير آواز آوازه‌ايست و اين پسر تو سخن گوئي شود كه آوازه او بچهار ركن عالم رسد و آن جواب كه از هرطرف شنيدى علامت آنست كه در همه اطراف و اكناف سخن او را بقبول تلقي استقبال نمايند في‌الجمله چون فردوسي بسن تعلم رسيد بتحصيل مشغول شد و در انواع كمال و دانش از اقران و امثال بسر آمده برمطالعه كتب مواظبتي تمام داشتى و اوقات خود بدان مصروف گردانيدى و منزل و مقام او در كنار جوئي بوده كه آب از رود طوس بدان جوي درآمدى و به آب روان

انسی داشت و بهروقت از جهته سیل که بند آب شهر را
مي برد آب ازان جوي منقطع شدی و احوال فردوسي
بغایت مشوش گشتی همه روزه آرزو میداشت و میگفت
بزرگ سعادتي باشد اگر میسر شود که بند آب شهر که
بخاشاك و خاك مي بندند بسنگ و آهك و اجر مستحکم
گردد چنانکه آنرا سیل منهدم نتوان کرد و بر خود فرض
کرده بود که هرچه درتصرف درآورد و الله سبحانهٗ تعالی
او را روزي گرداند دران کار صرف کند و چنین گویند که
دران ایام شنیده بود که دقیقي شاعر بنظم کتاب شاه نامه مشغول
بود و بدست غلامي از غلامان خود کشته شد و سلطان محمود ۲
بنظم این کتاب میلی تمام داشت و فردوسي بسیار مستعد
بود و اندیشهٔ نظم آن درخاطر داشت و درضمیر میگذرانید

---

۲ چون فردوسي درخاتمه شاهنامه گوید که در سن چهارصد هجري
این کتاب صورت اتمام پذیرفت و مدت سي ساله دران
صرف شد لهذا ظاهر است که در سنه ۳۷۰ هجري شروع کرد
و چون سلطان محمود درسنه ۳۸۸ هجري تخت نشین شد
پس شروع این کتاب هژدهٔ سال سابق از جلوس سلطان
محمود ثابت گردید و فردوسي نیز در شاهنامه تصریح بد ینمعني
کرده چنانکه در صفحه ۱۱۰۴ * من این نامه فرخ گرفتم بفال *
* همین رنج بردم به بسیار سال * * ندیدم سرافراز بخشندهٔ *
* بگاه کیان بر درخشندهٔ * و در صفحه ۱۱۰۵ * سخن را نگهداشتم
سال بیست * * بدان تاسزاوار این گنج کیست * و درصفحه ۱۷۶۴
* همین گفتم این نامه را چندگاه * * نهان بُد ز کیوان وخورشید وماه *

و با خود می گفت شاید که این کار بتوانم کرد و مقصود من
ازین میسر شود و بعزم مصمم متوجه این امر شد و لیکن تاریخ
ملوک عجم تمام نداشت روزی با دوستی از دوستان خود
که محمد لشکري نام داشت درین معني مشورت کرد آن
عزیز او را درین معني ترغیب و تحریض داد و استحسان
بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است
و اگر تو درخاطر داري بجد تمام دران اشتغال می باید نمود
پس فردوسي بی تردد خواست که بگفتن آن مشغول شود این
نیت در ضمیر گذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسي علیه الرحمة
که از جملهٔ اولیاء الله بود استمداد همت کرد و شیخ
فرمود که میان به بند و زبان بکشاي که بمقصود خواهي
رسید فردوسي خرم خاطر گشت و دانست که هر تیری
که از شست آن بزرگوار رفت بهدف مراد رسید پس ابتداي
آن کرد و از جنگ ضحاك و فریدون فرخ بعضی بنظم آورده
همه کس را بشنودن آن رغبت شد و دران وقت والي طوس
ابو منصور بود از جمله موالي سلطان باستحضار فردوسي بروایت
این نظم اشارت کرد و چون آن حکایات بشنید بغایت
مطبوع و پسندیده یافت او را نوازش بسیار فرمود
و گفت سعي نماي و التزام کفایت جمع مؤنات او کرد
فردوسي بدان مشغول گشت عن قضاء الله ابو منصور را
وفات رسید و هني بدان کار راه یافت و مرثیه ابو منصور

در مفتتح شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکري مذکور ۲
بعد ازان سلطان ارسلان خان را بحکومت و ایالت طوس
فرستاده دران اوقات نام فردوسي پیش سلطان گذشته بود
و هم دران ایام حکم ۳ سلطان بنام ارسلان‌خان در باب
طلب فردوسي بطوس رسید ارسلان فردوسي را بخواند
وکیفیت احوال بدو باز نمود فردوسي استعفا کرده و درتقاعد
بمعذرت توسل جست مفید نیامد بآخر حکایت شیخ
معشوق او را بخاطر بگذشت تردد از باطن دور کرده متوجه
گشت چون بهرات رسید به سبب خبری که از جانب غزني بدو
رسید وَهْني دران‌عزیمت پیدا شد و صورت حال چنان تقریر کنند
که چون فردوسي بغزنی رسید بدیع الدین دبیر که منشي حضرت
و صاحب دیوان رسالت بود باعنصري و رودکی گفت دراشاره
نظم این کتاب بفردوسي فایدهٔ تصور نمی‌توان کرد چرا که
سلطان اکنون بیقین دانست که این خدمت مقدور
ملازمان آستانه او نیست و این معني موجب تنقیص

---

۲ صفحه ۸

۳ اگرفردوسي حسب‌الطلب شاه محمود بغزنین رسیدی رنج
و مصائب در حصول ملازمت و باریابي که ذکرش عنقریب
بیاید چگونه کشیدی و خود در هیچ یك جا از شاهنامه اشارة
بدین معني نکرده بلکه جابجا تصریح مي نماید که بامید
عنایات و نوازش باتصنیفات خود رو بغزنین نهاد چنانکه
در صفحه ۹۰۳ بتفصیل مذکوراست

مقدار آن طایفه است و یمکن که چون فردوسي نیز برسد
چنانچه حق آن باشد که از عهده بیرون نتواند آمد
خجالت مضاعف شود و ایشان گفتند با سلطان نمیتوان گفت
که فردوسي را از راه باز گرداند اما تدبیری باید کرد که
فردوسي نیاید و عذری فرستد عنصري و رودکی قاصدی
فرستادند که با فردوسي بگوئي که اعتقاد ما در حق خود
می شناسي که بچه مرتبه است و نظر برانکه نسبت بآن
عزیز بهبودي متعلق شود این اندیشه رفته بود اما اکنون
چنان معلوم میشود که غیر تفرقهٔ خاطر و تنغیص اوقات
شریف چیزی عاید نخواهد شد چه ازان مدت که بآمدن
آنعزیز امر حضرت صادر شده دیگر یاد آن نفرمودند و در
مجلس ذکر آن نگذشته اکنون در اول امر چگونگي آن
باز نموده شد تا در آخر دولتخواهان بتقصیر منسوب نگردند
چون این سخنان بفردوسي رسید متردد گشت و خواست
که باز گردد باز اندیشه کرد که شاید این سخنها بغرض
باشد چند روز در سراي ابوبکر وراق متواري شد تا درین
اثنا بدیع‌الدین دبیر را با عنصري و رودکی مخالفتی پیدا
شد باز گردانیدن فردوسي را اسناد باو کردند او متوهم شد
و بزودي کس فرستاد تا با فردوسي بگوید که هر حکایت
که ازین باب باو رسانیده اند کذب و باطل بوده و از
حسد رودکي و عنصري بوده اکنون اگر بسخن بایشان

برابر می آید در آمدن مسارعت نماید فردوسي در جواب بدیع الدین مکتوبی بنوشت و این ابیات درانجا درج کرد

نظم

* بگوش از سروشم بسی مژده است * * دلم گنج گوهر زبان اژدهاست *
* چه سنجد بمیزان من عنصري * * گیا چون کشد پیش گلبن سری *
* ز بي دانشي باشد و کودکی * * که راي فزونی زند رودکی *

و از هراة روان گشت و بغزني رسید و بعضی ۲ گویند که فردوسي را از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بتظلم بغزني آمد و دران ایام سلطان محمود از تواریخ ملوك عجم هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده که هریك داستانی ازان بنظم آورند و شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهده او کنند و نام شعرا اینست اول عنصري دوم فرخي سیوم زینی چهارم عسجدي پنجم منجنگ چنگ زن ششم خرمي هفتم ترمدي و یسکر ابو حنیفه اسکاف و عنصریرا داستان سهراب افتاده بود و شعراي سبعه که همه سیارات سپهر سخن وري بودند بامتثال امر سلطان مشغول شدند در اثناي این حال فردوسي بغزني رسید و بکنار باغی فرود آمد و کسی بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از رسیدن او اعلام کند

---

۲ چون فردوسي در شاهنامه ذکر تظلم نکرد بلکه سبب رسیدنش بغزنین همان که ذکر یافت نوشته پس این روایت هم خلاف درایت متصور

و وضوي ساخت که دوکانه از براي يگانه بگذارد
و اتفاقا شعراي غزني عنصري و فرخي و عسجدي هريک
با غلامي خوب صورت از حريفان گريخته صحبت خلوت
داشتند دران باغ چون فردوسي از نماز فارغ شد خواست
که زماني نزديک ايشان رود چون متوجه ايشان شد
با خود گفتند که اين زاهد خشک وقت عيش ما منغص
خواهد کرد واجب‌الدفع است يکي گفت با او بد مستي بنياد
کنيم عنصري ازان منع کرد گفت نشايد که بدمستي کنيم
و با همه کس دليري نتوانيم ۲ ديگري گفت هريکي مصراعي
بگوييم و ازو التماس رابع کنم در قافيه مشکل اگر بگويد صحبت
را شايد وگرنه عذري باشد عنصري گفت اين بقاعدهٔ است
چون برسيد او را تلقي نمودند و صورت حال تقرير کردند او در
جواب گفت اگر توانم بگويم و الا زحمت به برم عنصري گفت

رباعي

* چون عارض تو ماه نباشد روشن * فرخي گفت * مانند رخت
گل نبود در گلشن * عسجدي گفت * مژگانت گذرهمي کند

۲ و بعضي اين حکايت بطور ديگر ميگويند و آن اينکه چون
فردوسي و هرسه شعراء مذکور پيش سلطان حاضر شدند
سلطان فرمود که هريک از شما يک مصراع در بديهة
بگويد تا معلوم شود که کدام در فصاحت چابکتر آيد
شاعران انگشت بر چشم نهادند و چنانکه بالا مذکور است
بعمل آمد

درجوشن * فردوسي گفت * مانند سنان گیو درجنگ پشن *
ایشان جنگ گیو و پشن پرسیدند فردوسي تقریر کرد
چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند بموانست و مصاحبت
و مباحثت با این طایفه یارشد و شعرا او را امتحانات
میکردند و فردوسي در قسم بدیهه بغایت چابک بود

نظم

* چو گشتي باسپ بدیهه سوار * * برآوردي از خیل فکرت دمار *
* برمح سخن د زصف ارتحال * * شکستي بیك حمله قلب رجال *

چون شعراء غزني ارتقاء مدارج فنون هنر معلوم کردند
راه مجالست سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان
مسدود کردند از قضاي حق سبحانه ندیمی سلطان داشت
که او را ماهك گفتندی در آن باغ به فردوسي رسید و با
او زمانی بسخن درآمد و ندیم او را فصیح و دانشمند
یافت مهر او در دل گرفت و بر سبیل ضیافت
او را بخانه خود برد بعد از طعام أحوال پرسید که
از کجائي و چه مقصود داري فردوسي حال خود بتمام باز
گفت از ظلمی که برو رفته بود و آمدن بشهر و حکایت
شاعران و طعنه زدن ایشان با ندیم گفت ندیم نیز حکایت
کتاب سیرالملوك و مجلس شاعران و نظم کردن آن بدو گفت
فردوسي را بغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت مرا نیز
درنظم گفتن طبعي هست شاید که مرا درمجل قصه بعرض سلطان

رساني ندیم گفت همچنین کنم اما روز دیگر فردوسي را در محلی نشانید و خود بملازمت سلطان رفت و بدین سخن یک هفته گذشت و مجال نمیدید که سخن فردوسي بعرض رساند چون ندیم بر کمال فضل او اطلاع یافت هرشب که از حضرت سلطان چون ماه بمنزل خود راجع شدی تا بامداد با ابوالقاسم اکلیل عیش وطرب از سر ننهادي

فرد

* به بستند ازبهر عیش و طرب * * گریبا ني از روز بر ذیل شب *

وابوالقاسم از ماهك التماس نمود که او را ذره‌وار در مطلع خورشید سلطان فرخ سریر جلوه دهد تا بدست یاري زمین بوسي پادشاه پایهٔ همت بدست رفعت و چهاربالش حصول امنیة نهد -

بیت

* بود ذره بوالقاسم و شاه مهر * * بي مهر ذره رود تا سپهر *

ماهك گفت امروز شعراء ثریا وار درمجلس سلطان مجتمع بودند ونجوم اوصاف سیرالملوك که از مطالع ضمایر هریك طلوع کرده بود سرانگشت عرض بدان حضرت نمودند و مجلس بدان منتهی شد که عنصري داستان رستم و سهراب نظم کرده بود و بسبب دو پیکریعنی دو بیت که ازسپهر طبع وقاد او درخشنده شد فرمان سلطان چنان نفاذ یافت که بناي اتمام این کتاب بسخن او نهد پس ابوالقاسم پرسید که آن دو بیت کدام است ماهك گفت چون رستم برسهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که اورا

زینهار دادم او نیز مرا زینهار دهد چون رستم خنجر بر کشید وا مان بسهراب نداد سهراب در زیر خنجر گفت

قطعه

* هرا نگه که تشنه شدی توبخون * * بیالودی این خنجرآب گون *
زمانه بخون تو تشنه شود * * به اندام تومویی دشنه شود *

سلطان را این دو بیت مستحسن افتاد پس ابوالقاسم با ندك زمان داستان رستم و اسفندیار نظم کرد چنانکه ماهك واقف نبود ابتدایش آن بود

* کنون خورد باید می خوش گوار * * که می بوی مشك آید از جویبار *

شبی با ماهك گفت سیرالملوك را پیشتر نظم داده اند و صنعت سخن وری آنرا اساس محکم نهاده ماهك گفت ممکن نباشد ابوالقاسم گفت داستانی ازان کتاب پیش من هست که جوهر منظوم مطبوع آن از کلام عنصری گران بهاتر و پیکر آن محجوبه افکار از صورت مخدره خاطر او زیباتر است

نظم

* عروسی درخشنده چون آفتاب * * نهان لیك درچادر مشکناب *
* چوروح القدس پیکرش انوری * * نه از عالم عنصر و عنصری *
* درخشان ز زیر نقاب مراد * * چو آب خضر درمیان سواد *

پس ابوالقاسم داستان بماهك داد و بملازمت سلطان رسانید

* چو درگوش سلطان سخن جاگرفت * * الف وار درجانش ماوی گرفت *

از ماهك سوال فرمود که این بدر درخشان از بروج افکار کدام

روشن رايي طلوع کرده و اين کواکب ثواقب افلاك فصاحت
بمطالع اين ديار که آورده ماهك گفت شخصی بواسطهٔ کثرت
ظلم وتعدي ظلمه از مسقط راس خود روي بدرگاه سلطان
جهان پناه نهاده و بحکم سابقهٔ تقدير بنده را با او اساس موانست
و مصاحبت موکد افتاد و چون اين قصه معلوم کرد گفت
اين کتاب را نظم داده اند و داستان رستم و اسفنديار به بنده داد
وبمطالعهٔ شريف رسانيدم سلطان با حضار او مثال فرمود که از و
استفسار رود که اگر اين کتاب بتمامي نظم داشته باشد احتياج
بتحمل ترتيب آن نيفتد ابوالقاسم را بمجلس سلطان حاضر
گردانيدند و سلطان از حقيقت نظم اين کتاب و داستان استکشاف
نمود ابو القاسم برخاست و بعد از اقامت و طايف دعاي
سلطان تقرير کرد که مردی غريبم و از ولايت طوس از ضرب
سهام ايام و ظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان پناهيده ام و
در سايهٔ رافت و مرحمت بادشاه اسلام از آسيب دهر نافرجام
آرميده ام چون اين قصه معلوم کردم اين داستان بنظم آورده ام
سلطان را خوش آمد و احوال طوس و اهالي آنجا ازو پرسيد
درين اثنا استفسار نمود که طوس را که بنا کرده است فردوسي
گفت که طوس پسر نوذر منوچهر کرده است و سبب آن بيان
کرده که درهنگامی که کيخسرو طوس نوذر را بتوران فرستاد
که با افراسياب رزم کند و با طوس گفته بود که زنهار که از
راه کلات نگذري که برادرم فرود نامی از دختر پيران ويسه

درانجاست و جوانی سودائي مزاجست مبادا اندیشه راي جنگ آورد بهمان کیفیت که درشاهنامه مذکوراست تقریر کرد و چون طوس بسرحد توران رسید بسخن شاه کار نکرد و براه کلات رفت و میان ایشان جنگ قایم گشت و سرانجام فرود کشته شده کیخسرو ازین حکایت و حرکت ذمیمهٔ برطوس غضب کرد چه او را فرستاده بود که خون پدرش باز خواهد او برادرش نیز بکشت القصه چون طوس از توران معاودت کرد نتوانست که نزدیک کیخسرو رود قصبهٔ آنجا را شهر ساخت و بنام خود موسوم کرد تا آن شهر باقي باشد نام او بجاي بود چون این سخن بسمع سلطان رسید وقوف فردوسي بر کماهي احوال ملوک عجم معلوم کرد فرمان داد تا شعراء سبعه حاضر گردانیدند و سوي ابوالقاسم اشارت کرد که این مرد شاعراست و این داستان بنظم آورده بزرگان و شاعران بغایت متحیر شدند پس سلطان او را خلعت داد و چون عنصري که مقدم شاعران بود لطافت شعر فردوسي مشاهده نمود و سابقا دران روز پیشتر با او بمعرفت در آمده بود عنصر بنیتش متزلزل گشت و بنیاد ارکان طینتش متضعضع آمد و گفت نشاید که درین روزگار کسی چنین سخن تواند گفت فکیف بهتر ازین کسی را یارا نیست

مثنوي

*چه نظمست کز نثر بهتر بود*چه شعر است کز شعری ازهر بود*

روان برزبان همچو جان در بدن * که گوید درین عصر چون او سخن*

عنصري درج و جودش از جوهر گرا نمایهٔ انصاف مملو وحقه نهادش از نفائس دانش مشحونبود از سر انصاف بر قدم اعتذار بلب اف غان بوسه بر دست ابوالقاسم داد و گفت این نظم دلالت کند بدان.

نظم

* سخن گرچه آمد ز چرخ بلند * * توبازش برآن بردي اي هوشمند *
* توداديدرین عرصه داد سخن * که بادي ستوده بهر انجمن *
* نموده هنر عنصرت بیشمار * بماند چو نامت سخن یادگار *
* تو شاهنشهٔ ملك نظم دري * به بندد به پیشت کمر عنصري *
* به پیشش سرا سر بپا خواستند * زبان را بمدحش بیارا ستند *
* پس آنگاه سلطان مالك رقاب * مفوض بدو کرد نظم کتاب *

درین حال سلطان دو بیت التماس فرمود در وصف خط ایاز شعراء باتفاق اشارت بابوالقاسم کردند پس فردوسي دربدیهه گفت

بیت

* مستست بتا چشم توو تیر بدست * بس کس که ز تیر چشم مست تو نجست *
* گر پوشد عارضت زره عذرش هست * کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست *

سلطان را بغایت خوش آمد و از فرط بهجت فرمود لله درك یا فردوسي که مجلس ما را چون فردوس منور ساختی پس آنگاه او را بانواع نوازش تربیت اختصاص داده و بصیقل عنایت بادشاهانه زنگ جفاي ایام از آئینه ضمیر او بزدود و نظم سیرالملوك بدو مقرر کرد

پس بفرمود تا در پهلوی قصر سلطان جاي خواب از براي فردوسي بياراستند و بموجب التماس او تمام آلات حرب و صورت پهلوانان و جانوران از اسپ و فيل و شتر و پلنگ وغيره چهار طرف ديوار مصوران تصوير كردند و صورت ديگر بادشاهان ايران و توران و جميع بزرگان برابر يكديگر باسلاح جنگ مصور نمودند و درانجا بگفتن شاهنامه مشغول گشت و بغير يك غلام و ديگر اياز خاص كسي ديگر را نزد او راه نبود و سلطان فرمودي كه بارها اين داستان شنيده ام اما نظم فردوسي چيزي ديگراست و عبارت او اثري ديگر دارد دررزم وبزم وغيره و از سخن او فصاحت ومفاخرت و دليري و تهور و مروت و عيش و طرب مي انگيزد و در مقام ضعف وكسر حسرت و تحزن و رقت و تحبين مي‌آورد و درهمه حال تسكين طبع و تسلي خاطر مهموم ميكند پس خواجه حسن ميمندي را فرمود كه هرهزار بيت كه نظم آورد هزار مثقال طلا بدو بدهند و فردوسي بجد تمام و غايت سعي و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن هرهزار بيت كه فردوسي تمام ميكرد هزار مثقال زر بدو دادي و او قبول نميكرد جهت آنكه نيت آن داشت كه بيك دفعه بستاند تا انچه ذكرش پيش رفته بر بناي بند آب شهر طوس صرف كند و چنين گويند اركان دولت سلطان از شهر و نواحي با فردوسي انواع خلق

و محبت و کرم نمودند و فردوسي در مدح ایشان سخن گفتی و حسن میمندي ازاین سبب با فردوسي مظنه داشتی و غباری در میان ایشان شده بودی و بهیچ نوع چنانچه فرموده سلطان بود خواجه با او بجا نیاوردی تا بحدی که فردوسي گفت که حضرت حق عز شانه در ازل چنان تقدیر فرموده بود که این کتاب بر زبان من تمام شود و مرا در مال سلطان طمعي نیست و بجاه وتقرب حسن میمندي احتیاجی ندارم و میگفت

مثنوي

من بندهٔ کز مبادی فطرت نبوده ام *مایل بمال هرگز طامع بجاه نیز*
سوي در وزیر چرا ملتفت شوم *چون فارغم ز بارگهی بادشاه نیز*

و گویند خواجه حسن میمندي درطبع خوارج بود و فردوسي که تشیع بطبیعة داشت او را عدم الوجود میدانست و هرچند احبّا و اودّا فردوسي را بر موافقت و ترك مخالفت وزیر تحریص میکردند او اجتناب و اعتراض زیاده نمود و میگفت

نظم

* بدل هرکه بغض علی کرد جاي * * ز مادر بود عیب آن تیره راي *
* که ناپاك زاده بود خصم شاه * * اگر چند باشد بر ایوان و گاه *
* زمیمندي آئین مردي مجوي * * ز نام و نشانش مکن جست وجوي *
* قلم بر سر اوبزن همچو من * * که گم باد نامش بهر انجمن *

و منهیّان و نمامان منقولات او بخواجه حسن میرساندند و خواجه منتظر فرصت می بود تا مکافاتی نماید به آخرالامر انچه توانست

بجاي آورد چنانچه بموضع خود شرح داده آيد حكايت آن بود که جمع حساد طعن فردوسي ميکردند و اورا بفلسفه و اعتزال و رفض و هرعيبی ديگرکه توانستند نسبت کردند ازجهت اين

بيت

* به بينند گان آفرينندهٔ را * * نه‌بيني مرنجان دو بيننده را *

اورا معتزلي گفتند يعني ظاهر اين بيت دلالت ميکند که رويت ممكن نيست همچنانكه مذهب اعتزال است و بواسطهٔ اين

ابيات

* نگه کن بااين گنبد تيز گرد * * كه درمان ازويست وزو نيز درد *
* ازو زار گردی ازو سرفراز * * وزو دان فزوني و هم زو نياز *

گفتند او فلسفي است چه اين سخن بآن دلالت ميکند که هرچه درجهان واقع ميشود همه از تاثير فلك است چون درد و درمان و کمال و نقصان و امثال آن و اين مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث با فلاك ميکنند و ازين

ابيات

* نه گشت زمانه بفرسايدش * * نه از رنج و تيمار بگزايدش *
* نه ازجنبش آرام گيرد همی * * نه چون ما تباهي پذيرد همي *

گفتند اين بيتها دلالت ميکند که حركات افلاك و اوضاع علويات بر هين طريقه هميشه خواهد بود و تغير بآن راه نخواهد يافت و اين مذهب دهريانست و ابيات که دلالت برفض ميکند خود بسياراست

نظم

* اگرچشم داري بديگر سراي * * بنزد ولي و نبي گير جاي *
* گرت زين بد آيد گناه منست * *چنين است واين رسم وراه منست*

بدين سبب گفتند رافضي است و قصد ارباب غرض درين استدلالات ظاهر است و محال است كه يك شخص هم فلسفي و هم دهري و هم معتزلي و هم رافضي باشد چه قائل بقدم عالم را ببغض و حب علي و عمر رضي الله عنهما هيچ كاري نبود و مرجح علي عيه السلام بر غير او بقدم عالم قائل نباشد و اسناد حوادث بتقدير كند نه بافلاك و انجم و اين اختلافات كه در شعرا يافته اند از قضاياي شعري است محمول برحقيقت نيست و نيز از اسباب تغير مزاج سلطان طول مدت بود كه ميل بشعر و سماع كم شد و نيز نكته غريب واقع بود و در ابتدا ذهن فردوسي بآن نرسيد و سلطان را در بارهٔ او نفرت پيدا شد و اياز كه با فردوسي طريقه پدر و فرزندي داشت با او گفت اما اختيار از دست رفته بود و فايده نداشت و آن نكته آنست كه فردوسي در حكايات ذكر آباء و اجداد سلاطين بسيار مبالغه كردي چنانكه از شاه كيخسرو گويد

نظم

* جهاندار پور سياوش منم * * ز تخم كيان شاه روئين تنم *
* نبيرهٔ جهاندار كاوس كي * * دل افروز و پر دانش و نيك پي *
* ز مادر هم از تخم افراسياب * *كه با خشم او گم شدي خورد وخواب*

* نبیر فریدون و پور پشنگ * * که بر پیل و شیران جهان کرده تنگ *
و همچنین از اسفندیار در وقت مفاخرت با رستم گوید
* نژاد من از تخم گشتاسپ است * * که گشتاسپ خود پور لهراسپ است *
* که لهراسپ بد پور اورند شاه * * که او را بدی آنزمان تاج و گاه *
* بد اورند از گوهر کي پشین * * که کردی پشین بر پسر آفرین *
* پشین بود از تخمهٔ کیقباد * * هنرمند شاهی دلش پر زداد *
* همیدون برو تا فریدون شاه * * که اصل کیان بود و زیبای گاه *
و ازین قبیل در شاهنامه بسیار است و در بعضی مواضع در سخن گفتن نکوهش کم اصلان نیز کرده و با مزاج سلطان محمود مفاخرت نسبت بغایة نا موافق افتاد و نیز سبب تنفر مزاج سلطان آن بود که دران مدت که فردوسي بکتاب شاهنامه مشغول بود هر داستان که بنظم آوردی سخن او بهر اطراف می بردند و از اکابر هرکسی که از اهل کرم بودی صلات بفردوسي میفرستادند و او اعتماد بروعدهٔ سلطان کرده بود ازان هیچ ذخیره نمی نهاد چنانچه کسی داستان اسفندیار و رستم پیش فخرالدولهٔ دیلمي برد پانصد دینار طلا کرم فرمود و جهت فردوسي هزار دینار فرستاد و پیغام بدو کرد که اگر برین جانب گزاري کني وظایف اعزاز و اکرام بتقدیم افتد که بدان مزیدی متصور نباشد این سخن در غزنی شهرت یافت و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان شد امر کلي این قضیه بود که دران زمان سلطان را با دیلمیان

عداوتي عظيم بود و از فردوسي خاطر آزرده شد و حسن ميمندي فردوسي را نزد سلطان برافضي نسبت كرد و سلطان را باور افتاد و موجب آن بود كه اكثرملوك ديلمی معتزلي و رافضي بودند و از غرائب امور خواب ديدن فردوسي رستم را و آن چنان واقع شد كه در مجلس سلطان ذكر سخن پرداختن فردوسي ميگذشت جمعي كه غرض و حسد داشتند گفتند درسخن او نكته و لطيفه نيست و از صنايع شعري خود بيكبارگي عاريست فاما چون ميل طبايع باصل اين حكايت است طبايع را باستماع آن رغبت می افتد و جمعی ديگر كه نسبة بافردوسي اعتقادی داشتند گفتند قيمت اين از سخن آرائي فردوسي است و بحث و مناظرهٔ ايشان بتطويل رسيد پس در حضور سلطان بفردوسي مقرر داشتند كه يك حكايت همين روز نظم كند و بعرض رساند تا مقياسي باشد كه حسن تصرف فردوسي چه مقدار زيادت بر اصل سخن است قصهٔ جنگ رستم با اشكبوس كشاني اختيار كردند و اصل آن قصة زيادت ازان نيست كه كاموس كشاني اشكبوس را به نبرد خواستن ايرانيان فرستاد رهام از طرف ايرانيان با او هم نبرد شد و بآخر سوي كوه گريخت طوس آشفته گشت و خواست كه بنفس خود با او بكارزار رود رستم گفت تو سپهداري چگونه خود بكين خواستن مشغول گردي سپه را بجاي بدار تا من جنگ اورا كفايت كنم چنانكه گفته

شعر

* تو قلب سپه را بآئین بدار * * من اکنون پیاده کنم کارزار *

بعد از ان پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسپ اشکبوس زد چون اسپ بیفتاد پیاده گشت و تیری بجانب رستم انداخت رستم رد کرد و تیری بر سینهٔ اشکبوس زد و او را هلاك کرد پس فردوسي همان روز این حکایت بنظم آورد همچنانکه در شاهنامه است و بعرض رسانید والحق دریں مقام داد سخنوري داده و این طور شرح و بسط مقدور هیچ ذهن و طبیعت نیست و روشن است که بغیر از لطافت درین ابیات غراچه مقدار صیت و دبدبهٔ او است و ندیمان و مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند وچند ابیات که در صفت تیر انداختن و شست کشودن رستم گفته

* بمالید چاچي کمان را بدست * * بچرم گوزن اندر آورد شست *
* ستون کرد چپ را و خم کرد راست * * خروش از خم چرخ چاچي بخاست *
* چو سوفارش آمد به پهناي گوش * * زچرم گوزنان برآمد خروش *
* چو پیکان به بوسید سرانگشت او * * گذر کرد از مهرهٔ پشت او *
* قضا گفت گیر وقدر گفت ده * * فلك گفت احسن ملك گفت زه *
* کشانی هم اندر زمان جان بداد * * توگفتی که هرگز زمادر نزاد *

سلطان چند نوبت برزبان راند و گفت هرچه از کابلستان و زابلستان برستم میرسید این چند بیت بآن مي ارزد دران

مجلس در وصف شجاعت رستم و دلاوري و جهان
گیري او سخن بسیار گذشت چون شب شد فردوسي رستم
را بخواب دید در دروازهٔ مکنا باد که رستم پیاده مي آمد
خود بر سر و جوشن در بر بهیئتی هرچه مهیب تر کمانی
در دست مطلقا بهمان کیفیت که او را در جنگ اشکبوس
ستایش کرده بود فردوسي درپیش او رفت و سلام کرد رستم
بلطف و نوازش جواب او داد و او را بنواخت و در روي او
بخندید بعد ازان بگریست و گفت حق گزاري تو میخواهم
بکنم و قدرت آن ندارم اما وقتی طوقی از گردن دشمنی بیرون
کردم و نخواستم که تصرف کنم سر نیزه بدانجا نهادم و در زمین
فرو بردم اکنون تو برو و آنرا بردار و بخاک تودهٔ اشارت کرد
و تیر در کمان پیوست و بدانجا افگند بامداد فردوسي متذکر
شد با خود گفت اگر با کسی گویم حمل بر مالیخولیا و سودا
نمایند با هیچ آفریده نگفت ولیکن در ضمیر او میگذشت که
رویا صادقه اتفاقا بسیار واقع میشود تا مدتی برین گذر کرد تا
وقتی که سلطان را در کنار مکنا باد عبور افتاد و فردوسي ملازم
بود و آن خواب گذشته با ایاز گفت ولیکن گفت با هیچکس
اظهار مکن تا حمل بر ضعف ذهن و ادراک ما نکند ایاز گفت
در صفائي باطن توشکي نیست غالب آنست که این صورت واقع
است و از مبداء فیاض برنفس ناطقهٔ تو ظاهر گشته القصه
چون مواکب سلطان بیرون دروازه منزل ساختند فردوسي آن

تودهٔ خاك كه در خواب ديده بود بعين اليقين ميديد پس بوسيلهٔ اين سخن با اياز گفت تا با سلطان عرض كرد كه چون ورود منزل همايون درين موضع اتفاق ميافتد اگر اجازت فرمايند باسم حضرت مقامي ساخته شود سلطان را مستحسن افتاد اياز فرمود تا بجد تمام بكار مشغول گشتند و خاك برداشتن ازان توده آغاز كردند بعد ازان چند طوق بزرگ از زر سرخ يافتند چون طوقها پيدا شده نزد سلطان بردند و حكايت خواب فردوسي باز گفتند سلطان تعجب نمود و باز معتقد او گشت فرمود كه اين طوقهاي زرين بفردوسي بخشيدم چون پيش فردوسي بردند باوجود افلاسي كه داشت گفت اين بر جميع شعرا بخش بايد كرد پس همچنان كه فردوسي گفت قسمت نمودند و يكديناز خود تصرف نكرد و اين ابيات خواجه علي آنجا ثبت كرد در حسب حال اهل مروت

مثنوي

*اي روزگار از چه سبب بي مروتند * * اين سروران دهر بدور زمان ما*
*رستم كه در نبرد بگفتي كه از شرف * * بهرام بوسه داد ركاب عنان ما*
*يكشب بخواب گفت بفردوسي عزيز * *دربند حق گزاردن تست جان ما*
* آماده و نهاده فلان جا دفينهٔ * *از سعي گرز و خنجر گيتي ستان ما*
*بردار زانكه دست رس مادگر نماند * *هرچند شرمسار بود زان روان ما*
*ازمردگان حكايت احسان چنين كنند * *بي التماس مادح وبي امتحان ما*
*معلوم ميشود كه درين دور دون نواز * *اين زندگان كمند ازان مردگان ما*

سرگین سال خوردهٔ آن خواجگان عصر* بهتر ز ریش و سبلت این خواجگان ما*

چون فردوسي شاهنامه را بشصت هزار بیت تمام کرد و ازسلطان استجازت عرض نمود سلطان فرمود که بیاورند فردوسي شاهنامه را باياز داد تا پیش برد چون بعرض رسید عظیم مستحسن افتاد خواجه حسن را فرمود که پیل واری زرسرخ بدو دهند که از ابتداي ظهور صناعت شعر تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب سخن خوب نگفته و هیچ جوهرلآلي کلام موزون بدین طرز نسفة

نظم

که گوید چنین نظم چون در روان *که گوید چو فردوسي اندر جهان*
رسد صیت نطقش بچرخ بلند *که گفت است نظمی چنین ارجمند*
ز انفاس اوبوي جان میدمد *ز ترکیبش آب روان میچکد*
دران دم که تیغ زبان برکشید *صف جملهٔ شاعران بر درید*
بمیدان دانش چو آن پیل تن *ندیدیم نظم آور و تیغ زن*
به پیشم چو بکشود گنج گهر *کنون پیل وارش دهم گنج زر*

خواجه حسن قبیح الفعال گفت هرچند پیل واری زر در میزان احسان بادشاه به پریشه نسنجد و شخص همت سلطان در فضاي پهناور کیهان نگنجد اما چون بر راي حکمت آراي عالی مخفي نیست که شادي مفرط چون غم بی اندازه هادم اساس حیاتست اکنون نعوذ بالله این صله که بادشاه بدو فرمود بدو رسد بلاشک مفضي هلاك او خواهد بود

مثنوي

* چو بگذشت از اندازه شادي و غم * * روان تنو مند گردد دژم *
* چو بنياد عمر بداند يش شاه * * كنند آن دور كن بقايش تباه *

و ديگر گفت اي سلطان عالم پناه حيف باشد كه روستا ئي شاعر را شصت هزار مثقال طلا بدهند اگر صلاح بندگان باشد او را شصت هزار مثقال نقره كفايتست سلطان فرمود كه ابقاء بهجه او بر كمال بهجت مرجع و حواشي ضمير بر قم تخليد او موشح است خواجه حسن شصت هزار مثقال نقره در صرهء چند كرد و اياز همراه كرد پيش فردوسي فرستاد او در حمام بود چون بيرون آمد اياز سلام كرد و صره ها پيش او گذرانيد فردوسي بغايت خوشدل شد بتصور آنكه زرسرخ است چون نگاه كرد نقره بود غمگين گشت و با اياز گفت كه سلطان نه چنين فرموده بود اياز حكايت بادشاه و خواجه حسن چنانچه عرض رفت من اوله الي الاخر بيان كرد فردوسي چون اين سخن شنيد بست هزار مثقال نقره بحمامي داد و بست هزار با ياز و بست هزار بفقاعي داد كه بمرور حمام نشسته بود و يك پياله شربت بستد و بنوشيد و به آياز گفت كه بعرض سلطان رساند تا آن حضرت بداند كه اين نا مور رنجي كه درين كار كشيدم نه از بهر اكتساب درم و دينار بود فكيف آن محقر دران هنگام كه چراغ ضمير بآتش فكرت افروخته ام اضعاف و آلاف آن شمع معنبر سوخته بلكه بناي آن بر تخليد

ذکر و ناموس نهاده و ابواب ثناي جميل بر چهرهٔ احوال خود
کشاده‌است چون اياز اين سخن بعرض رسانيد سلطان ازين
معني برحسن ميمندي خشمناک شد و اورا بخطاب وعتاب
عنيف دور فرمود که بواسطهٔ اين حرکات ناصواب عرض مارا
عرضه تو بيخ و تثريب شعرا ساختی و به انواع
نکوهش و ندام در زبان آن طايفه انداختی حسن
در جواب گفت که صلهٔ پادشاه از يکدرم تا صد هزار
درم مساويست بلک اگر مشتي خاک از حضرت
سلطان بدو فرستادندی بايستي که از روي اعزاز و اکرام آنرا
بجاي توتيا در باصره کشيدی و بساط رفاعت و حماقت بسرپنجه
ادب و کياست در نورديدی چنانچه استادی گفته است

نظم

* عطا گرچه اندک دهد پادشاه * * به بسيارېش کرد بايد نگاه *
* که هرکس که منظور شاهي بود * * سزاوار ديهيم و گاهي بود *
* گرت سيل بايد برقطره شو * * تواين نکته‌ازعين‌حکمت‌شنو *
* ز باران بود قطره از ابتدا * * وليکن شود سيل در انتها *

چون حسن ميمندي اين سخن بسلطان عرض کرد خاطر
عزيز سلطان بافردوسي بد شد فرمود که آن قرمطي را بامداد
در پاي پيل اندازم و عقوبت اورا عبرت ساير بی‌ادبان
سازم حکايت غضب سلطان بفردوسي گفتند ازان بغايت بترسيد
و متحيرشد و وثاق فردوسي در حريم بارگاه سلطان بود بامداد

چون سلطان بطهارت خانه در باغچه درامد فردوسي درقدم سلطان افتاد و جزع نمود که حاسدان درحضرت بادشاه چنان نمودند که بنده از قرامطه و روافضه است حقا که خلاف نموده اند وبی ادبي که صلهٔ سلطان نستدم بعنایت سلطان باز بسته است و بر تقدیر هرمذهب که گویند چون در ممالك سلطان از هر طایفه گبر و جهود و ترسا هستند و جزیه بدیوان بادشاه میدهند این بنده را یکی ازان طوایف شمارند وخطاب قتل وا رهاف روح ازجان ناتوان بردارند

نظم

چودرملك سلطان که چرخش ستود * بسی هست ترساوگبرویهود *
* کزایشان بجزیه کفایت کنند * * زرومال خونشان حمایت کنند *
* گرفتند درظل عدلش قرار * * شده ایمن ازگردش روزگار *
*چه باشدکه سلطان گردون شکوه * *رهی را شمارد یکی زان گروه *

چون جزع نمود واین ابیات در بدیهة خواند از حدیث فردوسي صورت تشویر درمرآت ضمیر مرتسم شد و التهاب نیران عنفش به زلال لطف منطفي گشت و ازان اندیشه باز آمد

مثنوي

* ببوسید فردوسي آنکه زمین * * بمالید برخاك را هش جبین *
برون رفت آنکه زدرگاه شاه *ولی کرد ازان خطه آهنگ راه*

چون بمنزل خود معاودت کرد چند هزار بیت دیگر گفته

بود اما بهبیاض نبرده بود مسودات را پاره پاره کرد و درآتش
انداخت و بسوخت

نظم

* زلال روان بخش این نظم پاک * * در آتش فگند ونیاورد باک *
* اگرچه شود کشته آتش زآب * * ولیکن شد آن آب زاتش خراب *

چون عازم شد که از غزني بیرون رود بمسجد جامع درشد درموضعی
که پادشاه می نشست این دوبیت بردیوار نوشت

مثنوي

* خجسته درگه محمود زاولي دریاست * چه گونه دریا کان راکرانه ناپیدانیست *
چو غوطهها زدم و اندرونديدم در * گناه بخت منست این گناه دریانیست *

پس از مسجد بیرون آمد و استطاعت زان سفر نداشت و چون او را
با ایاز مباني ابوت استحکام یافته بود مکتوبی بدو داد و گفت
اي فرزند چون ازین تاریخ بست روز بگذرد در هنگامی که
سلطان فراغ خاطر داشته باشد این را بدو رسان و روي همدیگر
ببوسیدند و فردوسي برفت چون بست روز ازان بگذشت ایاز
آن مکتوب بعرض سلطان رسانید چون مهر ازان برداشت
این ابیات ۲ درانجا نوشته بود القصه چون فردوسي مکتوب
تسلیم ایاز کرد از غزني بیرون آمد و هیچ زاد و

---

۲ این اشارت است بهجو فردوسي سلطان محمود را که در آخر
احوال منطبع شد تا که سلسله کلام منقطع نگردد

را حله سفر نداشت ردا بردوش عصا بدست پیاده روی
براه بنهاد و بسیاري از بزرگان و معتقدان و دوستان خواستند
که از عقب فردوسي بروند و حق سابقت بجا آورند
و اسباب سفر مرتب گردانند اما از غضب بادشاهي
و تحریك وزیر خائف بودند و لیکن ایاز از عقب فردوسي
چنانچه شایسته مروت و مردمي او بود اسباب سفر و مرکب
از پي او فرستاد چنانکه هیچ کس بران اطلاع نیافت
القصه احوال فردوسي و بی التفاتی بادشاه و ظلم وزیر
حاسد در اطراف اشتهار یافت و هرکس که اهل انصاف بود
ازان ملالت داشت و چون خبر این قصه بقهستان رسید
ناصر لك که والي آن محل بود با فردوسي محبتی تمام
داشت و دران حین که فردوسي در ولایت قهستان رسید
کسی بعرض ناصرلك رسانید پس جماعتی از محرمان خاص
فرستاد و فردوسي را به اعزاز تمام بقهستان آوردند
و استقبال نمود و اکرام بسیار کرد فردوسي در خاطر داشت
که درباب شرح حال خود و ظلم سلطان و حسد وزیر نسخهٔ که در روي
روزگار بماند بسازد اکثر آن سرا سر مذمت باشد چون
ناصرلك از دولتخواهان سلطان بود فردوسي را گفت
که بدگوي طور اهل کمال نیست خصوصا بادشاهان را
و ازین گونه انچه موجب تسکین خاطر او بود قولا و فعلا بجاي آورد
و صد هزار درم بداد و التماس کرد که هیچ سخن در شکایت

سلطان نگوید و نفرستد و نیز نگاه ندارد و با کسی نگوید و ننویسند و فردوسي را نیز نردد و تفرقه از ضمیر کم شده بود ازان ابیات که گفته بود پشیمان شد پس ازان که شکایت از بادشاه و حسن میمندي کرده بود این ابیات دیگر گفته

نظم

* بغزني مرا گرچه خون شد جگر * * ز بیداد آن شاه بیدادگر *
* کزان هیچ شد رنج سي ساله ام * * شنید آسمان از زمین ناله ام *
* همی خواستم تا فغانها کنم * * بگیتي ازو داستانها کنم *
* چو از نیکوئی ها درو غم بخواست * * ازان پس درآیم ببدهاي راست *
* بگویم ز مادرش نیز از پدرش * * نترسم بغیر از خداوند عرش *
* کنم آن چنان روسیاه از نخست * * که نتواند آنرا بهیچ آب شست *
* چو دشمن نمیداند از دوست باز * * به تیغ زبانش کنم پوست باز *
* ولیکن ز فرمودهٔ محتشم * * ندانم کزین پیش سر چون کشم *
* فرستادم ار گفتهٔ داشتم * * بنزدیک خود هیچ نگذاشتم *
* اگر باشد این گفتها ناصواب * * بسوزان در آتش بشو آن در آب *
* گذشتم ایا سرور نیک راي * * ازین داوري تا بدیگر سراي *
* رسد لطف یزدان بفریاد من * * ستاند بمحشر ازو داد من *

فی الجمله ناصرلك او را با عزاز تمام روان کرد و غایت محرمیت و گستاخي که او را با سلطان بود کتابتي کرد و عرض کرد که عجب از بندگان بادشاه که فردوسي را بعد از سي سال به افساد هرکوته اندیش از درگاه با رفعت نا امید

بازگردانند و تمام شکایت فردوسي از عجز و نیاز و سوز و گداز که مشاهده کرد عرضداشت نمود و این دو بیت فردوسي درانجا بنوشت

نظم

* گذشتم ایا سرور نیک راي * * ازین داوري تا بدیگر سراي *
* رسد لطف یزدان بفریاد من * * ستاند بمحشر ازو داد من *

و پیش سلطان فرستاد اتفاقا روز جمعه بود که عرضداشت محتشم برسید و سلطان نیز ازان روزکه فردوسي دو بیت بر دیوار مسجد نوشته بود چنانکه ذکر آن رفت بجامع نیامده بود و چون درین جمعه بیامد و بخواند بسیار متغیر و متفکر شد و دران تفکر از مسجد بیرون آمد چون ببارگاه رسید عرضداشت محتشم مذکور از قهستان برسید پس یکبارگي متالم تر گشت و ازین دو بیت که محتشم درنامه نوشته بود خوفی در دل سلطان پیدا شد جمعی مقرب احضرت که معتقد فردوسي بودند ودرین مدت مجال سخن نمي یافتند فرصت غنیمت شمرده عرض داشتند که از حسد این جماعت ظلم عنیف و مکابرهٔ لطیف بر فردوسي رسیده و شك نیست که ذکر این تا انتهاء ایام باقیماند و بعدالیوم دشمنان این حکایت بداستانها باز گویند و حمل بر بخل و حسد و خسیت کنند و سود ندارد و شصت هزار دینار زر درخزانه که چندین هزار ثمن باشد هرگز تدارك نتوان کرد و ابیاتي

که با یارداده بود ظاهر شد و سلطان بغایت متغیر شد و بدان جماعت که خیانت فردوسي کرده بودند غضب بسیار فرمود و حسن میمندیرا بخطابات عنیف مخاطب داشت بلکه نام آن بدفرجام بر جریدهٔ اموات برنگاشت

نظم

* چو فردوسي آن مرد والا گهر * * غمین شد زمیمندی بی هنر *
* اذیت بسی زان فرومایه دید * * وزو بی سبب رنج حرمان کشید *
* طبیعت مکافات آغاز کرد * * سرش با دم تیغ انباز کرد *

۲ پس فردوسي از خوف سیاست وزیر و هم سیاست سلطان بمازندران رفت و درانجا باصلاح شاهنامه مشغول گشت و چند بیتی مشتمل بر مدح والی آنجا بگفت و اضافهٔ کتاب کرد والی مازندران دران زمان از فرزندان فرزان شمس المعالي قابوس بن دشمگیر بن منوچهر بن شمش المعالي بود و پسر او داماد سلطان بود و از طرف مادر دختر زاده مرزبان بن رستم بن شردین که مصنف مرزبان نامه است

---

۲ چون شاه محمود از عرض داشت ناصرلک برحقیقة قصه رفتن فردوسي ازغزنی واقف گشت و ترحم در دل او برحال فردوسي پیدا شد و غضب بسوي حاسدان پس دوانیدن فردوسی بمازندران و بغداد و اطراف جهان چنانکه عنقریب مذکور شود چه حاجت مگر قصه رسیدنش به ناصرلک و باز رفتن او بمازندران و بغداد بغلطی تقدیم و تاخیر نمودند

نظم

* زغزني چو فردوسي آمد برون * * ازانجا بمازندران شد درون *
* بگسترد آنجا بساط سخن * * وزو شد حکایت بهر انجمن *
* به اصلاح شهنامه کرد او بسیچ * * زحشواندران نامه نگذاشت هیچ *
* دران بوم و برچون توقف نمود * * بشهنامه در والیش را ستود *
* بنظمی که بر نسر مسند نهاد * * بشعری که شعری بپایش فتاد *
* ستایش چنان کرد آن شاه را * * که درتیره شب گمرهان ماه را *

ناگاه شخصی مرسل شد که حکایت او بسمع والي رسانید و گفت شاعری از طوس آمده است و اهل تشیع است و کتابی آورده است که در غزنی بنظم در آورده و آنرا شاهنامه میخوانند و میخواهد که بعرض بادشاه رساند والي قصهٔ او و سلطان تمام معلوم داشت و از غلات شیعه بود گفت چون او دوستدار اهل بیت است اگر کتاب بفرستد در حق او انعام شایسته کنم القصه چون فردوسي کتاب شاهنامه پیش والي گذراند ابیات چندی در وصف والي در شاهنامه درج کرده بود ۲ و بر عادت شعرا نام و نسب او را طول وعرض داده بود والي ازان معني بغایت خرم و مسرور شد و عزیمت بر توقف او تصمیم داد و بازار مواخذه و معاتبه

---

۲ درهیچ یک ازنسخ شاهنامه بیتی درتعریف والي مازندران بنظر نرسیده

سلطان در اندیشه افتاد صلهٔ سنگین پیش او فرستاد و تمهید عذری نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مبادا توقف تو بمضرت عاید گردد اکنون این محقر بردار چنانچه کسی بر حال تو مطلع نشود و بر موضعی دیگر تحویل کن.

نظم

*چوفردوسي آن جود واشفاق دید * * گزیده سخن های والي شنید *
*پذیرفت و براوج خاطر نگاشت * * همه هوش دل برعزیمت گماشت*
* گرفت آن عطارا وبس شاد شد * * ازان جایگه سوی بغداد شد *

چون در بغداد درآمد باهیچ کس ازانجا سابقه معرفتي نداشت چندروز در وحشت تنهائی گذرانید روزي تاجري که با او سوابق معرفتي وحقوق قدیم داشت انواع اکرام واحترام با او بجاي آورد و فردوسی را بوثاق خود برد و چون از مشقت راه و رنج سفر و پریشاني روزگار بآسود

نظم

* درانجا درخت اقامت نشاند * * زدامن غبار مشقت فشاند*
* ازاول حکایات خود بازگفت * * هرآنچه ازنهان بد به آواز گفت*

چون فردوسي حال خود سراسر پیش تاجر گفت تاجر بدوگفت بحمدالله که فرجام کار در سایهٔ امیرالمومنین آرمیدي وبدارالسلام رسیدي اکنون ایمن باش وآسوده واز حوادث ومکاره زمان مرفه که مرا پیش دستور امیرالمومنین قرب ومنزلتی هست که مي باشد که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا بامیرالمومنین مطلع گرداند

مثنوي

* پس آنگاه شد تاجري نيك راي * * بنزديك دستور مشكل كشاي *
* حكايات فردوسي پر هنر * * بيان كرد در پيش او سر بسر *
* چو برحال او گشت واقف وزير * * كه در فضل و دانش بد او بي نظير *
* طلب كردش آن مظهر دين و داد * * نشاندش به اعزاز و تشريف داد *

چون فردوسی در املای شعر عربی وفارسی سوار بلاك در معرفت دقايق علوم ادبيه يگانهٔ روزگار بود ۲ قصيده تازی كه به بيان معانی بديع مشحون و چون درر غرر در صدف بياض درج و مكنون بود بعرض وزير رسانيد فصحا و بلغا كه در مجلس حاضر بودند در بلاغت و فصاحت او تعجب نمودند و او را حرمتي چنانچه شايسته او بود نمودند وزير او را در حريم خود مسكن داد فرمود كه ترا نزد اميرالمومنين رتبتی و منزلتی خواهد بود و حشمت رفيع پيدا خواهد شد كه صنعت سخن وری و آوازه فضل تو بسمع شريف او رسيده است

نظم

* وزير همايون دانش پرست * * سزاوار صدر و سزاوار دست *
* سخنهاي فردوسي از بيش و كم * * كه خسته روان بود و خاطر دژم *
* چو پا بر بساط خليفه نهاد * * چو در جمله در گوش او جای داد *

---

۲ اگرچه تفحص بسيار كردم هيچ يك بيت از ان قصيده بنظر نيامده

* سخنهاي سلطان و پرخاش او * * وزان رنج سي سال و پاداش او *
* دگر قصد ميمندي سفله خوي * * بد انديش و بد سيرت و هرزه گوي *
* به پيش خليفه همه باز گفت * * كه در واز طبيبان نشايد نهفت *
چون خليفه از حال فردوسي آگاه شد مثال فرمود فردوسي را بنزد خليفه بردند و او را نوازش نمود ٢ هزار بيت در مدح او انشا فرمود چون بعرض رسانيد خليفه بر اعزاز او بسيار بيفزود

رباعي

* پس انكه خليفه گراميش كرد * * به الطاف شاهانه ناميش كرد *
* بخلوت بنزد خودش راه داد * * همش پايه هم قدر و هم جاه داد *
* بدو گفت كاي مرد نيكو سير * * سزد گر برازي بخورشيد سر *
* چو نعت نبي كرده ورد خويش * * تدارك كند چرخت از كرد خويش *
* كه هر دل كه در وي بود حب شاه * * نيايد درو حزن و اندوه راه *
چون فردوسي در بغداد رخت اقامت بينداخت وكتاب شاهنامه را خليفه و اهل بغداد بجهة آنكه مدح ملوك عجم بود و آتش پرست بودند عيب ميكردند ٣ فردوسي

---

٢ اين هزار ابيات هم جاي بنظر نرسيده
٣ چون فردوسي در آغاز كتاب قصه يوسف و زليخا خود ميگويد كه نظم اين كتاب را حسب الحكم امير عراق در اهواز اتفاق افتاد پس نسبة آن ببغداد مشعر بر عدم تحقيق مورخين احوال فردوسي است

قصهٔ یوسف را که در قرآن مجید دریك سورة مذکور است بنظم آورد

شعر

* حکایات آن داستان بس خوش است * سخنهاي جان پرور دلکش است *
* بیا قصه از قول دادار خوان * * که بستایدت مرد بسیار دان *
* الف لام را تلك آیات را * * بخوان تا بداني حکایات را *

چون قصهٔ یوسف بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را خوش افتاد و در تربیت او بیفزودند بعد از مدت طایز مخفي و تجسس سلطان بقوادم و جوافي استقصا و استکشاف حال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن طوطي حدیقه سخن گستري و هماي بلند پرواز چرخ هنر پروري در آستان احسان و مرکز امتنان خلیفه بغداد آرمیده و نسایم رعایت و حمایت او بر اطراف و اکناف ریاض حصول آمال او وزیده

مثنوي

* چو در ظل والي ورا جاي شد * * چو طوطي بشکرش شکرخاي شد *
* ز بیداد سلطان و جور زمان * * بر آسود در ظل امن و امان *

سلطان محمود مکتوبی بدار الخلافة فرستاد و اساس کتاب بر قاعده تهدید و وعید نهاد و فرمود که اگر آن قرمطی را بدرگاه ما نفرستی ممالك بغداد درپاي پیلان بسپرم چون مکتوب نزد خلیفه رسید فرمود که در ظهر کتابت سلطان نوشتند

که الم والسلام چون رسول معاودت نمود جواب مکتوب بیاورد ارباب فطرت و خداوندان حدس و کیاست دران سه حرف متعجب بماندند و سلطان بغایت متفکر شد و از دانایان پرسید که این سه حرف اشارت بچیست تامل بسیار دران نمودند آخر الامر گفتند که سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بغداد را در پای پیلان بسپرم خلیفه در جواب نوشته اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحَابِ الْفِیْلْ سلطان بغایت مسرور شد و ایشان را خلعت داد

نظم

* هنر پایهٔ مرد افزون کند * * سر از جیب اقبال بیرون کند *
* هنر هرکجا افگند سایهٔ * * چو ظل همایش دهد پایهٔ *
* کجا بی هنر شد اسیر نیاز * * هنرمند هرجا بود سرفراز *
* بسوي هنر رو ازان تافتم * * که کام دو گیتي ازان یافتم *
* هنر از خرد هست بایسته تر * * بدن را ز جان گشته شایسته تر *

سلطان را بعد از چند روز داعیه محاربه و مضاربه به یکی از اعدا در خاطر افتاد پیش از رفتن نامه فرمود و با یکی

---

۲ چون قبل ازین مذکور است که بسبب غرضی ناصرلك ترحم برحال فردوسي و غضب برحاسدان او در دل سلطان راه یافت پس الحال در گرفتاري او چرا بخلیفه تهدید و وعید نماید مگر ظاهر است که رسیدن فردوسی به بغداد سابق از مراسلهٔ ناصرلك است چنانکه سابق اشاره بآن رفت

از وزرا گفت که درین کتابت به ایشان درتهدید چه خواهي نبشت گفت آنکه ابوالقاسم فردوسي گفته است

شعر

* اگر جز بکام من آید جواب * * من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان فرمود که آن بیچاره از ما منتفع نشد و از اشعهٔ انوار معارف ما پرتوی در شبستان آمال او منعکس نگشت

مثنوي

* سه ده سال رنج و مشقت کشید * * که تا نظم شهنامه درهم کشید *
* بسی غوص در بحرخاطر نمود * * در فکر زاندیشه بر دل کشود *
* دران راه چندان تگاور براند * * که کافور بر مشک عارض نشاند *

پس سلطان ۲ بفرمود تا شصت هزار دینار طلا با خلعتي شاهي بدو دهند و عذر ماضي ازو بخواهند چون سلطان بدو فرستاد فردوسي دران حال متنبه شده از بغداد بطوس معاودت نمود و روزی در بازار طوس میگذشت که کودکی این بیت میخواند

---

۲ چون سلطان را معلوم بود که فردوسي به بغداد است صله بطوس چرا فرستاد وچون فردوسی بمراد خود رسید چرا از غایت حرمان غشي کرد و جان داد اغلب که باعث ارسال صله مراسله سفارش ناصرلک باشد چنانکه بعضی مورخین چنین روایت کرده‌اند

بيت

*اگر شاه را شاه بودی پدر * * بسر بر نهادی مرا تاج زر *

و فردوسي از غایت حرمان که از مساعي جمیله بدو رسیده بود آهي بزد و غشي کرد چون او را بخانه بردند مرغ روحش از قالب قفس طیران و پرواز کرده بود و دران هنگام که فردوسي را بمقبره می بردند صلهٔ سلطان رسید و بشهر طوس درآوردند و فردوسي را دختري بود آن صله را پیش او بردند از قبول آن امتناع نمود و التفات هیچ بدان مقدار نکرد و آن وجه را به بنیان اوقاف او صرف کردند و بعضی گویند که خواهر فردوسي گفت برادرم را همیشه عزم آن بود که بند آب طوس را بسنگ و آهک ریخته کند و آن چیز ازو یادگار بماند اکنون این وجه صرف آن باید کرد القصه چنان کردند که خواهرش گفت و آن معروف به بند عائشه فرخ شد هنوز آثار آن باقي است و حکیم ناصر خسرو در سفر نامه آورده است که در تاریخ چهار صد و سي و هشت از هجري در سفر براه طوس رسیدم رباطي بزرگ نو ساخته بودند پرسیدم که این رباط که ساخته است گفتند این رباط از وجه صلهٔ فردوسي است که سلطان محمود از براي او فرستاده و چون خبر او پرسیدم گفتند او وفات یافته است و وارث او قبول نکرد و عرضداشت بسلطان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنید و این رباط خاصه ازان وجه اوست چنین گویند که چون فردوسي را

وفات رسید همدران باغ او را دفن کردند و شیخ بزرگوار
زمانه شیخ ابوالقاسم گرگاني رحمة الله علیه که بزرگ عصر بود
بنماز جنازه او حاضر نگشت و گفت فردوسي مرد عالم و زاهد
بود ترك سیرت خود کرد و عمر در سخن بد دینان و آتش
پرستان صرف کرد بر چنین کس نماز کردن واجب نیست
و نباید کرد و نکنم چون شب درآمد شیخ مذکور بهشت را
در خواب دید و قصر با عظمت در نظر پدید آمد بدانجا
درشد سریری از یاقوت دید گفت این سریر ازآن کیست
رضوان در خواب گفت که ازآن فردوسي است و دران حال
دید که فردوسي پیدا شد و جامه سبز پوشیده و تاج زمرد
رنگ بر سر داشت پرسیدم که اي فردوسي این جاه و حرمت
وعزت از کجا پیدا کردهٔ گفت ازیك دو بیت توحید
حضرت حق سبحانه تعالی عزشانه و عم نواله و عظم سلطانه
و بهر برهانه و آن بیت توحید که گفته ام اینست ٢

مثنوي

* ستایش کنم ایزد پاك را * * که گویا و بینا کند خاك را *
* بموری دهد مالش نره شیر * * کند پشه بر پیل جنگی دلیر *

حضرت شیخ قدس الله سره العزیز چون بعد از خواب بیدار
شد بر سر قبر فردوسي رفت و نماز بگذارد و خواب که دیده

---

٢ اکثر مورخین درنیجا این بیت مینویسند بیت
* جهانرا بلندي و پستي توئي * * ندانم چهٔ انچه هستي توئي

بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولا و اخرا و ظاهرا و باطنا   حالا که دیباچه بایسنغرخان باتمام رسید راقم حروف گوید که چون بسبب کثرت اشتغال بمقابله نسخهاي شاهنامه ضرور به چشم افتاد در تصحیح غلطي مطبع طاقت کوشش کوتاه شد لهذا اگر ناظران این کتاب بر چنین غلطي اطلاع یابند بپوشند و از قلم تصحیح بدرستي آن کوشند اما چون فضیلت مآب مولوي حافظ احمدکبیر از ابتدا مقابله اصل کتاب تا انتهاء طبع در هرباب ممد و معاون بود و از راه کرم این محنت دشوار بر خود اختیار نمود غالبا بلکه یقینا که سهو طبع کمتر باشد که در غلط نامه اشاره بآن نرفته و غرض از الحاق غلط نامه همین است که مالک کتاب اول ازان سهو طبع را تصحیح نماید و آن اوراق از کتاب دور کند باز بخواندن اشتغال فرماید و چون از رسمیات این دیار است که تاریخ اختتام کتاب بحساب ابجد بسلك نظم کشند درین باب مولوي نه چون اکثر مولویان حال بلکه با فضل و کمال مولوي عبدالقادر رام پوري باین ابیات تاریخ عیسوي گفته و هرچند که در تعریف این هیچمدان زبان مبالغه کشاد فاما الحق که داد سخنوري داد

* طبع شهنامه چون رساند بطبع * * عزم برترز مکان عالي طبع *
*آنکه برتر مکان همین خوانند * * بفلك نام او کواکب سبع *

* سال تاریخ عیسوي هاتف * * گفت شد ختم شاهنامه بطبع *

سنه ۱۸۲۹ عیسوي

و همچنین مولوي محمد سعید رامپوري که از چندي همرکاب است و بزیور علم منقول و معقول آراسته تاریخ هجري باین ابیات نظم ساخته و اگرچه از فن شاعري پهلوي تهي نموده معهذا گوي فصاحت از میدان بلاغت ربوده

* اي که بردي بکام فردوسي * غلطي از کلام فردوسي *
* ز آفتاب طبیعت تو شده * روز رخشنده شام فردوسي *
* گفت طبعم سنین طبع که باز * زنده شد از تو نام فردوسي *

سنه ۱۲۴۵ هجري

و نیز در جواب قطعه که در صفحه اول هر جلد ثبت است قطعه هذا نظم داد و اینکه مصرع رابعش متضمن تاریخ عیسوي است صنعت علاوه نهاد

قطعه

* بکاخ چرخ سخن گرچه برد فردوسي * ولي ز خاطر ما بُد بطاق نسیان بر *
* زهي رسائي دستت بدستش آوردي * بفکر باز نشاندي بکرسي خاطر *

سنه ۱۸۲۹ عیسوي

مخفي مباد که کتاب هذا بتاریخ مذکور بمطبع پیرس صاحب حسن انطباع پذیرفت

گفتار در هجو سلطان محمود



ایا شاه محمود کشور کشای　　زکس گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند　　همه تاجداران کیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر بجاه　　بگنج و سپاه و به تخت و کلاه
نکردند جز خوبی و راستی　　نگشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زیر دست　　نبودند جز پاک یزدان پرست
نجستند از دهر جز نام نیک　　وزان نام جستن سرانجام نیک
هران شه که در بند دینار بود　　بنزدیک اهل خرد خوار بود
گرایدونکه شاهی بگیتی تراست　　بگوئی که این خیره گفتن چراست
ندیدی تو این خاطر تیز من　　نیندیشی از تیغ خون ریز من
که بددین و بد کیش خوانی مرا　　منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمزه کردند کان بد سخن　　بمهر نبی و علی شد کهن
هرآنکس که در دلش بغض علی است　　ازو در جهان خوارتر گو که کیست
منم بندهٔ هر دو تا رستخیز　　اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هردو شه نگذرم　　اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
منم بندهٔ اهل بیت نبی　　ستایندهٔ خاک پای وصی
مرا سهم دادی که در پای پیل　　تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشندلی　　بدل مهر جان نبی و علی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی　　خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم دراست　　درست این سخن قول پیغمبراست
گواهی دهم کین سخن راز اوست　　تو گوئی دوگوشم برآواز اوست
چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای　　بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است　　چنین است و این رسم و راه منست

باین زاده‌ام هم باین بگذرم   چنان دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مرمرا کار نیست   برین در مرا جای گفتار نیست
اگر شاه محمود ازین بگذرد   مراورا بیک جو نسنجد خرد
چو بر تخت شاهی نشاند خدای   نبی و علی را بدیگر سرای
گر از مهر شان من حکایت کنم   چو محمود را صد حمایت کنم
جهان تا بود شهریاران بود   پیامم بر تاجداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت   نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام   گهرهای معنی بسی سفته ام
چو فردوسی اندر زمانه نبود   بدان بُد که بختش جوانه نبود
نکردی درین نامهٔ من نگاه   بگفتار بدگوی گشتی زراه
هرآنکس که شعر مرا کرد پست   نگیردش گردون گردنده دست
من این نامهٔ شهریاران پیش   بگفتم بدین نغز گفتار خویش
چو عمرم بنزدیک هشتاد شد   امیدم بیکباره بر باد شد
بسی سال اندر سرای سپنج   چنین رنج بردم بامید گنج
ز ابیات غرا دوره سی هزار   مر آن جمله درشیوهٔ کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند   ز گوپال واز تیغ های بلند
ز برگستوان و ز خفتان و خود   ز صحرا و دریا واز خشک و رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ   ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو   کز ایشان بگردون رسیده غریو
ز مردان نامی بروز مصاف   ز گردان جنگی گه رزم و لاف
همان نامداران با جاه و آب   چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون و چون کیقباد   چو ضحاک بدکیش و بی دین و داد
چو گرشاسپ و سام نریمان گرد   جهان پهلوانان یا دست برد
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند   منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاوس و کیخسرو تاجور   چو رستم چو روئین تن نامور
چو گودرز و هشتاد پور گزین   سواران میدان و شیران کین
همان نامور شاه لهراسپ را   زریر سپهدار و گشتاسپ را
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر   فروزنده تر بد ز تابنده مهر
چو دارای داراب و بهمن همان   سکندر که بد شاه شاهنشهان

چو شاه اردشیر و چو شاپور او   چو بهرام و نوشیروان نکو
چو پرویز و هرمز چو پورش قباد   چو خسرو که پرویز نامش نهاد
چنین نامداران گردن کشان   که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز   شد از گفت من نام شان زنده باز
چو عیسی من این مردگان را تمام   سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم ای شهریار   که ماند زتو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب   ز باران و از تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخ بلند   که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد   بخواند هرآنکس که دارد خرد
نه زین گونه دادی مرا تو نوید   نه این بودم از شاه گیتی امید
بد اندیش کش روز نیکی مباد   سخنهای نیکم به بد کرد یاد
بر بادشه پیکرم زشت کرد   فروزنده اخگر چو انگشت کرد
اگر منصفی بودی از راستان   که اندیشه کردی درین داستان
بگفتی که من در نهاد سخن   بداد ستم از طبع داد سخن
جهان از سخن کرده ام چون بهشت   ازین پیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بیکران بوده اند   سخنها بی اندازه پیموده اند
ولیک ارچه بودند ایشان بسی   همانا نگفت است ازینسان کسی
بسی رنج بردم درین سال سی   عجم زنده کردم بدین پارسی
جهاندار اگر نیستی تنگ دست   مرا برسر گاه بودی نشست
بدانش نبد شاه را دستگاه   وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد   ز دیهیم داران نیاورد یاد
اگر شاه را شاه بودی پدر   بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی   مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود   نیارست نام بزرگان شنود
کف شاه محمود عالی تبار   نه اندر نه آمد سه اندر چهار
چو سی سال بردم بشهنامه رنج   که شاهم ببخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد   میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش گنج مرا در کشاد   بمن جز بهای فقاعی نداد
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه   ازان من فقاعی خریدم براه

پشیزی به از شهریار چنین که نه کیش دارد نه آئین و دین
پرستار زاده نیاید بکار اگر چند دارد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن وزایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردنست بجیب اندرون مار پروردنست
درختی که تلخ است ویرا سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر تو شوی نزد انگشتگر ازو جز سیاهی نیابی دگر
زبد گوهر ان بد نیاید عجب نشاید ستردن سیاهی ز شب
بنا پاک زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سپید
زبد اصل چشم بهی داشتن بود خاک در دیده انباشتن
جهاندار اگر پاک نامی بدی درین راه دانش گرامی بدی
شنیدی چوزین گونه گونه سخن ز آئین شاهان و رسم کهن
دگر گونه کردی بکامم نگاه نگشتی چنین روزگارم تباه
ازان گفتم این بیت های بلند که تا شاه گیرد ازین کار پند
کزین پس بداند چه باشد سخن باندیشد از پند پیر کهن
دگر شاعرانرا نیازارد او همان حرمت خود نگه دارد او
که شاعر چو رنجد بگوید هجا بماند هجا تا قیامت بجا
بنالم بدرگاه یزدان پاک فشاننده برسر پراگنده خاک
که یارب روانش بآتش بسوز دل بندهٔ مستحق بر فروز

شاهنامه فردوسي

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جان و خرد — کزين برتر انديشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جاي — خداوند روزي ده رهنماي
خداوند گيهان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهيد و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است — نگارندهٔ برشده گوهر است
به بينندگان آفريننده را — نبيني مرنجان دو بيننده را
نيابد بدو نيز انديشه راه — که او برتر از نام و از جايگاه
سخن هرچه زين گوهران بگذرد — نيابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همي سنجد او — در انديشهٔ سخته کي گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست — ميان بندگي را ببايدت بست
خرد گر سخن برگزيند همي — همان را گزيند که بيند همي
بدين آلت و راي و جان و روان — ستود آفريننده را کي توان
بهستيش بايد که خستو شوي — زگفتار بي کار يك سو شوي
پرستنده باشي و جوينده راه — به فرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پير برنا بود
ازين پرده برتر سخنگاه نيست — به هستيش انديشه را راه نيست

گفتار اندر ستايش خرد

کنون اي خردمند ارج خرد — بدين جايگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داري بيار از خرد — که گوش نيوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هرچه ايزدت داد — ستايش خرد را به از راه داد

خرد افسر شهریاران بود ... خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس ... خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای ... خرد دست گیرد بهردو سرای
ازو شادمانی وزو مردمیست ... ازویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان ... نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد ... که دانا زگفتار او بر خورد
کسی کو خرد را ندارد زپیش ... دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا ... همان خویش بیگانه خواند ورا
ازوئی بهردو سرای ارجمند ... گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جان است چون بنگری ... تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس ... نگهبان جان است وآن سپاس
سپاس تو گوش است وچشم وزبان ... کزین سه رسد نیک وبد بی گمان
خرد را و جان را که یارد ستود ... وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود ... ازین پس بگو کافرینش چه بود
توئی کردهٔ کردگار جهان ... شناسی همی آشکار ونهان
همیشه خرد را تو دستور دار ... بدو جانت از ناسزا دوردار
بگفتار دانندگان راه جوی ... به گیتی بپوی وبهر کس بگوی
زهر دانشی چون سخن بشنوی ... ز آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن ... بدانی که دانش نیاید به بن

گفتار در آفرینش جهان

از آغاز باید که دانی درست ... سر مایهٔ گوهران از نخست
که یزدان زنا چیز چیز آفرید ... بدان تا توانائی آمد پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار ... برآورده بی رنج وبی روزگار
یکی آتشی بر شده تابناک ... میان باد وآب از بر تیره خاک
نخستین که آتش زجنبش دمید ... زگرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس زآرام سردی نمود ... زسردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر بجاي آمدند   زبهر سپنجي سراي آمدند
گهرها یك اندر دگر ساخته   زهر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبذِ تیز رو   شگفتي نمایندهٔ نو بنو
ابرده ودو هفت شد کدخداي   گرفتند هریك سزاوار جاي
درو بخشش و دادن آمد پدید   به بخشیده دانندهٔ را چون سزید
فلکها یك اندر دگر بسته شد   به جنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت وراغ   زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید   سرِ رستني سوی بالا کشید
زمین را بلندي نبذ جایگاه   یکي مرکزي تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتي نمود   بخاك اندرون روشنائي فزود
همي برشد آتش فرود آمد آب   همي گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت   بزیر اندر آمد سران شان زبخت
ببالد ندارد جز این نیروي   نپوید چو پویندگان هر سوي
وزان پس چو جنبنده آمد پدید   همه رستني زیر خویش آورید
سرش زیر نامد بسانِ درخت   نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همي   وزان زندگي کام جوید همي
نه گویا زبان و نه جو یا خرد   زخار و زخاشاك تن پرورد
نداند بد و نیك فرجامِ کار   نخواهد ازو بندگي کردگار
چو دانا توانا بُد و دادگر   ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان   نداند کسي آشکار و نهان

گفتار در آفرینش مردم

چو زین بگذري مردم آمد پدید   شد این بندها را سرا سر کلید
سرش راست بر شد چو سروِ بلند   بگفتارِ خوب و خرد کار بند
پذیرندهٔ هوش و راي و خرد   مراو را دد و دام فرمان برد
ز راهِ خرد بنگري اندکي   که معني مردم چه باشد یکي
مگر مردمي خیره داني همي   جز این را نداني نشاني همي

ترا از دو گیتی برآورده اند به چندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار توئی خویشتن را ببازي مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین چو کاري بیابي بهي برگزین
برنج اندر آري تنت را رواست که خود رنج بردن بدانش سزاست
نگه کن برین گنبذ تیز گرد که درمان ازویست وزویست درد
نه گشتي زمانه بفرسایدش نه این رنج و تیمار بگزایدش
نه از گردش آرام گیرد همي نه چون ما تباهي پذیرد همي
ازو دان فزوني وزو دان شمار بد و نیك نزدیك او آشکار
زیاقوت سرخ است چرخ کبود نه از باد و آب و نه از گرد و دود
به چندان فروغ و به چندان چراغ بیاراسته چون بنوروز باغ

گفتار اندر آفرینش آفتاب

روان اندرو گوهر دل فروز کزو روشنائي گرفتست روز
که هر بامدادي چو زرّین سپر زمشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا شود تیره گیتي بدو روشنا
چو از مشرق او سوي خاور کشد زمشرق شب تیره سر بر کشد
نگیرند مر یك دگر را گذر نباشد ازین یکروش راست تر
ایا آنکه تو آفتابي همي چه بودت که برمن نتابي همي

در آفرینش ماه

چراغي است مر تیره شب را بسیج بید تا تواني تو هرگز مپیچ
چو سي روز گردش به پیمایدا دو روز و دو شب روي ننمایدا
پدید آید آنگاه باریك و زرد چو پشت کسي کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان زو شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیش تر ترا روشنائي دهد بیش تر

بدو هفته گردد تمام و درست   بدان بازگردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریك تر   بخورشید تابنده نزدیك تر
بدین سان نهادش خداوند داد   بود تا بود هم بدین یك نهاد

در ستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهي که باشد نژند   نخواهي که دایم بوي مستمند
چو خواهي که یابي زهر بد رها   سر اندر نیاري بدام بلا
بوي در دو گیتي ز بد رستگار   نکو نام باشي بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوي   دل از تیرگیها بدین آب شوي
ترا دین و دانش رهاند درست   ره رستگاري ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحي   خداوند امر و خداوند نهي
که خورشید بعد از رسولان مه   نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار   بیاراست گیتي چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین   خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علي بود جفت بتول   که او را بخوبي ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست   درست این سخن قول پیغمبر است
گواهي دهم کین سخن راز اوست   تو گوئي دو گوشم بر آواز اوست
بدان باش کو گفت زان برمگرد   چو گفتار و رایت نیارد بدرد
علي را چنین گفت و دیگر همین   کز ایشان قوي شد بهر گونه دین
نبي آفتاب و صحابان چو ماه   بهم نسبتي یك دگر راست راه
حکیم این جهان را چو دریا نهاد   بر انگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتي برو ساخته   همه بادبانها بر افراخته
یکي پهن کشتي بسان عروس   بیاراسته هم چو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علي   همان اهل بیت نبي و وصي
خردمند کز دور دریا بدید   کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن   کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبي و وصي   شوم غرقه دارم دو یار وفي

همانا که باشد مرا دست گیر　خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی و می و انگبین　همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای　به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست　چنین است آئین و راه منست
دلت گر براه خطا مائل است　ترا دشمن اندر جهان خود دل است
نباشد جز از بی پدر دشمنش　که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداری ببازی جهان　نه برگردی از نیک پی همرهان
همان نیکیت باید آغاز کرد　چو با نیک نامان بوی در نبرد
نکوئی بهرجا چو آید بکار　نکوئی گزین وز بدی شرم دار
ازین در سخن چند رانم همی　همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن شاه نامه

سخن هرچه گویم همه گفته اند　بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای　نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند　همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن　بر شاخ آن سرو سایه فگن
کزین نامور نامهٔ شهریار　بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان　بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد　وگر بر ره رمز و معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان　فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی　ازو بهرهٔ برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد　دلیر و بزرگ و خردمند وراد
پژوهندهٔ روزگار نخست　گذشته سخنها همه بازجست
زهر کشوری موبدی سال خورد　بیاورد واین نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان　وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی باغاز چون داشتند　که ایدون بما خوار بگذاشتند
چه گونه سرآمد به نیک اختری　برایشان همه روز کند آوری

بگفتند پیشش یکا یک مها ن سخن های شا هان وگشت جهان
چو بشنیدازا یشان سپهبد سخن یکي ناموَر نامه افگند بن
چنان یاد کاري شد اندرجهان برو آفرین از کهان و مهان

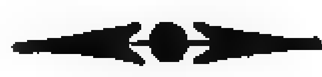
گفتار در سرگذشت دقیقي شاعر

چو از دفتر این داستانها بسي همي خواند خواننده برهر کسي
جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان وهمان راستان
جواني بیامد کشاده زبان سخن گوي وخوش طبع وروشن روان
بنظم آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوي بد یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ نهادش بسربر یکي تیره ترگ
بدان خوي بد جانِ شیرین بداد نبود ازجهان دلش یک روزشاد
یکایک ازو بخت برگشته شد بدستِ یکي بنده بر کشته شد
زگشتاسپ وارجاسپ بیتي هزار بگفت و سرآمد برو روزگار
برفت او واین نامه ناگفته ماند چنان بخت بیدارِ او خفته ماند
بکن عفو یا رب گناهِ ورا بیفزای در حشر جاهِ ورا

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب واندرزدوست درین باب

دلِ روشنِ من چو برگشت ازوي سوي تخت شاه جهان کرد روي
که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم ازهر کسي بي شمار بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسي بباید سپردن بدیگر کسي
ودیگر که گنجم وفادار نیست همان رنج راکس خریدار نیست
زمانه سراي پر از جنگ بود بجویندگان برجهان تنگ بود
برین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همي داشتم
ندیدم کسي کش سزاوار بود بگفتار این مر مرا یار بود
زنیکو سخن به چه اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان

اگر به نبودی سخن از خدای   نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود   تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب امد این رای تو   به نیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی   به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان وجوانیت هست   سخن گفتنِ پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان بازگوی   بدین جوی نزد مهان آبروی
چو اورد این نامه نزدیک من   برافروخت این جانِ تاریک من



اندر ستایش ابو منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز   یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود از گوهرِ پهلوان   خردمند وبیدار و روشن روان
خداوندِ رای وخداوندِ شرم   سخن گفتنِ خوب وآوای نرم
مرا گفت کز من چه اید همی   که جانت سخن برگراید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس   بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب   که از باد ناید بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم زخاک نژند   ازان نیک دل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک وهم سیم وزر   کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیشِ او خوار بود   جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن   چو از باد سروِ سهی از چمن
دریغ ان کمربند و ان گردگاه   دریغ آن کئی برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان   بدست نهنگانِ مردم کشان
گرفتار دل زو شده ناامید   روان لرزلرزان بکردار بید
ستم باد برجانِ آن ماه وسال   کجا بر تنِ شاه شد بد سگال
یکی پندِ آن شاه یاد آورم   زکژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار   اگر گفته آید بشاهان سپار
دلِ من بگفتارِ او رام شد   روانم بدین شاد و پدرام شد
چو جانِ رهی پندِ او کرد یاد   دلم گشت از پندِ او را دو شاد

بدين نامه من دست كردم دراز بنام شهنشاهِ گردن فراز

درستايش سلطان محمود

جهان آفرين تا جهان آفريد چنو شهرياري نيامد پديد
خداوند تاج و خداوند تخت جهاندار پيروز و بيدار بخت
چو خورشيد برگاه بنمود تاج زمين شد بكردار تابنده عاج
چه گوئي كه خورشيد تابان كه بود كزو در جهان روشنائي فزود
ابوالقاسم آن شاهِ فيروز بخت نهاد از برِ تاج خورشيد تخت
زخاور بياراست تا باختر پديد آمد ازفرّ او كانِ زر
مرا اختر خفته بيدار گشت بمغز اندر انديشه بسيار گشت
چو دانستم آمد زمانِ سخن كنون نو شود روزگار كهن
بر انديشهٔ شهريارِ زمين بخفتم شبي دل پراز آفرين
دلِ من چونوراندران تيره شب بخفته كشاده دل و بسته لب
چنان ديد روشن روانم بخواب كه رخشنده شمعي برآمد زآب
همه روي گيتي شب لاجورد ازان شمع گشتي چوياقوت زرد
در ودشت برسانِ ديباشدي يكي تخت پيروزه پيدا شدي
نشسته برو شهرياري چوماه يكي تاج بر سر بجاي كلاه
رده بركشيده سپاه ازدوميل بدست چپش هفت صدژنده پيل
يكي پاك دستور پيشش بپاي بداد و بدين شاه را رهنماي
مرا خيره گشتي سراز فرّ شاه وزان ژنده پيلان وچندان سپاه
چوآن چهرهٔ خسروي ديدمي ازان نامداران بپرسيدمي
كه اين چرخ وماه است يا تاج وگاه ستاره است پيش اندرش يا سپاه
يكي گفت اين شاهِ روم است وهند زقنوج تاپيش درياي سند
بايران وتوران ورا بنده اند براي و بفرمانِ او زنده اند
بياراست روي زمين رابداد بپردخت ازان تاج بر سرنهاد
جهاندار محمود شاهِ بزرگ بآبشخور آرد همي ميش وگرگ
زكشمير تاپيش درياي چين بر و شهرياران كنند آفرين

چوکودک لب از شیر مادر بشست — بگهوارە محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گویندهٔ — بدو نام جاوید جویندهٔ
نه پیچد کسي سر ز فرمان اوي — نیارد گذشتن ز پیمان اوي
چو بیدار گشتم بجستم ز جای — چه مایه شب تیرە بودم بپای
بران شهریار آفرین خواندم — نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است — که آوازه اش در جهان فرخ است
بر و آفرین کو کند آفرین — بران بخت بیدار و تاج ونگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار — هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم — جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبي از داد اوست — جهان شادمان از دل شاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست — برزم اندرون تیز دم اژدهاست
به تن ژندە پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی — چو دینار خوار است بر چشم اوي
نه کند آوري گیرد از تاج وگنج — نه دل تیرە دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان — از آزاد و از نیکدل بردگان
شهنشاە را سر بسرد وستدار — بفرمان ببسته کمرا ستوار
شدە هریکي شاه هر کشوري — روان نامشان بر همه منبري

د رستایس امیر نصر براد ر سلطان

نخستین برادرش کهتر بسال — که در مردمي کس ندارد همال
ز گیتي پرستندهٔ فرّ نصر — زید شاد د ر سایهٔ شاهِ عصر
کسي کش پدر ناصرالدین بود — پي تخت او تاج پروین بود
خداوند مردي ورای و هنر — بدو شادمان مهتران سر بسر
بویژە دلاور سپهدار طوس — که در جنگ بر شیر دارد فسوس
به بخشد درم هرچه یابد ز دهر — همه آفرین جوید از دهر بهر
به یزدان بود خلق را رهنماي — سر شاه خواهد که ماند بجاي
جهان بي سر و تاج خسرو مباد — همیشه بماناد جاوید شاد

همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم بآغاز کار / سوي نامهٔ نامور شهريار

بادشاهي كيومرث اول ملوك عجم سي سال بود

برتخت نشستن كيومرث و رشك بردن ديو اهرمن برو

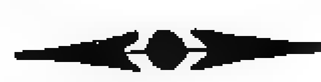
سخن گوي دهقان چه گويد نخست / كه نام بزرگي به گيتي كه جست
كه بود آنكه ديهيم بر سر نهاد / ندارد كس از روزگاران بياد
مگر كز پدر ياد دارد پسر / بگويد ترا يك بيك از پدر
كه نام بزرگي كه آورد پيش / كرا بود زان برتران پايه بيش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / كه از پهلوانان زند داستان
چنين گفت كآئين تخت و كلاه / كيومرث آورد كو بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فرّ و آئين و آب
بتابيد زانسان ز برج بره / كه گيتي جوان گشت زويكسره
كيومرث شد بر جهان كدخداي / نخستين بكوه اندرون ساخت جاي
سر تخت و بختش برآمد زكوه / پلنگينه پوشيد خود با گروه
ازو اندر آمد همي پرورش / كه پوشيد ني نه بُد و نه خورش
به گيتي درون سال سي شاه بود / بخوبي چو خورشيد بر گاه بود
همي تافت از تختِ شاهنشهي / چو ماه دو هفته ز سروِ سهي
دد و دام هر جانور كش بديد / ز گيتي بنزديكِ او آرميد
دوتا مي شدندي بر تخت اوي / ازان فرّهٔ و برشده بخت اوي
برسم نماز آمدنديش پيش / ازان جايگه برگرفتند كيش
پسر بد مراو را يكي خوبروي / هنرمند همچون پدر نامجوي
سيامك بُدش نام و فرخنده بود / كيومرث را دل بدو زنده بود
ز گيتي بديدارِ او شاد بود / كه بس بارور شاخِ بنياد بود
بجانش پر از مهر گريان بُدي / ز بيم جدائيش بريان بُدي
چنين است آئين و رسم جهان / پدر را بفرزند باشد توان
برآمد برين كار يك روزگار / فروزنده شد دولت شهريار

بگیتي نبود ش کسي د شمنا / جزا ند ر نهان ریمن آهرمنا
بر شك اند ر آهرمن بد سگال / همي را ي زد تا بیا گند یال
یکي بچه بود ش چو گرگ سترگ / د لاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزد یك او راه جست / همي تخت و دیهیم کي شاه جست
جهان شد بران د یو بچه سیاه / ز بخت سیامك هم از بخت شاه
همي گفت با هر کسي راز خویش / جهان کرد یکسر آبر آوا ز خویش
کیومرث ازین خود کي آگاه بود / که تخت مهي را جزا و شاه بود
یکا یك بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش برا ز این سخن در بدر / که دشمن چه سازد همي با پسر

رفتن سیامك بجنگ دیو و کشته شدن او

سخن چون بگوش سیامك رسید / ز کردار بد خواه دیو پلید
د ل شاه بچه در آمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بکشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد آنگه آئین جنگ
پذیره شده دیو را جنگ جوي / سپه را چو روي اندر آمد بروي
سیامك بیامد برهنه تنا / بر آویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وا ژونه دیو سیاه / د و تا اند ر آورد بالاي شاه
فگند آن تن شاهزاده بخاك / بچنگال کرد ش کمرگاه چاك
سیامك براي خود و دست دیو / تبه گشت و ماند انجمن بي خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتي بر و شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و دست و بازو کنان
د و رخسار پر خون و دل سوگوار / د ژم کرده بر خویشتن روزگار
خروشي بر آمد ز لشکر بزار / کشیدند صف بر د ر شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ / د و چشمان پر از خون و رخ باده رنگ
د د و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوي کوه
برفتند با سوگواري و درد / ز د رگاه کي شاه برخاست گرد

نشستند سالی چنین سوگوار — پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش — کزین بیش مخروش و بازآر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من — برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان بد کنش دیو روی زمین — بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کئی نامور سر سوی آسمان — برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را — بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت — شب و روز آرام و خفتن نیافت



رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ دیو سیاه و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

سیامک خجسته یکی پور داشت — که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود — تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیا یادگار پدر — نیا پرورید مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی — جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را — بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت — همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی — خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو — که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان گرگ و ببر دلیر
بفرمان شاه جهان بد همه — سپاهی و وحشی و مرغ و رمه
سپاه دد و دام و مرغ و پری — سپهدار با کبر کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه — نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک — همی باسمان بر پراگند خاک
ز هرای درندگان جنگ دیو — شده سست بر چشم گیهان خدیو
بهم در فتادند هر دو گروه — شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ — جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپاي یکسر دوال سپهبد برید آن سر بي همال
بپاي اندر افگند و بسپرد خوار دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مُردري ماند ازوي نگر تا کرا نزد او آبروي
جهان سربسر چون فسانه است بس نماند بد و نیك بر هیچ کس
جهانِ فریبنده را گرد کرد ره سود پیمود و مایه نخورد



بادشاهي هوشنگ چهل سال بود

برتخت نشستن هوشنگ و برآوردن آهن ازسنگ

جهاندار هوشنگ با راي و داد بجاي نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالي چهل پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاهِ مهي چنین گفت بر تختِ شاهنشهي
که بر هفت کشور منم پادشا بهر جاي فیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد همه روي گیتي پر از داد کرد
نخستین یکي گوهر آمد بچنگ بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهنِ آب گون کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگري پیشه کرد کجا زد تبر و ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت ز دریا برآورد و هامون نواخت
بجوي انگهي آب را راه کرد بفرّ کئي رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم بران برفزود پراگندن تخم و کشت و درود
بسیچید پس هرکسي نانِ خویش بورزید و بشناخت سامانِ خویش
ازان پیش کاین کارها شد بسیچ نبُد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودي به برگ که پوشیدني شان همه بود برگ
پرستیدن ایزدي بود پیش نیا را همین بود آئین و کیش
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید کزو روشني در جهان گسترید

بنیاد نهادن جشن سده

یکی روز شاه جهان سوی کوه — گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون — ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ — گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی بیازید دست — جهانسوز مار از جهانجو بجست
برآمد بسنگ گران سنگ خُرد — همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ — دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز — پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی — ازو روشنائی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همی کرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی — پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه — همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد — سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد — جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فرّ و جاه کیان — ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند — بورز آورید آنچه بُد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت — بدارید شانرا جدا جفت جفت
بدیشان بورزید وزیشان خورید — همی خویشتن باج را پرورید
ز پویندگان هرکه مویش نکوست — بکشت و ز ایشان براهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم — چهارم سمورست کش موی گرم
بدینگونه از چرم پویندگان — بپوشید بالای گویندگان
به بخشید و گسترد و خورد و سپرد — برفت و جز از نام نیکی نبرد
چهل سال با شادکامی و ناز — بداد و دهش بود آن سرفراز
بسی رنج برد اندران روزگار — بافسون و اندیشهٔ بی شمار

چو پیش آمدش روزگار بهي ازو مرده ري ماند تخت مهي
زمانه ندادش زماني درنگ شد آن شاه هوشنگ باراي وهنگ
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پادشاهي طهمورث دیوبند سي سال بود

بر تخت نشستن طهمورث و پیدا کردن آئین رشتن ورام کردن جانوران

پسر بد مر او را یکي هوشمند گرانمایه طهمورث دیو بند
بیامد به تخت پدر برنشست بشاهي کمر برمیان بر به بست
همه موبدان را زلشکر بخواند بچربي چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت وگاه مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم براي پس آنکه کنم درکهي گرد پاي
زهر جاي کوته کنم دست دیو که من بود خواهم جهان را خدیو
هران چیز کاندر جهان سودمند کنم آشکارا کشایم زبند
پس از پشت میش و بره پشم وموي برید و برشتن نهادند روي
بکوشش ازان کرد پوشش بجاي بگسترد نیز بد هم او رهنماي
زپویندگان هرکه بد نیک رو خورش کردشان سبزه وکاه وجو
رمنده ددان را همه بنگرید سیه گوش ویوز ازمیان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت وکوه ببند آمدند آنکه بد زان گروه
زمرغان همان آنکه بد نیک ساز چو باز وچو شاهین گردن فراز
بیاورد وآموختنشان گرفت جهاني بدو ماند اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم نخوانندشان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان وخروس کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر چنان چون سزید نهفته همه سودمندي گزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه ستایش مر او را که بنمود راه

مرا ورا یکی پاك دستور بود | که رایش زکردار بد دور بود
خنیده بهر جای وشید اسپ نام | نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روز بر بسته خوردن لب | به پیش جهاندار برپای شب
همان بر دل هرکسی بوده دوست | نماز شب وروزه آئین اوست
سرمایه بد اختر شاه را | وز و بند بد جان بد خواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه | همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی | که تابید از و فرّه ایزدی
چو دستور باشد چنین کاردان | توشه را هنر نیز بسیار دان
برفت اهرمن را به افسون ببست | چو بر تیز رو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی | همی گرد گیتیش بر تاختی



بند کردن طهمورث دیوان و مردن او

چو دیوان بدیدند کردار اوی | کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر | که پردخته مانند از و تاج زر
چو طهمورث آگه شد از کارشان | بر آشفت وبشکست بازارشان
بفرّ جهاندار بسته میان | بگردن بر آورده گرز گران
همه نرّه دیوان و افسونگران | برفتند جاد و سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو | همی باسمان بر کشیدند غو
هوا تیره فام وزمین تیره گشت | دودیده درواندرون خیره گشت
جهاندار طهمورث بافرین | بیامد کمر بستهٔ رزم و کین
زیکسو غو آتش ودود دیو | زیکسو دلیران گیهان خدیو
یکا یك بیارا ست با دیو جنگ | نبد جنگ شان را فراوان درنگ
از ایشان دو بهره با فسون ببست | دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار | بجان خواستند انگهی زینهار
که مارا مکش تا یکی نو هنر | بیاموزی از ما کت آید ببر

کئي نامور داد شان زینهار — بدان تا نهاني کنند آشکار
چو آزاد شان شد سرا زبند اوي — بجستند ناچار پیوند اوي
نوشتن به خسرو بیاموختند — دلش رابدانش برافروختند
نوشتن یکي نه که نزدیک سي — چه رومي چه تازي وچه پارسي
چه هندي و چیني وچه پهلوي — نگاریدن آن کجا بشنوي
جهاندارسی سال ازین پیش‌تر — چگونه پدید آوریدي هنر
برفت و سرآمد برو روزگار — همه رنج او ماند ازویادگار
جهانا مپرور چو خواهي درود — چو مي بدروي پروریدن چه سود
برآري یکي را به چرخ بلند — سپاریش ناگه بخاک نژند

بادشاهي جمشید هفت صد سال بود

برتخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگرهنرها بمردم

چو رفت از میان نامور شهریار — پسر شد بجاي پدر نامدار
گرانمایه جمشید فرزند اوي — کمربسته و دل پرازپند اوي
برآمد بران تخت فرخ پدر — برسم کیان برسرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهي — جهان سربسر گشته اورا رهي
زمانه برآسود ازداوري — بفرمان او دیو و مرغ و پري
جهان را فزوده بدو آبروي — فروزان شده تخت شاهي بدوي
منم گفت با فرّهٔ ایزدي — همم شهریاري و هم موبدي
بدان را زبد دست کوته کنم — روان راسوي روشني ره کنم
نخست آلت جنگ رادست برد — در نام جستن بگردان سپرد
بفرّ کئي نرم کرد آهنا — چوخود وزره کرد وچون جوشنا
چوخفتان وچون درع وبرگستوان — همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج — ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد — که پوشند هنگام ننگ و نبرد

زکتّان و زابریشم و موي و قز قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن وتافتن بتار اندرون پود را بافتن
چوشد بافته شستن ودوختن گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد سازِ دیگر نهاد زمانه بدو شاد واو نیز شاد
زهر پیشه ور انجمن گرد کرد بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهي که کاتوزیان خوانیش برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان ازمیان گروه پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان نوان پیشِ روشن جهاندارشان
صفي بردگر دست بنشاندند همي نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزایشان بود تخت شاهي بجاي وزایشان بود نامِ مردي بپاي
نسودي سه دیگر گروه را شناس کجانیست برکس ازایشان سپاس
بکارند و ورزند وخود بدروند بگاه خورش سرزنش نشنوند
زفرمان سرآزاده وخودژنده پوش زآواز بیغاره آسوده گوش
برآسوده ازداور وگفت وگوي تن آباد وآباد گیتي بدوي
چه گفت آن سخن‌گوي آزادمرد که آزاده را کاهلي بنده کرد
چهارم که خوانند آهنوخوشي همان دست ورزانِ باسرکشي
کجا کارِ شان همگنان پیشه بود روان شان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز بخورد وبه بخشید بسیار چیز
ازین هریکي را یکي پایگاه سزاوار بگزید وبنمود راه
که تاهرکس اندازهٔ خویش را به بیند بداند کم وبیش را
ازان پس که اینها شد آراسته شهنشاه باد انش وخواسته
بفرمود دیوانِ ناپاک را بآب اندر آمیختن خاک را
هرانچه ازگِل آمد چو بشناختند سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ وبه گچ دیو دیوار کرد نخست ازبرش هندسي کارکرد
چو گرمابه و کاخهاي بلند چوایوان که باشد پناه ازگزند
زخارا گهر جست یک روزگار همي کرد زو روشني خواستار
بچنگ آمدش چندگونه گهر چویاقوت وبیجاده وسیم وزر

زخارا بافسون برون آورید — شد آراسته بند ها را کلید
دگر بویهاي خوش آورد باز — که دارند مردم ببویش نیاز
چو بان وچو کافور وچون مشکناب — چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند — در تندرستي و راه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار — جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتي برآب — زکشور بکشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز — ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همان کردنیها چو آمد پدید — بگیتي جز از خویشتن را ندید
چوآن کارهاي وي آمد بجاي — زجای مهي برتر آورد پاي
بفرّ کیاني یکي تخت ساخت — چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستي دیو برداشتي — زهامون بگردون برافراشتي
چو خورشید تابان میان هوا — نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر تخت اوي — ازان بر شده فرّهٔ بخت اوي
بجمشید بر گوهر افشاندند — مرآن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فروردین — برآسوده از رنج تن دل زکین
بنوروز نو شاه گیتي فروز — بران تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادي بیاراستند — مي و رود را مشگران خواستند
چنین جشن فرّخ ازان روزگار — بمانده ازان خسروان یادگار
چنین سال سصد همي رفت کار — ندیدند مرگ اندران روزگار
نیارست کس کرد بیکارئي — نُبد دردمندي و بیم رأي
زرنج و زبد شان نبود آگهي — میان بسته دیوان بسان رهي
یکی تخت پرمایه کرده بپاي — برو بر نشسته جهان کدخداي
نشسته بران تخت جمشید کي — بچنگ اندرون خسروي جام مي
مرآن تخت را دیو بر داشته — زهامون با بر اندر افراشته
برا فراز تخت سپهبد زده — سراسر زمرغان همه صف زده
بفرمانش مردم نهاده دو گوش — زرامش جهان پر زآواي نوش
چنین تا برآمد برین سالیان — همي تافت از شاه فرّ کیان
جهان بُد بآرام زان شادکام — زیزدان بدو نو بنو بُد پیام

برگشتن جمشيد از فرمان خدا و برگشتن روزگار ازو

چو چندين بر آمد برين روزگار   نديدند جز خوبي از شهريار
جهان سربسر گشته او را رهي   نشسته جهاندار با فرّهي
يكايك به تخت مهي بنگريد   بگيتي جز از خويشتن كس نديد
مني كرد آن شاه يزدان شناس   زيزدان به پيچيد وشد ناسپاس
گرانمايگان را زلشكر بخواند   چه مايه سخن پيش ايشان براند
چنين گفت با سال خورده مهان   كه جز خويشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پديد   چو من تاجور تخت شاهي نديد
جهان را بخوبي من آراستم   ز روي زمين رنج من كاستم
خور و خواب وآرامتان از منست   همان پوشش و كامتان از منست
بزرگي و ديهيم و شاهي مراست   كه گويد كه جز من كسي پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست   كه بيماري و مرگ كس رانكاست
جز از من كه برداشت مرگ از كسي   وگر بر زمين شاه باشد بسي
شما را ز من هوش وجان در تن است   بمن نگرود هر كه آهرمن است
گرايدون كه دانيد من كردم اين   مرا خواند بايد جهان آفرين
همه موبدان سر فگنده نگون   چرا كس نيارست گفتن نه چون
چو اين گفته شد فرّ يزدان ازوي   گسست وجهان شد پراز گفت وگوي
سه و بست سال از در بارگاه   پراگنده گشتند يكسر سپاه
مني چون به پيوست با كردگار   شكست اندر آورد و برگشت كار
چه گفت آن سخن گوي با ترس وهوش   چو خسرو شدي بندگي را بكوش
به يزدان هر آنكس كه شد ناسپاس   بدلش اندر آيد زهر سو هراس
به جمشيد بر تيره گون گشت روز   همي كاست زو فرّ گيتي فروز
ازو پاك يزدان چو شد خشمناك   بدانست و شد شاه با ترس وباك
كه آزرده شد پاك يزدان ازوي   بدان درد درمان نديد ندروي
همي راند جمشيد خون در كنار   همي كرد پوزش بر كردگار
همي كاست زو فرّهٔ ايزدي   بر آورده بروي شكوه بدي

داستان مرداس تازي پدر ضحاك

یکی مرد بود اندران روزگار ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه وهم نیك مرد زترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود بداد ودهش برترین پایه بود
مراورا زدوشیدني چارپاي زهریك هزار آمدندي بجاي
بز واشتر ومیش را هم چنین بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاوِ دوشا بفرمان بري همان تازي اسپ همنده فري
بشیر آن کسي راکه بودي نیاز بدان خواسته دست بردي فراز
پسر بد مر آن پاك دین را یکي کش از مهر بهره نبود اندکي
جهانجوي را نام ضحاك بود دلیر وسبکسار و ناپاك بود
همان بیوراسپش همي خواندند چنین نام بر پهلوي راندند
کجا بیور از پهلواني شمار بود بر زبانِ دري ده هزار
از اسپانِ تازي بزرین ستام ورا بود بیور چو بردند نام
شب وروز بودي دو بهره بزین زراه بزرگي نه از بهر کین
چنان بد که ابلیس روزي پگاه بیامد بسانِ یکي نیك خواه
دل مهتر از راه نیکي ببرد جوان گوش گفتار اورا سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوي نبود آگه از زشت کردار اوي
بدو داد هوش ودل وجان پاك برآگند بر تارك خویش خاك
چو ابلیس دانست کودل بداد بر افسانه اش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز جوان را زدانش تهي بود مغز
همي گفت دارم سخنها بسي که آنرا جزاز من نداند کسي
جوان گفت برگوي چندین مپاي بیاموز ما را تو اي نیك راي
بدو گفت پیمانت خواهم نخست پس انگه سخن بر کشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن زتو بشنوم هر چه گوئي سخن
بدو گفت جزتو کسي درسراي چرا باید اي نامورکدخداي

چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجهٔ سال خورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه درگاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
برین گفتهٔ من چو داری وفا / جهان را تو باشی همی کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
با بلیس گفت این سزاوار نیست / دگرگوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کاین چاره با من بگوی / چه رویست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
تو در کار خاموش می باش و بس / نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن بر مکش از نیام
مر آن پادشا را اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلکشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده باوی نبردی چراغ
بران رای وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس بیره سر ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان نامور نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد / بفرزند برنا زده باد سرد
همی پروریدش بناز و به رنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بد کنش شوخ فرزند اوی / نجست از ره مهر پیوند اوی
بخون پدر گشته همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نرّه شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است / پژوهنده را راز با مادر است
پسر کو رها کرد رسم پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

سبك مايه ضحاك بيدادگر   بدين چاره بگرفت گاه پدر
پسر بر نهاد افسر تازيان   برايشان به بخشود سود و زيان
چوابليس پيوسته ديدآن سخن   يكي بند نو ديگر افگند بن
بدو گفت چون سوي من تافتي   زگيتي همه كام دل يافتي
اگر همچنين نيز فرمان كني   نه پيچي زفرمان وپيمان كني
جهان سربسر پادشاهي تراست   دد و مردم ومرغ وماهي تراست
چواين گفته شد سازديگر گرفت   دگرگونه چاره گزيد اي شگفت
جواني برآراست ازخويشتن   سخن گوي و بينا دل وپاك تن
هميدون به ضحاك بنهاد روي   نبودش بجزآفرين گفت وگوي
بدو گفت اگرشاه را درخورم   يكي نامور مرد خوالي گرم
چو بشنيد ضحاك بنواختش   زبهر خورش جايگه ساختش
كليد خورش خانهٔ پادشا   بدو داد دستور فرمان روا
فراوان نبود آنزمان پرورش   كه كمتر بُد از خوردني ها خورش
پس آهرمن بدكنش راي كرد   بدل كشتني جانور جاي كرد
خورش زردهٔ خايه دادش نخست   بدان داشتش يكزمان تند رست
زهرگوشت ازمرغ وازچارپاي   خورش كرده آورد يكيك بجاي
بخونش بپرورد برسان شير   بدان تا كند پادشه را دلير
سخن هرچه گويدش فرمان كند   بفرمان او دل گروگان كند
بخورد و بدو آفرين كرد سخت   مزه يافت زان مهترشوربخت
چنين گفت ابليس نيرنگ ساز   كه جاويد زي شاه گردن فراز
كه فردات زين گونه سازم خورش   كزو آيدت سربسر پرورش
برفت وهمه شب سگالش گرفت   كه فرداچه سازد زخوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد   برآورد وبنمود ياقوت زرد
خورشها زكبك و تذرو سپيد   بسازيد وآمد دل پراميد
شه تازيان چون بخوان دست برد   سركم خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوان را به مرغ وبره   بيارا ستش گونه گون يكسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان   خورش ساخت ازپشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب   همان سال خورده مي ومشك ناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد · شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی · چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا · همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست · همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیک شاه · وگرچه مرا نیست آن پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی · ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی · نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو · بلندی بگیرد مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او · همی بوسهٔ داد بر کفت او
چو بوسید شد بر زمین ناپدید · کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست · غمین گشت و از هر سوئی چاره جست
سرانجام ببرید از هر دو کفت · سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه · بر آمد دگر باره از کفت شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند · همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند · مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت · بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود · بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرام شان ده بخورد · نشاید جز این چارهٔ نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش · مگر خود بمیرند ازین پرورش
دوای تو جز مغز آدم چو نیست · برین درد و درمان بباید گریست
بروزی دو کس بایدت کشت زود · پس از مغز سرشان بباید درود
سر نره دیوان ازین جست و جوی · چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان · که پردخته ماند ز مردم جهان



تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

ازان پس بر آمد ز ایران خروش · پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید · گسستند پیوند از جمشید

برو تیره شد فرهٔ ایزدي   بکژي گرائید ونابخردي
پدید آمد ازهرسوي خسروي   یکي نام جوئي زهر پهلوي
سپه کرده وجنگ را ساخته   دل ازمهر جمشید پرداخته
یکایك ازایران برامد سپاه   سوي تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهتراست   پرازهول آن اژدهاپیکراست
سواران ایران همه شاه جوي   نهادند یکسر به ضحاك روي
بشاهي برو آفرین خواندند   وراشاه ایران زمین خواندند
کئي اژدها فش بیامد چو باد   بایران زمین تاج برسر نهاد
ازایران وازتازیان لشکري   گزین کرده گردان هرکشوري
سوي تخت جمشید بنهاد روي   چوانگشتري کرد گیتي بروي
چوجمشید را بخت شد کندرو   به تنگ آوریدش جهاندارنو
برفت وبدوداد تخت وکلاه   بزرگي ودیهیم وگنج وسپاه
نهان گشت وگیتي بروشد سیاه   سپردش بضحاك تخت وکلاه
چوصد سالش اندرجهان کس ندید   زچشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزي بدریاي چین   پدید آمدآن شاه ناپاك دین
چوضحاکش آورد ناگه بچنگ   یکایك ندادش زماني درنگ
باره مراورا بدونیم کرد   جهان را ازوپاك وبی بیم کرد
نهان بود چند ازدم اژدها   بفرجام هم زونیامد رها
شد آن تخت شاهي وآن دستگاه   زمانه ربودش چوبیجاده کاه
ازین پیش برتخت شاهي که بود   ازان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفت صد   پدید آوریده بسي نیك وبد
چه باید همي زندگاني دراز   که گیتي نخواهد کشادنت راز
همي پروراندت باشهد ونوش   جزآوازنرمت نیاید بگوش
یکایك چه گوئي که گسترد مهر   نخواهد نمودن به بد نیز چهر
همه شاد باشي وشادي بدو   همه رازدل برکشادي بدو
یکي نغزبازي برون آورد   بدلت اندرازدرد خون آورد
چنین است گیهان ناپایدار   تودروي بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سراي سپنج   خدایا مرا زود برهان زرنج

بادشاهي ضحاك ازهزارسال يكروزكم بود

برتخت نشستن ضحاك وبنياد بيدادنهادن

چو ضحاك برتخت شد شهريار
برو ساليان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز
برآمد برين روزگاري دراز

نهان گشت آئين فرزانگان
پراگنده شد كام ديوانگان

هنر خوار شد جادوي ارجمند
نهان راستي آشكارا گزند

شده بربدي دست ديوان دراز
زنيكي نبودي سخن جز براز

دو پاكيزه از خانهٔ جمّشيد
برون آوريدند لرزان چو بيد

كه جمشيد را هر دو خواهر بُدند
سر بانوان را چو افسر بُدند

ز پوشيده رويان يكي شهرناز
دگر ماه روئي بنام ارنواز

بايوان ضحّاك بردندشان
بدان اژدهافش سپردندشان

بپروردشان از ره بدخوئي
بياموختشان تنبُل و جادوئي

بدين بود بنياد ضحّاك شوم
جهان شد مراورا چو يك مهرهٔ موم

ندانست خود جز بدآموختن
جز از غارت و كشتن و سوختن

چنان بُد كه هر شب دو مرد جوان
چه كهتر چه از تخمهٔ پهلوان

خورشگر ببردي بايوان شاه
وزو ساختي راه درمان شاه

بكشتي و مغزش برون آختي
مرآن اژدها را خورش ساختي

دو پاكيزه از گوهر پادشا
دو مرد گرانمايهٔ و پارسا

يكي نامش ارمايل پاك دين
دگر نام كرمايل پيش بين

چنان بُد كه بودند روزي بهم
سخن رفت هرگونه از بيش و كم

زبيدادئي شاه و از لشكرش
وزان رسمهاي بد اندر خورش

يكي گفت ما را بخواليگري
ببايد بر شاه رفت آوري

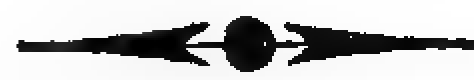
وزان پس يكي چارهٔ ساختن
زهر گونه انديشه انداختن

مگر زين دو تن را كه ريزند خون
يكي را توان آوريدن برون

برفتند و خواليگري ساختند
خورشها باندازه پرداختند

خورش خانهٔ پادشاه جهان
گرفت آن دو بيدار روشن روان

چو آمدش هنگام خون ریختن — بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان — گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند — زبالا بروی اندر انداختند
پرازرد خوالیگران را جگر — پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین — ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را به پرداختند — جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند — برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار وگفت — نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر — ترا در جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سری بی بها — خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان — ازایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی ازایشان دویست — بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورش گر برایشان بزی چند و میش — بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد — کز آباد بر دل نیایدش یاد
بود خانها شان سراسر پلاس — ندارند در دل زیزدان هراس
پس آئین ضحّاک وارونه خوی — چنان بُد که چون می بدش آرزوی
یکی نامور دختر خوب روی — بپرده درون پاک بی گفت وگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش — نه رسم کئی بُد نه آئین و کیش



دیدن ضحاک فریدون را در خواب

چو از روزگارش چهل سال ماند — نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز — بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان — سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندرمیان — ببالای سرو و بفرّ کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار — بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحّاک رفتی بجنگ — زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان گُرد کهتر بسال — کشیدی زسرتا بپایش دوال

بدان زه دو دستش به بستی چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشانش دوان از پس اندر گروه
به پیچید ضحاکِ بیداد گر / بدرّیدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صد ستون
بجستند خورشید رویان زجای / ازان غلغلِ نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت بگوئی براز
تو خفته بآرام در خانِ خویش / بدینسان چه ترسیدی ازجان خویش
همان هفت کشور بفرمانِ تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
جهانی سراسر بشاهی تراست / سر ماه تا پشت ماهی تراست
بخورشید رویان سپهدار گفت / که چونین شگفتی بشاید نهفت
گراید ونکه این داستان بشنوید / شود تان دل از جانِ من نا امید
بشاهِ گرانمایه گفت ارنواز / که برما ببایدکشادنت راز
توانیم کردن مگر چارهٔ / که بی چارهٔ نیست پتیارهٔ
سپهبد کشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یکیک بدایشان بگفت
چنین گفت با نامور خوب روی / که مگذار این را رهِ چاره جوی
نگین زمانه سر تختِ تست / جهان روشن از نامور بختِ تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
زهر کشوری گرد کن بخردان / از اختر شناسان و از موبدان
سخن سربسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بردست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره بساز آن زمان / بخیره مترس از بدِ بدگمان
شهِ بد منش را خوش آمد سخن / که آن سرو بن پاسخ افگنده بن
جهان از شب تیره چون پرِّ زاغ / هم آنگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبدِ لاجورد / بگسترد خورشید یاقوتِ زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیک جای شان گرد کرد / وزیشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید

نهاني سخن کردشان خواستار   زنيك و بدِ گردشِ روزگار
که بر من زمانه کي آيد بسر   کرا باشد اين تاج و تخت و کمر
همه راز بر ما ببايد کشاد   وگر سر بخواري ببايد نهاد
لب موبدان خشك و رخسار تر   زبان پر زگفتار با يکدگر
که گر بودني باز گوئيم راست   بجانست پيکار و جان بي بهاست
وگر نشنود بودنيها درست   ببايد هم اکنون زجان دست شست
سه روز اندرين کار شد روزگار   سخن کس نيارست کرد آشکار
بروزِ چهارم برآشفت شاه   بران موبدانِ نمايندهٔ راه
که گر زنده تان دار بايد بسود   وگر بودنيها ببايد نمود
همه موبدان سرفکنده نگون   بدو نيمه دل ديدگان پر زخون
ازان نامدارانِ بسيار هوش   يکي بود بيدار دل و راست کوش
خردمند و بيدار و زيرك بنام   ازان موبدان او زدي پيش گام
دلش تنگ تر گشت و بي باك شد   کشاده زبان پيشِ ضحاك شد
بدو گفت پردخته کن سر زباد   که جز مرگ را کس زمادر نزاد
جهاندار پيش از تو بسيار بود   که تخت مهي را سزاوار بود ٥
فراوان غم و شادماني شمرد   چو روزِ درازش سر آمد بمرد
اگر بارهٔ آهنيني بپاي   سپهرت بسايد نماني بجاي
کسي را بود زين سپس تخت تو   بخاك اندر آريد سر بخت تو
کجا نامِ او آفريدون بود   زمين را سپهر همايون بود
هنوز آن سپهبد زمادر نزاد   نيامد گهِ ترسش و سرد باد
چو او زايد از مادرِ پر هنر   بسان درختي بود بارور
بمردي رسد برکشد سر بماه   کمر جويد و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون يکي سرو برز   بگردن بر آرد زپولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روي   به بندت درآرد از ايوان بکوي
بدو گفت ضحاك ناپاك دين   چرا بنددم با منش چيست کين
دلاور بدو گفت اگر بخردي   کسي بي بهانه نسازد بدي
برآيد بدست تو هوش پدرش   وزان درد گردد پر از کينه سرش
يکي گاوِ برمايه خواهد بدن   جهانجوي را دايه خواهد بدن

تبه گردد آن هم بدست تو بر / برین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید بکشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور بار جای / به تخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد

گفتار اندر زادن فریدون

بر آمد برین روزگار دراز / که شد اژدهافش به تنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فرّ شاهنشهی
جهانجوی با فرّ جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موش بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سرکاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پرگفت وگوی / بگرد جهان در همین جست وجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / بر آویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار / درختی کزو فرّ شاهی ببار
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان خسته دل گشته از روزگار / همی رفت پویان سوی مرغزار

کجا نامور گاو برمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون در کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزان گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستندهٔ بیشهٔ و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو / بباشم پذیرندهٔ پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار ازان گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک زان جست و جوی / شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشهٔ در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزان چاره نیست / که فرزند شیرین روانم یکیست
ببرّم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / برین را برم سوی البرز کوه
چو گفت این سخن خوب رخ را ببرد / ز بس داغ و خون دل می سترد
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری از ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرّد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی / پدروار لرزنده بر جان اوی
بپذرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک بدروزگار / ازان گاو برمایه و آن مرغزار
بیامد بران کینه چون پیل مست / مر آن گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای / بیفگند و زیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فگند / بپای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت   ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت   که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر   کیم من به تخم از کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن   یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی   بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین   یکی مرد بُد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود   خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بُد ترا مر مرا نیک شوی   نبُد روز روشن مرا جز بدوی
بضحاک گفتش ستاره شمر   که روز تو آرد فریدون بسر
چنان بُد که ضحاک جادو پرست   از ایران بجان تو یازید دست
از و من نهانت همی داشتم   چه مایه ببد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان   فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کفت ضحاک جادو دو مار   بُرست و برآورد ز ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند   همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشهٔ   که کس را نبد ایچ اندیشهٔ
یکی گاو دیدم چو خرّم بهار   سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش   نشسته به پیش اندرون شاهفش
بدو دادمت روزگار دراز   ببر بر همی پروریدت بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ   برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار   خبر شد یکایک بر شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان   بریدم ز ایران و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را   چنان مهربان بی زبان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک   برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بکشاد گوش   ز گفتار مادر در آمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پر ز کین   بابرو ز خشم اندر آورد چین

چنین داد پاسخ بمادر که شیر نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمانِ یزدان پاک برآرم ازایوانِ ضحاک خاک
بدوگفت مادرکه این رای نیست ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاک باتاج وگاه میان بسته فرمان اورا سپاه
چوخواهد زهرکشوری صدهزار کمر بسته آید کند کارزار
جزاین است آئین پیوند وکین جهان را به چشم جوانی مبین
که هرکو نبیدِ جوانی چشید بگیتی جزازخویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سربباد ترا روز جزشاد وخرّم مباد
ترا ای پسر پندِ من یاد باد بجزگفتِ مادر دگر باد باد



محضر خواستن ضحاک ازمهتران وپاره کردن کاوهٔ آهنگر آنرا

چنان بُد که ضحاک خودروزوشب بنام فریدون گشادی دولب
بدان برز بالا زبیم نشیب شدی ازفریدون دلش پرنهیب
چنان بُد که یکروز برتخت عاج نهاده بسر برز پیروزه تاج
زهرکشوری موبدانرا بخواست که درپادشاهی کند پشت راست
ازان پس چنین گفت باموبدان که ای پرهنر باگهر بخردان
مرا درنهانی یکی دشمن است که بربخردان این سخن روشن است
بسال اندکی وبدانش بزرگ گوی برنژادی دلیری سترگ
اگرچه بسال اندک است این جوان چنین گفت موبد به پیشِ گوان
که دشمن اگرچه بود خوار وخرد مراورا بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمنی خرد خوار بترسم همی ازبدِ روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری هم ازمردم وهم زدیو وپری
یکی لشکری خواهم انگیختن ابا دیو مردم درآویختن
بباید برین بود هم داستان که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضرا کنون بباید نبشت که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی نخواهد بداد اندرون کاستی

زبیم سپهبد همه راستان — بدان کار گشتند همداستان
دران محضرا ژدها نا گزیر — گواهي نوشتند برنا و پیر
هم انگه یکایک زدرگاه شاه — برآمد خروشیدنِ دادخواه
ستم دیده را پیشِ او خواندند — برنامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروي دژم — که برگوي تا ازکه دیدي ستم
خروشید وزد دست برسر زشاه — که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من آمدستم دوان — همي نالم از تو برنجِ روان
اگر داد دادن بود کارِ تو — بیفزاید اي شاه مقدارِ تو
زتو برمن آمد ستم بیشتر — زند بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداري تو برمن روا — بفرزند من دست بردن چرا
به بخشاي درمن یکی درنگر — که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی بازگوي — وگر بي گنا هم بهانه مجوي
بحالِ من اي نامور درنگر — میفزاي بر خویشتن دردسر
مرا روزگار این چنین کوژ کرد — دلی پرامید وسری پرز درد
جواني نماندست فرزند نیست — بگیتي چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود — همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داري تو برمن بیار — که بر من سگالي بدِ روزگار
یکی بی زبان مردِ آهن گرم — زشاه آتش آید همي برسرم
توشاهي وگر اژدها پیکري — بباید بدین داستان داوري
اگر هفت کشور بشاهي تراست — چرا رنج وسختي همه بهرماست
شماریت با من بباید گرفت — بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید — که نوبت بفرزند من چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من — همي داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید — شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوي — بخوبي بجستند پیوند اوي
بفرمود پس کاوه را پادشا — که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همان محضرش — سبك سوي پیرانِ آن کشورش
خروشید کاي پاي مردانِ دیو — بریده دل از ترسِ گیهان خدیو

همه سوي دوزخ نهاديد روي　　سپرديد دلها بگفتار اوي
نباشم بدين محضر اندر گوا　　نه هرگز بر انديشم از پادشا
خروشيد و برجست لرزان زجاي　　بدرّيد و بسپرد محضر بپاي
گرانمايه فرزند در پيشِ اوي　　از ايوان برون شد خروشان بكوي
مهان شاه را خواندند آفرين　　كه اي نامور شهريارِ زمين
زچرخ فلك برسرت باد سرد　　نيارد گذشتن بروزِ نبرد
چرا پيش تو كاوهٔ خام گوي　　بسان همالان بود سرخ روي
همي محضر ما به پيمان تو　　بدرّد به پيچد زفرمانِ تو
سرو دل پرازكينه كرد و برفت　　توگوئي كه عهد فريدون گرفت
نديديم ما كار زين زشت تر　　بمانديم خيره بدين كار در
كئي نامور پاسخ آورد زود　　كه از من شگفتي ببايد شنود
به پيرانِ كشور چنين گفت شاه　　كه ترسم شود روزِ روشن سياه
كه چون كاوه آمد زدرگه پديد　　دوگوش من آواي اورا شنيد
ميانِ من و او درايوان درست　　يكي آهني كوه گفتي برست
هميدون چو او زد بسر هردو دست　　شگفتي مرا در دل آمد شكست
ندانم چه شايد شدن زين سپس　　كه راز سپهري نداننست كس
چو كاوه برون شد زدرگاه شاه　　برو انجمن گشت بازارگاه
همي برخروشيد و فرياد خواند　　جهان را سراسر سوي داد خواند
از ان چرم كاهنگران پشت پاي　　بپوشند هنگام زخم دراي
همان كاوه آن بر سر نيزه كرد　　همانگه زبازار برخاست گرد
خروشان همي رفت نيزه بدست　　كه اي نامدارانِ يزدان پرست
كسي كو هواي فريدون كند　　سراز بندِ ضحاك بيرون كند
يكايك بنزد فريدون شويم　　بدان سايهٔ فرّ او بغنويم
بپوئيد كاين مهتر آهرمنست　　جهان آفرين را بدل دشمنست
بدان بي بها ناسزاوار پوست　　پديد آمد آواي دشمن زدوست
همي رفت پيش اندرون مرد گرد　　سپاهي برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود كافريدون كجاست　　سراندر كشيد و هميرفت راست
بيامد بدرگاهِ سالارِ نو　　بديدندش از دور برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی   به نیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم   ز گوهر بر و پیکر و زرش بوم
بزد بر سرِ خویش چون گرد ماه   یکی فال فرّخ پی افگند شاه
فروهشت ازو زرد و سرخ و بنفش   همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هرآنکس که بگرفت گاه   بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر آن بی بها چرمِ آهنگران   بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان   بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود   جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان   همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بران گونه دید   جهان پیش ضحّاك وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان   بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار   ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برتراست   بدو زن بهر کارِ دشوار دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش   همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهارِ من   سپردم ترا ای جهاندارِ من
بگردان ز جانش نهیبِ بدان   بپرداز گیتی زِ نابخردان
فریدون سبك سازِ رفتن گرفت   سخن را ز هرکس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال   ازو هردو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام   دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون برایشان سخن برکشاد   که خرّم زئید ای دلیران وشاد
که گردون نگردد مگر بربهی   بما باز گردد کلاه مهی
بیارید دانندهٔ آهنگران   یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هردو برساختند   ببازار آهنگران تاختند
هرانکس کزان پیشه بد نامجوی   بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرکار بگرفت زود   وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاك پیش   همیدون بسان سرِ گاو میش
بران دست بردند آهنگران   چو شد ساخته کارِ گرز گران
به پیشِ جهانجوی بردند گرز   فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر ‌‌ ‌ به بخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرّخ امید ‌ ‌ بسي دادشان مهتري را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاك ‌ ‌ بشویم شما را سرا زگرد پاك
جهان را همه سوي داد آورم ‌ ‌ چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاك

فریدون بخورشید بر برد سر ‌ ‌ کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز ‌ ‌ به نیك اختر و فال گیتي فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوي ‌ ‌ با بر اندر آمد سرگاه اوي
به پیلان گردن کش و گاومیش ‌ ‌ سپه را همي توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بردست شاه ‌ ‌ چو کهتر برادرو را نیك خواه
همي رفت منزل بمنزل چوباد ‌ ‌ سري پرزکینه دلي پرزداد
رسیدند بر تازیان نوند ‌ ‌ بجاي که یزدان پرستان بدند
در آمد دران جاي نیکان فرود ‌ ‌ فرستاد نزدیك ایشان درود
چوشب تیره ترگشت از آنجایگاه ‌ ‌ خرامان بیامد یکي نیك خواه
فروهشته از مشك تا پاي موي ‌ ‌ بکردار حور بهشتیش روي
سروشي بُد آن آمده از بهشت ‌ ‌ که تا باز گوید بد وخوب و زشت
سوي مهتر آمد بسان پري ‌ ‌ نهانش بیاموخت افسونگري
که تا بندها را بداند کلید ‌ ‌ کشاده با فسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست ‌ ‌ نه اهریمني و نه کار بدیست
شد از شادماني رخش ارغوان ‌ ‌ که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش ‌ ‌ یکی پاك خوان ازدر مهترش
چوشد توشه خورده شتاب آمدش ‌ ‌ گران شد سرش راي خواب آمدش
چو آن ایزدي رفتن کار اوي ‌ ‌ بدیدند و آن بخت بیدار اوي
برادر سبك هردو برخاستند ‌ ‌ تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برزکوه ‌ ‌ برادرش هردو نهان از گروه
بپایین که شاه خفته بناز ‌ ‌ شده یکزمان از شب دیریاز

بکه برشدند آن دو بیدادگر   و زایشان نبد هیچکس را خبر
زخارا بکندند سنگی گران   ندیدند مرکار بد را کران
چوایشان ازان کوه کندند سنگ   بدان تا بکوبد سرش بی درنگ
ازان کوه غلطان فرو کاشتند   مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ برجای خویش   ببست و نه غلطید یکذرّه بیش
فریدون کمر بست و اندر کشید   نکرد آن سخن را برایشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه   دلش پر زکینه ز ضحاک شاه
برافراشته کاویانی درفش   همایون همان خسروانی درفش
باروند رود اندر آورد روی   چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان   بتازی تو اروند را دجله دان
سوم منزل آن شاه آزاد مرد   لب دجله شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود   فرستاد زی رود بانان درود
که کشتی و زورق هم اندرشتاب   گذارید یکسر برین روی آب
مرا با سپاهم بدانسو رسان   ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود   نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان   چنین گفت با من سخن در نهان
که کشتی کسی را مده تا نخست   جواز بمهرم نیابی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک   ازان ژرف دریا نیامدش باک
به تندی میان کیانی ببست   بران بارهٔ شیردل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را   بآب اندر افگند گلرنگ را
به بستند یارانش یکسر کمر   پیاپی بدریا نهادند سر
بران باد پایان با آفرین   بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد زخواب   زناویدن چارپایان در آب
بآب اندرون تن درآورده پاک   چنان چون کند خورشب تیره چاک
بخشکی رسیدند سر جنگ جوی   به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند   همی گنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان   برآورده ایوان ضحاک دان

جوازدشت نزد یک شهر آمدند ازین شهر جوینده بهر آمدند
زیک میل کرد آفریدون نگاه یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر زکیوان نمود توگفتي ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتري بر سپهر همه جاي شادي وآرام ومهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست که جاي بزرگي وجاي بهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک برآرد چنین جا بلند از مغاک
بترسم همي زانکه با او جهان یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را درین جای تنگ شتابیدن آید بجاي درنگ
بگفت وبگرز گران دست برد عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
توگفتي یکی آتشستي درست که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین توگفتي همي برنوردد زمین
کس از روزبانان بدر برنماند فریدون جهان آفرین را بخواند
باسپ اندر آمد بکاخ بزرگ جهان نا سپرده جوان سترگ
طلسمي که ضحاک سازیده بود سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون زبالا فرود آورید که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزهٔ گاو سر بر سرش زدی هرکه آمد همي در برش
وزان جادوان کاندر ایوان بدید همان نامور نرّه دیوان بدید
سرانشان بگرز گران کرد پست نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پاي کلاه کئي جست وبگرفت جای
برون آورید از شبستان اوي بتان سیه چشم خورشید روي
بفرمود شستن سرانشان نخست روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان از آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن خواهران جهاندار جم زنرگس گل سرخ را داده نم
کشادند بر آفریدون سخن که نو باش تاهست گیتي کهن
چه اختربد این از تواي نیک بخت چه باري زشاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدي ستمگاره مرد دلیر آمدي
چه مایه جهان گشت برما ببد زکردار این جادوي کم خرد

چه مایه کشیدیم رنج و بلا ازین اهرمن کیش دوش اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت بدین جایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشهٔ گاهِ او آمدي وگرش آرزو جاهِ او آمدي
چنین داد پاسخ فریدون که بخت نماند بکس جاودانه نه تخت
منم پورِ آن نیك بخت آبتین که بگرفت ضحاك رایران زمین
بکشتش بزاري ومن کینه جوي نهادم سوي تخت ضحاك روي
همان گاو برمایه کم دایه بود زپیکر تنش هم چو پیرایه بود
زخون چنان بی زبان چارپاي چه آمد بران مردِ ناپاك راي
کمر بسته ام لاجرم جنگ جوي ازایران بکین اندر آورده روي
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز کشاده شدش بردلِ پاك راز
بدو گفت شاه آفریدون توئي که ویران کنِ تنبل وجادوئي
کجا هوش ضحاك بردست تست کشاده جهان ازکمربست تست
زتخمِ کیان ماد وپوشیده پاك شده رام با او زبیمِ هلاك
همی خفتن وخاست با جفت مار چه گونه توان بردن اي شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز که گرچرخ دادم دهد ازفراز
ببرّم پي اژدها را زخاك بشویم جهان را زناپاك پاك
ببايد شما را کنون گفت راست که آن بی بها اژدهافش کجاست
بروخوب رویان کشادند راز مگر اژدها را سرآري بگاز
بگفتند کو سوي هندوستان بشد تا کند بند جادوستان
ببرّد سر بی گناهان هزار هراسان شده است ازبدِ روزگار
کجا گفته بودش یکي پیش بین که پردخته ماند زتو این زمین
فریدون بگیرد سرِ تخت تو همیدون فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال برآتشست همان زندگاني بروناخوش است
همی خون دام ودد ومرد وزن بریزد کند دریکي آب زن
مگر کو سر و تن بشوید بخون شود فال اخترشناسان نگون
همان نیززان مارها برد وکفت برنجِ درازاست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود زرنجِ دو مارِ سیه نغنود

بیامد کنون گاهِ باز آمدنش   که جای نباشد فراز آمدنش
کشاد آن نگارِ جگرخسته راز   نهاده بدو گوش گردن فراز

گریختن کندرو فرستادهٔ ضحاک از پیش فریدون وخبر بردن بضحاک

چو کشور ز ضحاک بودی تهی   یکی مایه ور بُد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت وسرای   شگفتی بدل سوز کی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام   بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو   درایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه   چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سروِ سهی شهرناز   بدست دگر ماه رو ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش   کمربستگان صف زده بردرش
نه آسیمه گشت ونپرسید راز   نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار   همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشستِ تو با فرّهی   که هستی سزاوارِ شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد   سرت برتر از ابرِ بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش   بگفت آشکارا همه رازِ خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی   که رو آلتِ تختِ شاهی بجوی
نبیذ آر و رامشگرانرا بخوان   بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست   ببزم اندرون دلکشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من   چنان چون بود درخورِ بخت من
سخنها چو بشنید از و کندرو   بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد ورامشگران   هم اندرخورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد رامش گزید   شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو   برون آمد از پیشِ سالار نو
نشست از بر بارهٔ راه جوی   سوی شاهِ ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید   مر اورا بگفت آنچه دید وشنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان   ز برگشتن کارت آمد نشان

سه مرد سرافراز با لشکری
فراز آمدند از دگر کشوری

ازین سه یکی کهتراندر میان
ببالای سرو و بچهر کیان

بسال است کهتر فزونیش بیش
ازان مهتران او نهد پای پیش

یکی گرز دارد چو یک لخت کوه
همی تابد اندر میان گروه

باسپ اندر آمد بایوان شاه
دو پرمایه با او همیدون براه

بیامد به تخت کئی برنشست
همه بند و نیرنگ تو کرد پست

هرآنکس که بود اندر ایوان تو
ز مردان مرد و ز دیوان تو

سر از باره یکسر فرو ریخت شان
همه مغز با خون برآمیخت شان

بدو گفت ضحاک شاید بدن
که مهمان بود شاد باید بدن

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار

به مهمانت آید تو زو کن حذر
گذشت او ز مهمان نگهدار سر

بمردی نشیند در آرام تو
ز تاج و کمر بسترد نام تو

بآئین خویش آورد ناسپاس
چنین گر تو مهمان شناسی شناس

بدو گفت ضحاک چندین منال
که مهمان گستاخ بهتر بفال

چنین داد پاسخ بدو کندرو
که آری شنیدم تو پاسخ شنو

گر این نامور هست مهمان تو
چه کارستش اندر شبستان تو

که با خواهران جهاندار جم
نشیند زند رای بر بیش و کم

بیک دست گیرد رخ شهرناز
بدیگر عقیق لب ارنواز

شب تیره گون خود بتر زین کند
بزیر سر از مشک بالین کند

چه مشک آن دو گیسوی دو ماه تو
که بودند همواره دلخواه تو

برآشفت ضحاک برسان گرگ
شنید این سخن آرزو کرد مرگ

بدشنام زشت و بآوای سخت
شگفتی بشورید با شور بخت

بدو گفت هرگز تو در خان من
ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که ایدون گمانم من ای شهریار

کزین پس نیابی تو از بخت بهر
بمن چون دهی کدخدائی شهر

چو بی بهره باشی ز گاه مهی
مرا کار سازندگی چون دهی

ز گاه بزرگی چو موی از خمیر
برون آمدی مهترا چاره گیر

ترا دشمن آمد بگاه نشست
یگی گرزهٔ گاو پیکر بدست

همه بند و نیرنگ ارژنگ برد دلارام بگرفت و کاهت سپرد
چرا برنسازي همی کارِ خویش که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازین گفت وگوي بهوش آمد و تیز بنهاد روي
بفرمود تا بر نهادند زین بران راه پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران همه نرّه دیوان وجنگ آوران
زبیراه مر کاخ را بام ودر گرفت و بکین اندر آورد سر



جنگ ضحاک با فریدون وبندکردن فریدون اورا بکوه دماوند

سپاه فریدون چو آگه شدند همه سوي آن راه بی ره شدند
ز اسپان جنگي فرو ریختند بدان جاي تنگی برآویختند
همه بامِ ودر مردم شهر بود کسي کش زجنگ آوري بهر بود
همه در هواي فریدون بُدند که از جور ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت وازبام سنگ بکوي اندرون تیغ وتیر خدنگ
ببارید چون ژاله زابر سیاه کسي را نبُد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هرکه برنا بُدند چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوي لشکر آفریدون شدند زنیرنگ ضحاک بیرون شدند
زآوازِ گردان بتوفید کوه زمین شد زنعلِ ستوران ستوه
بسر بر زگرد سپه ابر بست بنیزه دلِ سنگ خارا بخست
خروشی برآمد زآتشکده که برتخت اگرشاه باشد دده
همه پیروبرناش فرمان بریم یکایک زفرمان او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را مرآن اژدها دوش ناپاک را
سپاهي وشهري بکردار کوه سراسر بجنگ اندرون همگروه
ازان شهر روشن یکي تیره گرد برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوي زلشکر سوي کاخ بنهاد روي
بآهن سراسر بپوشید تن بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند بدست اندرون شست یازي کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز پراز جادوئي با فریدون براز

دو رخساره روز و دو زلفش چو شب   کشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی   رهائی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست   بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند   فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود   بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام   نه بکشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد   بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزه گاوسر دست برد   بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان   مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته به بندش چو سنگ   به بر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی   نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر   کمندی بیاراست از چرم شیر
به بندی ببستش دو دست و میان   که نکشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی   بیفگند ناخوب آئین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش   که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ   نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور   بیکروی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار   سزاوار هرکس پدیدست کار
چو این کار آن جوید او کار این   پر آشوب گردد سراسر زمین
به بند اندرست آنکه ناپاک بود   جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید   برامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر   کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته   همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواخت شان   ز راه خرد پایگه ساخت شان
همه پندشان داد و کرد آفرین   همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست   بفال اختر بخت تان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه   برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها   بفر من آمد شما را رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش　　به نیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سر بسر　　نشاید نشستن بیک جای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی　　بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس　　ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر　　خروشان بدان روزکوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید　　به بند کمندی چنان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر　　وزان شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار　　به پشت هیونی برافگنده زار
همی راند زینگونه تا شیرخوان　　جهان را چو این بشنوی پیرخوان
بسا روزگارا که برکوه و دشت　　گذشت است وبسیار خواهد گذشت
بدانگونه ضحاک را بسته سخت　　سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند اورا بکوه اندرون　　همی خواست کارد سرش رانگون
بیامد هم انگه خجسته سروش　　بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه　　ببر هم چنین تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت　　بهنگام سختی به بر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند　　بکوه دماوند کردش به بند
چو بندی بران بند بفزود نیز　　نبود از بدِ بخت مانیده چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد　　جهان از بدِ او همه پاک شد
گسسته شد از خویش وپیوند اوی　　بمانده بکوه اندرون بند اوی
بکوه اندرون جای تنگش گزید　　نگه کرد غاری بُنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران　　بجایی که مغزش نبود اندران
فروبست دستش بران کوه باز　　بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او برین گونه آویخته　　وزو خونِ دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم　　بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار　　همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج ودینار و کاخِ بلند　　نخواهد بُدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار　　سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرّخ فرشته نبود　　زمشك وزعنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن نیکوئي | تو داد و دهش کن فریدون توئي
فریدون ز کاري که کرد ایزدي | نخست این جهان را بشست از بدي
یکی پیشتر بند ضحاك بود | که بیداد گر بود و ناپاك بود
ودیگر که کین پدر باز خواست | جهان ویژه برخویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتي ز نابخردان | بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بد مهر و بد گوهري | که خود پروراني و خود بشکري
نگه کن کجا آفریدون گرد | که از پیر ضحاك شاهي ببرد
بُبد در جهان پنجصد سال شاه | بآخر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگري را سپرد | بجز حسرت از دهر چیزي نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه | تو خواهي شبان باش خواهي رمه

پادشاهي فریدون پانصد سال بود

برتخت نشستن فریدون و آگاهي یافتن مادرش ازان

فریدون چو شد برجهان کامگار | ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهي | بیاراست با کاخ شاهنشهي
بروز خجسته سر مهر ماه | بسر بر نهاد آن کیاني کلاه
زمانه بي اندوه گشت از بدي | گرفتند هر کس ره ایزدي
دل از داوریها بپرداختند | بآئین کي جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام | گرفتند هریك ز یاقوت جام
مي روشن و چهرهٔ شاه نو | جهان پرز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند | همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست | تن آساني وخوردن آئین اوست
کنون یادگار است ازو ماه مهر | بکوش و برنج ایچ منماي چهر
ورا بد جهان سالیان پنجصد | که نفگند یك روز بنیاد بد
جهان چون بروبر نماند اي پسر | تو نیز آز مپرست و اندوه مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی | درو شادماني نه بیني بسي

فرانك نه آگاه بُد زين نهان — كه فرزند او شاه شد در جهان
زضحاك شد تخت شاهي تهي — سر آمد برو روزگار مهي
پس آگاهي آمد زفرّخ پسر — بمادر كه فرزند شد تاجور
نيايش كنان شد سر و تن بشست — به پيش جهان داور آمد نخست
نهاد آن سرش پست برخاك بر — همي خواند نفرين بضحاك بر
همي آفرين خواند بركردگار — بران شادمان گردشِ روزگار
ازان پس هرآنكس كه بودش نياز — همي داشت روزِ بدِ خويش راز
نهانش نوا كرد و باكس نگفت — همان راز او داشت اندر نهفت
يكي هفته زين گونه بخشيد چيز — چنان شد كه درويش نشناخت نيز
دگر هفته مر بزم را كرد ساز — مهاني كه بودند گردن فراز
بياراست چون بوستان خان خويش — مهان را همه كرد مهمان خويش
ازان پس همه گنج آراسته — فراز آوريد از نهان خواسته
درِ گنج ها را كشادن گرفت — نهاده همه راي دادن گرفت
كشادن درِ گنج را گاه ديد — درم خوار شد چون پسر شاه ديد
همان جامه و گوهرِ شاهوار — همان اسپ تازي بزرّين فسار
همان جوشن و خود و ژوپين و تيغ — كلاه و كمر هم نبودش دريغ
همه خواسته بر شتر باركرد — دلِ پاك سوي جهاندار كرد
فرستاد نزديك فرزند چيز — زباني پر از آفرين داشت نيز
چو آن خواسته ديد شاهِ زمين — بپذرفت و برمام كرد آفرين
بزرگان لشكر چو بشناختند — برِ شهريار جهان تاختند
كه اي شاه پيروز يزدان شناس — ستايش مراورا و زويت سپاس
چنين روز روزت فزون باد بخت — بد انديشگان را نگون باد بخت
ترا باد فيروزي از آسمان — مبادي بجز راد و نيكو گمان
وزان پس جهانديدگان پيش شاه — زهر گوشهٔ برگرفتند راه
همه زر و گوهر بر آميختند — به تخت سپهبد فرو ريختند
همان مهتران از همه كشورش — بدان فرّهي صف زده بر درش
زيزدان همي خواندند آفرين — بران تخت و تاج و كلاه و نگين
همه دست برداشته بآسمان — كشاده برو بر زنيكي زبان

که جاوید بادا چنین روزگار برومند بادا چنین شهریار
وزان پس فریدون بگردِ جهان بگردید و دید آشکار و نهان
زآمل گذر سوي تمیشه کرد نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی جزین نیز نامش ندانی همی
هران چیز کز راهِ بیداد دید هران بوم و برکان نه آباد دید
به‌نیکي به بست او دو دستِ بد چنان کز رهِ هوشیاران سزد
بیاراست گیتي بسانِ بهشت بجای گیا سرو و گلبن بکشت
زسالش چو یک پنجه اندر کشید سه فرزندش آمد گرامي پدید
به بخت جهاندار هرسه پسر سه خسرو نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نو زناکرده از ناز نام همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه که گشتند زیبای تخت و کلاه

فرستادن فریدون جندل را بخواستگاري دختران شاه یمن
براي پسران خود

فریدون ازان نامدارانِ خویش یکی را گرانمایه برخواند پیش
کجا نام او جندلِ راه بر بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان سه دختر گزین از نژادِ مهان
بخوبي سزاي سه فرزندِ من چنان چون بشایند پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان بدان تا نخوانند باوازشان
سه خواهر زیک مادر و یک پدر پري چهره و پاك خسرو گهر
چو بشنید جندل زخسرو سخن یکی راي پاکیزه افگند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز زبان چرب و شایستهٔ کارنغز
زپیش سپهبد برون شد براه ابا چند تن مرد را نیك خواه
یکایك از ایران سراندر کشید پژوهید هرگونه گفت وشنید
بهر کشوری کز جهان مهتری به پرده درون داشتي دختری
نهفته به جستي همه رازِ شان شنیدي همه نام وآوازِ شان

ز دهقان پرمایه کس را ندید — که پیوستهٔ آفریدون سزید
خردمند و روشن‌دل و پاک تن — بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مراورا درست — سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزد یک سرو — بشادی چو پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و پوزش نمود — بران کهتری آفرین بر فزود
که جاوید باد اسرافراز شاه — همیشه فروزندهٔ تاج و گاه
بجندل چنین گفت شاه یمن — که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی — فرستادهٔ یا گرامی مهی
بدو گفت جندل که خرم بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
ز ایران یکی کهترم چون شمن — پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم — سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین ز آفریدون گرد — بزرگ آن کسی کو نداردش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج — پراگنده رنج و پراگنده گنج
بدان ای سرمایهٔ تازیان — کز اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز — همانا که چیزی نباشد بنیز
پسندیده ترکس ز فرزند نیست — چو پیوند فرزند پیوند نیست
به سه دیده اندر جهان گرکس است — سه فرزند ما را سه دیده بس است
گرامی‌تر از دیده آنرا شناس — که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز — کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیارستم — مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال — همی دوستی را بجوید همال
چو خرم بمردم بود روزگار — نه نیکو بود بی پسر شهریار
مرا باد شاهی آباد هست — همان گنج و مردان و نیروی دست
سه پور گرانمایه دارم چو ماه — سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز — بهر آرزو دست ایشان دراز
مرا این سه گرانمایه را در نهفت — بباید همی شاهزاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم — بدین آگهی تیز بشتافتم

کجا از پس پرده پوشیده روي   سه پاکیزه داري تو اي نامجوي
مر آن هر سه را نوزنا کرده نام   چو بشنیدم این شد دلم شاد کام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد   چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامي دو گونه گهر   بر آمیخت باید ابا یك دگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوي   سزا در سزا کار بی گفت گوي
فریدون پیامم بدین گونه داد   تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن   بپژمرد چون آب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من   نه بیند سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب   نباید کشادن بپاسخ دو لب
کشاده بر ایشان بود راز من   بهر نیك و بد بوده انباز من
شتابی بپاسخ نباید کنون   مرا چند راز است بار هنمون
بیامد در بار دادن ببست   با نبوه اندیشگان در نشست
فرستاده را جایگاهي گزید   پس آنگه بکار اندرون بنگرید
فراوان کس از دشت نیزه وران   بر خویش خواند آن نبرده سران
نهفته برون آورید از نهفت   همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی ز پیوند خویش   سه شمع است روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاد زي من پیام   بگسترده پیشم یکی خوب دام
همي کرد خواهد ز چشمم جدا   یکی راي خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه   که ما را سه شاه است با تاج و گاه
گرایند هر سه به پیوند من   بسه روي پوشیده فرزند من
اگر گویم آري و دل زان تهي   دروغ ایچ نندر خورد با شهي
وگر آرزوها سپارم بدوي   شود دل پر آتش پر از آب روي
وگر سر به پیچم ز گفتار اوي   هراسان شود دل ز آزار اوي
کسی کو بود شهریار زمین   نه بازیست با او سگالید کین
شنید این سخن مردم راه جوي   که ضحاك را زو چه آمد بروي
ازین در سخن هرچه تان هست یاد   سراسر بمن بر بباید کشاد
جهان آزموده دلاور سران   کشادند یك یك بپاسخ زبان
که ما همگنان این نه بینیم راي   که هر باد را تو بجنبی ز جاي

اگرشد فریدون چنین شهریار
نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و رنجش آئین ماست
عنان و سنان باختن دین ماست
به خنجر زمین را میستان کنیم
به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر برتو هست ارجمند
سربد ره بکشا و لب را به بند
وگر چارهٔ کرد خواهي همی
بترسي ازین باد شاهي همی
ازو آرزوهاي پرمایه جوي
که کردار آنرا نه بینند روي



پاسخ شاه یمن بفرستادهٔ فریدون

چوبشنید ازکاردانان سخن
نه مردید آنرا به گیتي نه بن
فرستادهٔ شاه راپیش خواند
فراوان سخن ها بچربي براند
که من شهریار ترا کهترم
بهرچه او بفرمود فرمان برم
بگویش که گرچه تو هستي بلند
سه فرزندتوبرتوهست ارجمند
پسرخود گرامي بود شاه را
بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتي پذیرم همی
زفرزند اندازه گیرم همی
اگرپادشا دیده خواهد زمن
وگردشت گردان وتخت یمن
مراخوارترچون سه فرزندخویش
نه بینم بهنگام بایست پیش
پس ارشاه‌را این‌چنین‌است کام
نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من
برون انگه آید زدربند من
کجا من به بینم سه شاه ترا
فروزندهٔ تاج و گاه ترا
بیایند شادان بنزدیكِ من
شود روشن‌این‌خانِ تاریك من
شود شادمان دل بدیدارِشان
به بینم رواتهاي بیدارِ شان
چوبینم که دل‌شان‌پرازداد‌هست
بزنهارشان دست گیرم بدست
پس‌انگه سه روشن جهان‌بینِ من
بدیشان سپارم بآئینِ من
گر آید بدیدار ایشان نیاز
فرستم هبك شان برِشاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید
ببوسید تختش‌چنان چون سزید
پراز آفرین لب زایوان اوي
سوي شهریار جهان کرد روي
بیامد چو نزد فریدون رسید
بگفت آن کجاگفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان   نهفته برون آورید از نهان
ازان رفتن جندل وراي خويش   سخنها همه پاك بنهاد پيش
چنين گفت كين شهريار يمن   سر انجمن سرو سايه فگن
جو ناسفته گوهر سه دخترش بود   نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش اربيايد چوايشان عروس   مگر پيش هرسه دهد خاك بوس
زبهر شما هرسه را خواستم   سخنهاي بايسته آراستم
كنون تان برِ او ببايد شدن   زهر بيش وكم راي فرّخ زدن
سرايندة باشيد بسيار هوش   بگفتار او برنهادة دوگوش
بخوبي سخنهاش پاسخ دهيد   چو پرسد سخن راي فرّخ نهيد
ازايرا كه پروردة پادشا   نبايد كه باشد مگر پارسا
سخن گوي روشن دل وپاك دين   بكاري كه پيش آيدش پيش بين
زبان راستي را بياراسته   خرد داشته عقل پيراسته
شما هرچه گويم زمن بشنويد   اگر كاربنديد خرّم شويد
يكي ژرف بين است شاه يمن   كه چون او نباشد بهرانجمن
همش گنج بسيار وهم لشكراست   همش دانش وراي وهم افسراست
نبايد كه يابد شما را زبون   بكار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستين يكي بزمگاه   بسازد شما را دهد پيشگاه
سه خورشيد رخ را چوباغ بهار   بيارد پراز رنگ وبوي ونگار
نشانند بران تخت شاهنشهي   سه خورشيد رخ را چوسرو سهي
ببالا و ديدار هرسه يكي   كه ازمه ندانند بازاندكي
ازين هرسه كهتر بود پيش رو   مهين ازپس ودرميان ماه نو
نشيند كهين نزد مهتر پسر   مهين بازنزد كهين تاجور
ميانه نشيند هم اندر ميان   بدان كت زدانش نبايد زيان
بپرسد شما را كزين سه همال   كدامين شناسيد مهتر بسال
ميانه كدام است وكهتر كدام   ببايد بدين گونه تان برد نام
بگوئيد كان برترين كهتراست   مهين را نشستن نه اند رخوراست
ميانه خود اندرميانست راست   برآمد ترا كاروپيكار كاست
بدين گونه رانيد يكسر سخن   زخورشيد رويان سرو چمن

بدین گفتني هاي من بگروید هم این رازهاي مرا بشنوید
که فرهنگ تان هست وارج هنر بدانید این را همه در بدر
گرانمایه و پاك هر سه گهر همه دل نهاده بگفت پدر
زپیش فریدون برون آمدند پر از دانش و پرفسون آمدند
بجز راي و دانش چه اندر خورد پسر را که چونان پدر پرورد
سوي خانه رفتند هر سه چو باد شب آمد بخفتند پیروز و شاد



رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

چو خورشید زد عکس بر آسمان پراگند بر لاجورد ارغوان
برفتند و هر سه بیاراستند ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند بالشکری چون سپهر همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدن شان شد آگاه سرو بیاراست لشکر چو پرّ تدرو
فرستاد شان لشکر کشن پیش چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند این سه پرمایه اندر یمن برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند همه مشك با مي بر آمیختند
همه یال اسپان پر از مشك و مي پراگنده دینار در زیر پي
یکی کاخ آراسته چون بهشت همه از زر و سیم افگنده خشت
بدیباي رومي بیاراسته چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آورید اندران کاخ شان چو شب روز شد کرد گستاخ شان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بران هم نشان که گفتش فریدون بگردنکشان
ازین سه گرانمایه پرسید مه کزین سه ستاره کدام است که
میانه کدام است و مهتر کدام ببايد برین گونه تان برد نام
بگفتند زان گونه کاموختند سبك چشم نیرنگ بردوختند
شگفتي فرو ماند سرو یمن همیدون دلیران آن انجمن
بدانست شاه گرانمایه زود کز آمیختن رنگ نامد ش سود

چنین گفت آری همین است ره　　کهین را بکه داد ومه را بمه
بدانگه که پیوسته شد کارشان　　بهم درکشیدند بازارشان
سه دختر فراپیش سه تاجور　　رخانشان پر از خوی زشرم پدر
سوی خانه رفتند با ناز و شرم　　پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
سر تازیان سرو شاه یمن　　می آورد ومی خواره کرد انجمن
برامش بیاراست بکشاد لب　　همی بود تا تیره تر گشت شب
سه پور فریدون سه داماد اوی　　بخوردند می هرسه بریاد اوی
بدانگه که می چیره شد برخرد　　کجا خواب وآسایش اندر خورد
سبک بر سر آبگیر گلاب　　بفرمود شان ساختن جای خواب
بپالیز زیر گل افشان درخت　　بخفت این سه آزادهٔ نیکبخت
شه تازیان شاه افسونگران　　یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
برون آمد از گلشن خسروی　　بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان　　بدان تا سرآرد برایشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون وراغ　　بسر بر نیارست پرّید زاغ
سه فرزند آن شاه افسونکشای　　بجستند از آن سخت سرما زجای
بدان ایزدی فرّ وفرزانگی　　با فسون شاهان ومردانگی
بدان بند جادو به بستند راه　　نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه　　بیامد سبک مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاده مرد　　که بیند رخانشان شده لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار　　بمانده سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه　　نه بر آرزو گشت خورشید وماه
سه آزاده را دید چون ماه نو　　نشسته بران خسروی گاه نو
بدانست افسون نیامد بکار　　نباید بدین برد خود روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن　　همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز　　کشاد آنکه یک چند که بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت　　که موبد صنوبر چو ایشان نکشت
ابا تاج وبا گنج نادیده رنج　　مگر زلف شان دیده رنج شکنج
بیاورد وهرسه بدیشان سپرد　　که سه ماه نو بود وسه شاه گرد

ز کینه بدل گفت شاهِ یمن — که بد زآفریدون نیامد بمن
بدا زمن که هرگز مبادم نشان — که ماده شد این نرّه تخم کیان
به اخترکسی دان که دخترش نیست — چو دختر بود روشن اخترش نیست
به پیشِ همه موبدان سروگفت — که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدانید کین سه جهان بینِ من — سپردم بدیشان بآئین من
بدان تا چو دیده بدارندشان — چو جان پیش دل برنگارندشان
خروشید و بازِ غریبان ببست — ابر پشت شرزه هیونانِ مست
ز گوهر یمن گشته افروخته — عماري یك اندر دگر دوخته
چنین هریکي را جدا خواسته — ز هر چیز شان کرده آراسته
چو فرزند باشد به آئین وفر — گرامي بدل برچه ماده چه نر
ابا مال و با خواسته شاهوار — همیشه بکاراندرون نیك یار
به سوی فریدون نهادند روی — جوانانِ بیدار دل راه جوي



بازگشتن پسران فریدون از یمن و آزمودن فریدون ایشانرا

چو از بازگردیدنِ این سه شاه — شد آگه فریدون بیامد براه
ز دل شان همی خواست کاگه شود — ز بدها گمانیش کوته شود
بیامد بسانِ یکی اژدها — کز و شیر گفتي نیابد رها
خروشان وجوشان بجوش اندرون — همی از دهانش آتش آمد برون
چو هرسه پسر را بنزدیك دید — بگرد اندرون کوه تاریك دید
برانگیخت گرد وبرآورد جوش — جهان گشت ازآوازاو پرخروش
بیامد دوان سوی مهتر پسر — که او بود پرمایهٔ و تاجور
پسرگفت بااژدها روی جنگ — نه بیند خرد یافته مردِ هنگ
سبك پشت بنمود وبگریخت ازوي — بدر زي برادرش بنهاد روي
میانه برادر چو اورا بدید — کمان را بزه کرد واندر کشید
چنین گفت اگر کارزارست کار — چه شیر دمنده چه جنگي سوار
بگفت این وبنهاد رخ درگریز — اگرچند بودش دلِ پرستیز
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید — خروشید کان اژدها را بدید

سبك تيغ را بركشيد از نيام   عنان را گران كرد و بر گفت نام
بدو گفت كز پيش ما باز شو   پلنگي تو بر راهِ شير اين مرو
گرت نام شاه آفريدون بگوش   رسيد است با ما بدين سان مكوش
كه فرزند اوئيم هر سه پسر   همه گرز داران پرخاش خر
گرازراه بي راه يكسو شوي   وگرنه نهمت افسر بدخوئي
فريدونِ فرّخ چو بشنيد و ديد   هنرها بدانست و شد نا پديد
برفت و بيامد پدروار پيش   چنان چون سزايد بآئين وكيش
ابا كوس وبا ژنده پيلانِ مست   همان گرزهٔ گاو پيكر بدست
بزرگانِ لشكر پس پشت اوي   جهان آمده پاك در مشت اوي
چو ديدند پرمايگان روي شاه   پياده دوان بر گرفتند راه
برفتند و بر خاك دادند بوس   فرومانده برجاي پيلان وكوس
پدر دست بگرفت و بنواخت شان   براندازه بر پايگه ساخت شان
چو آمد بكاخ گرانمايه باز   به پيشِ جهاندار آمد براز
بسي آفرين كرد بر كردگار   كزو ديد نيك وبدِ روزگار
وزان پس سه فرزند خود را بخواند   به تختِ گرانمايگي برنشاند
چنين گفت كان اژدهاي دژم   كجا خواست گيتي بسوزد بدم
پدر بد كه جست از شما مردمي   چو بشناخت برگشت با خرّمي
كنون نامتان ساختستيم نغز   چنان چون ببايد سزاوار مغز
تو ئي مهتر و سلم نامِ تو باد   بگيتي براگنده كامِ تو باد
كه جستي سلامت زكامِ نهنگ   بگاه گريزش نكردي درنگ
دلاور كه نندیشد از پيل وشير   تو ديوانه خوانش مخوانش دلير
ميانه كز آغاز تيزي نمود   زآتش مراورا دليري فزود
ورا تور خوانيم شير دلير   كجا ژنده پيلش نيارد بزير
هنر خود دليري است برجايگاه   كه بددل نباشد سزاوارگاه
دگر كهتر آن مردِ با سنگ وجنگ   كه هم با شتاب است وهم با درنگ
زخاك و زآتش ميانه گزيد   چنان گز رهِ هوشياران سزيد
دلير و جوان و هشيوار بود   بگيتي جز اورا نشايد ستود
كنون ايرج اندر خور نام اوي   همه مهتري باد فرجام اوي

بدان کو به آغاز شیري نمود — بگاه درشتي دليري نمود
دلير و خردمند و باراي بود — بهرجايگه پاي برجاي بود
بنام پري چهرگانِ عرب — کنون برگشايم بشادي دو لب
زن سلم را نام کرد آرزوي — زن تور را ماهِ آزاده خوي
زن ايرج پاك خورا سهي — کجا به بخوبي سهيلش رهي
پس از اخترگِرد گردان سپهر — که اخترشناسان نمودند چهر
نوشته بياورد و بنهاد پيش — بديد اخترنامداران خويش
بسلم اندرون جست زاخترنشان — نبودش مگر مشتري باگمان
دگر طالع تور فرخنده شير — خداوند خورشيد سعد دلير
چو کرد اختر فرخ ايرج نگاه — کشف ديد طالع خداوند ماه
از اختر بديشان نشاني نمود — که آشوبش و جنگ بايست بود
شد اندوهگين شاه چون آن بديد — يکي بادِ سرد از جگر بر کشيد
بايرج بر آشفته ديدش سپهر — نبُد سازگاريش با او بمهر
باندیشهٔ پور روشن روان — نبُد جز باندیشهٔ بد گمان

بخش کردن فريدون جهانرا به پسران خود

چو شاه اين چنين ديد کردار چرخ — کزو ايرجش را نبُد ايچ برخ
نهفته چو بيرون کشيد از نهان — بسه بهر کرد آفريدون جهان
يکی روم و خاور دگر ترك و چين — سوم دشت گردانِ ايران زمين
نخستين بسلم اندرون بنگريد — همه روم و خاور مر اورا گزيد
بفرمود تا لشکری بر کشيد — گرازان سوي خاور اندر کشيد
به تختِ کيان اندر آورد پاي — همی خواندندیش خاور خداي
دگر تور را داد توران زمين — ورا کرد سالار ترکان و چين
يکی لشکری نامزد کرد شاه — کشيد آنگهی تور لشکر براه
بيامد به تخت کئي برنشست — کمر برميان بست وبگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند — جهان پاك توران شهش خواندند
وزان پس چو نوبت بايرج رسيد — مر اورا پدر شهر ايران گزيد

هم ایران وهم دشت نیزه وران — همان تخت شاهي وتاج سران
بدو داد کورا سزا دید تاج — همان تیغ ومُهر وهمان تختِ عاج
سرانرا که بُدهوش وفرهنگ وراي — مراورا چه خوانند ایران خداي
نشستند هر سه بآرام شاد — چنان مرزبانانِ خسرو نژاد
برآمد برین روزگاري دراز — زمانه بدل در همي داشت راز
فریدون فرزانه شد سال خورد — بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن — شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگي — گرفتند پرمایگان خیرگي
کنون بازگردم بکردارِ سلم — که چون ریخت زایرج همي خونِ گرم



رشک بردن سلم برایرج وراي زدن با تور در کار او

بجنبید مر سلم را دل زجاي — دگرگونه ترشد بآیین وراي
دلش گشته غرقه بآز اندرون — باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخشِ پدر — که داد او بکهتر پسر تاج زر
بدل پرزکین شد برخ پرزچین — فرسته فرستاد زي شاه چین
فرستاد نزدِ برادر پیام — که جاوید زي خرّم وشادکام
بگفت انچه اندر دل اندیشه بود — هیوني برانسو برافکند زود
بنزدِ برادر جهان گیر تور — که بود از دلش راي واندیشه دور
بدان اي شهنشاهِ ترکان وچین — گسسته دل روشن از بد گزین
زگیتي زیان کرده ما را پسند — منش پست وبالا چو سروِ بلند
به بیدار دل بنگر این داستان — کزین گونه نشنیدي از باستان
سه فرزند بودیم زیباي تخت — یکي کهتر از ما مهِ آمد به بخت
اگر مهترم من بسال وخرد — زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته زمن تخت وتاج وکلاه — نزیبد مگر برتو اي پادشاه
سزد گر بما نیم هر دو دژم — کزین سان پدر کرد برما ستم
چو ایران ودشت یلان ویمن — بایرج دهد روم وخاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان وچین — که از ما سپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرا پای نیست ... به مغز پدرت اندرون رای نیست
هیونی فرستاد و بگذارد پای ... بیامد بنزدیک تور ان خدای
بچربی شنوده همه یاد کرد ... سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تورِ دلیر ... بر آشفت ناگاه چون تند شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار ... بگو این سخن هم چنین یادار
که مارا بگاه جوانی پدر ... ازین گونه بفریفت ای دادگر
درخت است اینخود نشانده بدست ... کجا بارا وخون و برگش گبست
ترا با من اکنون بدین گفت وگوی ... ببایدبرواندر آورد روی
زدن رای و هشیار کردن نگاه ... هیونی برافگند نزد یک شاه
زبان آوری چرب گوی ازمهان ... فرستاد نزد یک شاهِ جهان
بدو گفت کزمن بگو این پیام ... که ای شاهِ بیدادل وشادکام
نباید که یابد دلاور شکیب ... بجای فزونی وجای فریب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ ... که خام آید آسایش اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز ... برهنه شد آن روی پوشیده راز
برفت این برادر زروم آن زچین ... بزهر اندر آمیختند انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز ... سخن راندند آشکارا وراز

پیغام فرستادن سلم و توربفریدون

گزیدند پس موبدی تیزویر ... سخن گوی بیدادل و یادگیر
زبیگانه پرداخته کردند جای ... سگالش گرفتند هرگونه رای
سخن سلم پیوند کرد ازنخست ... زشرمِ پدر دیدگانرا بشست
فرستاده را گفت ره درنورد ... نباید که یابد ترا باد و گرد
بروزود نزد فریدون چوباد ... بجز راه رفتنت کاری مباد
چو آئی بکاخ فریدون فرود ... نخستین زهردو پسرده درود
وذ یگربگویش که ترسِ خدای ... بباید که باشد بهردو سرای
جوان رابود روزپیری امید ... نگردد سیه موی گشته سپید
چوسازی درنگ اندرین جای تنگ ... شود تنگ برتو سرای درنگ

جهان مر ترا داد یزدان پاک   ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه بآرزو خواستي رسم وراه   نکردي بفرمان یزدان نگاه
نجستي جز از کژي وکاستي   نکردي به بخش اندرون راستي
سه فرزند بودت خردمند گرد   بزرگ آمده نیز پیدا از خرد
ندیدي هنر با یکی بیشتر   کجا دیگری زو فرو بزد سر
یکی را دم اژدها ساختي   یکی را با بر اندر افراختي
یکی تاج بر سر ببالین تو   بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم   که بر تخت شاهي نه اندر خوریم
ایا داد گر شهریار زمین   برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج زان تارک بی بها   شود دور یابد جهان زورها
سپاري بدو گوشهٔ از جهان   نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان و چین   هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرز دار   از ایران وایرج برارم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت   زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان بزین اندر آورد پای   که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید   بر آوردهٔ دید سر نا پدید
بابر اندر آورده بالاي اوي   زمین کوه تا کوه پهناي اوي
نشسته بدر بر گران سایگان   بپرده درون جاي پرمایگان
بیک دست بر بسته شیر و پلنگ   بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر   خروشي بر آمد چو آواي شیر
سپهریست پنداشت ایوان بجاي   بُدي لشکري گردش اندر بپاي
بر فتند بیدار کار آگهان   بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستادهٔ نزد شاه   یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند   ز اسپش بدرگاه بگذاشتند
چو چشمش بروي فریدون رسید   همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روي   چو کافور گرد گل سرخ موي
دو لب پر زخنده دو رخ پر ز شرم   کیاني زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود   سراسر زمین را ببوسه بسود

نشاندش فریدون همانگه زپای | سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسیدش از رد وگرامي نخست | که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کاین دشت وراه دراز | چگونه سپردي نشیب و فراز
فرستاده گفت اي گرانمایه شاه | مبیناد بی توکسي پیش گاه
زهرکس که پرسي بکام تواند | همه پاك زنده بنام تو اند
منم بندهٔ شاه را ناسزا | چنین برتن خویش ناپارسا
پیامي درشت آوریده بشاه | فرستنده پرخشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار | پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برکشاد | شنیده سخن سربسر کرد یاد



پیغام گزاردن فرستاده سلم وتور بفریدون

فریدون بدو پهن بکشاد گوش | چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کاي هوشیار | تراخود نبایست پوزش بکار
که من چشم خود هم چنین داشتم | همین بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاك بیهوده را | دو آهرمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید | درود از شما خود بدین سان سزید
زپند من ارمغز تان شد تهي | چرا از خرد تان نماند آگهي
نداریدشرم ونه ترس از خداي | شمارا همانا خرد نیست وراي
مرا پیشتر قیرگون بود موي | چو سرو سهي قد وچون ماه روي
سپهري که پشت مرا کرد کوز | نشد پست گردان بجایست نوز
شمارا خماند همان روزگار | نماند خماننده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاك | برخشنده خورشید وتاریك خاك
بتخت وکلاه وبناهید وماه | که من بد نکردم شمارا نگاه
یکي انجمن کردم از بخردان | ستاره شناسان وهم موبدان
بسي روزگاران شداست اندرین | که کردیم برداد بخش زمین
همه راستي خواستم زین سخن | زکژي نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بد اندرنهان | همه راستي خواستم زین جهان

چو آباد دادند گیتي بمن ‌ ‌ نجستم پراگندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت ‌ ‌ سپارم بسه دیدهٔ نیك بخت
شما را کنون گر دل از راه من ‌ ‌ بکژي و تاري کشید اهرمن
به بینید تا کردگار بلند ‌ ‌ چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید ‌ ‌ همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنماي ‌ ‌ جزاین است جاوید مارا سرای
به تخت خرد برنشست آزتان ‌ ‌ چرا شد چنین دیوانباز تان
بترسم که در جنگ این اژدها ‌ ‌ روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود زگیتي گه رفتن است ‌ ‌ نه هنگام تیزي و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد ‌ ‌ که بودش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد زدلها تهي ‌ ‌ همان خاك وهم گنج شاهنشهي
کسي کو برادر فروشد بخاك ‌ ‌ سزدگر نخوانندش از آب پاك
جهان چون شما دیدوبیند بسي ‌ ‌ نخواهد شدن رام با هر کسي
کنون هرچه دانید کزکردگار ‌ ‌ بود رستگاري بروز شمار
بجوئید وآن توشهٔ ره کنید ‌ ‌ بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوي ‌ ‌ زمین را ببوسیدو برکاشت روي
زپیش فریدون چنان بازگشت ‌ ‌ تو گفتي که با باد انباز گشت



سخن گفتن فریدون با ایرج از پیغام سلم و تور

فرستادهٔ سلم چون گشت باز ‌ ‌ شهنشاه بنشست وبگشاد راز
گرامي جهانجوي را بارخواند ‌ ‌ همه بودني پیش او باز راند
وراگفت کان دو پسر جنگجوي ‌ ‌ زخاور سوي ما نهادند روي
ازاخترچنین است شان بهره خود ‌ ‌ که باشند شاد آن بکردار بد
دگرشان زد وکشور آبشخورست ‌ ‌ که ان بوم هارا درشتي برست
برادرت چندان برادر بود ‌ ‌ کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روي رنگین تو ‌ ‌ نگردد کسي گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوري ‌ ‌ سرت گردد اسوده ازداوري

دو فرزند من کز دو گوشه جهان بدینسان گشادند بر من نهان
گرت سر بکار است بسیچ کار در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید زگیتی ترا یار جست بی آزاری و راستی یار تست
نگه کرد پس ایرج پر هنر بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد برما همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج پس از رنج رفتن زجای سپنج
چو بستر زخاک است و بالین زخشت درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد تنش خون خورد بارکین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین چو ما دید بسیار و بیند زمین
ازان تاجور نامداران پیش ندیدند کین اندر آئین خویش
چو دستور یابم من از شهریار همان بگذرانم ببد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه شوم پیش هردو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من چنان چون گرامی تن و جان من
به بیهوده از شهریار زمین مدارید خشم و مجوئید کین
بگیتی چه دارید چندین امید نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام شد هم زگیتی بدر نماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار بباید چشیدن بد روزگار
بباشیم با یکدگر شادمان شویم ایمن از دشمن بدگمان
دل کینه ورشان بدین آورم سزاوارتر زانکه کین آورم
فریدون چو بشنید گفتار اوی دلش شادمان شد بدیدار اوی
بدو گفت شاه ای خردمند پور برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت زمه روشنائی نباشد شگفت
زتو پرخرد پاسخ ایدون سزید دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر که از آفرینش چنین است بهر

ترا اي پسر گر چنين است راي — بر آراي كار و بپرداز جاي
پرستنده چند از ميانِ سپاه — بفرماي كايند با تو براه
زدردِ دل اكنون يكي نامه من — نويسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بينم ترا تن درست — كه روشن روانم بديدار تست



رفتن ايرج با نامه فريدون نزد سلم و تور

يكي نامه بنوشت شاهِ زمين — بخاور خداو بسالار چين
چنين گفت كاين نامهٔ پندمند — بنزد دو خورشيد گشته بلند
دو سنگي دو جنگي دو شاهِ زمين — ميان كيان چون درخشان نگين
از آنكس كه هرگونه ديدا و جهان — شده آشكارا برو بر نهان
گراينده تيغ و گرز گران — فروزندهٔ نامداران افسران
نمايندهٔ شب بروز سپيد — كشايندهٔ گنج بيش از اميد
كنون رنجها گشت آسان بروي — بر و خلق گيتي در آورده روي
نخواهم همي خويشتن را كلاه — نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز — ازان پس كه بردم يم رنج دراز
برادر كزو بود دل تان بدرد — وگرچه نزد بر كسي بادِ سرد
دوان آمد از بهر آزارتان — همان آرزومندِ ديدارِ تان
بيفگند شاهي شما را گزيد — چنان كز ره نامداران سزيد
ز تخت اندر آمد بزين بر نشست — برفت و ميان بندگي را ببست
بدان كو بسال از شما كهتر است — به مهر و نوازندگي در خور است
گراميش داريد و توشه خوريد — چو پرورده تن شد روان پروريد
چو از بودنش بگذرد روز چند — فرستيد نزد منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه — بايوان برايرج گزين كرد راه
بشد با تني چند برنا و پير — چنان چون بود راه را ناگزير
چو تنگ اندر آمد بنزديك شان — نبود آگه از راي تاريك شان
پذيره شدندش بآئين خويش — سپه سربسر باز بردند پيش
چو ديدند روي برادر بمهر — يكي تازه تر بر كشادند چهر

دوپرخاش جویا یکی نیکخوی — گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دودل پرزکینه یکی دل بجای — برفتند هر سه به پرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه — که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرام شان دل شد از مهر اوی — دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
سپاه پراگنده شد جفت جفت — همه نام ایرج بُد اندر نهفت
که اینت سزاوار شاهنشهی — جز این را مبادا کلاهِ مهی
به لشکر نگه کرد سلم از کران — سرش گشت زان کار یکسر گران
باشکر که آمد دلی پر زکین — جگر پر زخون ابروان پرزچین
سرا پرده پرداخت از انجمن — خود وتور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهیده از هر دری — زشاهی و تاج و زهر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت — که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامهٔ باز گشتن ز راه — همانا نکردی به لشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند — یکی چشم زایرج نه برداشتند
هم از چاره تدبیر کردش بسی — بدان تا بدو بنگرد هر کسی
به بینند این فر و اورند اوی — بدل برگزینند پیوند اوی
سپاه دو شاه از پذیره شدن — دگر بود و دیگر بباز آمدن
از ایرج دل ما همه تیره بود — بر اندیشه اندیشها بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه — ازین پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی زجای — ز تخت بلند اوفتی زیر پای
برین گونه از جای برخاستند — همه شب همی چاره آراستند



کشته شدن ایرج بدست برادرانش

چوبرداشت پرده زپیش آفتاب — سپیده برآمد بپالود خواب
دوبیهوده را دل بران کار گرم — که دیده بشویند هردو زشرم
برفتند هردو گرازان زجای — نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید — پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر بر چرا رفت و چون

بدو گفت تور ار تو از ما کهی   چرا برنهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان   مرا بردر ترك بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج   بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد   همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن   یکی خوب تر پاسخ افگند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی   اگر کام دل خواهی آرامجوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه   نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین   نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام آن تیرگیست   بدان مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو   سرانجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر   کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین   مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد   نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزار تان   وگر دور مانم ز دیدار تان
جز از کهتری نیست آئین من   نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سربسر   بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند   نه نیز آشتی نزد او ارجمند
زکرسی بخشم اندر آورد پای   همی گفت و می جست هزمان زجای
یکایک برآمد زجای نشست   گرفت آن گران کرسئی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار   ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای   نه شرم از پدر خود همین است رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار   بگیرد بخون منت روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان   کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و هم داستانی کنی   که جان داری و جان ستانی کنی
بسنده کنم زین جهان گوشهٔ   بکوشش فراز آورم توشهٔ
میازار موری که دانه کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل   که خواهد که موری شود تنگدل
بخون برادر چه بندی کمر   چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد — دلش بود پرخشم و سر پر زباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش — همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی — گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون بران چهرهٔ ارغوان — شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور را از تن پیلوار — به خنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار — وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست — بران آشکارت بباید گریست
چو شاهان بکینه کشی خیره خیر — ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاگند مغزش به مشک و عبیر — فرستاده نزد جهان بخش پیر
چنین گفت کاینک سر آن نیاز — که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده وخواه تخت — شد آن شاخ گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم — یکی سوی چین و یکی سوی روم



آوردن تابوت ایرج نزد فریدون

فریدون نهاده دو دیده براه — سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود — پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت فیروزه ساخت — همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از درش — ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه — یکی گرد تیره برآمد زراه
هیونی برون آمد از تیره گرد — نشسته برو بر سواری بدرد
خروشان بزاری و دل سوگوار — یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان — نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد — به پیش فریدون شد آن شوخ مرد

ز تابوت زر تخته برداشتند   که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید   بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد زاسپ آفریدون بخاک   سپه سربسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید   که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بدانگونه آمد زراه   چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش ونگونسار کوس   رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روي پیل   پراگنده برتازي اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه   پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد   کنان گوشت بازو بران زاد مرد
مبر خود بمهر زمانه گمان   نه نیکو بود راستي از کمان
بدین گونه گردد بما بر سپهر   بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیري نمایدت چهر   وگر دوست خواني نه بینیش مهر
یکی پند گویم ترا من درست   دل از مهر گیتي ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با هاي وهوي   سوي باغ ایرج نهادند روي
بروزي کجا جشن شاهان بُدي   ورا بیشتر جشنگاه آن بدي
فریدون سر شاه پورِ جوان   بیامد ببر برگرفته نوان
بران تخت شاهنشهي بنگرید   سرِ تخت را تیره بی شاه دید
برافشاند بر تخت خاک سیاه   بکیوان برآمد فغان سپاه
همي سوخت کاخ وهمي خست روي   همي ریخت اشک وهمي کند موي
میان را بزنار خونین به بست   فگند آتش اندر سراي نشست
گلستانش برکند وسروان بسوخت   بیکبارگي چشمِ شادي بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار   سرِ خویش کرده سوي کردگار
همي گفت کاي داورِ دادگر   بدین بیگنه کشته اندر نگر
به خنجر سرش خسته در پیش من   تنش خورده شیرانِ آن انجمن
دلِ هردو بیداد زانسان بسوز   که هرگزنه بینند جز تیره روز
بداغِ جگرشان کني آزده   که بخشایش آرد برایشان دده
همي خواهم اي داور کردگار   که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور   به بینم بدین کینه بسته کمر

چو این بی گنه را بریدند سر — به برّد سر آن دد و بیدادگر
چو دیدم چنان زان سپس شایدم — کجا خاک بالا به پیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار — همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین اوی — شده تیره روشن جهان بین اوی
در باز بسته کشاده زبان — همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد — که تو مردی ای نام بردار گرد
سرت را بریده بزور اهرمن — تنت را شده کام شیران کفن
خروش و فغان و دد و چشم پر آب — زهر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن — بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون — نشسته به تیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه — نشسته باندوه با سوگ شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند — همی زندگی مرگ پنداشتند
بر آمد برین نیز یک چندگاه — شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت — بران ماه رویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید — کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهرِ بسیار داشت — قضارا کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بُد در نهان — ازان شاد شد شهریارِ جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید — بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید — یکی دختر آمد زماه آفرید
شد امید کوتاه برشه دراز — به پرورد ش اورا بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش — بر آمد بناز و بزرگی تنش
نیارا همی بود اندُه گسار — بمانده ز دردِ پسر یادگار
مر آن لاله رخ را ز سر تا بپای — تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر رست و آمدش هنگام شوی — چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ — بدو داد و چندی بر آمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود — نژاد از گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه

گفتار اندر زادن منوچهر

چوبرگشت یک چند چرخ کبود — بسر برشگفتي نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه — چگونه سزاوار تخت وکلاه
چوازمادر مهربان شد جدا — سبک تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت کاي تاجور — یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهان بخش رالب پرازخنده گشت — توگفتي مگرایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه راد رکنار — نیایش همي کرد برکردگار
که اي کاجکی دیده بودي مرا — که یزدان رخ او نمودي مرا
زبس کزجهان افرین کرد یاد — به بخشود ودیده بدو بازداد
فریدون چوروشن جهانرا بدید — به چهر نو آمد سبک بنگرید
بگفتا که این روزفرخنده باد — دل بدسگالان ما کنده باد
مي روشن آورد وپرمایه جام — مرا ورا نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاك مام وپدر — یکی شاخ شایسته آمد ببر
چنان پروریدش که باد وهوا — برو برگذشتن ندیدي روا
پرستندهٔ کش ببر داشتی — زمین را به پي هیچ نگذاشتی
بپاي اندرش مشك سارابدی — روان برسرش چتر دیبا بدي
چنین تا برآمد برین سالیان — نیامدش زاخترزمانی زیان
هنرها که بد پادشا رابکار — بیاموختش نامور شهریار
چو چشم ودل بادشه بازشد — سپه نیز باوي هم آواز شد
نیا تخت زرین وگرزگران — بدوداد وپیروزه تاج سران
کلید در گنج هاي گهر — همان تخت زرین وتیغ وکمر
سراپردهٔ دیبه ازرنك رنك — بدواندرون خیمه هاي پلنك
چه اسپان تازي بزرین ستام — چه شمشیر هندي بزرین نیام
چه ازجوشن وترگ رومي زره — کشادند مر بندها را گره
کمانهاي چاچي وتیر خدنك — سپرهاي چیني وژوپین جنگ
برین گونه آراسته گنجها — بگرد آمده بربسي رنجها
سراسرسزاي منوچهر دید — دل خویشتن زوبرازمهر دید

کلید در گنج آراسته　　بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را　　همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند　　همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهي برو آفرین خواندند　　زبرجد بتاجش برافشاندند
به جشني نو آئین و روز بزرگ　　شده در جهان میش انباز گرگ
سپهبد ار چون قارن کاوکان　　سپه کش چو شیروي وچون آوکان
چو گرشاسب گردنکش تیغ زن　　چو سام نریمان یل انجمن
قباد و چو کشواد زرّین کلاه　　تبسي نامداران گیتي پناه
چو شد ساخته کار لشکر همه　　برآمد سر شهریار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهي　　که شد روشن آن تاج شاهنشهي
دل هردو بیداد شد پرنهیب　　که اختر همیرفت سوي نشیب
نشستند هردو پراندیشگان　　شده تیره روز جفا پیشگان
یکایك بدان راي شان شد درست　　کزان روي شان چاره بایست جست
که سوي فریدون فرستند کس　　بپورزش کجا چاره این بود وبس
بجستند ازان انجمن هردو آن　　یکی پاك دل مرد چیره زبان
بدان[illegible] مرد با هوش و با راي وشرم　　بگفتند بالا به بسیار گرم
چو دیدند هول نشیب ازفراز　　در گنج خاور کشادند باز
ز گنج و گهر تاج زر خواستند　　همه پشت پیلان بیاراستند
بگردون ها برچه مشك و عبیر　　چه دینا رود یبا و خزّ و حریر
ابا پیل گردنکش و رنگ و بوي　　زخاور بایرانْ نهادند روي
هرآنکس که بُد برد زشهریار　　یکایك فرستادشان یادکار
چو پرداخته شدشان دل ازخواسته　　فرستاده آمد برآراسته

پیغام سلم و تور نزد فریدون

چو دادند نزد فریدون پیام　　نخست ازجهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد　　که فرّ کئي ایزد او را سپرد

سرش سبز باد و تنش ارجمند   منش برگذشته ز چرخ بلند
پیامی گزارم ز هرد و رهی   بر آئین درگاهِ شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر   پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل پرگناه   همی سوی پوزش بجویند راه
ارایرا کجا چشم آنسان نبود   که گفتارشان کس تواند شنود
چه گفتند گفتند کای پرخرد   هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار دل پر ز درد   چو ما ماندهایم ای شهِ زادمرد
نوشته چنین بود مان از بوش   برهم بوش اندر آمد روش
هزبر جهانسوز و نر اژدها   ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که ناپاك بی باك دیو   بریده دل از ترس کیهان خدیو
بما بر چنین چیره شد رای اوی   که مغز دو فرزانه شد جای اوی
همی چشم داریم ازان تاجور   که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرچه بزرگ است مارا گناه   به بی دانشی برنهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهرِ بلند   که گاهی پناه است و گاهی گزند
سوم دیو کاندر میان چون نوند   میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشه را سراز کین ما   شود پاك روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهِ گران   فرستد به نزدیكِ خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای   بباشیم جاوید واین است رای
مگر کان درختی که ازکین برست   بآب دو دیده توانیم شست
بپوئیم تا آب و رنجش دهیم   چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دل پرسخن   سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته   بدرگاهِ شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی   بفرمود تا تختِ شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند   کلاه کیانی به پیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه   چو سرو سهی برسرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار   چنان چون بود درخورِ شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه   نشسته بسر بر نهاده کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده   بطوق و بزنجیر زرّین زده

بزرّین عمود و بزرّین کمر   زمین کرده خورشید گون سربسر
بیکدست بربسته شیر و پلنگ   بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد   فرستادهٔ سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه   پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید   سر تاج و تخت بلندش بدید
زبالا فرو برد سر پیش اوی   همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای   بفرمود اورا سزاوار جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین   که ای نازش تخت و تاج و نگین
زمین گلشن از پایهٔ تخت تست   هوا روشن از مایهٔ بخت تست
همه بندهٔ خاک پای توایم   همه پاک زنده برای توایم
چو بر آفرین شاه بکشاد چهر   فرستاده پیشش بگسترد مهر
کشاده زبان مرد بسیار هوش   بدو داد شاه جهاندار گوش
پیام دو خونی بگفتن گرفت   همه راستیها نهفتن گرفت
* بگفتش بدان شاه کشته پسر   پیام دو فرزند بیداد گر
* که ما بندهٔ خاک پای توایم   ستاده به تدبیر و رای توایم
زکردار بد پوزش آراستن   منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن او را بسان رهی   سپردن بدو تاج و تخت مهی
خریدن ازو باز خون پدر   بدیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید   مر آن گفت را پاسخ آمد پدید



پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

چو بشنید شاه جهان کدخدای   پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد گرانمایه گفت   که خورشید را چون توانی نهفت
نهان دل آن دو مرد پلید   ز خورشید روشن تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن   نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
بگو آن دو بی شرم ناپاک را   دو بیداد بدمهر ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز   ازین در سخن خود ترا نیم نیز

اگر بر منوچهرتان مهر خاست   تن ایرج نامورتان کجاست
که کام ددود دام بودش نهفت   سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختند   بخون منوچهر بر ساختند
نه بینند رویش مگر با سپاه   ز پولاد بر سرنهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش   زمین گشته از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزم خواه   چو شاپور نستوه پشت سپاه
بیکدست بر پیش او بر بپای   چو شیرویه شیر اوژن رهنمای
چو شاه تلیمان و سرو یمن   به پیش سپاه اندرون رای زن
درختی که از کین ایرج برست   بخون برگ و بارش بخواهیم شست
ازان تا کنون کین او کس نخواست   که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی باد و فرزند خویش   که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند   برومند شاخی بر آمد بلند
بیامد کنون چون هژبر ژیان   بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم   چو سام نریمان و کرشاسپ جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای   بگیرند و کوبند گیتی بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه   دل از کین بشوید به بخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر   خرد خیره شد تیره شد جای مهر
شنیدم چنین پوزش نابکار   چه گفت آن جهانجوی با بردبار
که هرکس که تخم جفا را بکشت   نه خوش روز بیند نه خرّم بهشت
گر آمرزش آید ز یزدان پاک   شما را زخون برادر چه باک
هر آنکس که دارد ز دانش خرد   گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم   سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
مکافات این بد بهرد و جهان   بیابید و این هم نماند نهان
سه دیگر فرستادن تخت عاج   بدین ژنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بدرهای گهر گونه گون   نه جوئیم کین و بشوئیم خون
سر تاجداران فروشم بزر   که نه تاج باد و نه تخت و نه فر
سر بی بها را ستاند بها   مگر بد تر از بچهٔ اژدها
که گوید که جان گرامی پسر   فروشد بزر پیر گشته پدر

بدین خواسته نیست ما را نیاز سخن چند گوئیم چندین دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو یکایک بگیر و بزودی برو
فرستاده کان هول گفتار دید نشست منوچهر سالار دید
به پژمرد و برخواست لرزان زجای هما نگه بزین اندر آورد پای
همه بود ینها بروشن روان بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر نه بس دیر چین آندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان سری پر ز پاسخ دلی بد گمان
زدیدار چون خاور آمد پدید بهامون کشیده سرا پرده دید
بیامد بدرگاهِ پرده سرای بپرده درون بود خاور خدای
یکی پردهٔ پرنیان ساخته ستاده زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد هم انگاه سالارِ بار فرستاده را برد زی شهریار
نشستنش گهِ نو بیارا ستند ز شاه نو آئین خبر خواستند
بجستند هر گونهٔ آگهی زدیهیم و از تخت شاهنشهی
زشاه آفریدون و از لشکرش زگردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور کیست چه مایه است شان گنج و گنجور کیست
سپهدار شان چند و سالار که بجنگ اندرون نامبردار که
فرستاده گفت آنکه روشن بهار ندید او به بیند درِ شهریار
بهاری است خرم درانده بهشت همه خاك عنبر همه زرّ خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست بهشت برین روی خندان اوست
ببالایِ میدان او راغ نیست به پهنای ایون او باغ نیست
چو رفتم بنزدیك ایوان فراز سرش با ستاره همی گفت راز
بیك دست پیل و بیك دست شیر جهانی به بخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر زگوهر همه طوق شیرانِ نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای بهر سو خروشیدن کرّنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی زمین با سمان برخروشد همی

خرامان شدم نزد آن ارجمند ‏ یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاري چوماه ‏ زیاقوت رخشان بسر بر کلاه
چوکافورموي وچوگلبرگ روي ‏ دل آرزم جوي وزبان چرب گوي
جهان را از ودل بترس وامید ‏ توگفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاده سرو بلند ‏ بکردار طهمورث دیو بند
نشسته بر شاه بردست راست ‏ توگفتي روان ودل بادشاست
ز آهنگران کاوهٔ پرهنر ‏ به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام اوقارن رزم زن ‏ سپهدار بیدار لشگر شکن
چو شاه یمن سرو دستور شاه ‏ چوپیروز کرشاسپ گنجور شاه
بچپ برش کرشاسپ کشورکشاي ‏ دو فرزند پرمایه پیشش بپاي
نریمان جنگي وفرخنده سام ‏ که از پیل وشیران برارند کام
غلامان رومي وچیني هزار ‏ همه پاك باطوق وباگوشوار
همه بسته دامن یك اندر دگر ‏ بنزدیك کرشاسپ برپاي بر
جهان پهلوان گر بجنبد زجاي ‏ جهانی برزمش ندارند پاي
که یارد شدن پیش او جنگ جوي ‏ که شش صد من افزون بود گرز اوي
اگر بر زمین بر زند گرز کین ‏ بترسد زمان وبلرزد زمین
چه روبه به پیشش چه درنده شیر ‏ چه مردی به پیشش چه سه صد دلیر
بکف تیغ سام نریمان بپاي ‏ همی خون چکانیدا ز کین بجاي
شمار در گنجها ناپدید ‏ کسی در جهان این بزرگي ندید
همه گرد ایون دو رویه سپاه ‏ بزرین عمود وبزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوکان ‏ به پیش سپاه اندرون آوکان
مبارز چو شیروي درنده شیر ‏ چوشاپور یل ژنده پیل دلیر
چو او بست برکوههٔ پیل کوس ‏ هوا گردد از گرد چون آبنوس
گر آیند زي ما بجنگ آن گروه ‏ شود کوه هامون وهامون چوکوه
همه دل پر از کین وپرچین بروي ‏ جز از جنگ شان نیست هیچ آرزوي
بر ایشان همه بر شمرد آنچه دید ‏ سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل زدرد ‏ بپیچید وشد روي شان لاجورد
نشستند وجستند هرگونه راي ‏ سخن را نه سر بود پیدا نه پاي

بسلم بزرگ آنگهی تور گفت … که آرام و شادي شد اندر نهفت
چنان نامور بی هنر چون بود … که آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد راي زن با نیا … ازان جایگه بردمد کیمیا
بباید بسیچید ما را بجنگ … شتاب آوریدن بجاي درنگ
نباید که آن بچهٔ نره شیر … شود تیز دندان و گردد دلیر
سواران ز لشکر برون تاختند … ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندران بوم و بر گفتگوي … سپاهی بدینسان نهادند روي
سپاهي که آنرا کرانه نبود … بد آن بد که اختر جوانه نبود
دو لشکر ز توران چنان چون سزید … بخفتان و خود اندرون ناپدید
ابا ژنده پیلان با خواسته … دو خونین بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیک ایران کشید … و زایشان گه و دشت شد ناپدید
همانگه خبر با فریدون رسید … که لشکر ازین روي جیحون کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه … ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کي … که مرد جوان چون بود نیک پي
بدام آیدش ناسگالیده میش … پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبايي و هوش و راي و خرد … هژبر ژیان را بدام آورد
ودیگر که بد مردم بدکنش … بفرجام روزي به پیچد تنش
ببادافره آنگه شتابید مي … که تفسیده آهن بتابید مي
منوچهر گفت اي سرافراز شاه … که آید بنزدیک تو کینه خواه
مگر بدسگالد بد و روزگار … بجان و تن خود خورد زینهار
من اینک میان را برومي زره … ببندم که نگشایم از تن گره
بکین جستن از دشت آوردگاه … بر آرم بخورشید گرد سیاه
ازان انجمن کس ندارم بمرد … کجا جست یارند با من نبرد



لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

سرا پردهٔ شاه بیرون کشید … درفش همایون بهامون کشید
بفرمود تا قارن جنگ جوي … ز پهلو بدشت اندر آورد روي

همي رفت لشكر گروها گروه   چو دريا بجوشيد هامون و كوه
چنان تيره شد روز روشن زگرد   تو گفتي كه خورشيد شد لاجورد
زكشور برآمد سراسر خروش   همى كرشده مردم تيز گوش
خروشيدن تازي اسپان بدشت   زبانگ تبيره همي برگذشت
زلشكر گه پهلوان تا دو ميل   كشيده دورويه رده ژنده پيل
اران شصت بر پشت شان تخت زر   بزر اندرون چند گونه گهر
چو سيصد بنه بر نهادند بار   دوسيصد همان از در كارزار
همان نامداران جوشن وران   بر فتند با گرزهاي گران
دليران يكايك چو شير ژيان   همه بسته بركين ايرج ميان
به پيش اندرون كاوياني درفش   بچنگ اندرون تيغهاي بنفش
همه زير بر گستوان اندرون   نبد شان بجز چشم زاهن برون
سراپردهٔ شاه بيرون زدند   زتميشه لشكر بهامون زدند
سپهدار چون قارن كينه دار   سواران جنگى چو سيصد هزار
منوچهر با قارن رزم زن   برون آمد از بيشهٔ نارون
بيامد به پيش سپه برگذشت   بياراست لشكر بران پهن دشت
چپ لشكرش را بگرشاسپ داد   ابر ميمنه سام يل با قباد
رده بركشيدند يكسر سپاه   منوچهر با سرو در قلب گاه
همى تافت چون مه ميان گروه   و يا مهر تابان زالبرز كوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام   سپه تيغ ها بركشيد از نيام
طلايه به پيش اندرون با قباد   كمين ور چو گرد تليمان نژاد
يكى لشكر آراسته چون عروس   نشيران جنگي و آواي كوس
بسلم و بتور آگهي تاختند   كه كين آوران جنگ برساختند
زبيشه بهامون كشيدند صف   زخون جگر برلب آورده كف
دو خوني همى با سپاه گران   برفتند آگنده از كين سران
كشيدند لشكر بدشت نبرد   سواران جنگي و مردان مرد
يكايك طلايه برآمد قباد   چو تور آگهي يافت آمد چوباد
بدو گفت نزد منوچهر شو   بگويش كه اي بي پدر شاه نو
اگر دختر آمد زايرج نژاد   ترا تيغ و گوپال و جوشن كه داد

بدو گفت آري گذارم پيام   برانسان كه گفتي وبردي تو نام
وليكن چواندیشه گردد دراز   خرد بادل تو نشیند براز
بداني كه كاريست زاندازه بيش   بترسي ازين زشت كردار خويش
اگر برشما دام ودد روز وشب   همي گريدي نيستي بس عجب
كه ازبيشهٔ نارون تا بچين   سواران جنگ اند وشيران كين
درخشيدن تيغ هاي بنفش   چو بينند باكاوياني درفش
بدرّد دل ومغز تان از نهيب   بلندي ندانيد باز از نشيب
چو بشنيد گفتار فرخ قباد   دژم گشت وبرگشت وپاسخ نداد
قباد آمد انگه بنزد يك شاه   بگفت آنچه بشنيد ازان رزم خواه
منوچهر خنديد وگفت آنگهى   كه چونين نگويد مگر ابلهى
سپاس از جهاندار هردو جهان   شناسندهٔ آشكار ونهان
كه داندكه ايرج نياى منست   فريدون فرخ گواى منست
كنون گر بجنگ اندر آريم سر   شود آشكارا نژاد وگهر
بفرّ خداوند خورشيد وماه   كه چندان نمايم ورا دستگاه
كه برهم زند چشم زير وزبر   ابي تن به لشكر نمايمش سر
بخواهم ازو كين فرخ پدر   كنم پادشاهيش زير وزبر
بفرمود تا خوان بيارا ستند   نشستنگه رود ومي خواستند
بدانگه كه روشن جهان تيره گشت   طلايه پراگند بر گرد دشت
به پيش سپه قارن رزم زن   ابا راي زن سرو شاه يمن
بگفتند كاين رزم آهرمن است   همانروز جنگست وكين جستن است
خروشي برآمد زپيش سپاه   كه اي نامداران گردان شاه
ميان بسته داريد وبيدار بيد   همه در پناه جهاندار بيد
كسي كو بود كشته زين رزمگاه   بهشتي شود گشته پاك ازگناه
هرآنكس كه از لشكر روم وچين   بريزيد خون اندرين دشت كين
همه نيك نا ميد تا جاودان   بمانيد بافرهٔ موبدان
هم ازشاه يابيد ديهيم وتخت   زسالار زرّ وزداد اربخت
چو پيدا شود چاك روز سپيد   دو بهره به پيمايد از روز شيد
به بنديد يكسر ميان يلي   ابا گرز وبا خنجر كابلي

بدارید یکسر همه جای خویش — که از یکدگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر — کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند تا زنده ایم — خود اندر جهان شاه را بنده ایم
چو فرمان دهد آن همیدون کنیم — زمین را زخون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سروران دلیر — ازانجا برفتند برسان شیر
سوی خیمهٔ خویش باز آمدند — همه با دل کینه ساز آمدند



صف کشیدن منوچهر بجنگ سلم و تور و کشته شدن شیرویه بدست گرشاسپ

سپیده چو از جای خود بردمید — میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قلبگاه — اباجوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند — سنانها با بر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر زچین — همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه — بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب — تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل — زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان — خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای — ز شیپور و نالیدن کرّه نای
برفتند ازجای یکسر چو کوه — دها ده برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست — تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون — چنان چون ز بیجاده بر پاستون
یکی پهلوان بود شیروی نام — دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه — شدند از نهیبش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید — بزد دست و شمشیر کین برکشید
بغرّید شیروی چون نرّه شیر — یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب — نماند آن زمان با دلاور شکیب
چو سام سپهبد بدو بنگرید — بغرّید چون رعد و پیشش دوید

نگه کرد شیروي وشد چون پلنگ
به پیش دلاور در آمد بجنگ

یکی گرز زد بر سر سام شیر
که شد سام را روي همچون زریر

سر و ترگ آن نامور کرد خرد
وزان پس بشمشیرکین دست برد

سوي لشکر خویش کردند روي
دو گرد سرافراز پرخاش جوي

به پیش صف آمد بکردار باد
بفرخ منوچهر آواز داد

که آن پهلوان کو سپهدارتان
که گرشاسب خواند جهاندارتان

اگر در نبرد من آید کنون
بپوشانمش جوشن لاله گون

در ایران جزاونیست همتاب من
ندارد هم او نیز پایاب من

درایران وتوران چومن نیست کس
هم آورد من پهلوانست وبس

سر تیغ من خون شیران خورد
همان گرز مغز دلیران خورد

چو تیغ من از کینه آید برون
کند هفت کشور چو دریاي خون

چو بشنید گرشاسپ زانسو کشید
چو نزدیک سالار خاور رسید

بشیروي گرد نکش آواز کرد
زبانگش بلرزید دشت نبرد

که اي خیره سر روبه دیرساز
مرا کرده یاد زان سرفراز

ترا پیش من زور و فرزانگي است
کنون مغفرت برتو خواهد گریست

چنین داد پاسخ که شیرو منم
سر ژنده پیلان زتن برکنم

برانگیخت اسپ و بیامد دمان
توگفتي مگر گشت کوهي روان

سرافراز گرشاسپ چون بنگرید
بخندید چون ترک شیرو بدید

بدوگفت شیرو که اي زورمند
به پیکار پیش دلیران مخند

بدوگفت گرشاسپ کاي دیومرد
چه گونه نه خندم بدشت نبرد

که پیشم توآئي و جنگ آوري
مرا خنده آید بدین داوري

بدوگفت کاي پیربرگشته بخت
چرا سیرگشتي تواز تاج وتخت

که رزم مرا کرده آرزوي
روان سازم ازخونت ایدر بجوي

چو بشنید گرشاسپ گرزگران
ززین برکشید وبیفشود ران

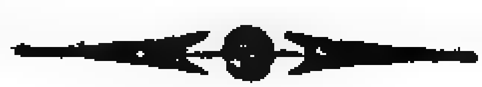
بزد برسرش گرزه گاو روي
بخاک اندرآمد سرجنگ جوي

زماني بغلطید درخاک وخون
همه مغزش ازخود آمد برون

بران خاک برجان شیرین بداد
توگفتي که شیرو زمادر نزاد

دلیران توران همه جنگ جوي
بگرشاسپ یکسر نهادند روي

بغرید گرشاسب در قلب گاه — ز بیمش بلرزید خورشید و ماه
به تیر و کمان و به شمشیر تیز — در افگند در سرکشان رستخیز
چنین تا شب تیره اندر کشید — درخشنده خورشید شد ناپدید
همه چیرگی با منوچهر بود — کزو مغز گیتی پر از مهر بود
زمانه بیکسان ندارد درنگ — گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ
دل سلم و تور آمد از غم بجوش — برآه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ — دو جنگی گرفتند رای درنگ



شب خون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور بدست منوچهر

چو از روز رخشنده نیمی برفت — دل هر دو جنگی زکینه بتفت
بتدبیر با یکدگر ساختند — همه رای بیهوده انداختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم — همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان — سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیدادگر لشکر آراستند — شبیخون همی بارزو خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند — دوان زی منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه — بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر بشنید و بکشاد گوش — سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد — کمین گاه بگزید سالار گرد
ببرد از یلان نامور سی هزار — دلیران و مردان خنجر گزار
کمین گاه را جای شایسته دید — سواران جنگیٔ بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار — بیامد کمر بستهٔ کارزار
شبیخون سگالیده و ساخته — به پیوسته تیر و کمان آخته
چو آمد سپه دید برجای خویش — درفش فروزنده برپای پیش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید — خروش از میان سپه بر کشید
زگرد سواران هوا بست میغ — چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را توگفتی همی برفروخت — چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست — با بر اندرون آتش و باد خاست

دو لشکر بیك جا شده سخت کوش — بگردون در افتاده بانگ و خروش
شب تیره و روي هامون چو قیر — ز هر سو بباريد باران تیر
سپهدار ترکان چو باد دمان — به تیغ آوريده سپه آنزمان
جهانجوي قارن چو آشفته پیل — زمین کرده از خون چو دریاي نیل
ز خون روي صحرا چو جوي روان — ز بانگ سواران جهان پر فغان
در ان کین و آشوب و دار و بکش — نه با اسپ رو زو نه با مرد هش
بر آورد شاه از کمینگاه سر — نبد تور را از د ورویه گذر
پس و پیش او لشکر جنگ جوي — بروي اندر آورده بودند روي
یکي بانگ برزد به بیدادگر — که باش اي ستمکاره پر خاشخر
چو تور آنچنان دید سرگشته شد — بدانست کش بخت برگشته شد
عنان را به پیچید و برکاشت روي — بر آمد ز لشکر یکی هاي و هوي
دمان از پس اندر منوچهر شاه — رسید اندر ان نامور کینه خواه
یکي نیزه انداخت بر پشت اوي — نگونسار شد خنجر از مشت اوي
ز زین برگرفتش بکردار باد — بزد بر زمین داد مردي بداد
سرش را همانگه ز تن دور کرد — دد و دام را از تنش سور کرد
* فلك را ندانم چه دارد گمان — که ندهد کسي را بجان خود امان
* کسی را اگر سالها پرورد — درو جز بخوبي دمي ننگرد
* چو ایمن کند مرد را یکزمان — ازان پس بتازد برو بي گمان
* ز تخت اندر آرد نشاند بخاك — ازین کار نی ترس دارد نه باك
* بمهرش مدار اي براد را امید — اگرچه دهد بیکرانت نوید
* منوچهر چون گشت فیروز بخت — سر تور ببرید و برگشت سخت
بیامد بلشکرگه خویش باز — بدید آن نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکي نامه کرد — ز نیك و بد روزگار نبرد



نامهٔ منوچهر نزد فریدون با سر تور

نخست آفرین بر جهاندار کرد — که بختي چنان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس — نگیرد بسختي جز او دست کس

که او رهنمایست وهم دلکشای   که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون برز   خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دین است وهم فرهی   همش نام وهم گنج شاهنشهی
همه راستی راست از بخت اوی   همه فرو زیبای از تخت اوی
بفرمان دادار داد آفرین   جهان شد زدادش پراز آفرین
رسیدم بفرت بتوران زمین   سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز   چه در شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون واز ما کمین   کشیدیم و جستیم هرگونه کین
به پیروزی نامور شهریار   برآوردم از دشمنان ما دمار
همان تور بدکار برگشته بخت   ابا صد هزاران سواران سخت
شنیدم که ساز شبیخون گرفت   به بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی   نماندم بجز باد در مشت اوی
یکایک چو از جنگ برکاشت روی   پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بخفتانش بر نیزه بگذاشتم   چو باد از سر زینش برداشتم
بیفگندمش چون یکی اژدها   بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک به نزد نیا   بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار   بتابوت زر اندر افگنده خوار
برو برنه بخشود وشرمش نداشت   جهان آفرینم برو برگماشت
رهاندم زتن همچنان جان اوی   که ویران کنم کشور وخان اوی
سر او به نیزه فرستادمت   ز دل بند اندوه بکشادمت
بسازم همان کار سلم بزرگ   روم بر سرش هم چو بر میش گرگ
اگر سلم در ژرف دریا شود   وگر بر فلک چون ثریا شود
بچنگ آرمش سر ببرم ز تن   بسازم ورا کام شیران کفن
بنامه درون چون همه کرد یاد   هیونی برافگند برسان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم   زشرم فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین   بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هرچند پیچد ز دین   بسوزد بمرگش پدر همچنین
گنه بس گران بود پوزش نبرد   و دیگر که کین خواه نوبود وگرد

بیامد فرستادهٔ شوخ روی　　سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی برمنوچهر بر　　همی آفرین خواند از دادگر



آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

بسلم آگهی رفت زان رزمگاه　　وزان تیرگی کاندر آمد بماه
غمین گشت وبیچاره شد از روزگار　　بمرگ برادر بموئید زار
پس پشتش اندر یکی حصن بود　　برآورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز　　که دارد زمانه نشیب وفراز
پس آنگه منوچهر اران یاد کرد　　که گر سلم پیچد ز دشت نبرد
الانی دژش باشد آرامگاه　　سزد گر برو بر بگیریم راه
که گر حصن دریا بود جای اوی　　کسی نگسلاند زبن پای اوی
یکی جای دارد سر اندر سحاب　　زخارا برآورده از قعر آب
نهاده زهر چیز گنجی بجای　　برو نفگند سایه پرّ همای
مرا رفت باید بدین چاره زود　　رکیب وعنان را بباید بسود
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت　　کجا بود آن رازها در نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه　　چنین گفت کای مهتر کینه خواه
اگر شاه بیند زجنگ آوران　　بکهتر سپارد سپاهی گران
در چارهٔ او بگیرم بدست　　گزین راه جنگست وزان راه جست
بباید درفش همایون شاه　　هم انگشتر تور با من براه
بخواهم کنون چارهٔ ساختن　　سپه را بحصن اندر انداختن
شوم من هم اکنون بدین تیره شب　　ازین راز برهیچ مکشای لب
منوچهر گفتش که اینست رای　　بر وکت نگهدار باد اخدای
چو روی هوا گشت چون آبنوس　　نهادند برکوههٔ پیل کوس
گزیده زنام آوران شش هزار　　همه کار دیده گه کارزار
همه نامداران پرخاش جوی　　زخشکی بدریا نهادند روی
چو نزد یکیٔ دژ رسیدند باز　　یلان دلیران گردن فراز

سپه را بشیروي بسپرد وگفت
که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوي دژبان به پیغمبري
نمایم بدو مهر و انگشتري
بچاره مگر بر شوم بر فراز
وزان پس همه کار باشد بساز
چو بر دژ شوم برفرازم درفش
درفشان کنم تیغ هاي بنفش
شما روي یکسر سوي دژ نهید
چو من برخروشم دمید و دهید
سپه را بنزد یکی دژ بماند
بشیروي شیراوژن وخود براند
بیامد چو نزد یك دژ دررسید
سخن گفت ودژدار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم
نفرمود تا یکزمان دم زدم
مرا گفت رو نزد دژبان بگوي
که روز وشب آرام وخفتن مجوي
تو با او به نیك وبد یار باش
نگهبان دژ باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه
سوي دژ فرستد همي با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید
مگر کان سپاه ورا بشکنید
چو دژبان چنین گفتها را شنید
همان مهر و انگشتري را بدید
هما نگه در دژ کشادند باز
بدید آشکارا ندانست راز
نگر تا سخن گوي دهقان چه گفت
که راز دل او دیدکودل نهفت
مرا و ترا بندگي پیشه باد
ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
به نیك وبد هرچه شاید بدن
ببایذ همي داستانها زدن
چو دژدار با قارن رزم جوي
یکا یك ببالا نهادند روي
یکي بد سگال و یکی ساده دل
سپهبد بهر چاره آماده دل
به بیگانه برمهر خویشي نهاد
بداد از گزافه سر ودژ بباد
چنین گفت با بچه جنگي پلنگ
که اي پرهنر بچهٔ تیز چنگ
ندانسته درکار تندي مکن
ببندیش وبنگر زسر تا به بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد
بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نماي وبترس ازکمین
سخن هرچه باشد بژرفي ببین
نگر تا یکی مهتر تیز مغز
پژوهش چو ننمود درکار نغز
ز نیرنك دشمن نکرد ایچ یاد
حصاري بدان گونه برباد داد
چو شب روز شد قارن رزم خواه
درفشي برافراخت چون گرد ماه
خروشیذ و بنمود یك یك نشان
بشبروي و گردان گردنکشان

چو شیروی دید آن درفش کیان — همی روی بنهاد زی پهلوان
درحصن بگرفت واندر نهاد — سرانرا زخون برسرافسر نهاد
بیکدست قارن دگردست شیر — بسر بر زتیغ آتش وآب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبذ رسید — نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
یکی دود دیدی سراندر سحاب — نه دژ بود پیدا نه کشتي بر آب
درخشیدن آتش و باد خاست — خروش سواران وفریاد خاست
چو خورشید تابان زبالا بگشت — همان دژنمود و همان روي دشت
بکشتند از ایشان ده و ده هزار — همي دود آتش برآمد چو قار
همه روي دریا شده قیرگون — همه روي صحرا شده رود خون
زن وکودکان زینهاري شدند — بنزد سپهبد بزاري شدند
به بخشود شان قارن نامدار — به پیروزي دولت شهریار
وزان جایگه قارن کینه خواه — بیامد به نزد منوچهر شاه
بشاه نوآئین بگفت انچه کرد — ازان گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین — که بي تومبا داسپ وگوپال وزین

آمدن کاکوي نبیرهٔ ضحاك از دژهوخت گنگ بیاري سلم وکشته شدنش بدست منوچهر

چو شه گشت از قارن گرد شاد — سخن ها سراسر بدو کرد یاد
تو زیدر بر فتي بیامد سپاه — نو آئین یکی نامور کینه خواه
ابا نامور لشکر ساخته — همه تیغ کینه برافراخته
نبیره جهاندار ضحاك بود — شنیدم که کاکوي ناپاك بود
یکی تاختن کرد با صد هزار — سواران گردنکش و نیزه دار
بکشت از دلیران من چندمرد — که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم رارای جنگ آمدست — که یارش زدژهوخت گنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست — گه رزم ناباك و بازور دست
هنوز اندر آورد نپسودمش — بگرز دلیران نه پیمودمش
چو این بار آید سوي ما بجنگ — ورا برگرایم به بینمش سنگ

بدو گفت قارن که اي شهریار　　که آید به پیشِ تو در کارزار
کدام است کاکوي و کاکوي چیست　　هم آورد تو در جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ　　بدرد بدو پوست هنگام جنگ
چو برخاست آواز شیپور و ناي　　بقلب اندرون شاه بگزید جاي
چنین گفت قارن بشاه جهان　　چه در آشکارا چه اندر نهان
من اکنون بهوش دل و پاك مغز　　یکي چاره سازم بدین کار نغز
کزین پس سوي ماز دژهوخت گنگ　　چو کاکوي بی مایه ناید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار　　که دل را بدین کار غمگین مدار
توخود رنجه گشتي بدین تاختن　　سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز　　تو دم برزن اي گرد گردن فراز
بگفت این و آواز شیپور و ناي　　برآمد زدهلیز پرده سراي
زگرد سواران و آواي کوس　　هوا قیرگون شد زمین آبنوس
توگفتي که الماس جان داردی　　همان گرز و نیزه روان داردی
دهاده خروش آمد و داروگیر　　هوا دام کرگس شد از پر تیر
فسرده زخون پنجه بر دست تیغ　　چکان قطرهٔ خون زتاریك میغ
توگفتي زمین موج خواهد زدن　　وزو موج بر اوج خواهد زدن
برآویخته یك بدیگر سپاه　　جهان گشته چون روي زنگي سیاه
همان دم دمان گرد کاکوي شیر　　به پیش سپاه اندر آمد دلیر
میان دو صف شاه آرزم جوي　　همان گرد کاکو بدو کرد روي
برون رفت کاکوي و برزد غریو　　برآویخت با شاه چون نره دیو
منوچهرشه چون مرا ورا بدید　　بکردار شیر ژیان بر دمید
بکاکوي بر حملهٔ کرد سخت　　برآویخت با دیو جنگی زبخت
توگفتي دو پیل اند هردو ژیان　　کشاده بکین دست و بسته میان
یکي نیزه زد بر کمربند شاه　　که جنبید برسرش رومي کلاه
زره تا کمربند او بردرید　　ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش　　همه چاك شد جامه اندر تنش
دوجنگي بدین گونه تا نیمه روز　　که گشت از برش هور گیتي فروز
همی چون پلنگان برآویختند　　همه خاك با خون برآمیختند

چو خورشید تابان زگنبذ بگشت   بخون غرقه شد کوه ودریا ودشت
همی گشت پرخون بروکوه ودشت   زاندازه آویزش اندرگذشت
دل شاه درجنگ برگشته تنگ   بیفشرد ران وبیازید چنگ
کمربند کاکوي بگرفت خوار   ززین برگرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بدان گرم خاك   به شمشیر کردش بروسینه چاك
شده مرد تازي به تیزي بباد   چنان روزبد را زمادر بزاد



گریختن سلم سوي حصار وکشته شدنش بدست منوچهر

چوا وکشته شد پشت خاورخداي   شکسته شد ودیگر آمدش راي
تهي شد زکینه سرکینه دار   گریزان همی رفت سوي حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه   دمان ودنان برگرفتند راه
چنان شد زبس کشتگان روي دشت   که پوینده را راه دشوار گشت
پراز خشم وپرکینه سالار نو   نشست از برجرمهٔ تیزرو
بیفگند برگستوان وبتاخت   بگرد سپه جرمه اندرنشاخت
رسید آنگهی تنك درشاه روم   خروشید کاي مرد بیداد شوم
بکشتي برادر زبهر کلاه   کله یافتي چند پوئي براه
کنون تاجت آوردم اي شاه وتخت   ببار آمد آن خسرواني درخت
زتاج بزرگي گریزان مشو   فریدونت گاهی بیاراست نو
درختي که پرورده ي آمد ببار   به بیني برش هم کنون درکنار
گرش بار خار است خود کشتهٔ   وگر پرنیان است خود رشتهٔ
چو درگور تنگ استوارت کنند   همه نیك وبد درکنارت کنند
همی تاخت اسب اندرین گفتگوي   یکایك به تنگي رسید اندروی
یکی تیغ زد بر برو گردنش   بدونیمه شد خسرواني تنش
بفرمود تاسرش برداشتند   به نیزه با بر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندروي   ازان زوروآن بازوي جنگجوي
همه لشکر سلم هم چون رمه   که بپراکند روزگاري دمه
گرفتند بي ره گروها گروه   پراگنده دردشت ودرغاروکوه

یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز | که بودش زبان پر زگفتار نغز
بگفتند تازي منوچهر شاه | شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم | زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهي خداوند برچارپاي | گروهی خداوند کشت وسراي
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم | نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون شاه را سربسر بنده ایم | دل وجان بمهروي آگنده ایم
گرش راي جنگ است وخون ریختن | نداریم نیروي آویختن
سران یکسره پیش شاه آمدیم | همانا همه بی گناه آمدیم
براند همان کام کورا هواست | ازیرا که برجان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیارهوش | سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش | بخاك افگنم برکشم نام خویش
هران چیزکان نه ازره ایزدیست | همه راه اهریمن است وبدیست
سراسر زدیدار من دور باد | بدي را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دارمنید | وگر دوستدارید ویارمنید
چو پیروزگر داد مان دستگاه | گنه کار شد رسته با بیگناه
کنون روز داد است وبیداد شد | سران را زکشتن سر آزاد شد
همه مهرجوئید وافسون کنید | زتن آلت جنگ بیرون کنید
بدان را زبد دست کوته کنید | همه موبدان برخرد ره کنید
خردمند باشید وپاکیزه دین | ازآفت همه پاك وبیرون زکین
بجاي که تان هست آباد بوم | اگرترك وچین است وگرمرزروم
بروشن روان باد تان جایگاه | همه نیکوي باد تان دستگاه
خروشی برآمد زپرده سراي | که اي پهلوانان فرخنده راي
ازین پس کسی را مریزید خون | که بخت جفا پیشگان شد نگون
وزان پس همه جنگ جویان چین | یکایك نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر وساز جنگ | ببردند نزدیك پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه | یکی توده کردند برسان کوه
چه از جوشن وترگ وبرگستوان | چه گوپال وچه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواخت شان | باندازه برپایگه ساخت شان

نامهٔ منوچهر با سر سلم نزد فریدون وبازآمدنش بایران وسپردن فریدون تاج وتخت رابدو

فرستاده‌ٔ را ابرون کرد گرد — سرشاه خاور مر اورا سپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا — چه از جنگ و از چارهٔ کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر — کزویست نیروي و فرّ و هنر
همه نیك وبد زیر فرمان اوست — همه دردها زیر درمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین — خردمند وبیدار وشاه زمین
نمایندهٔ رازهاي نهان — فروزندهٔ تاج و تخت مهان
کشایندهٔ بندهاي بدي — همش راي وهم فرهٔ ایزدي
به نیروي شاه آن دو بند گران — کشادیم بر دست افسونگران
بفرمان یزدان جان آفرین — کشیدیم کین از سواران چین
سران شان بریدم بشمشیر کین — بشستم بپولاد روي زمین
نماندم بگیتي یکي کینه ور — بفرّ فریدون پرخاشخر
من اینك پس نامه بر سان باد — بیایم کنم هرچه رفتست یاد
سوی دژ فرستاد شیروي را — چنان مرد گرد جهانجوي را
بفرمود کان خواسته برگراي — نگه کن چه باید همان کن براي
به پیلان گردن کش آن خواسته — ببر تا در شاه ناکاسته
بفرمود تا کوس روئین وناي — بیارند در پیش پرده سراي
سپه را ز دریا بهامون کشید — ز چین دژ سوي آفریدون کشید
چو آمد بنزدیك تمیشه باز — نیارا بدیدار او بد نیاز
بر آمد ز در نالهٔ کرّناي — مرا سر بجنبید لشکر ز جاي
همه پشت پیلان به پیروزه تخت — بیاراست سالار بیدار بخت
همه مهد زرین بدیباي چین — بگوهر بیاراسته همچنین
ز هرگونه گونه درفشان درفش — جهاني شده سرخ و زرد وبنفش
ز دریاي گیلان چو ابر سیاه — دمادم بساري رسید آن سپاه
بزرّین ستام و بزرّین کمر — به سیمین رکیب و بزرّین سپر

ابا گنج و پیلان و با خواسته — پذیره شدن را بیا راسته
چو آمد بنزدیک شاه وسپاه — فریدون پیاده بیامد براه
همه گیل مردم چو شیر یله — ابا طوق زرین ومشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان — دلیران وهریک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل وشیر — پس ژنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید — سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از اسپ سالار نو — درختی نو آئین پر از بار نو
زمین را ببوسید وکرد افرین — بران تاج وتخت وکلاه ونگین
فریدونش فرمود تا بر نشست — ببوسید وبسترد رویش بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس — برسام نیرم که زود آي بس
بسام این چنین گفت شاه کهن — که اي نامور مهتر انجمن
بسر شد مرا روز وچندین گذشت — سپهر از بر چرخ گردان بگشت
کنون چنبري گشت سرو سهي — نماند بکس روز گار بهي
درختي که سر بر کشد زانجمن — مرا ورا رسد تاج وتخت کهن
سپردم بگفت این نبیره ترا — که من رفتني گشته ام زین سرا
تو او را بهر کار شو یار ور — چنان کن که از تو نماید هنر
گرفتش سبک دست شاه جهان — بدادش بدست جهان پهلوان
پس انگه سوي آسمان کرد روي — که اي دادگر داور راست گوي
تو گفتي که من دادگر داورم — بسختي ستم دیده را یاورم
همم داد دادي وهم یاوري — همم تاج دادي هم انگشتري
همه کام دل دادیم اي خداي — مرا بر کنون سوي دیگر سراي
ازین بیشتر اند زین جاي تنگ — نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروي باخواسته — بدرگاه شاه آمد آراسته
به بخشید آن خواسته بر سپاه — چو ده روز بد مانده از مهر ماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه — نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد — بسي پند واندرزها کرد یاد

گفتار اندر مردن فریدون

چو این کرده شد روز برگشت و بخت	بپژمرد برگ کیانی درخت
همی هر زمان زار بگریستی	بدشواری اندر همی زیستی
کرانه گزید از بر تاج و گاه	نهاده بر خود سر آن سه شاه
بنوحه درون هر زمانی بزار	چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت و تاریك شد روز من	ازین سه دل افروز دل سوز من
بزاری چنین کشته در پیش من	بکینه بکام بداندیش من
هم از بدخوئی هم ز کردار بد	بروی جوانان چنین بد رسد
نبردند فرمان من لا جرم	جهان گشت بر هر سه برنا دژم
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی	همی تا زمانه سر آمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز	بر آمد برین روزگاری دراز
همه نیك نامی به و راستی	که کردای پسر سود در کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان	بزنار خونین ببستش میان
بر آئین شاهان یکی دخمه کرد	چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج	برآویختند از بر عاج تاج
بپدرود کردنش رفتند پیش	چنان چون بود رسم و آئین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار	شد آن ارجمند از جهان خوار و زار
منوچهر یك هفته با درد بود	دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
یکی هفته با سوگ بد شهریار	ازو شهر و بازارها سوگوار
جهانا سراسر فسوسی و باد	بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو چون بنگرم	فسوس است و بازی نماید برم
یکایك همی پروری شان بناز	چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مرداده را بازخواهی ستد	چه غم گر بود خاك آن کر بسد
اگر شهریاری و گر زیردست	چو از تو جهان این نفس را گسست
همه درد و خوشیٔ او شد چو خواب	بجاوید ماندن دلت را متاب
خنك آن کزو نیکوی یادگار	بماند اگر بنده گر شهریار

بادشاهي منوچهر صد و بست سال بود

بر تخت نشستن منوچهر و آئين فريدون پيش نهادن

پس انگه يكي هفته بگذاشتند — همه ماتم و سوگ او داشتند
بهشتم بيامد منوچهر شاه — بسر بر نهاد آن كياني كلاه
درجادويها بافسون به بست — برو ساليان انجمن شد دو شصت
همه پهلوانان روي زمين — برو يكسره خواندند آفرين
چو ديهيم شاهي بسر بر نهاد — جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگي — به نيكي و پاكي و فرزانگي
چنين گفت با سربسر لشكرش — كه و مه كه بودند در كشورش
منم بر سر تخت گردان سپهر — همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
همم دين و هم فرهٔ ايزدي — همم بخت نيكي و دست بدي
زمين بنده و چرخ يار منست — سر تاجداران شكار من است
شب تار جويندهٔ كين منم — همان آتش تيز برزين منم
خداوند شمشير و زرينه كفش — فرازندهٔ كاوياني درفش
فروزنده گاه و برّنده تيغ — بكين اندرون جان ندارم دريغ
گه بزم دريا دو دست من است — دم آتش از برنشست منست
بدانرا زبد دست كوته كنم — زمين را بخون رنگ ديبه كنم
گراينده گرز و نماينده تاج — فروزندهٔ ملك بر تخت عاج
ابا اين هنرها يكي بنده ام — جهان آفرين را پرستنده ام
براه فريدون فرخ رويم — نيامان كهن بود اگرما نويم
همه دست بر روي گريان زنيم — همه داستانها زيزدان زنيم
ازو تاج و تخت و ازويم سپاه — وزويم سپاس و بدويم پناه
هر آنكس كه در هفت كشور زمين — بگردد ز راه و بتابد ز دين
نمايندهٔ رنج درويش را — زبون داشتن مردم خويش را
برافراشتن سر به بيشي گنج — برنجور مردم نماينده رنج

همه نزد من سر بسر کافرند   وزاهریمن بد کنش بدترند
هران بد کنش کو نه بردین بود   زیزدان وازمنش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست   کنم سربسر کشورا زکینه پست
چو برگفت زین گونه شاه جهان   بنزد بزرگان روشن روان
همه پهلوانان روي زمین   برو یکسره خواندند آفرین
که فرخ نیاي تو این دید راه   ترا داد آئین تخت وکلاه
ترا باد جاوید تخت روان   همان تاج وهم فرهٔ موبدان
ترا باد جاوید تخت وکلاه   که شایسته تاجي وزیباي گاه
دل ما یکایک بفرمان تست   همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام برپاي خاست   چنین گفت کاي داور داد راست
زشاهان مرا دیده بردید نست   زتوداد وازمن پسندید نست
پدر بر پدر شاه ایران توئي   گزین سواران و شیران توئي
تن وجانت یزدان نگهدار باد   دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار مني   به تخت کئي زینهار مني
برزم اندرون شیر پاینده   ببزم اندرون شید تابندهٔ
زمین وزمان خاکپاي تو باد   همان تخت پیروزه جاي تو باد
توشستي بشمشیر روي زمین   بآرام بنشین ورامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم   تراجاي تخت است وبگماز وبزم
نیاکان من پهلوانان بدند   پناه بزرگان وشاهان بدند
زگرشاسپ تا نیرم نامدار   سپهدار بودند وخنجر گذار
شوم گرد گیتي برایم یکی   زدشمن به بند آورم اندکی
مرا پهلواني نیاي تو داد   دلم را خرد مهر راي تو داد
چنان چون بود بندگي شاه را   کمربسته ام جنگ بدخواه را
بروکرد نیز آفرین شهریار   بسي دادش از هدیهٔ شاهوار
پس ازپیش تختش گرازید سام   پسش پهلوانان نهادند گام
خرامید وشد سوي آرامگاه   همي گشت گیتي برآئین وراه

گفتار اندر زادن زال زر و افگندن سام او را بر کوه البرز

کنون پر شگفتی یکی داستان   بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار   چه بازی نمود ای پسر گوشدار
نبود ایچ فرزند مر سام را   دلش بود جویا دلارام را
نگاری بد اندر شبستان اوی   ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود   که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان هم او بار داشت   ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد در آن چند روز   نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود برسان شید   ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد   نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان   همه پیش آن خُرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت   که فرزند پیر آمد از پاک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر   بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را بفرزند بر مژده داد   زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد   دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه زایزد همی خواستی   همی جان بدین خواهش آراستی
ترا در پس پرده ای نامجوی   یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچهٔ شیر دل   نماید بدین کودکی چیر دل
تنش همچو سیم و برخ چون بهشت   بر و بر نه بینی یک اندام زشت
ز آهو همانکش سپید است موی   چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند   مکن جانت نسپاس و دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار   بپرده در آمد سوی نوبهار
یکی پیر سر پور پر مایه دید   که چون او ندید و نه از کس شنید
همه موی اندام او همچو برف   ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
چو فرزند را دید موی سپید   ببود از جهان یکسره نا امید
بترسید سخت از پی سرزنش   شد از راه دانش بدیگر منش

سوي آسمان سر برآورد راست — ز داد ار آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژي و کاستي — بهي زان فزاید که تو خواستي
اگر من گناهی گران کرده ام — وگر کیش آهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان — بمن بر ببخشاید اندر نهان
به پیچد همی تیره جانم ز شرم — بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن — سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان — چه بینند این بچهٔ بد نشان
چه گویم که این بچهٔ دیو کیست — پلنگ دورنگ است یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان — ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین — نخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روي — همی کرد با بخت خود گفت وگوي
بفرمود پس تاش برداشتند — ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه — بخورشید نزدیک و دور از گروه
بد انجاي سیمرغ را لانه بود — که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز — برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زادهٔ بیگناه — ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر ببرید و بفگند خوار — جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر — کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل داده می — سپاس ایچ بر سرت ننهاده می
که تو خود مرا زنده همچون دلي — دلم بگسلد گر ز من بگسلي
دد و دام بر بچه آزاد مي — بسي مهربان تر بروي زمي
همان خرد کودک بدان جایگاه — شب و روز افتاده بد بی پناه
زمانی سرانگشت را میمکید — زمانی خروشیدني می کشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه — بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید — زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک — تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرداندرش تیره خاک نژند — بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدي کاشکي مام و باب — مگر سایهٔ یافتی ز آفتاب

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه
که بودش در آنجا کنام گروه
سوي بچگان برد تا بشکرند
بدان نالهٔ زار او ننگرند
به بخشود یزدان نیکي دهش
یکی بود نی داشت اندر بوش
خداوند مهری بسیمرغ داد
نکرد او بخوردن ازان بچه یاد
کسی را که یزدان نگهدار شد
چه شد گر برد یگري خوار شد
بسیمرغ آمد صداي پدید
که اي مرغ فرخندهٔ پاك دید
نگهدار این کودك شیرخوار
کزین تخم مردی در آید ببار
زپشتش جهان پهلوان وردان
بیایند مانند شیر ژیان
سپردیم اورا درین کوهسار
به بین تا چه پیش آورد روزگار
نگه کرد سیمرغ با بچگان
بران خرد خون از دو دیده چکان
شگفتي بزو بر فگندند مهر
بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاري که نازکتر آن برگزید
که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدین گونه تا روزگاری دراز
برآمد که بُد کودك آنجا براز
چو آن کودك خرد پرمایه گشت
بران کوه برکاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یك آزاد سرو
برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد درجهان
بد ونیك هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهي
ازان نیك پي پور با فرّهي

بخواب دیدن سام نریمان زال را

شبي از شبان داغ دل خفته بود
زکار زمانه بر آشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان
یکی مرد بر تازي اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیك سام
سوار سرافراز وگردی تمام
ورا مژده دادی زفرزند اوي
بدان برز شاخ برومند اوي
چو بیدار شد موبدان را بخواند
وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت انچه درخواب دید
جزآن هرچه ازکاروانها شنید
چه گوئید گفت اندرین داستان
خرد تان برین هست همداستان

که زنده است آن خرد کودک هنوز / ویا شد ز سرما و مهر تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان برکشادند بر پهلوان
که هرکو به یزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر خاک و بر سنگ شیر و پلنگ / چه ماهی بآب اندرون یا نهنگ
همه بچه را پرورانند ه اند / ستایش به یزدان رسانند ه اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بی گنه بچه را بفگنی
ز موی سپیدش دل آری بتنگ / تن روشن پاک را نیست ننگ
مگر تا نگوئی که او زنده نیست / بیارای و بر جستنش بر بایست
که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز گرما و سرما تباه
به یزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست نیکی ده و رهنمای



بخواب دیدن سام زال را بار دویم و رفتن او بجستنش بکوه البرز

بران بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید نوان
بجوید مگر باز یابد ورا / بدل شادکامی فزاید ورا
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشهٔ دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی بر افراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زین دو مرد / زبان برکشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی باک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون مشک بید
همان و همین ایزدت بهره داد / همی گم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگی است نو
پسر کو به نزدیک تو بود خوار / مرا و هست پروردهٔ کردگار
کزو مهربان تر بدو دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون پایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام

بترسید از آن خواب کز کرد گار   نباید که بیند بد روز گار
چو بیدار شد بخردانرا بخواند   سران سپه را همه بر نشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار   که افگندهٔ خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید   که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند   که ناید زکیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود   یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام   بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک   نه از دست رنج و نه از آب و خاک
ستاده جوانی بکردار سام   بدیدش که می گشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین   بمالید رخسارگان بر زمین
کز انسان بدان کوه مرغ آفرید   زخارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو دادگر داور است   توانا و از برتران برتر است
ره برشدن جست و کی بود راه   دد و دام را برچنان جایگاه
ستایش کنان گرد آن کوه بر   برآمد زجای ندید او گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه   زروشن روان و زخورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افگنده ام   زترس تو جان را پراگنده ام
گر این کودک از پاک پشت منست   نه از تخم بد گوهر آهرمن است
برین برشدن بنده را دستگیر   مر این پرگنه را تو کن دل پذیر
برحمت برافرازه این بنده را   بمن باز ده پور افگنده را



آوردن سیمرغ زال را نزد سام

چو باد او راین رازها گفته شد   نیایش هم آنگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ زافراز کوه   بدانست چون دید سام و گروه
که آن آمدنش از پی بچه بود   نه از بهر سیمرغ آن راه سود
چنین گفت سیمرغ با پور سام   که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام   همت دایه هم نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند   که با تو پدر کرد دستان و بند

بدین نام چون بازگردی بجای   بگو تا تت خوانند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان   سرافراز ترکس میان مهان
بدین کوه فرزندجوی آمدست   ترا نزد او آبروی آمدست
روابا شد اکنون که بردارمت   بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این   پر از آب چشم و دل اندوهگین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن   فراوان خرد بود و دانش کهن
اگرچند مردم ندیده بداوی   ز سیمرغ آموخته گفت و گوی
زبان و خرد بود ورای درست   بتن نیز یاری ریزدان بجست
بسیمرغ بنگرکه دستان چه گفت   که سیر آمدستی هما نا زجفت
نشیم تو فرخنده گاه منست   دو پرّ تو فرّ کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار   که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه   به بینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار   یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا   سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست   ولیکن ترا آن ازین بهتراست
ابا خویشتن بریکی پرّ من   همیشه همی باش با فرّ من
گرت هیچ سختی بروی آورند   ز نیک وز بد گفت وگوی آورند
بر آتش بر افگن یکی پرّ من   که بینی هم اندر زمان فرّ من
که در زیر پرّت بپرورده ام   ابا بچگانت برآورده ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه   بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل   که باشد مرا مهر تو دل گسل
دلش کرد پدرام و برداشتش   گرازان با براندرا فراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر   رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و رخش چون بهار   پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود   نیایش همی با فرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر   بدان داد نیرو وفرو هنر
که بیچارگان را همی یاوری   به نیکی بهرداوران داوری
ز تو بد سگالان همیشه نژند   بمان همچنین جاودان زورمند

هم انگاه سیمرغ برشد بکوه   بمانده بر وچشم سام وگروه
پس انگه سراپاي كودك بديد   همی تاج وتخت كئي را سزيد
بروبازوي شيروخورشيد روي   بدل پهلوان دست شمشيرجوي
سپيدش مژه ديدگان قيرگون   چو بُسّد لب ورخ بمانند خون
جزا زمو برو برنگوهش نبود   بدي ديگرش راپژوهش نبود
دل سام شد چون بهشت برين   بران پاك فرزند كرد آفرين
بمن اي پسر گفت دل نرم كن   گذشته مكن ياد ودل گرم كن
منم كمترين بنده يزدان پرست   ازان پس كه آوردمت باز دست
پذيرفته ام ازخداي بزرگ   كه دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بخواهم هوای تو ازنيك وبد   ازين پس چه خواهي توچونان سزد
تنش را يكي پهلواني قباي   بپوشيد واز كوه بگذارد پاي
فرود آمد ازكوه وبالاي خواست   همان جامهٔ خسرو آراي خواست
سپه يكسره پيش سام آمدند   كشاده دل وشاد كام آمدند
تبيره زنان پيش بردند پيل   بر آمد يكي گرد چون كوه نيل
خروشيدن كوس با كرّه ناي   همان زنگ زرين وهندي دراي
سواران همه نعره برداشتند   بدان خرمي راه بگذاشتند
بشادي بشهر اندرون آمدند   ابا پهلواني فزون آمدند



آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با زال وفرستادنش نوذر را براي آوردن شان

ززابل بشاه آمد اين آگهي   كه سام آمد ازكوه با فرهي
ازان آگهي شد منوچهر شاد   بسي از جهان آفرين كرد ياد
منوچهر را بُد دو پور گزين   دلير وخردمند وبا فرّودين
يكي نام نوذر دگر چون زرسپ   بميدان بمانند آذر گشسپ
بفرمود تا نوذر نامدار   شود تازيان پيش سام سوار
چو بيند يكي روي دستان سام   كه بد پرورانيده اندر كنام
كند آفرين كياني بروي   بدان شادماني كه بكشاد روي

بفرمایدش تا سوي شهریار — شود تا سخنها کند آشکار
وز آنجا سوي زابلستان شود — برآئین خسرو پرستان شود
چو نوذر برسام نیرم رسید — یکي نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسپ سام سوار — گرفتند مریک دگر را کنار
زشاه و زگردان بپرسید سام — وزایشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ — زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوي درگاه بنهاد روي — چنان کش بفرمود دیهیم جوي
فراز یکی پیل بر زال زر — نشاندو براندش سبک سوي در
چو آمد بنزدیکیٔ شهرشاه — شهنشه پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام — پیاده شد از اسپ وبگذارد گام
زمین را ببوسید پس پهلوان — که جاوید زي شاد و روشن روان
منوچهر فرمود تا بر نشست — مرآن پاک دل مرد خسرو پرست
سوي تخت ایران نهادند روی — چه دیهیم دار و چه دیهیم جوي
منوچهر برگاه بنشست شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام — نشستند روشن دل و شاد کام
پس آراسته زال را پیش شاه — بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار — شگفتي بماند اندرو شهریار
پس انگه منوچهر با سام گفت — که این را هماناکسی نیست جفت
بدین برز و بالا بدین خوب چهر — تو گوئي که آرام جان است و مهر
چنین گفت مرسام را شهریار — که ازمن تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روي — بکس شادمانه مشو جز بدوي
که فرّکیان دارد و چنگ شیر — دل هوشمندان و فرهنگ پیر
بیاموز اورا ره و ساز رزم — همان شادکامي و آئین بزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام — کجا داند آئین شاهي و نام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند — وزان تا چرا خوار شد ارجمند
یکایک بدو سام یل باز گفت — زخوردو زخفت و زجاي نهفت
وز افگندن زال بگشاد راز — که چون گشت برسر سپهر از فراز
برفتم بفرمان گیهان خداي — بالبرز کوه اندرون سخت جاي

یکی کوه دیدم مرا اندر سحاب — سپهریست گفتی ز خارا بر آب
بد و بر نشیمی چو کاخ بلند — ز هر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچه سیمرغ و زال — توگفتی که هستند هرد و همال
همی بوی مهر آمد از باد اوی — بدل راحت آورد می یاد اوی
نبد راه برکوه از هیچ روی — دویدم بسی گرد او سو بسوی
مرا بویهٔ پور گم بوده خاست — بدلسوزگی جان همی رفت خواست
ابا داور پاك گفتم براز — که ای چارهٔ خلق وخود بی نیاز
رسیده بهرجای برهان تو — نگردد فلك جز بفرمان تو
یکی بنده ام من دلی پرگناه — بنزد خداوند خورشید وماه
امیدم به بخشایش تست بس — بچیزی دگرنیستم دست رس
تو این بندهٔ مرغ پروردهٔ را — بخواری وزاری برآوردهٔ را
یکی چرم پوشد بجای حریر — مزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان تا بمن یا مرا راه کن — سوی اوی واین رنج کوتاه کن
ببد مهری من روانم مسوز — به من باز بخش ودلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد — نیایش هما نگه پذیرفته شد
بزد پرّ و سیمرغ بر شد بابر — همی حلقه زد بر سر مرد گبر
زکوه اندر آمد چو ابر بهار — گرفته تن زال را در کنار
زبویش جهان پاك پرمشك شد — دو دیده مرا باد ولب خشك شد
زسهم وی و بویهٔ پور خویش — خرد زسرم جای نگرفت بیش
به پیش من آورد چون دایهٔ — که در مهر باشد ورا پایهٔ
زبانم برو بر ستایش گرفت — بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن ماند فرزند وخود بازگشت — توگوئی که باچرخ انباز گشت
من آوردمش نزد شاه جهان — همه آشکارا بکردم نهان



جستن موبدان اختر زال را و بازگشتن سام با زال بزابلستان

بفرمود پس شاه با موبدان — ستاره شناسان وهم بخردان
بجوئید تا اختر زال چیست — بدان اختراز بخت سالار کیست

چو گیرد بلندي چه خواهد بدن
همه داستانها ببايد زدن

ستاره شناسان وهم موبدان
گرفتند پيدا زاختر نشان

بگفتند با نامور شهريار
كه او پهلواني بود نامدار

هشيوار وبيدار وگرد ودلير
سپهدار وگرد افگني وشيرگير

چو بشنيد شاه اين سخن شاد شد
دل پهلوان ازغم آزاد شد

يكي خلعت آراست شاه زمين
كه خوانند هركس بروآفرين

زاسپان تازي بزرين ستام
زشمشير هندي بزرين نيام

زديبا و خز و زياقوت وزر
زگستردنيهاي بسيار مر

غلامان رومي بديباي روم
همه پيكر ازگوهر وزرش بوم

زبرجد طبقهاي وپيروزه جام
چه اززر سرخ وچه ازسيم خام

پرازمشك وكافور وپرزعفران
همه پيش بردند فرمان بران

همان جوشن وترك وبرگستوان
همان نيزه وتيغ وگرز گران

همان تخت پيروزه وتاج زر
همان مهر ياقوت وزرّين كمر

به مهرش منوچهر عهدي نوشت
سزا سر ستايش بسان بهشت

همه كابل ودنبر وماي هند
زوارو چنين تا بدرياي سند

ززابلستان تا بدان روي بُست
بنوّي نوشتند عهدي درست

چو اين عهد وخلعت بياراستند
پس اسپ جهان پهلوان خواستند

چواين كرده شد سام برپاي خاست
بگفت اي گزين مهتر داد راست

شده تا برافراخته چرخ وماه
چوتو شاه ننهاده بر سر كلاه

به مهر وبه راي وبخوي وخرد
زمانه همي ازتو رامش برد

همه گنج گيتي بچشم تو خوار
مبادا بجز نام تو يادگار

فراز آمد وتخت را داد بوس
ببستند بر كوههٔ پيل كوس

سوي زابلستان نهادند روي
نظاره برو بر همه شهر و كوي

چو آمد به نزديكئي نيمروز
خبر شد زسالار گيتي فروز

كه آمد ابا خلعت وتاج زر
اباعهد ومنشور وزرين كمر

بياراسته سيستان چون بهشت
گلش مشك شد نيز زر گشت خشت

بسي مشك ودينار بر بيختند
بسي زعفران ودرم ريختند

يكي شادماني شد اندر جهان
سراسر ميان كهان ومهان

هرانجا که بد مهتر نام جوی   زگیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان   بدین تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند   ابر زال زر زر برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود   خردمند بود و جهاندار بود
براندازه شان خلعت آراستند   همه پایهٔ برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش   هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگان را ز کشور بخواند   سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان   که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه   که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران   همی راند خواهم سپاه گران
دل و جانم ایدر بماند همی   مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کند آوری   یکی بیهده ساختم داوری
پسر داد یزدان ببند اختم   زبیدانشی ارج نشناختم
گران مایه سیمرغ برداشتش   همان آفریننده بگماشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند   بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز   جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بآموختن   روانش از هنرها برافروختن
بدانید کین یادگار من است   بنزد شما زینهار من است
گرامیش دارید و پندش دهید   همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه   سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی   که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست   جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باد آباد تر   دل دوستانت بتو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست   دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل روشنت هرچه خواهد بکار   بجای آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان   که چون زیست خواهم من ایدر توان
کسی با گنه گر ز مادر نزاد   من آنم سزد گر بنالم بداد
جدا بیشتر زین کجا داشتی   مدارم که آمد گه آشتی

گهی زیر چنگال مرغ اندرون   چمیدن بخاک ومزیدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار   بدانگه که بودم ز مرغان شمار
کنون دور ماندم ز پرورده گار   چنین پروراند مرا روزگار
ز گل بهرهٔ من بجز خار نیست   بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پرداختن دل سزاست   بپرداز و برگوی هر چت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای   چنین زد ترا ز اختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه   هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر   هم ایدر ببایدت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه   سواران و گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی   بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ   همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین   که نادان نباشد بر آئین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود   به از دوست مردی که نادان بود
تو فرزندی و یادگار منی   بهر کار دستور و یار منی
امیدم بدادار روز شمار   که از بخت و دولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آواز کوس   هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای   بر آمد ز دهلیز پرده سرای
ابا سی هزاران دلیران کار   چو شیران جنگی گه کارزار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی   یکی ساخته لشکر جنگ جوی
بشد زال با او دو منزل براه   بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت   شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند   برخ برهمی خون دل بر فشاند
بفرمود تا بازگردد ز راه   شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام   که تا چون زید بی پدر شاد کام
نشست از بر نامور تخت عاج   بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزهٔ گاوسر   ابا طوق زرین و زرّین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند   پژوهید هر چیز و هر گونه راند
ستاره شناسان و دین آوران   سوران جنگی و کین آوران

شب و روز بودند با وي وبهم   زدندی همی راي بربیش وکم
چنان گشت زال از پس آموختن   که گفتي ستاره است از افروختن
براي وبدانش بجاي رسید   که چون خویشتن درجهان کس ندید
سواریش چونان بدی درجهان   کزو داستانها زدندی مهان
زخوبیش خیره شدی مرد وزن   چو دیدی شدندی برو انجمن
هرآنکس که نزدیك یاد و ربود   گمان مشك بردند وكافور بود
چنین هم همیگشت گرد ان سپهر   ابرسام وبرزال گسترده مهر
چنان بُدکه روزی چنان کرد راي   که در پادشاهي بجنبد زجاي
برون رفت با ویژه گردان خویش   که با وي یکي بود شان راي وکیش
سوي کشورهند وان کرد راي   سوي کابل ودنبر ومرغ وماي
بهر جاي گاهی بیاراستي   مي ورود ورامشگران خواستي
کشاده در گنج وافگنده رنج   برآئین ورسم سراي سپنج
ززابل بکابل رسید آن زمان   گرازان وخندان دل وشادمان



سرگذشت زال با مهراب کابلي وعاشق شدنش بررودابه دخت مهراب

یکی پادشا بود مهراب نام   زبردست وبا گنج وگسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو   برخ چون بهار وبرفتن تدرو
دل بخردان داشت مغز ردان   دوکفت یلان وهش موبدان
زضحاك تازي گهر داشتی   زکابل همه بوم وبر داشتی
همیداد هرسال باسام ساو   که با وي برزمش نبود ایچ تاو
چوآگه شد از کار دستان سام   زکابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج واسپان آراسته   غلامان وهرگونهٔ خواسته
زدینار ویاقوت ومشك وعبیر   زدیباي وزربفت وخز وحریر
یکی تاج پرگوهر شاهوار   یکی طوق زرین زبرجد نگار

سران هرکه بودند وکابل سپاه　　بیاورد باخویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی　　که زیبا مهی آمد اندر مهی
پذیره شدش زال وبنواختش　　بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند　　کشاده دل وبزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان　　نشستند برخوان او فرّخان
گسارندهٔ می می آورد وجام　　نگه کرد مهراب در پور سام
خوش آمد هماناش دیدار اوی　　دلش تیزتر گشت درکار اوی
ازان دانش ورای مهراب گرد　　دل ودانش وهوش او را سپرد
چو مهراب برخاست ازخوان زال　　نگه کرد زال اندران برز ویال
چنین گفت بامهتران زال زر　　که زیبنده تر زین که بندد کمر
بچهر وببالای او مرد نیست　　کسش گوی اوراهم آورد نیست
یکی نامدار ازمیان مهان　　چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پردهٔ او یکی دخترست　　که رویش زخورشید روشن ترست
زسر تا بپایش بکردار عاج　　برخ چون بهار وببالا چوساج
بران سُفت سیمین دومشکین کمند　　سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
رخانش چو گلنار ولب ناروان　　زسیمین برش رسته دونار دان
دو چشمش بسان دونرگس بباغ　　مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
دوابرو بسان کمان طراز　　برو توز پوشیده ازمشک ناز
اگر ماه جوئی همه روئی اوست　　وگر مشک بوئی همه بوی اوست
* سرزلف وجعدش چومشکین زره　　فگنده است گوئی گره برگره
* ده انگشت برسان سیمین قلم　　برو کرده ازغالیه صد رقم
بهشتی است سرتاسر آراسته　　پر آرایش ورامش وخواسته
ترا زیبد ای نامور پهلوان　　که مانند ماهست بر آسمان
چو بشنید زال این سخنها ازوی　　بجنبید مهرش بران ماه روی
برآورد مرزال رادل بجوش　　چنان شد کزو رفت آرام وهوش
شب آمد داندیشه بنشست زار　　بنادیده برشد بجان سوگوار
چو زد برسر کوه برتیغ شید　　چو کافور شد روی گیتی سفید
در بار بکشاد دستان سام　　برفتند گردان بزرین نیام

در پهلوان را بیاراستند   چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای   سوی خیمهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکئی بارگاه   خروش آمد از درکه بکشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو   بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد بنواختش   وزان انجمن سر بر آفراختش
بپرسید از من چه خواهی بخواه   ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بد و گفت مهراب کای بادشا   سرافراز و پیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکی است   که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آئی بشادی سوی خان من   چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست   بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام هم داستان   همان شاه چون بشنود داستان
که مامی گساریم و مستان شویم   سوی خانهٔ بت پرستان شویم
جزاین هرچه گوئی تو پاسخ دهیم   بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین   بدل زال را خواند نا پاك دین
خرامان برفت از بر تخت اوی   همی آفرین خواند بر بخت اوی
برو هیچکس چشم نگماشتند   مر او را ز بیگانگان داشتند
ازان کو نه هم دین و همراه بود   زبان از ستودنش کوتاه بود
چو دستان سام از پسش بنگرید   ستودش فراوان چنان چون سزید
چو روشن دل پهلوان را بدوی   چنان گرم دیدند باگفت وگوی
مر او را ستودند یکیك مهان   همان کز پس پرده بودش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی   ببایستگی هم ز شایستگی
دل زال یك باره دیوانه گشت   خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان   بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده ام جز مه جفت من نیست   خم چرخ گردان نهفت من است
عروسم نباید که رعنا شوم   بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل   بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت وگوی   مگر تیره گردد شش زین آبروی
همی گشت یك چند بر سر سپهر   دل زال آگند یکسر بمهر

شیفته شدن رودابه برزال وراي زدنش باكنيزكان

چنان بد كه مهراب روزي پگاه / برفت و بيامد ازان بارگاه
ستايش همي كرد باخود بزال / زمردي وگردي و ازفر ويال
گذركرد سوي شبستان خويش / د وخورشيد ديداندرايوان خويش
يكي هم چو رودابهٔ خوب چهر / يكي هم چو سيندخت باراي ومهر
بيارا سته هم چو باغ بهار / سرا سر پراز رنگ و بوي و نگار
شگفتي برودابه اندر بماند / جهان آفرين را برو بر بخواند
يكي سرو ديدا زبرش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر كلاه
بد يبا وگو هر بيارا سته / بسان بهشتي پراز خوا سته
بپرسيد سيندخت مهراب را / زخوشاب بكشاد عناب را
كه چون رفتي امروزوچون آمدي / كه كوتاه باد از تو دست بدي
چه مرداست اين پيرسرپورسام / همي تخت ياد آيدش يا كنام
خوي مردمي هيچ دارد همي / پي نامدا ران سپارد همي
چه گويد ز سيمرغ فرخنده زال / چگونه است چهروچگونه است يال
چنين داد مهراب پاسخ بدوي / كه اي سروسيمين برو خوبروي
بگيتي دراز پهلوانان گرد / پي زال زركس نيارد سپرد
چودست وعنانش بايوان نگار / نه بندد نه بر زين چنو نامدار
دل شير نردارد و زور پيل / دو دستش بكردار دريا ي نيل
چو برگاه باشد زرافشان بود / چو درجنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانندهٔ ارغوان / جوان سال وبيدارودولت جوان
اگرچه سپيد است مويش برنگ / وليكن بمردي بدرد نهنگ
بكين اندرون چون نهنگ بلاست / بزين اندرون تيزچنگ اژدهاست
نشانندهٔ خاك دركين بخون / فشانندهٔ خنجر آبگون
ازآهوهمان كش سپيد است موي / نجويد جزاين مردم عيب گوي
سپيدي مويش بزيبد همي / توگوئي كه دلها فريبد همي
چورودابه بشنيد اين گفت وگوي / برافروخت گلنارگون كرد روي
دلش گشت پرآتش مهرزال / ازو دورشد خورد وآرام وهال

چو بگرفت جاي خرد آرزوي — دگرگونه بر شد بآئين وخوي
چه نيكو سخن گفت آن راي زن — زمردان مكن ياد در پيش زن
دل زن همان ديو راهست جاي — زگفتار باشند جوينده راي
ورا پنج ترك پرستنده بود — پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت — كه بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما يك بيك راز دار منيد — پرستنده و غمگسار منيد
بدانيد هر پنج وآگاه بيد — همه ساله با بخت همراه بيد
كه من عاشقي ام چو بحر دمان — ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زال است روشن دلم — بخواب اندر انديشه زو بگسلم
روانم هميشه پر از مهر اوست — شب وروزم انديشهٔ چهر اوست
ندانند كسي راز من جز شما — كه هم مهربانيد و هم پارسا
كنون اين سخن را چه درمان كنيد — چه خواهيد با من چه پيمان كنيد
يكي چاره بايد كنون ساختن — دل وجانم از رنج پرداختن
پرستندگانرا شگفت آمد آن — كه بدكاري آيد ز دخت شهان
همه پاسخش را بياراستند — به تنگي دل از جاي برخاستند
كه اي افسر بانوان جهان — سزا فرازد ختر ميان مهان
ستوده ز هند و ستان تا بچين — ميان شبستان چو روشن نگين
ببالاي تو در چمن سرو نيست — چو رخسار تو تابش پرو نيست
نگار رخ تو ز قنوج راي — فرستد همي سوي خاور خداي
تراخود بديده درون شرم نيست — پدر را بنزد تو آزرم نيست
كه آنرا كه اندازد از بر پدر — تو خواهي كه اورا بگيري ببر
كه پروردهٔ مرغ باشد بكوه — نشاني شده در ميان گروه
كس از مادران پير هرگز نزاد — وزآن كس كه زايد نباشد نژاد
چنين سرخ رخساره ومشك موي — شگفتي بود گر بود پير جوي
جهاني سراسر پر از مهر تست — بر ايوانها صورت چهر تست
ترابا چنين روي و بالاي وموي — زچرخ چهارم خور آيدت شوي

چو رودابه گفتار ایشان شنید … چو از باد آتش دلش بر دمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم … بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم … بابرو زخشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام پیکارتان … شنیدن نیرزید گفتارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه … چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خوراست … اگرچه گل از گل ستوده تراست
کرا سرکه در رو بود بر جگر … شود زانگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین … نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سام است زال … ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان … مرا او بجای تن است و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد … جز او روی بر من میارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید … همان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی … بسوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از راز اوی … چو بشنید دل خسته آواز اوی
بدلجوئی دختر مهربان … شدند آن پرستندگان همزبان
بآواز گفتند ما بنده ایم … بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی … نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت زایشان که ای سروبن … نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد … خرد زافرینش روای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد … رخانت همیشه پر آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن … به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم تا مرغ جادو شویم … بپوئیم در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم … بنزدیک تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد … رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بند را گر بوی کاربند … درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد … خرد بار آن در کنار آورد

رفتن کنیزکان رودابه پیش زال و بازگشتن شان با هدیه و پیغام

پرستنده برخاست از پیش اوی | بران چاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند | سر زلف بر گل به پیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار | بهر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود | لب رود لشکر گه زال بود
ازان سوی رود آن کنیزان بدند | زدستان همه داستانها زدند
همی گل چدند از لب رودبار | رخان چون گلستان وگل درکنار
بگشتند هرسو همی گل چدند | سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان زتخت بلند | بپرسید کین گل پرستان کیند
چرا گل چدند از گلستان ما | نترسند مانا ز فرمان ما
چنین گفت گوینده با پهلوان | که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان | فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید | زبس مهر برجای خود نارمید
خرامید با بندهٔ پر شتاب | همی رفت دستان ازین سوی آب
چو زان سو پرستندگان دید زال | کمان خواست از ترک و بفراخت یال
پیاده همی شد ز بهر شکار | خشیشار دید اندران رودبار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد | بدست جهان پهلوان در نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست زآب | همی تیر انداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد انگه فرود | زخونش شده لعل رنگ آب رود
بترک انگهی گفت زانسو گذر | بیاور تو آن مرغ افگنده پر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ | خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با ریدک پهلوان | سخن گفت و بکشاد شیرین زبان
که این شیر بازو و گو پیلتن | چه مرداست و شاه کدام انجمن
که بکشاد ازین گونه تیر از کمان | چه سنجد به پیش اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار | به تیر و کمان برچنین کامگار
سبک بنده دندان بلب برنهاد | مکن گفت ازین گونه بر شاه یاد

شه نیم روز است وفرزند سام   که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلك برچنویك سوار   زمانه نه بیند چنین نامدار
پرستنده با كودك ماه روي   بخندید وگفتش كه چونین مگوي
كه ماهی است مهراب را درسراي   بیك سر زشاه توبرتر بپاي
ببالاي ساج است وهمرنگ عاج   یكی ایزدي برسر از مشك تاج
دونرگس دژم ابروان پرزخم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگي دل مستمند   سرزلف چون حلقهٔ پاي بند
دوجادوش پرخواب وپرآبروي   پرازلاله رخسار وپرمشك موي
نفس را مگر برلبش راه نیست   چواو درجهان نیزیكماه نیست
خرامان زكابلستان آمدیم   برشاه زابلستان آمدیم
سزا باشد وسخت درخوربود   كه با زال روداب همسر بود
پرستندگان هریكی آشكار   همی گفت ازخوبیٔ آن نگار
برین چاره تا آن لب لعل فام   كنند آشنا با لب پور سام
چنین گفت با بندگان خوب چهر   كه باماه خوب است رخشنده مهر
به پیوستگي چون جهان راي كرد   دل هركسي مهر را جاي كرد
چوخواهد گسستن نبایدش گفت   ببرد سبك جفت را اوزجفت
گسستنش پیدا وبستن نهان   باین وبآن است خوي جهان
دلاور چوپرهیز جوید زجفت   بماند بآساني اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد زبن   نباید شنیدنش ننگ سخن
چنین گفت مرجفت را بازنر   چوبرخایه بنشست وگسترد پر
كزین خایه گرمایه بیرون كنیم   زپشت پدرخایه بیرون كنیم
ازایشان چوبرگشت خندان غلام   بپرسید ازو نامور پور سام
كه بود این كه با تو همی رازگفت   ببایدت بامن همی بازگفت
كه باتوچه گفت آنكه خندان شدي   كشاده لب وسیم دندان شدي
بگفت آنچه بشنید باپهلوان   زشادي دل پهلوان شد جوان
چنین گفت باكودك ماه روي   كه روآن پرستندگان را بگوي
كه ازگلستان یكزمان مگذرید   مگر باگل ازباغ گوهر برید
نباید شدن شان سوي كاخ باز   بدان تا پیامی فرستم براز

درم خواست با زرّ و گوهر ز گنج   کرانمایه دیبای زربفت پنج
یکی درج پر گوهر شاهوار   برون کرد از گوش خود گوشوار
دو انگشتری از منوچهر شاه   گزین کرد از بهر فرخنده ماه
بفرمود کین نزد ایشان برید   کسی را مگوئید پنهان برید
برفتند زی ماه رخسار پنج   ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زرّ و گهر   بنام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن   سه تن نا نهان است و چار انجمن
بگوای خردمند پاکیزه رای   سخن گر برازاست با ما سرای
چو آگاه گشتند از کار زال   که در مهر هست او بی آرام و هال
پرستنده گفتند بایک دگر   که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال   بجای آمد این بود فرخنده فال
بیامد سیه چشم گنجور شاه   که بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز   همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان   بامید خورشید کابلستان
پریروی گل رخ بتان طراز   برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن   ز بالا و دیدار آن سرو بن
زگفتار و دیدار و رای و خرد   بدان تا که با او چه اندر خورد
بگوئید با ما یکا یک سخن   بکژی مگر نفگنید ایچ بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی   بنزدیک من تان بود آبروی
وگر هیچ کژی گمانی برم   بزیر پی پیل تان بسپرم
رخ بندگان گشت چون سندروس   به پیش سپهبد زمین داد بوس
از ایشان یکی بود کهتر بسال   که او بد سخن گوی پردل بزال
چنین گفت کز مادر اندر جهان   نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای اوی   بپاکی دل و دانش و رای اوی
وگر چون تو ای پهلوان دلیر   بدین برز و بالا و بازوی شیر
همی می چکد گوئی از روی تو   عبیر است یکسر مگر موی تو
سه دیگر چو رودابهٔ ماه روی   یکی سرو سیمین با رنگ و بوی

ز سر تا بپایش گلست و سمن بسرو سهي بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زمین فروهشته بر گل کمند کمین
به مشك و به عنبر سرش بافته به لعل و زمرد برش تافته
بت آراي چون او نه بیند بچین بر و ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم سخنهاي شیرین بآواي نرم
که اکنون چه چاره است با من بگوي یکی راه جستن بنزدیك اوي
که ما را دل و جان پر از مهر اوست همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهي بتازیم تا کاخ سرو سهي
ز فرخنده راي جهان پهلوان ز گفتار و دیدار روشن روان
فریبیم و گوئیم هر گونهٔ میان اندرون نیست وا ژونهٔ
سر مشك بویش بدام آوریم لبش بر لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند به نزدیك دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره شود شیر شاد از شکار بره
ببین انگهي تا خوش آید ترا بدین گفته رامش فزاید ترا
* سگالش بکردند زینسان بهم دل پهلوان گشت خالي ز غم
برفتند خوبان و برگشت زال شبي دیر بارآن ببالاي سال،
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ بدست اندرون هریك از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند بدلتنگي از جاي برخاستند
که امروز روز دگرگونه نیست بباغ اندرون دیو و ژونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم ز روي زمین شاخ سنبل چنیم
بفرمان رودابهٔ ماه چهر پي گل برفتیم ز ایدر بمهر
ترا چیست زین گونه گفتارها که گل چیده ام از سر خارها
نگهبان در گفت کامروز کار نباید گرفتن بدیگر شمار
که زال سپهبد بکابل درست زمین پر ز خرگاه و از لشکر است
نه بینید کز کاخ کابل خداي بزین اندر آرد بشبگیر پاي
همه روزش آمد شدن پیش اوست که هستند با یکدگر سخت دوست

اگر تان ببیند چنین گل بدست   کند برزمین تان همانگاه پست
میائید دیگر برون از حرم   مبادا که آید سخن بیش وکم
شدند اندر ایوان بتان طراز   نشستند و با ماه گفتند راز
که هرگز ندیدیم زین گونه شید   رخی همچوگل روی ومویش سفید
برافروخت رودابه را دل زمهر   بامید آن تا به بیندش چهر
نهادند دینار و گوهرش پیش   به پرسید رودابه از کم وبیش
که چون بود تان کار باپور سام   بدیدن به است ار بآواز ونام
پري چهره هر پنج بشتافتند   چو باماه جاي سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سربسر   نباشد چنو کس بآئین وفر
که مردي است برسان سرو سهي   همش زیب وهم فرّ شاهنشهي
همش رنگ وبوي وهمش قد وشاخ   سواری میان لاغرو برفراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون   لبانش چوپسته رخانش چوخون
کف وساعدش چون کف شیر نر   هشیوار وموبد دل وشاه فر
سراسر سپید است مویش برنگ   ازآهوهمین است واین نیست ننگ
برخ جعد آن پهلوان جهان   چو سیمین زره برگل ارغوان
که گوئی همی آن چنان بایدی   اگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید   زما بازبرگشت دل پرامید
کنون چارهٔ کار مهمان بساز   بفرماي تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سروبن   که دیگر شد ستی براي وسخن
همان زال کومرغ پرورده بود   چنان پیر سر بود وپژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان   سهي قد وزیبا رخ وپهلوان
رخ من به پیشش بیاراستید   بگفتید وزان پس بهاخواستید
همی گفت ولبها پراز خنده داشت   رخان هم چوگلنار آگنده داشت
چنین گفت پس بانوي بانوان   پرستندهٔ را کزاید ردوان
بمژده شبانگه سوي او شوید   بگوئید وگفتار او بشنوید
که کامت برآمد بیاراي کار   بیا تا به بیني مهی پرنگار
پرستنده رفت وخبرداد باز   بیامد بنزدیك سرو طراز
چنین گفت با بانوي ماه روي   که اکنون بیاورهٔ چارهٔ جوي

که یزدان هرانچت هوا بود داد سرانجام این کار فرخنده باد
همی کارسازید رودابه زود نهانی زخویشان او هرکه بود
یکی خانه بودش چوخرم بهار ز چهر بزرگان برو برنگار
بدیبای چینی بیاراستند طبقهای زرین به پیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند می ومشك وعنبر برآمیختند
بنفشه گل ونرگس وارغوان سمن شاخ سنبل بدیگر کران
همه زرّ وپیروزه بدجام شان بروشن گلاب اندرآشام شان
ازان خانهٔ دخت خورشیدروی برآمد همی تابخورشید بوی



رفتن زال نزد رودابه وباهمدیگر پیمان عروسی بستن

چو خورشید تابنده شد ناپدید درحجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روي چنان چون بود مردم جفت جوي
برآمد سیه چشم گلرخ ببام چو سرو سهي برسرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد وآواز داد که شاد آمدي اي جوانمرد شاد
درود جهان آفرین برتو باد برآنکس که او چون تو فرزند زاد
پرستنده خرم دل وشاد باد چنانی سراپاي کو کرد یاد
شب تیره از روي تو روزگشت زبویت جهانی دل افروزگشت
پیاده بدینسان زپرده سراي برنجیدت این خسرواني دوپاي
سپهبد کزان باره آوا شنید نگه کرد وخورشید رخ را بدید
شده بام ازو گوهر تابناك زتاب رخش سرخ یاقوت خاك
چنین داد پاسخ که اي ماه‌چهر درودت زمن آفرین ازسپهر
چه مایه شبان دیده اندرسماك خروشان بدم پیش یزدان پاك
همی خواستم تا خداي جهان نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم باواز تو بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوي چه پرسي تو بربارهٔ ومن بکوي

پریروی گفت سپهبد شنود — زسر شعر گلنار بکشاد زود
کمندی کشاد او زسرو بلند — کس از مشک زانسان نه پیچد کمند
خم اندر خم و مار برمار بر — بران غبغبش تار برتار بر
فرو هشت گیسو ازان کنگره — که یازید و شد تا به بن یکسره
پس از باره رودابه آواز داد — که ای پهلوان بچهٔ گرد زاد
کنون زود برتاز وبرکش میان — بر شیر بکشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یک سویم — زبهر تو باید همی گیسویم
بدان پرورانیدم این تار را — که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندران ماه روی — شگفتی بماند اندران روی و موی
بسائید مشکین کمندش ببوس — که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد — چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم — برین خسته دل نوک پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم — بیفگند بالا نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره — برآمد زبن تا بسر یکسره
چو بربام آن باره بنشست باز — بیامد پریروی و بردش نماز
گرفت آنزمان دست دستان بدست — برفتند هردو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند — بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند — بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور — پرستنده برپای در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر — بدان روی و بالا وآن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار — ز دیبای و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن — سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال بافر شاهنشهی — نشسته برماه بافرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش — زیاقوت سرخ افسری برسرش
ز دیدنش رودابه می نارمید — بدزدیده در روی همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز — که خارا چو خاک آمدی زو بگرز
فروغ رخش را که جان برفروخت — دروبیش دیدی دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید — مگر شیر کو گور را نشکرید

سپهبد چنین گفت با ماه روی — که ای سرو سیمین بر و مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان — نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش — کف اندازد و بر من آید بجوش
و لیکن سرمایه جان است و تن — همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین — بشوید ز پیکار و از خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین — پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا — که بر من نباشد کسی پادشا
جز از پهلوان جهان زال زر — که باتخت و تاج است و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود — خرد دور بد آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای — تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را زال پدرود کرد — تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب — زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فرّ گیتی یکی لخت نیز — نبایست آمد چنین د رستیز
مگر کاین دو مهر آزمای نژند — گسستند از دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افگند زال — فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه — برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را پگاه — وزان جایگه بر گرفتند را
سپهبد فرستاده خواننده را — که خواند بزرگان داننده را



رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

چو دستور فرزانه با موبدان — سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند — خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام — لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین برجهان دار کرد — دل موبد از خواب بیدار کرد

چنین گفت کز داور پاک داد   دل ما پر از ترس و امید باد
به بخشایش امید و ترس از گناه   بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را چنان چون توان   شب و روز بودن به پیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه   روان را به نیکی نماینده راه
بدو نیست گیهان خرم بپاي   هم او داد و داور بهرد و سراي
بهار آرد و تیرماه خزان   برآرد پر از میوه دار رزان
جوان داردش گاه با رنگ و بوي   گهش پیر دارد دژم کرده روي
ز فرمان ورا یش کسي نگذرد   پي مور بي او زمین نسپرد
* بدانگه که لوح آفرید و قلم   بزد بر همه بودنیها رقم
جهان را فزایش ز جفت آفرید   که از یک فزوني نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار   که او را نه انباز ونه جفت و یار
هرانچه آفریداست جفت آفرید   گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آري سخن   سراسر همین است گیتي ز بن
زمانه بمردم شد آراسته   وز و ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان   بماندي توانائي اندر نهان
و دیگر که بي جفت دین خداي   ندیدیم مرد جوان را بپاي
بویژه که باشد ز تخم بزرگ   چو بي جفت باشد نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان   که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش   بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتي بماند ز فرزند نام   که این پور زال است و ان پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت   ازان رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست   گل و نرگس بوستان منست
دل از من رمیده است و هوش و خرد   بگوئید کاین را چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمي   بمغز و خرد در نیاید کمي
همه کاخ مهراب مهر منست   زمینش چو گردان سپهر منست
گزید این دلم دخت مهراب را   بیارم ز دیده بمهر آب را
دلم گشت با دخت سین دخت رام   چه گوئید باشد بدین رام سام
وگر بشنود این منوچهر شاه   گمان جواني برد زین گناه

چه کهتر چه مهتر چو شد جفت جوی • سوي دين و آئين نهادست روي
بدين در خردمند را جنگ نيست • که هم راه دين است و هم ننگ نيست
چه گويد کنون موبد پيش بين • چه بينند فرزانگان اندرين
به بستند لب موبدان و ردان • سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاك مهراب را بُد نيا • دل شاه زيشان پر از کيميا
گشاده سخن کس نيارست گفت • که نشنيد کس نوش با زهر جفت
چو نشنيد از ايشان سپهبد سخن • بجوشيد و رايِ نوافگند بن
که دانم کزين پس پژوهش کنيد • بدين رايِ بر من نکوهش کنيد
وليکن هر انکو بود بد منش • ببايد شنيدن بسي سرزنش
مرا گر بدين ره نمايش کنيد • وزين بند را ره گشايش کنيد
بجاي شما آن کنم در جهان • که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبي و نيکي و از راستي • ز بد ناورم در شما کاستي
همه موبدان پاسخ آراستند • همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر بسر بنده ايم • درين بس شگفتي فرومانده ايم
که بود است ازين کمتر و بيشتر • بزن پادشا را نگاهد هنر
ابا آنکه مهراب ازان پايه نيست • بزرگست و گردی سبك مايه نيست
همان است کز گوهر اژدهاست • وگر چند بر تازيان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان • نبا شد ازين ننگ بر دودمان
يکی نامه بايد سوي پهلوان • چنان چون تو داني بروشن روان
ترا خود خرد زان مابيشتر • روان و گمانت بانديشه تر
مگر کو يکي نامه نزديك شاه • فرستد کند رايِ او را نگاه
منوچهر از رايِ سام سوار • نپرد از ازره بدين مايه کار
سپهبد نويسنده را پيش خواند • دل آگنده بودش همه برفشاند



نامهٔ زال بسام درباره شيفتگي خود بر رودابه

يکی نامه فرمود نزديك سام • سراسر نويد و درود و خرام
بخط از نخست آفرين گستريد • بدان دادگر کافرين آفريد

ازویست شادی وزویست زور	خداوند کیوان وناهید وهور
خداوند هست وخداوند نیست	همه بندگانیم وایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر وگوپال وخود
که گیتی بشست او به تیغ از بدان	فروزندهٔ اختر بخردان
چمانندهٔ دیز هنگام گرد	چرانندهٔ کرگس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آوردگاه	فشانندهٔ خون زابر سیاه
گرایندهٔ تاج وزرّین کمر	نشانندهٔ شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کارزار	بمردی نه هست ونباشد سوار
من اورا بسان یکی بنده ام	بمهرش روان ودل آگنده ام
زمادر بزادم بدانسان که دید	زگردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز خز و پرند	مرا برده سیمرغ در کوه هند
مرا خورده خون بود برجای شیر	دران آشیانه بسان اسیر
امیدم بسیمرغ مانده مدام	دلی مستمند ورخ زرد فام
نیازم بدان کو شکار آورد	ابا بچه ام در شمار آورد
همی پوست از باد برمن بسوخت	زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام	به اورنگ بد سام ومن در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش	برین گونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ	اگر چه بپرد بر آید به میغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر	بدرّد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود	وگرچند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن	که نتوان نمودنش بر انجمن
پدر گر دلیراست ونر اژدهاست	اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم	چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست	من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسید ستم از خویشتن	که بر من بگرید همه انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم	نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان	کشایم ازین رنج وسختي میان

سپهبد شنید انچه موبد بگفت   که گوهر کشاده کند از نهفت
رپیمان نگردد سپهبد بدر   بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش   کنم راستی را بآئین و کیش
بدر یاد دارد که چون مرمرا   بدو بازداد ایزد داورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه   چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم   کنون اندر این است بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسپ   ز کابل سوی سام شد بردو اسپ
بفرمود و گفت ار بماند یکی   نباید ترا دم زدن اندکی
بدیگر سبک اندر آی و برو   بدینسان همی تازتا پیش گو
فرستاده از پیش او باد گشت   بزیر اندرش جرمه پولاد گشت
چو نزدیکیٔ کرگساران رسید   یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار   چمانند ه بوز و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش   بدان کار دیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی   همان جرمه زیر اندرش زابلی
فرستادهٔ زال باشد درست   ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار   همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار   بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد   بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام   فرستاده گفت انچه بودش پیام
سپهدار بکشاد از ان نامه بند   فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند   بپژمرد و برجای خامش بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی   دگرگونه بایستش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید   سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار   چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر کامد سوی خانه باز   بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای   مکن داوری سوی دانش گرای
بر دادگر نیز و بر انجمن   نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست   بپرداز دل را بد انچت هواست

ازین مرغ پروردهٔ زان دیوزاد — چگونه بزاید چه باشد نژاد
سرش گشت ازاندیشهٔ دل گران — بخفت ونه آسوده گشت اندران
سخن هرچه بربندهٔ دشوارتر — دلش خسته ترزان وتن زارتر
کشادهٔ ترآن باشد اندرنهان — که فرمان دهد کردگار جهان ٥٢



راي زدن سام باموبدان درکارزال ونامهٔ اورا پاسخ نوشتن

چوبرخاست ازخواب باموبدان — یکی انجمن کرد بابخردان
کشاد آن سخن برستارهٔ شمر — که فرجام این برچه آید بسر
دو گوهر چو آب وچوآتش بهم — برآمیختنی باشدا زبُن ستم
همانا که باشد بروز شمار — فریدون وضحاك را كارزار
زاختر بجوئید وپاسخ دهید — سرخامه برنقش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز — همی زآسمان بازجستند راز
بدیدند وباخنده پیش آمدند — که دودشمن ازبخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر — چنین گفت کاي گرد زرّین کمر
ترامژده از دخت مهراب وزال — که باشند باهم دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان — بیاید بمردي به بندد میان
جهانی زپاي اندرآرد به تیغ — نهد تخت شاه ازبرپشت میغ
ببرّد پي بدسگالان زخاك — بروي زمین برنماند مغاك
نه سگسار ماند نه مازندران — زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسد — همه نیکوي زوبایران رسد
بخواب اندرآرد سرد ردمند — به بندد در رنج وراه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید — ازو پهلوان را خرام ونوید
پیِ بارهٔ کوچماند بجنگ — بمالد برو روي جنگي پلنگ
چوپیلان جنگي وشیر ژیان — تبه گردد ازگرز آن پهلوان
خنك بادشاهی که هنگام اوي — زمانه بشاهي برد نام اوي
چوبشنید گفتار اخترشناس — بخندید وپذرفت ازایشان سپاس
به بخشیدشان بیکران زروسیم — چو آرامش آمد بهنگام بیم

فرستاده زال را پیش خواند   زهر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی   که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان بدین بد نخست   بها نه نشاید به بید اد جست
بیاسای اکنون تو پوشیده دار   بدان تا ندانند کس از روزگار
من اینك بشبگیر ازین رزمگاه   سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا چه فرماید م شهریار   چه آردش ازین کار پروردگار
فرستاده را داد چندین درم   بدو گفت خیز و مزن هیچ دم
گسی کردش وخود براه ایستاد   سپاه و سپهبد از ان کار شاد
به بستند از ان کرگساران هزار   پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب برگذشت   خروش سواران برآمد زدشت
همان نالهٔ کوس با کرهٔ نای   برامد ز دهلیز پردهٔ سرای
سپهبد بنزد یك ایران کشید   سپه راه بنزد دهستان کشید
فرستاده آمد بنزد یك زال   ابا بخت فیروز و فرخنده فال
چو آمد بداد پیغام سام   از وزال بشنید وشد شاد کام
گرفت آفرین زال بر کردگار   بدان بخشش وشادمان روزگار
درم داد ودینار درویش را   نوازنده شد مرد مخویش را
بسی آفرین بر سپهبد ار سام   بکرد او ازان خوب دادن پیام
نه شب خواب کرد ونه روز آرمید   نه مي خورد ونه نیز رامش گزید
دلش گشته بد آرزومند جفت   همه هرچه گفتی ز رودابه گفت



آگاه شدن سیندخت از شیفتگی رودابه وزال وخشنود شدن ۷۹

میان سپهدار وآن سرو بن   زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوي پهلوان   هم از پهلوان سوي سرو روان
سپهدار دستان مراورا بخواند   سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیك رودابه شو   بگویش که ای نیکدل ماه نو
سخن چون بسختی وتنگی رسید   فراخیش را زود بینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام   ابا شادکامی وفرخ پیام

بسی گفت و بشنید و زد داستان — سرانجام او گشت هم داستان
سبک پاسخ نامهٔ زن را سپرد — زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد — بدین شادمانی و رامژده داد
پری روی برزن درم برفشاند — بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بدادش بدان دایهٔ چارهگر — یکی دست جامه بران مژده بر
همان نیز از بهر فرخنده زال — زچیزی که باشد مرا ورا همال
یکی شاره سربند پیش آوریده — شده تار و پود اندران ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر — شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پر مایه انگشتری — فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام — بسی داد با آن درود و پیام
زن از حجره رفت و بایوان رسید — نگه کرد سیندخت او را بدید
پراندیشه شد جان سیندخت ازوی — به آواز گفت از کجائی بگوی
زن از بیم او گشت چون سندروس — بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای زشتروی — سخن بشنو و پاسخش را بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری — به حجره درآئی بمن ننگری
دل روشنم شد بتو بدگمان — نگوئی مرا تا زهی یا کمان
بدو گفت هستم یکی چاره جوی — همی نان فراز آرم از چند روی
بهائی ز جامه ز پیرایه ها — فروشم ز مردم بود مایه ها
روم من سوی خانهٔ مهتران — ز من جامه خرّند و هم گوهران
بدین حجره رودابه پیرایه خواست — همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسری زر نگار — یکی حقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمائیم — دل بسته زاندیشه بکشائیم
سپردم برودابه گفت این دو چیز — فزون خواست اکنون بیارمش نیز
بها گفت بگذار بر چشم من — یکی آب بر زن برین خشم من
درم گفت فرداد هم ماه روی — بها تا نیابم تو از من مجوی
همی کژ بد انست گفتار اوی — بیاراست دل را به پیکار اوی
نیامد بجستنش بر راستی — همی دید ازو کژی و کاستی
چو آن جامه های گرانمایه دید — هم از دست رودابه پیرایه دید

برآشفت و گیسوی او را بدست / به پیچید وبر روی افگند پست
کشیدش زن چاره گر را بموی / بیاورد وافگنده او را بروی
بخشم اندرون شد ازان زن غمی / بخواری کشیدش بروی زمی
زمانی همی برد مویش کشان / بیفگند برخاک چون بیهشان
بیفگند او را هم آنجا به بست / همی کوفت پای وهمی زد بدست
وزآنجا بکاخ اندر آمد دژم / همی بود بادرد واندوه وغم
درکاخ برخویشتن بربه بست / ازاندیشه کان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست برزد ببرخسار خویش
دو گل را به دو نرگس آب دار / همی شست تا شد گلان تا بدار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه / چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
چه ماند ازنکوداشتن در جهان / که ننمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن زپیش که آید همی / بنزد تو زبهر چه آید همی
سخن برچه سانست واین مرد کیست / که زیبای سربند وانگشتریست
زگنج بزرگ افسر تازیان / بما ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد / چو من زاده ام دخت هرگز مزاد
زمین دید رودابه وپشت پای / فروماند ازشرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد / همی مهر جانِ مرا بشکرد
مرا مادرم گرنزادی زبن / نرفتی زمن نیک یا بد سخن
سپهبد اردستان بکابل بماند / چنین مهر اویم برآتش نشاند
چنان تنگ شد بردل من جهان / که گریان شدم آشکار ونهان
نخواهم بُدن زنده بی روی اوی / جهانم نیرزد بیک موی اوی
بدان کو مرا دید وبا من نشست / به پیمان گرفتیم دستش بدست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت / میان من واو خود آتش بتفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ / فرستاد پاسخ بزال سترگ
زمانی به پیچید ورنجور بود / سخنهای بایسته گفت وشنود
سرانجام اوگشت همداستان / بپرسید از موبد باستان

بدین کار گشته زما ژندران ‎ ‎ ابا خویش وپیوند ونام آوران
فرستاده را داد بسیار چیز ‎ ‎ شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست همین زن که کندیش موي ‎ ‎ زدي برزمین وکشیدی بروي
فرستاده آرندهٔ نامه بود ‎ ‎ مرا پاسخ نامه این جامه بود
فروماند سیندخت زاین گفتگوي ‎ ‎ پسند آمدش زال را جفت اوي
چنین داد پاسخ که این خُرد نیست ‎ ‎ چو دستان زپرمایگان گرد نیست
بزرگست وپور جهان پهلوان ‎ ‎ هشیوار و باراي وروشن روان
هنرها همه هست وآهو یکی ‎ ‎ که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتي بدین خشمناك ‎ ‎ برآرد زکابل بخورشید خاك
نخواهد که از تخم ما برزمین ‎ ‎ کسی پاي خویش اندر آرد بزین
بزن گفت کاي زیرك هوشیار ‎ ‎ چنین کن همیشه لبت بسته داز
مبادا لب تو بگفتار چاك ‎ ‎ سخن را هم اینجا فروکن بخاك
رها کرد زن را وبنواختش ‎ ‎ چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید دخترش را در نهان ‎ ‎ کجا پند کس نشنود در جهان
برآمد زتیمار گریان بخفت ‎ ‎ همی پوست برتنش گفتي بکفت



آگاهي یافتن مهراب ازشیفتگي رودابه وزال وبرهم شدنش وبرراه آوردن سیندخت اورا

برآمد زدرگاه مهراب شاد ‎ ‎ کزو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید ‎ ‎ رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید وگفتش چه بودت بگوي ‎ ‎ چرا پژمریدت دو گلبرگ روي
چنین پاسخش داد سیندخت باز ‎ ‎ که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین گنج آباد واین خواسته ‎ ‎ وزین تازي اسپان آراسته
ازین کاخ آباد واین بوستان ‎ ‎ ازین کامگاري دل دوستان
وزین ریدکان سپهبد پرست ‎ ‎ وزین تاج واین خسرواني نشست
وزین چهرهٔ وسرو بالاي ما ‎ ‎ وزین نام واین دانش وراي ما
بدین آبداري واین راستي ‎ ‎ زمان تازمان آیدش کاستي

بنا کام باید بدشمن سپرد   همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق ازان بهر ماست   درختی که تریاك او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش برنج   برآویختیم ازبرش تاج و گنج
چو برشد بخورشید وشد سایه دار   بخاك اندر آمد سرمایه دار
براین است انجام وفرجام ما   ندانم کجا باشد آرام ما
بسین دخت مهراب گفت این سخن   نوآوردی ونو بکردی کهن
سرای سپنجی بدینسان بود   یکی خوار ودیگر تن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد   که دیدی که چرخش همی نشکرد
بتنگیٔ دل غم نگردد بدر   برین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سین دخت کین داستان   بروی دگر بر نهد راستان
چه گونه توان کرد از تو نهان   چنین رازواین کارهای گران
خرد یافته موبد نیك بخت   بفرزند زد داستان درخت
زدم داستان تا زراه خرد   سپهبد بگفتار من بنگرد
فرو برد سر سرورا داد خم   بنرگس گل سرخ را دادنم
که گردون نه زانسان همی نگذرد   که مارا همی باید ای پرخرد
چنان دان که رودابه را پورسام   نهانی نهادست هرگونه دام
ببردست روشن دل او زراه   یکی چاره مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پندوسودی نکرد   دلش خیره بینم همی روی زرد
دلش پرغم ودرد بینم همی   لبش خشك ودم سرد بینم همی
چو بشنید مهراب برپای جست   نهاد ازبرد ستهٔ تیغ دست
تنش گشت لرزان ورخ لاجورد   پر ازخون جگرلب پرازباد سرد
همی گفت رودابه را رود خون   بریزم بروی زمین خود کنون
چو آندید سین دخت برپای جست   کمر کرد برگرد گاهش دو دست
چنین گفت کز کهترا کنون یکی   سخن بشنو وگوش دار اندکی
وزان پس همان کن که رای آیدت   روان وخرد رهنمای آیدت
به پیچید وانداخت اوزان دست   خروشی برآورد چون پیل مست
همی گفت چون دختر آمد پدید   ببایستمش در زمان سر برید
نکشتم نرفتم براه نیا   کنون ساخت برمن چنین کیمیا

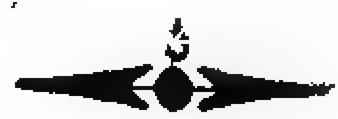
پسر کو ز راه پدر بگذرد … دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ … بدانگه که در جنگ شد تیزچنگ
مرا کار زار ست گفت آرزوی … پدر از نیا هم چنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر … روا نبود ار کمتر آرد هنر
همم بیم جان است و هم جای ننگ … چرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه … بیایند بر ما یکی دستگاه
ز کابل بر آید بخورشید دود … نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان … کزین در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار … بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
وی از کرگساران بدین گشت باز … کشاده شد است این سخن نیست راز
چنین گفت مهراب کای ماهروی … سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد … که مر خاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل برین دردمند … اگر ایمنی یافتی ار گزند
ز زال گرانمایه داماد به … نباشد همی داند ار که و مه
که باشد که پیوند سام سوار … نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز … بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست … دل دردمند تو بند منست
چنین است و این بر دلم شد درست … همین بد گمانی مرا از نخست
کزان گونه دیدی مرا دردناک … بغم خفته شادی ز دل رفته پاک
اگر باشد این نیست کاری شگفت … که چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون بسرو یمن گشت شاد … جهانجوی دستان همین کرد یاد
که از آتش و آب و از باد و خاک … شود تیره روی زمین تابناک
بسیندخت بسپرد مهراب گوش … دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بیاورد پس پاسخ نامه پیش … ورا گفت خوش کن ازین کام خویش
هر انگه که بیگانه شد خویش تو … بشد تیره رای بد اندیش تو
بسیندخت فرمود پس نامدار … که رودابه را خیز و پیش من آر

بترسید سیندخت از ان شیرمرد | که رودابه را اندر آرد بگرد
وزان چون بهشت برین گلستان | بگردد تهی روی کابلستان
بدو گفت پیمانت خواهم نخست | که اورا سپاری بمن تندرست
یکی سخت پیمان ستد زو نخست | بچاره دلش را زکینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی | که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین | مرا زما کند زین سخن پر زکین
نماند بر و بوم نه مام و باب | شود پست رودابه و رود آب
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی | فرو برد و برخاک بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب | کشاده رخ روزگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ | زگور ژیان کرد کوتاه چنگ
بدادار دارنده مهراب گرد | یکی سخت سوگند را نام برد
که نازارد از کینه یکتار موی | بران سرو سیمین بر و ماه روی
کنون زود پیرایه بگشای و روی | به پیش پدر شو بزاری بپوی
بدو گفت رودابه پیرایه چیست | بجای سر مایه بی مایه چیست
روان مرا پور سام است جفت | چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق | بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بُد آراسته پرنگار | چو خورشید تابان بخرم بهار
پدر چون ورا دید خیره بماند | جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد | به پرگوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری | که نه تاج بادت نه انگشتری
گر از دشت قحطان یکی مارگیر | شود نغ ببایدش کشتن به تیر
چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت | زشرم پدر روی را برفروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم | فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ | همی گشت غرّان بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دل شده | رخان معصفر بخون آزده
بیزدان گرفتند هر دو پناه | همان دختر و مام با دستگاه

آگاهي يافتن منوچهر از پيوند زال و رودابه و غمگين شدنش وفرستادن او نوذر را براي آوردن سام

پس آگاهي آمد بشاه بزرگ — ز مهراب وز دستان سام سترگ
ز پيوند مهراب و از مهر زال — وزان هرد و آزاده ناهمال
سخن رفت هرگونه با موبدان — به پيش سرافراز شاه جهان
چنين گفت با بخردان شهريار — كه بر ما شود زين دژم روزگار
چو ايران ز چنگال شير و پلنگ — برون آوريدم براي و بجنگ
فريدون ز ضحاك گيتي بشست — كه مهراب كابل ز تخمش برست
نبايد كه بر خيره از عشق زال — نهال سرافگنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام — بر آيد يكي تيغ تيز از نيام
بيكسو نه از گوهر ما بود — چو ترياك با زهر همتا بود
وگر تاب گيرد سوي مادرش — ز گفت بد آگنده گردد سرش
كند شهر ايران پر آشوب و رنج — بدو باز گردد مگر تاج و گنج
بگوئيد تا اين چه راي آورم — كه اين داستان را بجاي آورم
نبايد كه اين كار گردد دراز — بخم اندر آيد سرشر فراز
كنون اين سخن را چه پاسخ دهيد — بكوشيد تا راي فرخ نهيد
همه موبدان آفرين خواندند — ورا خسرو پاك دين خواندند
بگفتند كز ما تو دانا تري — ببايستنيها توانا تري
همان كن كجا با خرد درخورد — دل اژدها را خرد بشكرد
چو بشنيد از ايشان گرانمايه شاه — سرانجام آنرا همی جست راه
بفرمود تا نوذر آمد به پيش — ابا ويژگان و بزرگان خويش
بدو گفت رو پيش سام سوار — بپرسش كه چون رستي از كارزار
چو ديدي بگويش كزينسو گراي — ز نزديك ما كن سوي خانه راي
هما نگاه بر خاست فرزند شاه — ابا ويژگان سر نهاده براه
سوي سام نيرم نهادند روي — ابا ژنده پيلان پرخاش جوي
چو زين كار سام يل آگاه شد — پذيره سوي بوركي شاه شد

همه نامداران پذیره شدند ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار بزرگان ابا نوذر نامدار
به پرسش گرفتند با یک دگر ردان و بزرگان پرخاشخر
ازان پس نشستند در مرغزار سخن گفته آمد ز هر خواستکار
پیام پدر شاه نوذر بداد بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم ز دیدار او رامش جان کنم
بُدند اندران روز مهمان سام بدیدار سام آن گُره شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام و هر مهتری گرفتند شادی ز هر کشوری
بشادی سر آمد شب دیرباز چو خورشید رخشنده بکشاد راز
خروش تبیره برآمد ز در هیون تگاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش چو دریای جوشان برآورد جوش
برفتند انگاه ژوپین وران ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و روئینه صنج ابا تازی اسپان و پیلان گنج
ازان گونه لشکر پذیره شدند مهان با درفش و تبیره شدند



آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت جنگ مازندران گفتن وفرستادن منوچهر سام را بجنگ مهراب

چو آمد بنزدیکی بارگاه پیاده شد و راه بکشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج زیاقوت رخشنده برسرش تاج
برخویش بر تخت بنشاختش چنان چون سزا بود بنواختش
پس از کرگساران و مازندران وزان نره دیوان و جنگ آوران
بپرسید بسیار و تیمار خورد سپهبد سخن یک بیک یاد کرد

که شادان بزی شاه تا جاودان   ز رجان تو کوته بد بدگمان
برفتم دران شهر دیوان نر   چه دیوان که شیران پرخاشخر
که از تازی اسپان تکاور ترند   ز گردان ایران دلاور ترند
سپاهی که سگسار خوانندشان   پلنگان جنگی گمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی   از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند   وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی گران کوه تا کوه مرد   که پیدا نبد روز روشن ز گرد
همه پیش من جنگ جوی آمدند   چنان خیره و پویه پوی آمدند
زمین جنب جنبان شد و روز تار   پس اندر فراز آمد و پیش غار
برافتاد ترس اندرین لشکرم   ندیدم که تیمار آن چون خورم
مرا کار افتاده بود آنزمان   زدم بانگ بر لشکر بدگمان
برافراشتم گرز سه صد منی   برانگیختم باره آهنی
همی رفتم و کوفتم مغزشان   تهی گشت از هیبتم مغزشان
بهر حمله صد تن فگندم ز پای   بهر گرز دیوی شده خاکسای
چو آهو بره از بر شیر نر   رمیدند یکسر ازین کاو سر
نبیره جهاندار سلم سترگ   به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهان جوی را نام کرکوی بود   یکی سرو بالا نکوروی بود
ز مادر هم از تخم ضحاک بود   سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ   نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخاست زان لشکرش گرد   رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم   سپه را همانجای بگذاشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین   که چون آسیا شد برایشان زمین
دل آمد سپه را همه بازجای   سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرکوی آواز من   همان زخم گوپال سربازمن
بیامد بنزدیک من رزم ساز   چو پیل ژیان با کمندی دراز
مرا خواست کارد بخم کمند   چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ   به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور برانگیختم   چو آتش برو تیر می ریختم

گمانم چنان شد که سندان سرش   بشد دوخته تنگ با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست   برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان   کزو کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ   همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز   من از جرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر   ززین برگرفتم بکردار شیر
بجاکش فگندم چو پیل ژیان   زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افگنده شد شاه ازان گونه خوار   سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه   بهرسو شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده دوره سی هزار   فگنده پدید آمد اندر شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار   هما نا که بودند سه صد هزار
گرفتار گشتند ازان سروران   ده و دو هزاری زنام آوران
چه سنجد بد اندیش با بخت تو   به پیش پرستندهٔ تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه   برافراخت تا ماه فرخ کلاه
چو روز از شب آمد بگوشش ستوه   ستوهی گرفته فروشد بکوه
می و مجلس آراست شد شادمان   جهان پاک دید از بد بدگمان
به بگماز کوتاه کردند شب   بیاد سپهبد کشادند لب
چو شب روز شد پردهٔ بارگاه   کشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ   بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بی همال   همی خواست گفتن زمهراب وزال
که شاه جهان پیشتر برگرفت   سخن را بروی دژم سرگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان   کزاید ربرو با گزیده مهان
بهندوستان اندر آتش فروز   همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها   که او مانده از تخمهٔ اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش   شود رام گیتی براز جنگ وجوش
هرآنکس که پیوستهٔ او بود   زپیوند ضحاک جادو بود
سرا زتن جدا کن زمین را بشوی   زپیوند ضحاک وخویشان اوی
بد و شاه چون خشم و تیزی نمود   نیارست انگه سخن برفزود

چنین داد پاسخ که ایدون کنم　　که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت وبمالید روي　　بران نامور مُهر وانگشت اوي
سوي خانه بنهاد سر با سپاه　　بران باد پایان پوینده راه



آگاهي یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهراب وبازداشتنش ازان

بمهراب ودستان رسید این سخن　　که شاه وسپهبد فگندند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش　　وزایوان مهراب برشد خروش
چوسیندخت ومهراب ورودابه نیز　　بنومید گشتند از جان وچیز
خروشان زکابل همیرفت زال　　فروهشته لنج وبرآورده یال
همی گفت اگر اژدهاي دژم　　بیاید که گیتي بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود　　نخستین سرمن بباید درود
به پیش پدر شد پر ازخون جگر　　پراندیشه دل پر زگفتار سر
جو آگاهي آمد به سام دلیر　　که آمد زره بچهٔ نره شیر
همه لشکر ازجاي برخاستند　　درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را تبیره زدند　　سپاه وسپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برنگین درفش　　بیاراسته سرخ وزرد وبنفش
چودستان پدید آمد ازدور سام　　برانگیخت بالاي زرین ستام
چنین تا بنزدیك شد زال زر　　بشد شاد ازان چهر وبالا وفر
چوروي پدر دید دستان سام　　پیاده شد ازاسپ وبگذارد گام
بزرگان پیاده شدند ازدو روي　　چه سالارخواه وچه دیهیم جوي
زمین را ببوسید زال دلیر　　سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازي اسپ سمند　　چو زرّین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش اوي آمدند　　به تیمار وبا گفتگوي آمدند
که آزرده گشت است ازتو پدر　　یکی پوزش آور مکش هیچ سر
چنین داد پاسخ کزین باك نیست　　سرانجام مردم بجزخاك نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد　　همانا سخن بر سخن نگذرد
مگر تا زبان را براند به خشم　　پس از شرم آب اندر آرد به چشم

چنین تا بدرگاه سام آمدند
گشاده دل وشادکام آمدند

فرود آمد از اسپ سام سوار
هم اندر زمان زال را داد بار

چو زال اندر آمد به پیش پدر
زمین را ببوسید وگسترد پر

یکی آفرین کرد بر سام گرد
وز آب دو نرگس همی گل سترد

که بیدار دل پهلوان شاد باد
روانش پرستندهٔ داد باد

ز تیغ تو الماس بریان شود
زمین روز جنگ تو گریان شود

کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ
شتاب آید اندر سپاه درنگ

سپهری کجا باد گرز تو دید
همانا ستاره نیارد کشید

زمین سربسر سبز باداد تو
روان وخرد گشت بنیاد تو

همه مردم از داد تو شادمان
ز تو داد یابد زمین و زمان

مگر من ز داد تو بی بهره ام
وگرچه به پیوند تو شهره ام

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد
زگیتي مرا نیست با کس نبرد

ندانم همی خویشتن را گناه
که بر من کسی را بد هست راه

مگر آنکه سام یلستم پدر
اگر نیست با این نژادم هنر

ز مادر بزادم بیند اختي
بکوه اندرون جایگه ساختی

فگندی به تیمار زاینده را
با تش سپردي فزاینده را

نه گهواره دیدم نه پستان شیر
نه از هیچ خویشي مرا بود وير

ببردی بکوه وبیفگندیم
دل از ناز و آرام برکندیم

ترا با جهان آفرین بود جنگ
که از چه سپید وسیاه است رنگ

کنون کم جهان آفرین پرورید
به چشم خدائي به من بنگرید

هنر هست ومردي وتیغ یلي
یکی یار چون مهتر کابلي

ابا تخت وبا گنج وگرز گران
ابا راي وبا مُهر وتاج سران

نشستم بکابل به فرمان تو
نگهداشتم راي وپیمان تو

تو گفتي که هرگز نیازارمت
درختی که کاری ببار آرمت

ز مازندران هدیه این ساختی
هم از کرگساران بدین تاختی

که ویران کني کاخ آباد من
چنین دادخواهي همی داد من

من اینك به پیش تو استاده ام
تن زنده خشم ترا داده ام

بارّه میانم بدو نیمه کن
ز کابل مپیماي با من سخن

که مهراب وکابل به فرمان تست — به پیمان تو نیستش رای هست
چه کرد او گناه وچه دیدی ازوی — که نزدش بکینه نهادی تو روی
دگر آنکه گفتی که برکام تو — کنم شهره اندر جهان نام تو
بکن هرچه خواهی که فرمان تراست — بکابل گزندی بود مر مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال — برافراخت گوش وفرو برد یال
بدو گفت آری همین است راست — زبانت بدین راستی برگواست
همه کار من با تو بیداد بود — دل دشمنان بر تو بر شاد بود
زمن آرزو خود همی خواستی — بتنگی دل از جای برخاستی
بنرمی چنین گفت سام دلیر — که آرام گیر ای یل نره شیر
مشو تیز تا چارهٔ کار تو — بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه — بدست توای پرهنر نیک خواه
مگر شهریار اندرین داستان — براه آید از کینهٔ باستان
چو بیند هنرها ودیدار تو — نجوید جهاندار آزار تو
سخن هرچه باید بیاد آوریم — روان ودلش سوی داد آوریم
اگر یار باشد جهاندار ما — بکار تو گردد همه کار ما
ببازو کند شیر همواره کار — هر آنجا که او شد بیابد شکار
مگر خود به کام تو گردد سخن — بدین گونه باشد زسر تا به بن



نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال

نویسنده را پیش بنشاندند — زهر در فراوان سخن راندند
سر نامه کرد آفرین خدای — کجا هست وباشد همیشه بجای
ازو بیست نیک وبد وهست ونیست — همه بندگانیم وایزد یکیست
هران چیز کو خواست اندر بوش — بران است چرخ روان را روش
خداوند کیوان وخورشید وماه — وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز — ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز وکشاینده شهر — زشادی بهرکس رسانندهٔ بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ — کشنده سرافراز جنگی پلنگ

زبا د د بو س تو کوه بلند — شود خاك نعلِ سرافشان سمند
جهان از دل پاك پاکیزه کیش — به آبشخور آري همی گرگ ومیش
یکی بنده ام من رسیده بجاي — بمردي باسپ اندر آورده پاي
همی گرد کافور گیرد سرم — چنین داد خورشید وماه افسرم
به بستم میان یلی بنده وار — ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ وگرد افگن وگرزدار — چومن کس ندیده به گیتي سوار
بشد آب گرد انِ مازندران — چومن دست برده بگرز گران
زمن گرنبودي به گیتی نشان — برآورده گردن زگردنکشان
چوآن اژدها کو زرود کشف — برون آمد وکرد گیتی چو کف
زمین شهرتا شهر بالاي اوي — همان کوه تا کوه پهناي اوي
جهان را ازو بود دل پرهراس — همی داشتندی شب وروز پاس
هوا پاك کرده زپرّندگان — همان روي گیتي ز درّندگان
زتَفّش همی پرکرگس بسوخت — زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدي زآب — همان از هوا تیز پرّان عقاب
زمین گشت بی مردم وچارپاي — جهان جمله اورا سپردند جاي
چودیدم که اندرجهان کس نبود — که با او همی دست یارست سود
بزورجهان داریزدان پاك — بیگفندم ازدل همه ترس وباك
میان را به بستم بنام بلند — نشستم بران پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاو سر — ببازو کمان و به گردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم — مرا تیز چنگ وورا تیز دم
مرا کرد پدرود هرکس که دید — که براژدها گرزخواهم کشید
رسیدمش دیدم چوکوه بلند — کشان موي سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه — زَفَر باز کرده فگنده براه
چود وآبگیرش پرازخون دوچشم — مرا دید وغرید وآمد به خشم
گمانی چنان بردم ایي شهریار — که دارد مگر آتش اندرکنار
جهان پیش چشمم چودریا نمود — با برسیه برشده تیره دود
زبانگش بلرزیده روي زمین — ززهرش زمین شدچودرياي چین
بروبرزدم بانگ برسان شیر — چنان چون بود کارمرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی زفرکردم آن تیر را م بدان تا بدوزم زبانش بکام
چوشد دوخته یک کران ازدهانش بماند از شگفتي به بیرون زبانش
هم اندرزمان دیگری هم چنان زدم بر دهانش بپیچید ازان
سه دیگر زدم برمیان زفرش برآمد همی جوش خون ازجگرش
چو تنگ اندرآورد بامن زمین برآهختم آن گاو سرگرز کین
به نیروی یزدان وکیهان خدای برانگیختم پیل تن راز جای
زدم برسرش گرزهٔ گاوچهر برو کوه بارید گفتي سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل فروریخت زو زهرچون رود نیل
بزخمي چنان شدکه دیگرنخاست زمغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پرخون وزرداب گشت زمین جاي آرامش وخواب گشت
همه کوهساران پراز مرد وزن همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بران جنگ نظاره بود که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم ازان خواندند جهانی بمن گوهرافشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم برهنه شد ازنامور جوشنم
فروریخت ازباره برگستوان وزان زهربد چند گاهم زیان
بران بوم تا سالیان برنبود جز ازسوخته خاک خاورنبود
گر ازجنگ دیوان بگویمت باز زگفتار آن نامه گردد دراز
چنین وجز این هرچه بودیم رای سرانرا سرآورد می زیرپای
کجا من چمانیده می چارپای بپرد اختی شیر درّنده جای
کنون چند سال است تا پشت زین مرا تختگاه است واسپم زمین
همه کرگساران وما ژندران بتو راست کردم بگرزگران
نکردم زمانی برو بوم یاد ترا خواستم نیزپیروز وشاد
کنون این برافراخته یال من همان زخم کوبنده گوپال من
بدانسان که بوده نماند همی بروگرده گاهم خماند همی
کمندم بیند اخت ازدست شست زمانه مرا بازگونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را که شاید کمربند وگوپال را

زفر بفتح اول و ثانی دهان را گویند برهان

چو من کردم از دشمنان کم کند   هنرهای او دولت خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان   بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان به یزدان نکوست   کجا نیکوی زیر فرمان اوست
نکردیم بی رای شاه بزرگ   که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من   شنیداست شاه جهانبان من
که با او بکردم میان گروه   چو آوردم اورا زالبرز کوه
که از رای او سر نه پیچم بهیچ   درین روزها کرد زی من بسیچ
به پیش من آمد پر از خون رخان   همی چاك چاك آمدش زاستخوان
مرا گفت بردار آمل کنی   سزا تر که آهنگ کابل کنی
چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه   فگنده بد ور از میان گروه
چنان ماه بیند به کابلستان   چو سرو سهی برسرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت   ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجای رسید   که بخشایش آرد هر آنکس که دید
ز بس درد کو خورد بر بی گناه   چنان رفت پیمان که بشنید شاه
گسی کردمش دل شده مستمند   چو آید بنزد یك تخت بلند
همان کن که با مهتری در خورد   ترا خود نیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همین است و بس   چه اندوه گسار و چه فریاد رس
سزد گر شهنشا با فرو داد   یکی کار این چاکر آرد بیاد
ز سام نریمان بشاه جهان   هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نبشتند و شد رای راست   ستد زود دستان و برپای خاست
* چو خورشید سر سوی خاور نهاد   شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
* نه خفت و نیاسود تا بامداد   از اندیشه بر دل نیامدش یاد
* چو آن جامهٔ شعر بفگند شب   سپیده بخندید و بگشاد لب
بیامد بزین اندر آورد پای   برآمد خروشیدن کره نای
شب و روز نی خورد بود و نه خواب   همی راند زاندوه دل پر شتاب
برفتند گردان ابا او براه   دمان و دنان رخ سوی تخت گاه
چو شد زال فرخ ز زابلستان   ببد سام یك زخم در گلستان

خشم گرفتن مهراب بر سین دخت ورفتن سین دخت نزد سام در کار عروسی زال ورودابه

چو در کابل این داستان فاش گشت — سر مرزبان پر زپرخاش گشت
برآشفت وسین دخت راپیش خواند — همه خشم روداٰبه بروي براند
بدو گفت کاکنون جزاین راي نیست — که باشاه گیتي مرا پاي نیست
که آرمت با دخت ناپاك تن — کُشم زار تان برسر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم وکین — برآساید و رام گردد زمین
به کابل که باسام یارد چخید — مرآن زخم گرزش که یارد چشید
چو بشنید سیندخت بیشش نشست — دل چاره جواند راندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجاي — که اوژرف بین بُد بتد بیرو راي
وزان پس روان دست کرده بکش — بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو زمن یك سخن — وزان پس هر آنچت بود راي کن
ترا خواسته گرز بهر تن است — به بخش وبدان کین شب آبستن است
اگرچند باشد شب دیر باز — برو تیرگي هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود — جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان — مزن در میان یلان داستان
بگو آنچه داني وجان را بکوش — وگر چادر خون به تن برپپوش
بدو گفت سین دخت کاي سرفراز — بود کت بخونم نباید نیاز
مرا رفت باید همي پیش سام — کشیدن مراین تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد — خرد خام گفتارها را پزد
زمن رنج جان وزتو خواسته — سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید — غم گنج وگوهر نباید کشید
پرستنده واسپ وتخت وکلاه — بیاراي وباخویشتن بربراه
مگر شهر کابل نسوزد بما — چو پژمرده شد برفروزد بما
چنین گفت سین دخت با نامدار — بجاي روان خواسته خواردار
نباید که چون من شوم چاره جوي — تو رودابه را سختي آري بروي

مراد رجهان انده جان اوست   کنون با توام روز پیمان اوست
ندارم همی انده خویشتن   از و یست این درد و اندوه من
یکی سخت پیمان ستد زو نخست   پس انگه بمردی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیباي زر   بدرّ و بیاقوت پرمایه سر
پس از گنج مهراب بهر نثار   برون برد دینار سه صد هزار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر   پرستنده پنجه بزرین کمر
به سیمین ستام آوریدند سي   از اسپان تازي و از پارسي
ابا طوق زرّین پرستنده شست   یکی جام زر هریکی را بدست
پر از مشك و کافور یاقوت و زر   یکي پر شراب و یکی پر شکر
چهل تخت دیباي پیکر بزر   طرازش همه گونه گونه گهر
بزرین و سیمین دو صد تیغ هند   همه تیغ زهرآب داده پرند
صد اشتر همه ماده و سرخ موي   صد اشتر همه بارکش راه‌جوي
یکی تاج پر گوهر شاهوار   اباطوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر   برو بافته چند گونه گهر
رش خسروي بست پهناي اوي   سوار سرافراز بالاي اوي
وزان ژنده پیلان هندي چهار   همه جامه و فرش کردند بار
چو پرداخت کار اندر آمد باسپ   چو گردي بکردار آذر گشسپ
یکی ترگ رومي بسر بر نهاد   یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام   نه آواز داد و نه برگفت نام
به کار آگهان گفت تا ناگهان   بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستادهٔ کابلي   به نزد سپهبد یل زابلي
زمهراب گرد آوریده پیام   به نزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار   بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت   به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین   ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستندهٔ و اسپ و پیل   رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایك همه پیش سام آورید   سر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست بر سان مست   بکش کرده دست و سر افگنده پست

که جای کجا مایه چندین بود   فرستادن زن چه آئین بود
فروبرد سر یکدم و دم نزد   همی رای بربیش و برکم نزد
گرین خواسته زو پذیرم همه   زمن گردد آزرده شاه رمه
وگر باز گردانم از پیش زال   برآرد بکردار سیمرغ بال
شود رنجه آزرده گردد زمن   چه پاسخ بگویمش در انجمن
چو اندیشه بسیار کرد اندران   سرانجام اندیشه آن پهلوان
برآورد سر گفت کاین خواسته   غلامان و پیلان آراسته
شوید و به گنجور دستان دهید   بنام مهِ کابلستان نهید
پری چهره سیندخت در پیش سام   زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیهٔ او پذیرفته دید   رسیده بهی و بدی رفته دید
مه بت روی با او بیکجا بدند   سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هریك بکف   پر از سرخ یاقوت و درّ صدف
به پیش سپهبد فرو ریختند   همه یك بدیگر برآمیختند
چو دید آنچنان پهلوان پرخرد   ستائید اورا چنان چون سزد
چو با پهلوان کار در ساختند   زبیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان   که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان زتو دانش آموختند   بتو تیره گیتی برافروختند
بداد تو شد بسته دست بدی   بگرزت کشاده رهِ ایزدی
گنه گار اگر بود مهراب بود   زخون دلش مژه پرآب بود
سر بی گناهان کابل چه کرد   کجا اندر آورد باید بگرد
پرستندهٔ خاك پای تواند   همه زنده یکسر برای تواند
ازان ترس کو هوش و زور آفرید   درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تو پسند   میان را بخون ریختن برمبند
خداوند ما و شما خود یکیست   بیزدان مان هیچ پیکار نیست
گذشته ازو قبلهٔ ما بت است   چه در چین وکابل چه در هند و بست
شما را خورد آتش پرفروغ   تودانی کزین در نگفتم دروغ
پرستیدن هردو راه بدست   چو ما را همه آرزو ایزدست
تودانی نه نیکوست خون ریختن   ابا بی گناهان برآویختن

بدو سام یل گفت با من بگوی   هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال   مر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد   به من گوی تا با که اندر خورد
ربالا و دیدار و فرهنگ اوی   بر آنسان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان   سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست   که لرزان شود زو بر و بوم و رست
که از تو نیاید بجانم گزند   نه آن کس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست   همان گنج و خویشان و بنیاد هست
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی   بگویم به جویم بدین آبروی
نهفته همه گنج کابلستان   بکوشم رسانم بزاولستان
برین نیز هر چیز کاندر خورد   بیابد ز من مهتر پرخرد
گرفت آنزمان سام دستش بدست   همان عهد و سوگند و پیمان به بست
چو بشنید سیندخت سوگند اوی   همان راست گفتا رو پیوند اوی
زمین را ببوسید و برپای خاست   بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان   زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابهٔ ماه روی   که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان پاک   شب تیره تا برکشد روز چاک
همه بر تو بر خواندیم آفرین   همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست   بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بد گوهریم   بدین پادشاهی نه اندرخوریم
من اینک به پیش تو ام مستمند   بکش کشتنی بستنی را به بند
دل بیگناهان کابل مسوز   کزان تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان   زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو   میان هم چو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من   درست است اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هرکه پیوند تست   بمانید شادان دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال   ز گیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهر دیگرید   همان تاج و اورنگ را در خورید

چنین است گیتی وزین ننگ نیست   ابا کرد گار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای   که ماندیم و مانیم با هاي هاي
یکی بر فراز و یکی در نشیب   یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی در فزونی دل آراسته   زکمی دل دیگری کاسته
سرانجام هردو بخاك اندر است   که هرگوهری گشته زین گوهر است
کنون بشنو ای بانوی نیکرای   میندیش و اندوه میاور بجای
بکوشم کنون از پی کار تو   ازین لابه و ناله زار تو
یکی نامه با لابه و درد مند   نبشتم بنزد یك شاه بلند
به نزد منوچهر شد زال زر   چنان شد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین راندید   همان نعل اسپش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد   چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شد است   ز آب مژه پای در گل شد است
عروس ار بمهر اندرون هم چو اوست   سزد گر بر آیند هردو ز پوست
یکی روی آن بچهٔ اژدها   مرا نیز بنما و بستان بها
مگر دیدن او بلند آیدم   مرا آن روی و مویش پسند آیدم
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان   کند بنده را شاد و روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند   سرم برشود ز آسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم   همه پیش تو جان نثار آوریم
لب سام شیندخت پرخنده دید   همه بیخ کین از دلش کنده دید
بخندید و گفت سام دلیر   کزاندیشه دل را مکن هیچ سیر
به کام تو آید همین کار زود   چو بشنید سیندخت پورش نمود
بیامد از آنجایگه شاد کام   رخ از خرمی گشته یاقوت فام
نوندی دلاور بکردار باد   برافگند و مهراب را مژده داد
کزاندیشهٔ بد مکن یاد هیچ   دل شاد کن کار مهمان بسیچ
من اینك پس نامه اندر دوان   بیایم نجویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب   بجنبید و بیدار شد سر زخواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی   بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا رو برآمد ز درگاه سام   مه بانوان خواندندش بنام

بیامد برهام وبردش نماز — سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوریٔ بازگشتن بجای — شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو — نمودن به مهراب پیمان نو
ورا سام یل گفت برگرد ورو — بگو آنچه دیدی به مهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند — ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
هم از بهر مهراب وسیندخت باز — هم از بهر رودابهٔ دلنواز
به کابل دگر سام را هرچه بود — ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی — ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید ودستش بدست — گرفت و یکی نیز پیمان به بست
پذیرفت مر دخت اورا بزال — که رودابه با زال باشد همال
سرافراز گردی ومردی دویست — بدو داد وگفتش که اکنون مایست
به کابل بباش وبشادی بمان — ازین پس مترس از بد بدگمان
شگفته شد آن روی پژمرده ماه — به نیک اختری برگرفتند راه
کنون گوش کن رفتن وکار زال — که شد زی منوچهر فرخنده فال

رسیدن زال نزد منوچهر و نامهٔ سام بدو گزرانیدن

پس آگاهی آمد سوی شهریار — که آمد زره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان — که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکیٔ بارگاه — سبک نزد شاهش کشادند راه
چو نزدیک تخت اندرآمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همیداشت برخاک روی — بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تارویش ازخاک خشک — ستردند و بروی براگند مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند — بپرسید از و شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد — بدین راه در شو ار با باد وگرد
بفر تو گفتا همه بهتری است — ابا تو همه رنج رامشگری است
از و بستد آن نامهٔ پهلوان — بخندید وشد شاد وروشن روان
چوبر خواند پاسخ چنین داد باز — که رنجی فزودی بدل بر دراز

ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر   که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم هست ازین درد ژم   برآنم نه اندیشم از بیش و کم
برآرم بسازم همه کام تو   که خوب است فرجام وانجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر   شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه   نشستند برخوان شاه رمه
چوازخوان خسرو بپرداختند   به تخت دگرجای می ساختند
چومی خورده شد نامور پور سام   نشست از بر اسپ زرین ستام
برفت و به پیمود بالای شب   پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بیامد بشبگیر بسته کمر   به پیش منوچهر فیروز گر
بروآفرین کرد شاه جهان   چوبرگشت بستودش اندرنهان
بفرمود تاموبدان و ردان   ستاره شناسان و هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند   ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز   که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ   برفتند با زیج رومی به چنگ
زبان برکشادند بر شهریار   که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راز اختر پدید   که آن آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام   گوی پرمنش زاید و نیک نام
پدید ار گرد د گوی زورمند   که نبود چنو زیر چرخ بلند
بود زندگانیش بسیار مر   همش زور باشد هم آئین و فر
همش زهره باشد همش مغز و یال   به بزم و برزمش نباشد همال
کجا بارهٔ او کند موی تر   شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترك او نگذرد   سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز و بالا بود زورمند   همی شیر گیرد به خم کمند
برآتش یکی گور بریان کند   هوا را به شمشیر گریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بود   بایران پناه سواران بود
همه مهر او سوی ایران بود   همه سال در جنگ توران بود
زبهر دل شاه ایران زمین   شب و روز نا ساید از روم و چین
منوچهر شد شادمان زین سخن   بپرداخت دل راز رنج کهن

چنین گفت پس شاه گردن فراز
که این هرچه گفتید دارید راز
بخواند آن زمان زال را شهریار
که تا زو سخن ها کند خواستار
بدان تا بپرسند ازو چند چیز
سخنهای بنهفته در پرده نیز
نشستند بیدار دل موبدان
همان زال با نامور بخردان

آزمایش موبدان زال را

بپرسید مر زال را موبدی
ازان تیزهش رای بین بخردی
که تا چیست آن ده و دو سرو سهی
که رسته است شاداب با فرهی
ازان بر زده هریکی شاخ سی
نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز
دو اسپ گرانمایهٔ تیزتاز
یکی زو بکردار دریای قار
یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هردو شتابنده اند
همان یک دگر را نیابنده اند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار
کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود راست چون بنگرند
هماسی بود باز چون بشمرند
چهارم چنین گفت کان مرغزار
که بینی پراز سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ
سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود
وگر لابه سازی همی نشنود
دگر گفت کان سرکشیده دو سرو
ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد برایشان کنام
نشیمش بشام این بود آن بشام
ازین چون بپرد شود برگ خشک
بران برنشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار
یکی پژمریده شده برگ و بار
بپرسید دیگر که در کوهسار
یکی شارسان یافتم استوار
خرد مند مردم ازان شارسان
گزیده بهامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه
پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وزان شارسان شان بدل نگذرد
کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی گرد خیزد ازان ناگهان
برو بوم شان پاک گردد نهان
بدان شارسان شان نیاز آورد
هم اندیشگان دراز آورد

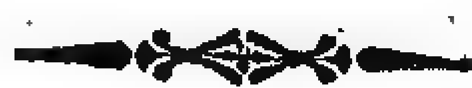
بپرده درست این سخن بازجوي به پیش ردان آشکارا بگوي
گر این رازها آشکارا کني زخاك سیه مشك سارا کني



پاسخ زال موبدان را

زمانی پراندیشه شد زال زر بر آورد بال و بگسترده پر
وزان پس زبان را بپاسخ کشاد همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده ودو درخت بلند که هریك همی شاخ سي سرکشند
بسالي ده ودو بود ماه نو چو شاه نو آئین ابر گاه نو
به سي روز مه را سر آید شمار برین سان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتي ز کار دو اسپ گریزان بکردار آذر گشسپ
سپید و سیاه است هردو زمان پس یکدگر تیز هر دو دمان
شب و روز باشد که می بگذرد دم چرخ بر تو همی بشمرد
دوان هردوان از پس یکدگر که تا این بیابد مر آن را مگر
نیابند مر یکدگر را بتگ دوان هم چو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتي از آن سي سوار کجا بر گذشتند بر شهریار
از آن سي سواران یکی کم شود بوقت شمردن همی سي بود
نگفتي سخن جز ز نقصان ماه که یك شب کم آید همی گاه گاه
بود این شمار مه تازیان که گه گه بود زان شواري زیان
پس انگاه چون بنگرید ش بکاست ابا کاست باشد هم انگاه راست
کنون از نیام آن سخن برکشیم وزان مرغ کان سرو دارد نشیم
زبرج بره تا ترازو جهان همی تیرگي دارد اندر نهان
چو زو باز گردد بماهي شود بدان تیرگي و سیاهي شود
دو سرو آن دو بازوي چرخ بلند کزوئیم شادان وز و باگزند
برو مرغ پران تو خورشید دان جهان را از و بیم و امید دان
دگر شارسان از بر کوهسار سراي درنگ است وجاي شمار
همان خارسان این سراي سپنج که هم ناز و گنج است و هم درد ورنج
همي دم زدن بر تو بر بشمرد هم او بر فزاید هم او بشکرد

برآید یکی باد با زلزله   زگیتی برآرد خروش وخله
همه رنجها مانده برخارسان   گذر کرد باید سوي شارسان
کسی دیگراز رنج ما برخورد   نماند برونیز وهم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن   همین باشد واین نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامي بود   روان مان بدان سرگرامي بود
اگر آز ورزیم وپیچان شویم   پدید آید آنگه که بی جان شویم
گرایوان ما سر بکیوان براست   ازو بهرهٔ ما یکی چادر است
چو پوشید بر روي ما خشت وخاك   همه جاي ترس است وتیمار وباك
بیابان وآن مرد با تیزداس   گیا هي تر وخشك ازو در هراس
تر وخشك یکسان همی بدرود   وگر لابه سازي همی نشنود
دِرَوگر زمان است وما چون گیا   همانش نبیره همانش نیا
به پیر وجوان یك بیك ننگرد   شکاري که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز ونهاد   که جز مرگ را کس زمادر نزاد
ازین در درآید ازان بگذرد   زمانه بدو دم همی بشمرد
همین است یکسر سراسر سخن   کسی نو نخواهد سراي کهن
زمانش همین است رسم ونهاد   بیك دست بستد بدیگر بداد



نمودن زال هنرها پیش منوچهر

چو زال این سخنها بکرد آشکار   ازو شادمان شد دل شهریار
بشادي یکی انجمن برشگفت   شهنشاه گیتی زها زه گرفت
یکی جشن گاهی بیاراست شاه   چنان چون شب چاردهٔ چرخ ماه
کشیدند مي تا جهان تیره گشت   سر مي گساران زمي خیره گشت
خروشیدن مرد بالاي خواه   یکایك برآمد زدرگاه شاه
برفتند گردان همه شاد ومست   گرفته یکی دست دیگر بدست
چو بر زد زبانه زکوه آفتاب   سرنامداران بزآمد زخواب
بیامد کمر بسته زال دلیر   به پیش شهنشاه چون نرّه شیر
بدستورئ بازگشتن زدر   شدن سوي سالار فرخ پدر

بشاه جهان گفت کاي نیکخوي   مرا چهر سام آمداست آرزوي
ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج   دلم گشت روشن بدین فرو تاج
بدو گفت شاه اي جوانمرد گرد   یك امروز نیزت بباید شمرد
ترا بویهٔ دخت مهراب خاست   دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا سنج و هندي دراي   به میدان درایند باکره ناي
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان   برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ   نشانه نهادند چون روز جنگ
به پیچید هریك به چیزی عنان   بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
زبالا همی دید شاه جهان   زگردان هنر آشکار و نهان
درختی کهن بد به میدان شاه   گذشته برو بربسی سال و ماه
کمان را بمالید دستان سام   برانگیخت اسپ و برآورد نام
بزد در میان درخت سهي   گذاره شد آن تیر شاهنشهي
هم اندر تگ اسپ یك چوبه تیر   بینداخت و بگذاشت چون نره شیر
سپر برگرفتند ژوپین وران   بگشتند با خشت هاي گران
سپر خواست از ریدك ترك زال   برانگیخت اسپ و برآورد یال
کمان را بیفگند و ژوپین گرفت   بژوپین شکار نو آئین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار   گذشت و بدیگر سوا فگند خوار
بگردن کشان گفت شاه جهان   که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگرائیدش اندر نبرد   که از تیر و ژوپین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح   بدل خشمناك و زبان پر مزیح
به آورد رفتند پیچان عنان   ابا نیزهٔ آب داده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد بمرد   برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست زایشان سوار   عنان پیچ و گردن کش و نامدار
زگرد اندر آمد بسان پلنگ   گرفتش کمربند اورا بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت   که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
بآواز گفتند گردن کشان   که مردم نه بیند کسی زین نشان
هرآنکس که با او بجوید نبرد   کند جامه مادر برو لاجورد
منوچهر گفت این دلاور جوان   بماناد همواره روشن روان

زشیران نزاید چنو نیز گرد | چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار | بماند به گیتي دلیر و سوار
بزو آفرین کرد شاه بزرگ | همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوي کاخ شاه آمدند | کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان | کزو خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر | چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهاي گران مایه نیز | پرستنده و اسپ و هرگونه چیز
بدستان فرخ سپرد آن تمام | زمین را ببوسید دستان سام



بازگشتن زال با پاسخ منوچهر و آگاهي دادن سام مهراب را

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت | شگفتي سخنهاي فرخ نوشت
که اي نامور پهلوان دلیر | بهر کار پیروز بر سان شیر
نه بیند چوتو نیز گردان سپهر | برزم و به بزم و براي و به مهر
همان پور فرخنده زال سوار | کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کام اوي | همان خواهش وراي وآرام اوي
چو آمد برم نامهٔ پهلوان | شنیدم من آنرا بروشن روان
بکردم همان چیزکت کام بود | همان زال را راي وآرام بود
همه آرزوها سپردم بدوي | بسي روز خرم شمردم بدوي
زشیری که باشد شکارش پلنگ | چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
گسي کردمش بادل شادمان | کزو دور بادا بدِ بدگمان
برون رفت با فرخي زال زر | زگردان لشکر برآورده سر
نوندی برافگند نزد یك سام | که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسرواني وتاج | همان یاره و طوق وهم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان | که با پیر سرشد بنوئی جوان
سواری بکابل برافگند زود | بمهراب گفت آنکجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان | ازان گونه شادي که رفت از مهان
من اینك چو دستان برمن رسد | گرائیم هردو چنان چون سزد

فرستاده تازان بکابل رسید　　وزو شاه کابل سخن ها شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان　　زپیوند خورشید زابلستان
که بی جان شده بازیابد روان　　ویا پیر سر مرد گردد جوان
تو گفتي همه جان برافشاندند　　زهرجاي رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان　　لبش گشت خندان و دلشادمان
گرانمایه سیندخت راپیش خواند　　بسي چرب گفتار با او براند
بدوگفت کاي جفت فرخنده راي　　بیفروخت از رایت این تیره جاي
بشاخی زدي دست کاندر زمین　　بر و شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختي از نخست　　بباید مراین را سرانجام جست
همه گنج پیش توآراست است　　اگر تخت و تاج است وگر خواستست
چو بشنید سیندخت زوگشت باز　　برد ختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش بدیدار زال　　که خود یافتي چون که باید همال
زن و مرد را از بلندي منش　　سزد گر برآید سر از سرزنش
سوي کام دل تیز بشتافتي　　کنون هر چه جستی همه یافتي
بدوگفت رودابه کاي شاه زن　　سزاي ستایش بهر انجمن
من از خاك پاي تو بالین کنم　　به فرمانت آرایش دین کنم
زتو چشم آهرمنان دور باد　　دل و جان تو خانهٔ نور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوي　　بآرایش کاخ بنهاد روي
بیاراست ایوانها چون بهشت　　گلاب و مي و مشك و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر　　زبرجد بر و بافته سر بسر
دگر پیکرش دُرّ خوشاب بود　　که هر دانهٔ قطرهٔ آب بود
در ایوان یکی تخت زرین نهاد　　بآئین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود　　میان گهر نقش ها کنده بود
زیاقوت مر تخت را پایه بود　　که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه راچون بهشت　　بخورشید بر جادویها نبشت
نشاندند اندران خانهٔ زرنگار　　کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته　　پراز رنگ و بوي و پراز خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند　　بدیباي رومي بپیراستند

نشستند بر پیل را مشگران — نهادند بر سر ز زر افسران
پذیره شدن را بیاراستند — زکابل پرستندگان خواستند
لجا بر فشانند مشک و عبیر — همی گسترانند خز و حریر
فشاندند برسر همی مشک و زر — که شد از گلاب آن همه خاک تر
وزآنسود مان زال و یاران اوي — سوي زابلستان نهادند روي
همی راند دستان گرفته شتاب — چو پرّنده مرغ و چو کشتي برآب
کسی را که بد زامدنش آگهي — پذیره برفتند با فرهي
خروشی برآمد زپرده سراي — که آمد زره زال فرخنده راي
پذیره شدش سام یل شادمان — همی داشت اندربرش یک زمان
چو شد زورها زال بوسید خاک — بگفت آن کجا دید و بشنید پاک



رفتن سام با زال نزد مهراب کابلي و بزني گرفتن زال رودابه را

نشست از بر تخت پرمایه سام — ابا زال خرم دل و شادکام
سخن هاي سین دخت گفتن گرفت — چو خندان شد آن نکه نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام — پیمبر زنی بود سین دخت نام
زمن خواست پیمان و دادم زبان — که هرگز نباشم برو بدگمان
زهرچیز کز من بخوبي بخواست — سخن ها بران برنهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان — شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زي او به مهمان شویم — بران دردها پاک درمان شویم
فرستادهٔ آمد ازنزد اوي — که شد ساخته کار پیوند جوي
کنون چیست پاسخ فرستاده را — چه گوئیم مهراب آزاده را
زشادي چنان تازه شد زال سام — که رنگش سراپاي شد لعل فام
چنین داد پاسخ که اي پهلوان — گرایدون که بیني بروشن روان
سپه رانیي و ما زپستر شویم — بگوئیم و زان در سخن بشنویم
بدستان نگه کرد فرخند سام — بدانست کورا ازین چیست کام
سخن هاش جز دخت مهراب نیست — شب تیره مر زال را خواب نیست
چنین است اندازهٔ کار مهر — نماند خرد چون نماید ت چهر

بفرمود تا زنگ و هندي دراي   زدند و کشادند پرده سراي
هيوني برافگندند گرد دلير   بدان تا شود نزد مهراب شير
بگويد که آمد سپهبد بزاه   ابا زال و پيلان و چندی سپاه
فرستاده آمد به مهراب زود   سراسر بگفت آنچه ديد و شنود
چو بشنيد مهراب شد شادمان   برخ گشت همچون گل ارغوان
بزد ناي روئين و بربست کوس   بيار است لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پيلان و رامشگران   زمين شد بهشت از کران تا کران
زبس گونه گون پرنياني درفش   چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
چه آواي ناي و چه آواي چنگ   خروشيدن بوق و آواي زنگ
تو گفتي مگر روز انجامش است   يکي رستخيز است يا رامش است
همی رفت زين گونه تا پيش سام   فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار   بپرسيدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرين   چه بر سام و بر زال زر هم چنين
نشست از بر بارهٔ تيزرو   چو از کوه سر برزند ماه نو
نهاد از بر تارك زال زر   يکي تاج زرين نگارش گهر
بکابل رسيدند خندان و شاد   سخن هاي ديرينه کردند ياد
همه شهر زآواي هندي دراي   زناليدن بربط و چنگ و ناي
تو گفتي در و بام رامشگر است   زمانه بآرايش ديگر است
بش و يال اسپ از کران تا کران   براندوده از مشك و از زعفران
همه پشت پيلان پر از کوس و ناي   درود شت پر بانگ نغمهٔ سراي
برون رفت سيندخت با بندگان   ميان بسته سه صد پرستندگان
مر آن هر يکي را يکي جام زر   بدست اندرون پر ز مشك و گهر
همه سام را آفرين خوان شدند   وزان جامها گوهرافشان شدند
بران جشن هر کس که آمد فراز   شد از خواسته يك بيك بی نياز
بزير پی پيل و اسپان گهر   چو اختر همی تافت بر چرخ بر
زدينار و از گوهر پر بها   نبودی درم را در آنجا بها
بخنديد و سيندخت را سام گفت   که رودابه را چند خواهي نهفت
چنين گفت سيندخت کاي پهلوان   همان رو نمايش بده اين زمان

چنین داد پاسخ بسین دخت سام | که از من بخواه انچه داری توکام
زگنج وزتاج وزتخت وزشهر | مرا هرچه باشد شماراست بهر
برفتند زي خانهٔ زرنگار | کجا اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه‌روي | یکایك شگفتي بماند اندروي
ندانست کش چون ستاید همی | بروچشم را چون کشاید همی
بزان انگهی گفت کاي نیك بخت | زیزدان ترا یاوري بود سخت
که رویت گزید این خور پرفروغ | گزیده گزیدي چه باید دروغ
بفرمود تارفت مهراب پیش | ببستند بندی بآئین و کیش
بیك تخت شان شاد بنشاندند | عقیق وزبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر زرنگار | سر شاه با گوهر شاهوار
بیاورد پس دفتر خواسته | همان نسخهٔ گنج آراسته
بروخواند ازگنجها هرچه بود | که گوش آن نیارست گفتي شنود
چوسام آن چنان دید خیره بماند | بران خواسته نام یزدان بخواند
برفتند ازآنجا بجاي نشست | ببودند یك هفته بامي بدست
وزایوان سوي کاخ رفتند باز | بشادي گرفتند یك هفته ساز
همه شهر بودی پرآوای نوش | سراي سپهبد بهشتی بجوش
نه زال ونه آن ماه بیجاده لب | بخفتند یك هفته درروز وشب
ابا یکدگر از بس آمیختن | بشد گوهر آن شب درانگیختن
بزرگان لشکر ابادست بند | کشیدند صف پیش کاخ بلند
ببودند یك هفته باناي ورود | ابا سورجشن وخرام وسرود
سر ماه سام نریمان برفت | سوي سیستان روي بنهاد تفت
ازان پس که او رفته بد زال باز | بشادي یکی هفته بگرفت ساز
عماري وبالاي هودج بساخت | یکی مهد تا ماه را درنشاخت
چوسیندخت ومهراب وپیوند وخویش | سوي سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل وخوش منش | پراز آفرین لب زنیکي دهش
رسیدند پیروز در نیم روز | چنان شاد وخندان وگیتي فروز
یکی بزم سام انگهی ساز کرد | سه روز اندران بزم بگماز کرد
پس انگاه سیندخت آنجا بماند | خود ولشکرش سوي کابل براند

چو زال گرانمایهٔ نیك نام بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آنزمان پادشاهي بزال برون برد لشکر به فرخنده فال
سوي کرگسا نرا سوي باختر درفش خجسته برافراخت سر
شوم گفت کان پادشاهي مراست دل و دیده با ماندا رندراست
منوچهر منشور آن شهر و بر مراداد وگفتا همیدار وخور
بترسم ز آشوب بد گوهران بویژه زگردان مازندران
تراادم اي زال این جایگاه همین بادشاهي و تخت و کلاه
بشد سام یك زخم و بنشست زال مي و مجلس آراست بفراخت یال



گفتار اندرزادن رستم

بسي برنیامد برین روزگار که آزاد سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد دلش باغم و رنج بسپرده شد
زبس بار کوداشت د راندرون همي زاند رودابه چون رود خون
شکم گشت فربي وتن شد گران شد آن ارغواني رخش زعفران
بدو گفت مادرکه اي جان مام چه بودت که گشتي چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب همي بر کشایم بفریاد لب
چنان گشته بي خواب و پژمرده ام توگوئي که من زندهٔ مرده ام
همانا زمان آمد ستم فراز وزین بار بردن نیابم جواز
توگوي بسنگستم آگنده پوست ویا زاهنست آنکه بوده دروست
بي آرام سین دخت ازدرداوي گرستي چو دیدي رخ زرداوي
چنین تا گه زادن امد فراز بخواب وبآرام بودش نیاز
چو آمد گه بار پرد ختلي که گردد تن آسان زنا خفتني
چنان شد که یکروز ازو رفت هوش ازایوان دستان بر آمد خروش
خبر شد بسین دخت بشخود روي بکند آن سیه گیسوي مشکبوي
یکایك بدستان رسید آگهي که پژمرده شد برگ سرو سهي
ببالین رودابه شد زال زر پرازآب رخسار و خسته جگر
همي کند موي و همي خست دست پر از غم همي بود برسان مست

شبستان همه بندگان کنده موي / برهنه سر و موي و تر کرده روي
بدل انگهی زال اندیشه کرد / واز اندیشه آسان ترش گشت درد
چو از پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد وآتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختي بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرامش جان بود
بیامد دمان تا بنزدیك زال / گزین جهان مرغ فرخنده فال
ستودش فراوان وبردش نماز / بروکرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هزبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روي / یکی کودك آید ترا نامجوي
که خاك پي او ببوسد هزبر / نیارد بسر بر گذشتنش ابر
وز آواز او چرم جنگي پلنگ / شود چاك چاك وبخاید دو چنگ
هران گرد کاواز کوپال اوي / به بیند بر و بازوي و یال اوي
ز آواز او اندر آید ز جاي / دل مرد جنگي فولاد خاي
براي وخرد سام سنگي بود / به خشم اندرون شیر جنگي بود
ببالاي سرو و به نیروي پیل / بانگشت خشت افگند بر دو میل
نیاید بگیتي زراه زهش / به فرمان دادارنیکي دهش
بدان تاش بینشي بود خرمي / بدین آمدن ازره مردمي
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینادل پر فسون
نخستین به مي ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینادل افسون کند / ز پهلوي او بچه بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهي / نباشد مرا و را زدرد آگهي
وزو بچهٔ شیر بیرون کشد / همه پهلوي ماه در خون کشد
وزان پس بدوزد کجا کرد چاك / ز دل دور کن ترس وتیمار و باك
گیاهي که گویم ابا شیر و مشك / بکوب وبکن هرسه در سایه خشك
بساي وبیالاي بر خستگیش / به بیني هم اندر زمان رستگیش
بران مال ازان پس یکی پر من / خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / به پیش جهاندار باید شدن

که اوداد تا این خسرواني درخت   که هرروز نو بشگفاندت بخت
برین کار دل هیچ غمگین مدار   که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر زبازو بکند   فگند و ببر و از بر شد بلند
بشد زال و آن پرا وبرگرفت   برفت وبکرد انچه گفت اي شگفت
بران کارنظاره بد یک جهان   همه دیده پرخون کهان و مهان
فروریخت ازدیده سیندخت خون   که کودک زپهلو کي آید برون
بیامد یکی موبد چیره دست   مرآن ماه رخ رابه مي کرد مست
بکافید بی رنج پهلوي ماه   بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید   که کس درجهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیرفش   ببالا بلند و بدیدار کش
همه موي سرسرخ ورویش چوخون   چو خورشید رخشنده آمد برون
دو دستش پراز خون زمادربزاد   ندارد کسی این چنین بچه یاد
شگفت اندرو مانده بُد مرد وزن   که نشنید کس بچهٔ پیل تن
شبانروز مادر زمي خفته بود   زمي خفته و دل زهُش رفته بود
همان زخم گاهش فرودوختند   بدار و همه درد بسپوختند
چو از خواب بیدار شد سرو بن   به سیندخت بکشاد لب درسخن
برو زر و گوهر برافشاندند   ابر کردگار آفرین خواندند
مرآن بچه را پیش او تاختند   بسان سپهری برافراختند
بیک روزه گفتی که یک ساله بود   یکی تودهٔ سوسن و لاله بود
بخندید ازان بچه سرو سهي   بدید اندرو فر شاهنشهي
زتن دورد ید آن گران بند را   چود ید آن گرانمایه فرزندرا
بگفتا برستم غم آمد بسر   نهادند رستمش نام پسر
ازو زال وسیندخت خرم شدند   بفرمود تا زیرکان آمدند
یکی کودکی دوختند ازحریر   ببالاي آن شیرناخورده شیر
درون اندر آگنده موي سمور   برخ برنگارید ناهید وهور
ببازوش برا ژدهاي دلیر   بچنگش اندرون داده چنگال شیر
بزیر کنش اندر گرفته سنان   بیک دست گوپال ودیگرعنان
نشاندندش انگه براسب سمند   بگرداندرش چاکران نیز چند

چو شد کار یکسر همه ساخته   چنان چون ببایست پرداخته
هیونی تکاور برانگیختند   بفرمان بران بردرم ریختند
پس آن صورت رستم زال زر   فرستاد نزدیک سام پدر
یکی جشن کردند در گلستان   ز کابلستان تا بزابلستان
همه دشت با باده و نای بود   بهر کنج صد مجلس آرای بود
به کابل درون گشت مهراب شاد   بمژده بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران   نشسته بهر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران برفزود   بهم در نشستند چون تار وپود
پس آن پیکر رستم شیرخوار   ببردند نزدیک سام سوار
فرستاده بنهاد در پیش سام   نگه کرد وخرم شد وشادکام
ابر سام یل موی بر پای خاست   مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش   سرش ابر ساید زمین دامنش
وزان پس فرستاده راپیش خواست   درم ریخت تا باسرش گشت راست
بیاراست جشنی که خورشید وماه   نظاره شدند اندران جشنگاه
بشادی برآمد ز درگاه کوس   بیاراست ایوان چو چشم خروس
بفرمود آئین کران تاکران   همه شهر سگسار ومازندران
می آورد ورامشگرانرا بخواند   بخواهندگان بردرم برفشاند
چو یک هفته بگذشت زانگونه کار   نویسنده بنشاند آن نامدار
پس آن نامۀ زال پاسخ نوشت   بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد برکردگار   بران شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را   خداوند شمشیر وگوپال را
پس آمد بران پیکر پرنیان   که یال یلان داشت وفرّ کیان
بفرمود کورا چنان ارجمند   بدارید کز دم نیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نهان   شب وروز با کردگار جهان
که زنده ببیند جهان بین من   ز تخم تو پوری برآئین من
کنون شد مرا وترا پشت راست   نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان   بر زال روشن دل وشادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز   که روشن روان اندر آرد بمغز

بشاديش برشادماني فزود   برافراخت گردن به چرخ کبود
همي گشت ازان گونه برسر جهان   برهنه شد آن رازهاي نهان
برستم همیداد ده دایه شیر   کجا مي شد آن شیر پرمایه سیر
چو از شیر آمد سوي خوردني   شد از نان واز گوشت پروردني
بُدی پنج مرده مراورا خورش   بماندند مردم ازان پرورش
چو رستم به پیمود بالاي هشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود   جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتي که سام یلستي بجاي   ببالا وفرهنگ ودیدار وراي
هنر خود بد و بودش آموزگار   که خود بود یاري گرش روزگار
چو آگاهي آمد بسام دلیر   که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودکي نارسید   بدان شیر مردي وگردي ندید

آمدن سام بدیدن رستم

به جنبید مر سام را دل زجاي   بدیدار آن کودک آمدش راي
چو مهرش سوي پور دستان کشید   سپه را سوي زابلستان کشید
چو زال آگهي یافت بربست کوس   ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را بسالار لشکر سپرد   برفت وجهاندیدگان را ببرد
خود وگرد مهراب کابل خداي   پذیره شدن را نهادند راي
بزد مهره برجام وبرخاست غو   برآمد زهرسو ده ودار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد   سپرد رسپر بافته سرخ وزرد
خروشیدن تازي اسپان وپیل   همي رفت آواز بر چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند   برو تخت زرین به پیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال   ابا قامت سرو وبا کتف ویال
ابر سرش تاج وکمر برمیان   سپر پیش ودردست تیر وکمان
چو مهراب وچون زال در پیش پیل   زگرد این جهان گشته همرنگ نیل
رخ رستم زال زان گرد باز   همي تافت چون آفتاب ازفراز
چو از دور سام یل اورا بدید   سپه را دو رویه رده برکشید

فرود آمد از اسپ مهراب و زال   بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین   ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهرهٔ سام یل بر شگفت   چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید   بخندید و شادان دلش بر دمید
نگهبان رستم بدان رای و ساز   چو شد نزد سام یل سرفراز
چنانش ابا پیل پیش آورید   کزو خیره شد هرکه رویش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر   که تنها هژبرا بزی شاد دیرا
دلیرا گوا پور زالا شها   سرافراز تا جا بلند اخترا
ترا آن ستایش بس اندر جهان   که چون تو برون نامدی از نهان
ببوسید رستمش تخت ای شگفت   نیا را یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال   چو دیدش ابر پیل با کتف و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش   چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را   نشایم خور و آب و آرام را
همی اسپ و زین خواهم و درع و خود   همی تیر ناوک فرستم درود
سر دشمنان را سپارم بپای   بفرمان دادار برتر خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام   مگر چون تو باشد همی زهره ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست   سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس   فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پس انگه به ایوان نهادند روی   همه راه با شادی و گفتگوی
همه کاخ ها تخت زرّین نهاد   نشستند و خوردند و بودند شاد
بر آمد برین بر یکی ماهیان   برنجی نه بستند هرگز میان
همی خورد هرکس بآوای رود   همی گفت هرکس بشادی سرود
بیک گوشهٔ تخت دستان نشست   دگر گوشه رستم عمودی بدست
به پیش اندرون سام گیتی کشای   فروهشته از تاج پرّ همای
برستم همی در شگفتی بماند   برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازوی و یال و آن کتف و شاخ   میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان سطبر   دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال انگهی گفت تا صد نژاد   بپرسی کسی این نیارد بیاد

که کودک ز پهلو برون آورند   بدان نیکوی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین   که ایزد بدو ره نمود اندرین
بدین روی خوب وبدین فرّ و یال   به گیتی کس او را نبا شد همال
بدین شادمانی کنون می خوریم   به می جان اندوه را بشکریم
که گیتی سه پنج است برراه رو   کهن شد یکی دیگر آرند نو
به می دست بردند و مستان شدند   زیاد سپهبد بدستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید   که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر   نه از سام و از شاه با تاج و فر
من و رستم و اسپ شبدیز و تیغ   نیارد بما سایه گسترد میغ
کنم زنده آئین ضحاک را   به پی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنون من ز بهرش سلیح   همی گفت چونین ز راه مزیح
پر از خنده گشته لب زال و سام   ز گفتار مهراب شد شاد کام
سر ماه سام نریمان پگاه   بر ان تخت فرخنده بگزید راه
سپاهش ز زابل چو آمد بدر   بشد زال زر منزلی با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم   بید زود کردن نیارا بهم
مژه کرد سام نریمان پر آب   که عمرش بزردی رساند آفتاب
چنین گفت مر زال را کای پسر   نگر تا نباشی جز از دادگر
به فرمان شاهان دل آراسته   خرد را گزین کرده بر خواسته
همه سال بسته دو دست از بدی   همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که برکس نماند جهان   یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین   بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی   که آمد به تنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود وگفت   که این پندها را نباید نهفت
بر آمد ز درگاه زابل درای   ز پیلان خروشیدن کره نای
سپهبد سوی باختر کرد روی   زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی   پر از آب رخ دل پر از پند اوی
سه منزل برفتند و گشتند باز   کشید آن سپهبد براه دراز
وزان روی زال سپهبد زراه   سوی سیستان باز برد آن سپاه

چنان هم که بود او به آئین رزم   چنان چون بود درخور ساز بزم
شب و روز با رستم شیر مرد   همی کرد شادي و هم باده خورد

کشتن رستم پیل سپید را

چنین بد که یکروز در بوستان   همی باده خوردند با دوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم   شده شادمان نامداران بهم
مي لعل گون را بجام بلور   بخوردند تا در سرافتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر   که اي نامور پور خورشید فر
دلیرانت را خلعت و باره ساز   کساني که باشند گردن فراز
چو بشنید رستم ز باب این سخن   بدان نامداران که بد انجمن
به بخشید رستم بسي خواسته   ز پیلان و اسپان آراسته
وزان پس پراگنده گشت انجمن   بسي خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوي شبستان خویش   بیامد بدانسان که بد رسم وکیش
تهمتن همیدون سرش پرشراب   بیامد گرازان سوي جاي خواب
به خفت و بخواب اندرآمد سرش   خروشیدن آمد همي از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند   رها گشت و آمد بمردم گزند
ازو کوي و برزن بجوش آمدست   ز مستي چنین در خروش آمدست
تهمتن ز خواب اندر آمد چو باد   ز مردم بپرسید و کردند یاد
چو زان گونه گفتارش آمد بگوش   دلیري و گردیش آورد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت   برون آمد و راه اندر گرفت
کساني که بودند بر درگهش   همي بسته کردند بر روي رهش
چو سالار پرده سپهبد بدید   رها کردنش هیچ گونه ندید
که از بیم اسپهبد نامور   چه گونه گشائیم پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند   تو بیرون شوي کي بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتنش   یکي مشت زد بر سر و گردنش
بران سان که شد سرش مانند گوي   سوي دیگران اندر آورد روي

رمیدند ازان پهلو نامور دلاور بیامد بنزدیك در
بزد دست وبشکست زنجیر وبند چنین زخم زان نامور بد بسند
برون آمد ازدر بکردار باد بدست اندرون گرز وسر پر زباد
همی رفت تازان سوی ژنده پیل خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید زمین زیر او دیگ جوشنده دید
زبون دید ازو نامداران خویش بدان سان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد هم چو شیر نترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر اورا بدید بکردار کوهی بر او دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان بدان تا برستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید برخود که بی ستون بزخمی بیفتاد خوار وزبون
بیفتاد پیل دمنده زپای تهمتن بیامد سبك باز جای
بخفت او چو خورشید از خاوران برآمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد زپیل دمنده برآورد گرد
بیك گرز بشکست گردنش را بخاك اندر افگند مرتنش را
سپهبد چو بشنید زینسان سخن که چون بود زآغاز وانجام وبن
بگفتا دریغا چنان ژنده پیل که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیل مست به حمله سپه پاك درهم شکست
اگرچند در رزم پیروزگر بدی به ازو رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش ببوسید با یال دست وسرش
بدو گفت کای بچهٔ نره شیر برآورده چنگال وگشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو به فرّو بمردی وبالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو براید وزان نگسلد ساز تو
بخون نریمان میان را ببند برو تا زیان تا بکوه سپند
حصاری زسنگ است بالای کوه پراز سبزه وآب ودور از گروه
یکی کوه بینی سر اندر سحاب که بروی نه پرید پران عقاب
چهار است فرسنگ بالای اوی همیدون چهار است پهنای اوی
پراز سبزه وآب ودینار وزر بسی اندرو مردم وجانور

درختان بسیار با کشت و رز　　کسی خود ندیداست ازان گونه مرز
زهر پیشه کار و زهر میوه دار　　درو آفریده است پروردگار
یکی راه بروی دری ساخته　　بسان سپهری بر افراخته
نریمان که گوي از دلیران ببرد　　به فرمان شاه آفریدون گرد
بسوي حصار اندر آورد پاي　　دران راه از وکس نپرداخت جاي
شب و روز بودی برزم اندرون　　همیدون گهی چاره گاهی فسون
بماند اندران رزم سالی فزون　　سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بیند اختند　　جهان را ز پهلو بپرداختند
سپه بی سپهدار گشتند بار　　بلزد یکي شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر　　که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید بسیار و زاري نمود　　همی هر زمان ناله ها بر فزود
یکی هفته می بود با سوگ و درد　　سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دژ اندر کشید　　بیابان و بی ره سپه گسترید
نشست اندران جا بسی سال و ماه　　سوی بارهٔ دژ ندانست راه
ز دروازهٔ دژ یکی تن برون　　نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نبدشان بیك برگ کاه　　اگرچند در بسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام　　روان پدرنا رسیده بکام
کنون اي پسر گاه آمد کنون　　که سازي یکی چارهٔ پرفسون
روي شاددل با یکي کاروان　　بدانسان که نشناسدت دیدبان
تن خود بکوه سپند افگني　　بن و بیخ آن بدرگان بر کني
که اکنون نداند کسی نام تو　　ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم　　مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال اي پسر هوشدار　　هر انچت بگویم ز من گوش دار
بر آرای تن چون تن ساروان　　شتر خواه از دشت یك کاروان
ببار شتر بر نمك دار و بس　　چنان رو که نشناسدت هیچ کس
که بار نمك هست آنجا عزیز　　به قیمت از ان به نداند چیز
چو باشد حصار گران بردرش　　بود بی نمك شان خور و پرورش
چو بینند بار نمك ناگهان　　پذیره دوندت کهان و مهان

رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ

چو بشنید رستم برآراست کار   بدانسان که بد درخور کارزار
ببار نمك در نهان کرد گرز   برافراخته پهلوي یال و برز
زخویشان تنی چند باخود ببرد   کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار شتر در سلیح گوان   نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چارهٔ خویش در خند خند   چنین تا بنزدیك کوه سپند
رسید و زکه دیدبانش بدید   بنزدیك سالار مهتر دوید
بدو گفت کآمد یکی کاروان   بنزدیکیٔ دژ بگی ساروان
گمانم که باشد نمك بارشان   اگر پرسدم مهتر از کارشان
فرستاده مهتر یکی رادوان   بنزدیکیٔ سرور کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار   بیا و مرا آگهي ده ز کار
فرود آمد از دژ هما نگاه مرد   بر رستم آمد بکردار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان   مرا آگهي ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیك مهتر شویم   بگوئیم و گفتار او بشنویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوي   که رو نزد آن مهتر نامجوي
همین گویش از گفتها یك بیك   که در بارشان است یکسر نمك
فرستاده برگشت و آمد فراز   بنزدیك آن مهتر سرفراز
یکی کاروان است گفتا تمام   نمك بار دارند اي نیك نام
چو بشنید مهتر برآمد زجاي   لبش گشت خندان وشادي‌فزاي
بفرمود تا در کشادند باز   بدان تا شود کاروان برفراز
چو آگاه شد رستم نامجوي   زپستي ببالا نهادند روي
چو آمد بنزدیك دروازه تنگ   پذیره شدندش همه بید رنگ
چو رستم بنزدیك مهتر رسید   زمین بوس کرد آفرین برگزید
زبار نمك برد پیشش بسی   بسی آفرین خواند نرهر کسي
بدو گفت مهتر که جاوید باش   چوتابنده ماه و چوخورشید باش
پذیرفتم ونیز دارم سپاس   ابا نیك دل مرد نیکي شناس

در آمد ببازار مزد جوان ... بیاورد باخویشتن کاروان
زهر سو بروگرد شد انجمن ... چه ازکودك خرد وچه مرد و زن
یکی داد جامه یکی زرّ وسیم ... خریدند و بردند بی ترس وبیم
چوشب تیره شد رستم تیزچنگ ... برآراست با نامداران بجنگ
سوی مهتر باره آورد روي ... پس اودلیران برخاش جوي
چوآگاه شد کوتوال حصار ... برآویخت با رستم نامدار
یکی گرززد پهلوان برسرش ... که زیر زمین شد سر وافسرش
همه مردم دژ خبر یافتند ... سوي رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده ... زمین هم چولعل بدخشان شده
زبس دار وگیروزبس موج خون ... تو گفتی شفق زآسمان شد نگون
تهمتن بگرز و به تیغ و کمند ... سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید ازپرده بالاگرفت ... جهان ازثری تاثریا گرفت
بدژدر یکی تن نبد زان گروه ... چه کشته چه ازرزم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند ... بکشتند مر هرکرا یافتند
تهمتن یکی خانه ازخاره سنگ ... برآورده دیداندران جاي تنگ
یکی در زآهن بروساخته ... مهندس بدان گونه پرداخته
بزد گرز و بفگند دررازجاي ... پس آنگه سوی خانه بگذارد پاي
یکی گنبدي دید افراشته ... زدینار سر تاسر انباشته
فروماند رستم چوزان گونه دید ... زراه شگفتي لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان ... کزین گونه هرگزکه دارد نشان
هما نا بکان اندرون زرنماند ... بدریادرون درّ و گوهر نماند
که ایدون بدینسان برآورده اند ... بدین جایگه دربگسترده اند
چو بگرفت آن بارهٔ استوار ... یکی بزمگه ساخت چون نوبهار

نامه نوشتن رستم بزال درفیروزي دژکوه سپند

یکی نامه بنوشت نزد پدر ... زکار وزکردار خود سربسر
نخست آفرین برخداوند هور ... خداوند مار و خداوند مور

خداوند ناهید وکیوان ومهر   خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین برسپهدار زال   یل زابل وپهلو بی همال
نشانندهٔ شاه وستانندهٔ گاه   روان گشته فرمانش برهور وماه
پناه گوان پشت ایرانیان   فرازندهٔ اختر کاویان
سرافراز وگردنکش وپیل تن   سزاوار هرشهر وهرانجمن
خداوند نیروي وفرزانگي   نگهدار گیتي بمردانگي
بماناد جاوید آن نامور   همان تخت وتاج وکلاه وکمر
بفرمان رسیدم بکوه سپند   چه کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن گه فرود آمدم   همانگه زمهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم   برآمد برآنسان که من خواستم
شب تیره بانامداران جنگ   بدژبر یکی راندادم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته   زتن سازکینه فرو ریخته
همانا زخروار پانصد هزار   بود نقره ناب وزر عیار
چه پوشیدني وچه گستردني   زهرچیز کان هست آوردني
همانا شمارش نداند کسی   زماه وزروز وزار شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان   بود گفت او برتن ما روان
فرستاده آمد چوباد دمان   رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چونامه فروخواند گفت   که با نامور آفرین باد جفت
زمژده چنان شاد شد پهلوان   توگفتی که خواهد شد ازسرجوان



پاسخ نامهٔ رستم اززال

یکی پاسخ نامه افگند بن   بدو در زهردرفراوان سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت   توگفتی که دارد زعنبر سرشت
سر نامه بد آفرین خداي   دگرگفت کان نامهٔ دلکشاي
به پیروز بختي فروخواندم   زشادی بروجان برافشاندم
زتوپور شایسته چونین سزد   ازان روکه هستي سرافراز ورد
روان نریمان برافروختي   همه دشمنان ورا سوختي

چونامه بخواني مبك برنشين	كه بي روي تو هستم اندوهگين
ازاشتر همانا هزاران هزار	بنزدت فرستادم ازبهر بار
شتربار كن زانچه باشد گزين	پس انگه بدژ آتش افكن بكين
چو نامه بنزد تهمتن رسيد	فروخواند وزو شادماني گزيد
زهرچيزكان بود شايسته تر	زمهر وزتيغ وكلاه وكمر
هم ازلولو وگوهر شاهوار	هم ازديبهٔ چين سراسرنگار
گزيد وفرستاد زي پهلوان	همي شد براه اندرون كاروان
بكوه سپند آتش اندرفگند	كه دودش برآمد بچرخ بلند
وزان جاي برگشت دل شادمان	نهادش سرخويش زي پهلوان
چوآگاه شد پهلو نيم روز	كه آمد سپهدار گيتي فروز
پذيره شدن راچو برخاستند	همه كوي وبرزن بياراستند
برآمد خروشيدن كره ناي	همان سنج بابوق وهندي دراي
همي شد براه اندرون زال زر	شتابان بديدار فرخ پسر
تهمتن چوروي سپهبد بديد	فرود آمد وآفرين گستريد
سپهدار فرزند را دركنار	گرفت وبفرمود كردن نثار
وزآنجا بايوان دستان سام	بيامد سپهدار جوينده كام
بنزديك رودابه آمد پسر	براو نهاد ازبر خاك سر
ببوسيد مادر دويال وبرش	همي آفرين خواند برپيكرش

نامهٔ زال بسام

بمژده بنزديك سام سوار	فرستاد نامه يل نامدار
بنامه درون سربسرنيك وبد	نمودش بران پهلو پرخرد
فرستاد بانامه هديه بسي	همان يادكرد اند رازهركسي
چونامه برسام نيرم رسيد	زشادي رخش همچوگل بشگفيد
بياراست بزمي چوخرم بهار	زبس شادماني گونامدار
فرستاده راخلعت وباره داد	زرستم همي داستان كرد ياد
نوشت انگهي پاسخ نامه باز	بنزديك فرزند گردن فراز

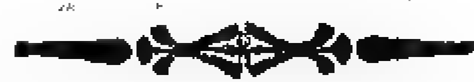
بنامه درون گفت کز نره شیر نباشد شگفتی چو گردد دلیر
همان بچهٔ شیر نا خورده شیر ستانند همی موبد تیزویر
مرا و راد ر آرد میان گروه چو دندان بر آرد شود زو ستوه
ابی آنکه دیده ست پستان مام بجوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کند آوری ازو شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر ابا خلعت و نامهٔ نامور
ازو شادمان شد دل پهلوان زکردار آن نورسیده جوان
جهان زو پر امید شد یکسره زروی زمین تا ببرج بره

اندرز نمودن منوچهر پسر خود را و مردنش

کنون از منوچهر گویم دگر وزان شاه آزاده جویم خبر
چه اندرز کردش پسر را نگر به هنگام رفتن شه دادگر
چو سال منوچهر شد بر دو شصت زگیتی همی بار رفتن به بست
ستاره شناسان بر او شدند همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیدن دراز زگیتی همی گشت بایست باز
بدادند از آن روز تلخ آگهی ز پژمردن فرّ شاهنشهی
گه رفتن آمد بدیگر سرای مگر نزد یزدان به آیدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن نباید که مرگ آورد تاختن
تو نا ساخته ساز رفتن کنی تنت زیر گل در نهفتن کنی
سخن چون ز داننده بشنید شاه برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان وردان را بخواند همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش ورا پندها داد اندازه بیش
که این تاج شاهی فسون ست و باد بروجاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بست شد سالیان برنج و بسختی به بستم میان
بفرّ فریدون به بستم میان به پندش مرا سود شد هر زمان

بسی شادی و کام دل یافتم — چو برگفتهٔ شاه بشتافتم
بجستم ز سلم و ز تور سترگ — همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز پتیارها — بسی شهر کردم بسی بارها
چنانم که گوئی ندیدم جهان — شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ — نیرزد همی زندگانیش مرگ
وزان پس که بردم بسی درد و رنج — سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان چون فریدون مرا داده بود — ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و برتو گذشت — بخوشتر زمان باز باید ت گشت
نشانی که ماند همی از تو باز — بر آید برو روزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین — که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدای — که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری — که موسی بیاید به پیغامبری
پدید آید آنکش ز خاور زمین — نگر تا نباشی ابا او به کین
بدو بگرو آن دین یزدان بود — نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
تو مگذار هرگز رهٔ ایزدی — که نیکی از ویست و هم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه — نهد ار بر تخت ایران کلاه
زمانه شود پر ز آشوب و شور — چنین گشت خواهد ز از چرخ هور
ترا کارهای درشت است پیش — گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ — ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری — ز سام و ز زال انگهی یاوری
وزین نو درختی که از بیخ زال — بر آمد کنون بر کشد شاخ و یال
ازو شهر توران شود پی سپر — به کین تو آید همان کینه ور
بگفت و فرود آمد آبش بروی — همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بُد ایچ بیماریٔ — نه از دردها هیچ آزاریٔ
دو چشم کیانی بهم برنهاد — بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پرهنر شهریار — به گیتی سخن ماند ازو یادگار
یکی پند گویم ترا از نخست — دل از مهر گیتی ببایدت شست
جهان کشتزاریست با رنگ و بوی — درو مرگ و عمر آب و ما کشت اوی

چنان چون دژ راست همواره کشت — همه مرگ را ایم ما خوب و زشت
بجائیم و همواره تا زان براه — بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی گزین شهر بر — بود شان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز — بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج — که با کس نسازد سرای سپنج
کنون پادشاهی نوذر بگوی — کش از روزگاران چه آمد بروی



پادشاهی نوذر هفت سال بود

برتخت نشستن نوذر و برگشتنش از آئین منوچهر
وبرراه آوردن سام او را

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت — زکیوان کلاه کئی برفراشت
ستاره شمر اختران را بدید — یکی روز بهتر چنان چون سزید
به تخت منوچهر بر بار داد — سپه را درم داد و دینار داد
وزان پس دو ماه او بران برگذاشت — که یکروز بی پرده درگه نداشت
نبرد او بداد و دهش هیچ راه — همه خورد و خفتن بدی کار شاه
بسی بر نیامد برین روزگار — که بیداد گرشد سر شهریار
زگیتی برآمد زهرجای غو — جهان را کهن شد سرا زشاه نو
چو او رسم های پدر درنوشت — ابا موبدان و ردان تند گشت
ره مردمی نزد او خوار شد — دلش بندهٔ گنج و دینار شد
بدهقان بیچاره سردر نهاد — کزان کشورش رو بدیگر نهاد
کدیور یکایک سپاهی شدند — دلیران برآواز شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش — جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار — فرستاد نامه بسام سوار
به سگسار مازندران بود سام — نخست ازجهان آفرین برد نام

خداوند بهرام و ناهید و هور … که هست آفرینندهٔ پیل و مور
نه دشواری از چیز برتر منش … نه آسانی از اندک اندر بوش
همه با توانائی او یکی است … بزرگ است بسیار و یا اندکی است
کنون از خداوند خورشید و ماه … درودی بجان منوچهر شاه
کزو گشت رخشنده فرخ کلاه … هم از وی بمن این چنین پیشگاه
ابر سام یل باد چندان درود … که آرد همی ابر باران فرود
مر آن پهلوان جهاندیده را … سرافراز گرد پسندیده را
همیشه دل و هوش آباد باد … روانش ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر پهلوان جهان … سخنها همی آشکار و نهان
که تا شاه مژگان بهم برنهاد … ز سام نریمان همی کرد یاد
هم اید مرا پشت گرمی بدوست … که هم پهلوان است و هم شاه دوست
نگهبان کشور به هنگام شاه … وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت … سخنها از اندازه اندر گذشت
اگر برنگیرد وی آن گرز کین … از این تخت پردخت ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید … یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس … ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از کرگسار … که دریای سبز اندرو گشت خوار
دو منزل یکی کرد و آمد براه … چنین تا بر شاه ایران سپاه
چو ایرانیان آگهی یافتند … سوی پهلوان سام بشتافتند
چو رفتند نزد سپهبد فراز … زمین بوس کردند از راه ساز
پیاده همه پیش سام دلیر … برفتند و گفتند هرگونه دیر
ز نوذر همی گفت هرکس بسام … که برگشت از راه نیکی تمام
ز بیدادیٔ نوذر تاجور … که برخیره گم کرده راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار وی … غنوده شد آن بخت بیدار وی
نگردد همی بر ره بخردی … ازو دور شد فرّهٔ ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان … نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت اوی … مر او راست ایران و آن تخت اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم … روانها بمهرش گروگان کنیم

بدیشان چنین گفت سام سوار   که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان   به تخت کئی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود   کسی این سخن را نیارد شنود
خرد این گفت یارد کس اندر جهان   چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه   برین تخت زرّین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من   بدو گشته روشن جهان بین من
دنش گر زراه پدر گشت باز   برین برنیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد   که رخشنده دشوار شاید شکرد
من آن ایزدی فرّه باز آورم   جهان را بمهرش نیاز آورم
که خاک منوچهر گاه من است   پی اسپ نوذر کلاه منست
بگوییم و بسیار پندش دهیم   به پند اختر سودمندش دهیم
شما زین گذشته پشیمان شوید   به نوذر دگر باز پیمان شوید
که از گردش روزگار سپهر   بتابید از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه   ببرگشتن آتش بود جایگاه
بزرگان زگفته پشیمان شدند   به نوذر دگر باز پیمان شدند
بپوزش همه پیش نوذر شدند   بجان و بتن ویژه کهتر شدند
چو سام اندر آمد بنزدیک شاه   زمین بوس کرد از بر تختگاه
سبک نوذر از تخت آمد فراز   سپهبد در آغوش بگرفت باز
ازان پس بر خویش بنشاختش   بپرسید و بسیار بنواختش
سپهبد بدو گفت کای شهریار   تویی از فریدون یکی یادگار
چنان باش در بادشاهی وداد   که هرکش به نیکی کند از تو یاد
چنان دان که هرکو جهان را شناخت   درو جای آرام بودن نساخت
هر آنکس که دلبند دارند رجهان   هشیوار خوانندش از ابلهان
فراز آورد گنج و هم خواسته   مرادش همه گردد آراسته
ندانی شبیخون بسر برش مرگ   کند بر سرش بر نهد تیره ترگ
زتختش سوی تیره خاک آورد   سر و تاجش اندر مغاک آورد
بماند دلش بستهٔ این سرای   خرامش نیاید به نزد خدای
روانش بماند در آن تیرگی   همه سال جانش پر از خیرگی

خردمند رنج اندر آن کي برد　　　که بگذارد آنجاي و خود بگذرد
بر مرگ درویش و سرتاج زر　　　یکی بود خواهد در این رهگذر
چنان باشي اندر سپنجی سراي　　　که رنجه نباشي بنزد خداي
فریدون شد و زو رهٔ دین بماند　　　به ضحاك بدبخت نفرین بماند
چنین گفت نوذر که اي نامدار　　　بگفتار تو بسپرم روزگار
پشیمانم از کردهٔ خویشتن　　　ازین پس نوازش کنم من بتن
بفرخ پیٔ نام و ز پهلوان　　　جهان شد سراسر بنویٔ جوان
برافروخت نوذر ز تخت مهي　　　نشست اندر آرام با فرهي
ازان پس یکی بزمگه ساختند　　　یکی هفته با رود و مي باختند
جهان پهلوان پیش او برپاي　　　بدستوریٔ باز گشتن بجاي
بنوذر ز پندها بر کشاد　　　سخن هاي نیکو بد و کرد یاد
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه　　　هم از منوچهر زیباي گاه
که گیتي بداد و دهش داشتند　　　به بیداد بر چشم نگماشتند
دل او ز کژي بجاي آورید　　　چنان کرد نوذر که او راي دید
دل مهتران را بد و گرم کرد　　　همه داد و بیداد آزرم کرد
چو گفته شد این گفتني ها همه　　　بگردن کشان و بشاه رمه
برون رفت با خلعت نوذري　　　چه با تاج و بتخت وانگشتري
غلامان و اسپان زرین ستام　　　پر از گوهر سرخ زرینه جام
بران نیز بگذشت چندی سپهر　　　نه با نوذر آرام بودش نه مهر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال　　　شکست اندر آمد بدان بی همال
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه　　　بشد آگهي تا بتوران سپاه
ز نارفتن کار نوذر همان　　　یکایک بگفتند بد بدگمان



آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادنش بجنگ نوذر

چو بشنید سالار ترکان پشنگ　　　چنان خواست کاید با یران بجنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم　　　هم از تور بر زد یکی تیز دم

زکار منوچهر واز لشکرش　　زگردان سالار واز کشورش
همه نامداران لشکرش را　　بخواند وبزرگان کشورش را
چوارجسپ وگرسیوز وبارمان　　چوگلباد جنگی هزبر ژیان
سپهدار چون ویسهٔ تیزچنگ　　که سالار بُد برسپاه پَشَنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب　　بخواندش بنزدیك وآمد شتاب
سخن راند از تور واز سلم گفت　　که این کین زیزدان نشاید نهفت
سری را کجا مغز جوشیده نیست　　برو برچنین کار پوشیده نیست
که باما چه کردند ایرانیان　　بدي را به بستند یکسر میان
بخواهم کنون کین تور بزرگ　　همان شاه آزاده سلم سترگ
کنون روز تیزي وکین جستن است　　رخ از خون دیده گه شستن است
چه گوئید اکنون چه پاسخ دهید　　یکی راي فرخ بدین برنهید
زگفت پدر مغز افراسیاب　　بجوشید وآمد دلش را شتاب
به پیش پدر شد کشاده زبان　　دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایستهٔ جنگ شیران منم　　هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی　　جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان را به بستی به کین آوري　　به ایران نکردی کسی سروري
کنون هرچه مانیده بود از نیا　　زکین جستن وجنگ واز کیمیا
کشادنش بر تیغ تیز من است　　گهِ شورش ورستخیز من است
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب　　چودید آن سهي قد افراسیاب
برو بازوي شیر وهم زور پیل　　ورو سایه افگنده برچند میل
زبانش بکردار برّنده تیغ　　چودریا دل وکف چوبارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ　　به ایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر　　سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد سراو بجاي　　از ایرا پسر خواندش رهنماي
چواین گفت لشکر زکشور بخواست　　سپاهی زنام آوران کرد راست
در گنج آگنده را باز کرد　　سپه را به بخشش همه ساز کرد
زپیش پشنگ آمد افراسیاب　　دلی پر زکینه سری پرشتاب
چوشد ساخته کار جنگ آزماي　　بکاخ آمد اِغریرَث رهنماي

به پیش پدر شد پر اندیشه دل که اندیشه دارد همی پیشه‌دل
بدو گفت کای کاردیده پدر زترکان بمردي برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شداست سپهبد سپه سام نیرم شداست
چو گرشاسپ و چون قارن رزم زن جز این نامداران آن انجمن
تو داني که بر تور و سلم سترگ چه آمد ازان تیغ زن پیر گرگ
نیا زاد شم شاه و توران سپاه که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند به آرام بر نامهٔ کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود گزین شورش آشوب کشور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نرّه شیر است روز شکار یکی پیل جنگي گه کارزار
نبیره که کین نیا را نجست سزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن بهر نیک و بد راي فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود بیابان زباران پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت گیاها زیال یلان بر گذشت
جهان سبز گردد همی از خوید بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل برید سپه را سوي دشت آمل برید
دهستان بکوبید در زیر نعل بتازید و از خون کنید آب لعل
منوچهر ازان جایگه جنگ جوي بکینه سوي تور بنهاد روي
ازان پس سپاهی چو ابر سیاه بیامد بر ما بدین رزمگاه
شما نیز باید که هم زین نشان برآرید گرد از سر سرکشان
سپه را سر او بود ز ایران پناه بد و گشت آراسته تخت و گاه
از ایران چو او کم شد اکنون چه باك نیرزند آنان بیك مشت خاك
ز نوذر مراد ر دل اندیشه نیست که نوذر جوان است و پرپیشه نیست
بکوشید با قارن رزم زن دگر گرد گرشاسپ ازان انجمن
مگر دست یابید بر دشت کین بدین دو سرافراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید دل بدسگالان بر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوي که من خون ز کین اند ر آرم بجوي

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان ‌‌ به بستند گردان توران میان
دگر روز چون بردمید آفتاب ‌‌ بمردان کین اندر آمد شتاب
زدند از بر پیل روئینه کوس ‌‌ جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی بر آمد ز ترکان و چین ‌‌ همان گرز داران خاور زمین
که آنرا میان و کرانه نبود ‌‌ همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیك جیحون رسید ‌‌ خبر زان بپور فریدون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه ‌‌ بخواند از همه پادشاهی سپاه
بزد کوس و لشکر بهامون کشید ‌‌ سپه را همه سوی جیحون کشید
سپاه جهان دار بیرون شدند ‌‌ ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی ‌‌ سپهدار شان قارن رزم جوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی ‌‌ جهانی سراسر پر از گفتگوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید ‌‌ چنان بُد که خورشید شد ناپدید
سراپردهٔ نوذر شهریار ‌‌ کشیدند بر دشت پیش حصار
چزانند ر دهستان بیاراست جنگ ‌‌ برین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ارمان زمین ‌‌ دو سالار گرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد ‌‌ ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران گرد چون سی هزار ‌‌ برفتند شایستهٔ کارزار
سوی زابلستان نهادند روی ‌‌ به کینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریما بمرد ‌‌ ورا دخمه سازد همی زال گرد
از آن سخت شادان شد افراسیاب ‌‌ بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بیامد چو پیش دهستان رسید ‌‌ برابر سراپردهٔ بر کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان ‌‌ که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار ‌‌ تو شو چار صد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی همه ریك و شخ ‌‌ سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار ‌‌ همانا که بودند جنگی سوار

به لشکر نگه کرد افراسیاب　　هیونی برافگند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ　　که جستیم نیکی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم　　شکار است یکسر کجا بشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار　　همانا نیاید بدین کارزار
مرا بیم ازو بد بایران زمین　　چو او شد ز ایران بخواهیم کین
ستودان همی سازدش زال زر　　ندارد همی جنگ را پای و پر
همانا شما ساس در نیم روز　　نشست است با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست　　زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار　　ازان پس نیابد چنان روزگار
هیونی تگاور بر آورد پر　　بشد نزد سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر بر کشید　　طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود　　همه ساز و آرایش جنگ بود



کشته شدن قباد بردست بارمان وجنگ همگروه هردو لشکر

یکی ترک بد نام او بارمان　　همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید　　سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه　　نشان داد ازان لشکر و بارگاه
وزان پس بیامد بسالار گفت　　که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار　　بجویم ازان انجمن کارزار
به بینند پیدا ز من دست برد　　جز از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند　　که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود　　برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید　　که انگشت ازان پس نباید گزید
پر آژنگ شد روی پور پشنگ　　ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان　　که جوشن بپوش و بزه کن کمان

تو باشي بران انجمن سرفراز　　بانگشت و دندان نیاید نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد　　سوي قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نامور نامدار　　که داري که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد　　ازان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد　　مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش　　زگفت برادر برآمد بجوش
زخشمش سرشك اندر آمد بچشم　　ازان لشکر گشن بد جاي خشم
زچندان جوان مردم جنگ جوي　　یکی پیر جوید همی رزم اوي
دل قارن آزرده گشت از قباد　　میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجائی رسید　　که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان　　جوانی کشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر　　همی برفرازد بخورشید سر
تونی مایه ورکدخدائی سپاه　　همی بر تو گردد همه راي شاه
بخون گر شود لعل مویت سپید　　شوند این دلیران ما نا امید
شکست اندر آید بدین رزمگاه　　پر از درد گردد دل نیك خواه
نگه کن که با قارن رزم زن　　چه گوید قباد اندران انجمن
چنین داد پاسخ مرا و را قباد　　که این چرخ گردان مرا داد داد
بدان اي برادر که تن مرگ راست　　سر و یال من سودن ترگ راست
زگاه خجسته منوچهر باز　　از امروز بودم دل اندر گداز
کسی زنده برآسمان نگذرد　　شکار است و مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش　　بدانگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرگس و شیر درنده راست　　سرش نیزه و تیغ برنده راست
یکی را به بستر سرآید زمان　　همی رفت باید سبك بی گمان
اگر من شوم زین جهان فراخ　　برادر بجایست با برز و شاخ
پس از رفتنم مهربانی کنید　　یکی دخمهٔ خسروانی کنید
سرم را بکافور و مشك و گلاب　　تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارید ما را و ساکن شوید　　بیزدان داد ارایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست　　بآورد گه رفت چون پیل مست

چنین گفت بارزم زن بارمان که آورد پیشم سرت را زمان
ببایست ماندن که خود روزگار همي کرد با جان توکارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد که یك چند گردون مرا داد داد
بجاي تو آن مرد کاید دمان نیابد زمان ني توخود یك زمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور همی این بران آن برین کرد زور
بفرجام فیروز شد بارمان به میدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد برسرین قباد که بند کمر گاه او بر کشاد
ز اسپ اندر آمد نگون سارسر شد آن شیر دل پیر سالار فر
بشد بارمان نزد افراسیاب شگفته دو رخسار با جاه و آب
یکی خلعتش داد اندر زمان که کس آن نیاورد اندر گمان
که لشکر بد و خیره شد سربسر بدان طوق و یاره بزرین کمر
ابا گوشوار و کلاه شهان کس از کهتران نستد آن از مهان
چوا وکشته شد قارن رزم جوي سپه را بیاورد و بنهاد روي
دو لشکر بسان دو دریاي چین توگفتي که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم زن وزان روي ترکان آن انجمن
سرافراز گرسیوز رزم جوي ابا لشکر گشن بنهاد روي
ز آواز اسپان و گرد سپاه نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون سنانهاي آهار داده بخون
بگردان درون هم چوابر پرآب که شنگرف بارد برو آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ پر از آب شنگرف شد جان تیغ
بهر سو که قارن بر افگند اسپ همی تافت آهن چوآذر گشسپ
تو گفتي که الماس مرجان فشاند چه مرجان که درکین همی جان فشاند
ز قارن چوافراسیاب آن بدید بزد اسب و لشکر سوي او کشید
یکی رزم تا شب بر آمد زکوه بکردند نامد دل از کین ستوه
چوخورشید در جامهٔ نیل گون نهان شد چوزنگي شب آمد برون
جهان گشت چون چهرهٔ اهرمن کشاده سیه مار گردون دهن
چو شب تیره شد قارن رزم خواه رها شد ز سالار توران سپاه

جدا گشت لشکر چو از یك دگر   سراسیمه رفتند پر خون جگر
زتوران سپه کشته بد بی شمار   زگردان ایران چو پنجه هزار
چو برگشت قارن زآوردگاه   بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد به پرده سراي   زخون برادر شده دل زجاي
ورا دید نوذر فروریخت آب   ازان مژهٔ سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار   ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد   ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آئین وشان   یکی روز شادي و دیگر غمان
به پروردن از مرگمان چاره نیست   زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام   تن پر هنر مرگ را داده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم   که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نکشاده ام   همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آن نمرد سنگ و خرد   سرانجام من هم بر این بگذرد
انوشه بزي تو که امروز جنگ   به تنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت لختی تباه   ازآسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید با گرزهٔ گاو روي   بیامد بنزدیك من جنگ جوي
برویش بدان گونه اندر شدم   که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادوي ساخت با من بجنگ   که بر چشم روشن نماند آب ورنگ
شب آمد جهان سربسر تیره گشت   مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفتي زمانه سرآمد همی   هوا زیر ابر اندر آمد همی
ببایست برگشتن از رزمگاه   که گرد سپه بود وشب شد سیاه
برآسود پس لشکر از هرد وسوي   برفتند روز دوم جنگ جوي



جنگ لشکر نوذر با افراسیاب بار دوم وشکست خوردن نوذر

چو شب پرنیان سیه کرد چاك   منوّر شد از پرتو هور خاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد   یکی شعله انگیخت از زرّ زرد

رده بر کشیدند ایرانیان   چنان چون بود ساز جنگ کیان
بغرّید کوس و بنالید نای   تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
چو افراسیاب آن سپه را بدید   بیامد برابر صفی بر کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان   که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده بر آمد ز هر دو گروه   بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
بد انسان سپه درهم آویختند   چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزم خواه   فرو ریختی خون دران رزم گاه
کجا خاستی گرد افراسیاب   همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه   بیامد بنزدیک او رزم خواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند   سنان یک بدیگر بر آمیختند
که برهم نه پیچد بران گونه مار   شهان را چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد به تنگ   بر و چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیش تر خسته شد   وزان روی پیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند   بهامون سراپرده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود   که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آواز کوس   بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم هردو بهم   لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست   همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد   پر از خون جگر لب پر از باد کرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین   سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان شود دل ترا دردمند   بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان   فراز آمد آنروز گردنکشان
کس از نامهٔ نامداران نخواند   که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن   شبستان بیاوردن و آمدن
وزانجا کشیدن سوی زاد کوه   بران کوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان شوید   وزین لشکر خویش پنهان روید
ز کار شما دل شکسته شوند   برین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن   برد جان ازین بی شمار انجمن

ندانم که دیدار باشد جزاین | یك امشب بكوشیم دشت پسین
شب و روز دارید کار آگهان | بجویید هشیار کار جهان
اگر لشکر از بد دهند آگهی | شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل ندارید بس مستمند | که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بخاك اندرآرد زمان | یکی با کلاه کئی شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود | طپد یك زمان پس تن آسان شود
بداد ش مر این پندها چون سزید | پس آن دست شاهانه بیرون کشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار | فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر زهم | رخان شان پرآب و روان شان دژم



جنگ نوذر با افراسیاب بار سیوم و گریختن نوذر سوي دهستان

وزان پس بیاسود لشکر دو روز | سه دیگر چو بفروخت گیتي فروز
نبد شاه را روزگار درنگ | به بیچارگي کرد بایست جنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب | چو دریاي جوشان بد و رود آب
خروشیدن آمد زپرده سراي | ابا نالهٔ بوق و هندي دراي
تبیره برآمد ز درگاه شاه | نهادند بر سر ز آهن کلاه
زمین کوه تا کوه جوشن وران | برفتند با گرزهاي گران
نه بد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ | ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن به قلب اندرون | که با شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست | چو شاپور نستوه بر دست راست
وزان روي افراسیاب دلیر | برآراست لشکر بمانند شیر
چپ لشکرش بارمان هم چو باد | به شست اندرون چوب آهن نهاد
سوي راست گرسیوز پیل تن | باستاد چون کوه با کوه کن
چو هر دو سپه صف کشیدند راست | خروشیدن ناي رویین بخاست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت | نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتي بنالد همي | زمین زیر اسپان بنالد همي

چو شد نیزها برزمین سایه دار | شکست اندر آمد سوي شهريار
چو آمد به بخت اندرون تیرگي | گرفتند ترکان بران چیرگي
برآنسو که شاپور نستوه بود | پراگنده شد هرچه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد | سر بخت ایران سپه گشته شد
بسی نامداران ایران سپاه | چه کشته چه خسته ابر رزمگاه
چو شاه و چو قارن چنان دید کار | که اختر نبد یار در کارزار
از انبوه ترکان پرخاش جوي | بسوي دهستان نهادند روي
دهستان گرفتند یکسر حصار | نبد شان ابر هیچ راهی گذار
شب و روز بد برگذرگاه جنگ | برآمد برین نیز چندي درنگ
چو نوذر فروهشت پي در حصار | برو بسته شد راه جنگ سوار
سواران بیاراست افراسیاب | گرفتش ز جنگ درنگي شتاب
یکی نامور ترك را کرد یاد | سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوي پارس فرمود تا برکشید | براه بیابان سر اندر کشید
کزان سو بد ایرانیان را بنه | بجويد بنه مردم بد بنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب | گُسی کرد لشکر به هنگام خواب
شد از رشك جوشان و دل کرد تنگ | بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد | نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوي روي پوشیدگان سپاه | فرستاد بي مر سپاهي براه
شبستان ما گر بدست آورد | برین نامداران شکست آورد
به ننگ اندرون سر شود ناپدید | برزم کروخان بباید کشید
ترا خوردني هست و آب روان | سپاهي به مهر از بر تو نوان
بدستورئ شاه پیروز بخت | بتازم پس ترك بدخواه سخت
همی باش دل را مکن هیچ تنگ | که آسان شود بر تو بر کار جنگ
بکن شیري آنجا که شیري سزد | که از شهریاران دلیري سزد
که من برد خواهم سپه را دمان | بَدتم کروخان چو تیر از کمان
بدو گفت نوذر که این راي نیست | سپه را چو تو لشکرآراي نیست
زبهر بنه رفت گستهم و طوس | بدانگه که برخاست آواي کوس
بدین زودي اندر شبستان رسند | چنان چون بود ما ز ایشان کنند

رسیدند اندر شبستان فراز   یلان و بزرگان گردن فراز
ازان پس نشستند و می خواستند   زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند   همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فگندند هر گونه بن   بران بر نهادند یک سر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید   نباید برین هیچ رای گزید
چو پوشیده رویان ایران سپاه   اسیران شوند از بر کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند   ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند
که گیرد بدین دشت نیزه بدست   کرا باشد آرام و جای نشست
چو شیدوش و کشواد و قارن بهم   زدند اندران رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیریاز   دلیران برفتن گرفتند ساز
همانگه بشد قارن رزم زن   یکی لشکری برد با خویشتن
شبانگه رسیدند دل ناامید   بدان دژ که خواندندی آنرا سپید
بدین روی دژ دار بُد گژدهم   دلیران بیدار با او بهم
وزان روی دژ بارمان با سپاه   ابا بیل و گردان نشسته براه
کزو قارن رزم زن خسته بود   بخون برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلیح نبرد   چو بایست کار سپه راست کرد
سپه را گذر بود بر بارمان   سوی راست شد قارن آنگه دمان
پس او برفتند گردان اوی   سوی پارس بنهاد یکباره روی
شد آگاه ازو بارمان دلیر   به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید   به پیکار دُژ گرد خونریز دید
برآویخت چون شیر با بارمان   سوی چاره جستن ندادش امان
سبک اندر آمد برو برکشاد   زیزدان فریادرس کرد یاد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   که بگسست بنیاد و پیوند اوی
نگون اندر آمد ز پشت ستور   شده تیره رو چرخ تابنده هور
فرود آمد و سر بریدش ز تن   برآویخت از زین یل پیلتن
ازان پس برآویخت لشکرش را   فگند از یلان نام آورش را
سپه سر بسر دل شکسته شدند   همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی   ابا نامور لشکر جنگجوی

گریختن نوذر پس قارن و گرفتارشدنش بدست افراسیاب

چو بشنید نوذر که قارن برفت   چو شیر از پسش روي بنهاد تفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد   سپهرش مگر زیر پی نسپرد
چو افراسیاب آگهي یافت زوي   که سوي بیابان نهاد ست روي
سپه انجمن کرد و پویان برفت   دمان از پسش روي بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد پس شهریار   همش تاختن دید و هم کارزار
بر آنسان که آمد همی جست راه   که تا بی سر آرد سری با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب   همی گشت با نوذر افراسیاب
زگرد دلیران جهان تار شد   سرانجام نوذر گرفتار شد
گرفتش کمر بند پور پشنگ   جدا کرد اورا ززین پلنگ
خود ونامداران هزار و دویست   تو گفتي که شان بر زمین جاي نیست
بسی راه جستند و بگریختند   بدام بلا در بیاویختند
چنان لشکری را گرفته به بند   بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز   نیابي هم از گردش او جواز
هم او تاج و تخت بلندي دهد   هم او تیرگي ونژندي دهد
بدشمن همی ماند وهم بدوست   گهی مغز یابي ازو گاه پوست
سرت گر بساید برابر سیاه   سرانجام خاك است ازو جایگاه
نگر تا نه بندي دل اندر جهان   نباشي بدو ایمن اندر نهان
که گیتي یکی نغز بازي گر است   که هر دم ورا بازيء دیگر است
یکی را زماهي بماه آورد   یکی را زمه زیر چاه آورد
وزان پس بفرمود افراسیاب   که از غار و کوه و بیابان و آب
بجوئید تا قارن رزم زن   رهائي نیابد ازین انجمن
کجا رفت ازین سهمگین رزمگاه   که پیشم نیاید به تن کینه خواه
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود   زکار شبستان دل آشفته بود
بگفتند با بارمان اوچه کرد   چه گونه درآورد زاسپش بگرد
غمین شد چو افراسیاب آن شنید   همی پشت دستش بدندان گزید

چنین گفت با ویسه پس نامور | که دل سخت گردان بمرگ پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد | پلنگ از سنانش درنگ آورد
ترا رفت باید به پیش پسر | یکی لشکری ساخته پرهنر
بشد ویسه سالار توران سپاه | ابا لشکری نامور کینه خواه
ازان پیش ترکو بقارن رسید | گرامیش را کشته افگنده دید
دلیران وگردان توران سپاه | بسی نیز باوي فگنده براه
دریده درفش ونگونسار کوس | چو لاله کفن روي چون سندروس
چو ویسه چنان دید وغمناك شد | دلش گوئي از غم بدو چاك شد
بباريد از ديدگان آب گرم | پس قارن اندر رهي راند نرم
دليران ومردان توران سپاه | پس قارن اندر گرفتند راه
دوان گشت ويسه چو آب روان | فتاده ازو شور اندر جهان
زويسه بقارن رسيد آگهي | كه آمد بپیغو وزي وفرّهي
سواران تازي سوي نيمروز | گسی كرد وخود رفت گيتي فروز
زدرد پسر ويسهٔ جنگ جوي | سوي پارس چون باد بنهاد روي
چو ازپارس قارن بهامون كشيد | زدست چپش گردي آمد پديد
برآمد ازآنجا درفش سياه | سپهدار تركان به پيش سپاه
رده بركشيدند ازهردوروي | برفتند گردان پرخاش جوي
نگه كرد قارن بتورانيان | همه ساز وآلات ايرانيان
بدانست كه ايرانيان را چه شد | سرآمد همه كاروجان را چه شد
سرتخت ايران درآمد بچنگ | جهان گشت بركام پور پشنگ
زقلب سپه ويسه آواز داد | كه شد تاج وتخت بزرگي بباد
زقنوج تا مرز كابلستان | همان تا در بست وزابلستان
همه سربسر پاك درچنگ ماست | برايوان ها نقش اورنگ ماست
كجا يافت خواهي توآرام گاه | ازان پس كجا شد گرفتار شاه
بويسه چنين گفت قارن كه بس | كجا بي زمانه نمرد است كس
زمانه چوتنگ آمدش كاربود | ندارد غم ودرد وتيمار سود
چنين است فرجام گردان سپهر | بخواهد بريد ازتويك روز مهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت | نه گردون گردنده بيكار گشت

شما را همین روز پیش آورد — وزین بد ترین خوي وکیش آورد
بقارن چنین گفت بد خواه بخت — ربود از شما گنج ودیهیم وتخت
زمان وزمین دشمن شاه تست — ترا بخت بیدار گشتست سست
چنین داد پاسخ که من قارنم — گلیم اندر آب روان افگنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوي — بسوي پسرت آمدم جنگ جوي
چو از کین او دل بپرداختم — کنون کین وجنگ ترا ساختم
نمایم ترا هم یکی دستبرد — چنان چون نماینده مردان گرد
برانگیختند اسپها را زجاي — برآمد خروشیدن کره ناي
برآمد چپ وراست گرد سپاه — نه روي هوا ماند روشن نه ماه
مبلك یك بدیگر برآویختند — چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزم جوي — ازو ویسه در جنگ برگاشت روي
فراوان زجنگ آوران کشته شد — زآوردگه ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد زاختر شکن — نرفت از پسش قارن رزم زن
بشد ویسه تا نزد افراسیاب — زدرد پسر دیدگانش پرآب



داستان شماساس وخزروان بامهراب وزال

سپاهی که از شهر ارمان شدند — بکینه سوي زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت — سوي سیستان روي بنهاد تفت
خزروان ابا تیغ زن سي هزار — زترکان بزرگان خنجر گذار
برفتند بیدار تا هیرمند — ابا تیغ وبا گرز وبخت بلند
زبهر پدر زال با سوگ ودرد — بگورابه اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود — که روشن روان بود وبی خواب بود
فرستاده آمد ازنزد اوي — بسوي شماساس بنهاد روي
به پیش سراپرده آمد فرود — زمهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه — بماناد تاجاودان با کلاه
زضحاك تازي است مارا نژاد — بدین باد شاهي نیم سخت شاد
بپیوستگي جان خریدم همي — جزاین هیچ چاره ندیدم همي

گورابه نام موضعیست که پدران رستم در آنجا دخمه دارند

کنون این سرای نشست من است / همه زابلستان بدست من است
ازایدر چو دستان بشد سوگوار / زبهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد به تیمار اوی / بر آنم که هرگز نه بینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم هیونی دمان
یکی مرد بینا دل پرشتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود / سخن های گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنان چون سزاست / جز آن نیز هرچه از در بادشاست
گرایدون که گوید بنزد من آی / جز از پیش تختش نباشم بپای
همه بادشاهی سپارم بدوی / دل خویش را شاد دارم بدوی
تن پهلوان را نیارم برنج / فرستمش هرگونه آگنده گنج
ازین سو دل پهلوان را ببست / وزان سو بر چاره یازید دست
نوندی برافگند نزدیک زال / که پرّنده شو بازکن پر وبال
بدستان بگوی انچه دیدی زکار / بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان ایدر آمد بجنگ / زترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
چو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدینارشان پای کردم به بند
اگر زآمدن دم زنی یک زمان / برآید همه کامهٔ بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بردمید
چو بشنید دستان سام این پیام / بفرمود برجرمه زرین ستام
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی
نیاسود روز و شب از تاختن / چنین تا برآمد بر انجمن
چو مهراب را پای برجای دید / به سرش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت کاکنون زلشکر چه باک / چه پیشم خزروان چه یک مشت خاک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / چو آمد بشهر اندرون نام جوی
به مهراب گفت ای هشیوار مرد / پسندیدهٔ در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم برایشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده وکینه ساز آمدم
کمانی ببازو درافگند سخت / یکی تیر برسان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگش به چرخ اندرون راند راست

ببند اخت سه جاي سه چوبه تیر   بر آمد خروشیدن دار و گیر
چوشب روز گشت انجمن شد سپاه   بدان تیر کردند هریك نگاه
بگفتند کین تیر زال است وبس   نراند چنین در کمان هیچ کس
شماساس گفت اي خزروان شیر   نکردي چنین رزم را خیرخیر
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج   نه اززال بودی بدین گونه رنج
نبودی مگرمان چنین رزم گاه   نه دشمن کشیدي بما بر سپاه
خزروان چنین گفت کین یك تنست   نه آهن تنست و نه آهرمن است
تو ازجنگ اودل مدار ایچ تنگ   هم اکنون بیارم من او را بچنگ
نمانم ورا زنده بر پشت زین   همه نامداران ایران زمین



جنگ خزروان وکلباد بازال وکشته شدن شان بدست او

چو خورشید تابان زبالا بگشت   خروش تبیره برآمد زدشت
بشهر اندرون کوس با کره ناي   خروشیدن زنگ وهندي دراي
دمان زال پوشید ساز نبرد   براسپ اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین   سر پر زکین ابروان پرزچین
بیامد سپه را بهامون کشید   سراپردهٔ وپیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه   شد ازگرد هامون چو کوه سیاه
دولشکر برابر کشیدند صف   زکین جگر برلب آورده کف
خزروان دمان با عمود و سپر   یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر و شنش   شکسته شد آن نامور جوشنش
چوشد تافته شاه زابلستان   برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر   بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر   سرش گشته پرخشم وپرخون جگر
خزروان بیامد چنان کینه خواه   که شیرخروشان به پیش سپاه
چو دستان برانگیخت گرد نبرد   همانگه خزروان برآمد چو گرد

دمنده چنان برخروان رسید ... برافراشت آن گرز را چون سزید
بروحمله آورد چون اژدها ... به میدان درون تنگ کردش رها
بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ ... زمین شد زخون هم چو پشت پلنگ
بیفگند وبسپرد و زو برگذشت ... زپیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برون ... نیامد برون کش بجوشید خون
بگرد اندرون یافت کلباد را ... بگردن برآورد پولاد را
چو شمشیرزن گرزدستان بدید ... همی کرد ازو خویشتن ناپدید
گریزان شماساس وگردان همه ... پراگنده چون روز باران رمه
کمان را بزه کرد زال سوار ... خدنگی بدو واندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر ... بران بند زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوههٔ زین بدوخت ... سپه را بکلباد بر دل بسوخت
چو این دو سرافگنده شد در نبرد ... شماساس شد بیدل وروی زرد
شماساس با لشکر رزم ساز ... پراگنده ازرزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان ... بر فتند با شاه کابلستان
چنان شد زبس کشته آوردگاه ... توگفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر ... کشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید ... زره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود ... بخواری گرامیش را کشته بود
بهم باز خورد آن دو بارهٔ سپاه ... شماساس با قارن کینه خواه
بدانست قارن که ایشان که اند ... ز زابلستان تاخته بر چه اند
بزد نای روئین و بگرفت راه ... به پیش سپاه اندر آمد سپاه
بدان لشکر بسته و خسته خورد ... بخورشید تابان برآورد گرد
بگردان چنین گفت پس پهلوان ... که ای نامداران روشن روان
به نیزه در آئید در کارزار ... مگر کاندر آرید زیشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست ... خروشان بکردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه ... زنیزه نه خورشید پیدا نه ماه
همه هرچه بد لشکر ترک خوار ... بکشت و بیفگند در رهگذار
گریزان شماساس با چند مرد ... برفتند ازان تیره گرد نبرد

اگاه شدن افراسیاب ازکشته شدن خزروان وکلباد وکشتن اونوذررا ونشستن برتخت ایران

سوي شاه ترکان رسید آگهي   کزان نامداران جهان شد تهي
دلش گشته پرآتش ودرد وغم   دورخ رازخون جگر داده نم
چنین گفت کین نوذر تاجدار   بزندان ومردان من گشته خوار
برآشفت وگفتا که نوذرکجاست   کزو ویسه خواهد همی کینه خواست
چه چاره است جزخون اوریختن   یکي کینهٔ نو برانگیختن
بدژخیم گفتش که اورا بیار   بدان تا بیاموزمش کارزار
سپهدار نوذر چو آگاه شد   بدانست کش روزکوتاه شد
سپاهي پرازغلغل وگفتگوي   سوي شاه نوذر نهادند روي
بدست آوریدندش ازخیمه خوار   برهنه سروپاي وبرگشته کار
گرفتند بازوش با بند تنگ   کشیدندش ازجاي پیش نهنگ
چوازدوردیدش زبان برکشاد   زکین نیاکان همی کرد یاد
زسلم وزتور اندرآمد نخست   دل ودیده ازشرم شاهان بشست
بدوگفت هربد که آید رواست   بگفت وبرآشفت وشمشیرخواست
بزد گردن نوذر تاجدار   تنش را بخاک اندرافگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه   تهي ماند ایران زتخت وکلاه
ایا دانشي مرد بسیار هوش   همه چادر آزمندي مپوش
که تخت وکله چون تو بسیار دید   نخواهد بسی با کسی آرمید
رسیدي بجايي که بشتافتي   سرآمد کزو آرزو یافتي
چه جوئي ازین تیره خاک نژند   که هم بازگرداندت مستمند
پس آن بستگان را کشیدند خوار   بجان خواستند انگهی زینهار
چو اغریرث پرهنر آن بدید   دل اندر براو یکی بردمید
بیامد براو بخواهش گري   بیاراست با نامور داوري
چنین گفت چندین سر بي گناه   زتن دورماند زفرمان شاه
که چندین سرافراز گرد سوار   نه با ترگ وجوشن نه در کارزار

گرفتار کشتن نه والا بود — نشیب است جای که بالا بود
سزد گرنباشد بجان شان گزند — سپاری همه شان همیدون به بند
برایشان یکی غار زندان کنم — نگهدار شان هوشمندان کنم
بزندان بزاری برآرند هوش — تو از خون بکش دست چندین مکوش
به بخشود شان جان بگفتار اوی — چو بشنید زاری و پیکار اوی
بفرمود شان تا بساری برند — به غل و به مسمار و خواری برند
وزان پس سپهدار ترکان وچین — سپه را برآگند دل پر زکین
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت — زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
ز پیش دهستان سوی ری کشید — از اسپان برنج و بتنگ خوی کشید
ز توران بیامد بایران زمین — جهانی درآورد زیر نگین
کلاه کیانی بسر بر نهاد — بدینار دادن در اندر کشاد
بشاهی نشست اندر ایران زمین — سری پر ز جنگ و دلی پر زکین



آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نوذر و گرد آوردن لشکر برای جنگ افراسیاب

بگستهم و طوس آمد این آگهی — که شد تیره دیهیم شاهنشهی
به شمشیر تیز آن سر نامدار — بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی — از ایران برآمد یکی های وهوی
سر سرکشان گشت پرگرد وخاک — همه دیده پرخون همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی — زبان شاه گوی و روان شاه جوی
برزال رفتند با سوگ ودرد — رخان پرز خون و سران پر زگرد
که رادا دلیرا شها نوذرا — گوا تاجدارا مها داورا
نگهدار ایران و پشت مهان — سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسر از خاک جوید همی — زمین خون شاهان ببوید همی
گیاهی که روید ازان بوم و بر — نگون دارد از شرم خورشید سر
همه داد خواهیم و زاری کنیم — بخون پدر سوگواری کنیم
نژاد فریدون بدو زنده بود — زمین نعل اسپ ورا بنده بود
بخواری وزاری سرش را زتن — بریدند با نامدار انجمن

به کین جستن آئیم ودشمن کشیم	همه تیغ زهر آبگون برکشیم
ز دیده فرو بارد ی خون به مهر	هما نا برین سوگ برما سپهر
زتن جامهٔ ناز بیرون کنید	شما نیز دیده پرا ز خون کنید
کنون تازه شد کین دیرینه را	بپوشید جوشن همه کینه را
نبا شد پراز آب و دل پرزخشم	ابا کین شاهان نباید که چشم
چو بر آتش تیز بریان شدند	همه انجمن زا روگریان شدند
بموئید و بنشست برخاك بر	بدرّید جامه به تن زال زر
نه بیند نیام مرا تیغ تیز	زبان داد دستان که تا رستخیز
سنان دارنیزه درخت من است	همان جرمه درزیر تخت من است
یکی ترك تیره سرم را کلاه	رکیب است پاي مرا جایگاه
بمانند چشمم بجوي آب نیست	برین کینه آرامش وخواب نیست
درخشنده بادا میان مهان	روان چنان شهریار جهان
روان تازه بادا بآرام ودین	شما را بداد جهان آفرین
برانیم و گردن ورا داده ایم	زمادر همه مرگ را زاده ایم
بساري سران آگهي یافتند	چو گردان سوي کینه بشتافتند
هیونان بهر سو برانداختند	که ایرانیان راه را ساختند
زشادي بریدند وآرام گاه	فراز آوریدند بی مرسپاه
دل سرفرازان بدان شاد کرد	سپه را همه زال آباد کرد
بشهر اندر آورد یکسر گله	زهرسو که بودش قسیله یله
جهان را زگرادن پرآواز کرد	سلیح ودرم دادن آغاز کرد
پرا زترس گشتند ازافرا سیاب	ازایشان بشد خورد وآرام وخواب
که اي پرمنش مهتر نیك نام	وزان پس با غریرث آمد پیام
همه یك بیك مرترا بنده ایم	به گیتي زگفتار توزنده ایم
بجاي است باشاه کابلستان	تودانی که دستان بزابلستان
چو خرّاد و گشواد لشکر شکن	چو برزین وچون قارن رزم زن
ندارند ازایران چنین چنگ باز	یلانند باچنگ هاي دراز
هم اکنون که برهم زنی زود چشم	بیایند برکین نوذر به خشم
به چشم اندر آرند نوك سنان	چوتابند گردان ازین سو عنان

ازان تیز گردد دردا فراسیاب | دلش گردد از بستگان پرشتاب
سر یك رمه مردم بی گناه | بخاك اندر آرد ز بهر کلاه
اگر بیند اغریرث هوش مند | مر این بستگان را گشاید ز بند
پراگنده گردیم گرد جهان | زبان برگشائیم پیش مهان
به پیش بزرگان ستایش کنیم | همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد | کزین گونه چاره نه اندرخورد
زمن آشکارا شود دشمنی | بجوشد سر مرد آهرمنی
یکي چاره سازم دگرگون ازین | که با من نگردد برادر به کین
گراید ونکه دستان شود تیزچنگ | یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آرد بنزدیك ساري رمه | بدیشان سپارم شمارا همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ | سرم را زنام اندر آرم به ننگ
بزرگان ایران بگفتا راوي | بروي زمین بر نهادند روي
چو از آفرینش بپرداختند | نوندی زساري برون تاختند



آگاهي یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن کشواد بشهر آمل براي رهائي شان

بیامد بنزدیك دستان سام | بیاورد ازان نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما | شد اغریرث پرهنر یار ما
یکی سخت پیمان فگندیم بن | برین برنهادیم یك سرسخن
کز ایران گر از نامداران دو مرد | بیایند و جویند با وي نبرد
گران مایه اغریرث نیك پي | سپه را ز آمل گذارد بري
مگر زنده از دست این اژدها | تن یك جهان مردم آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید | سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان جنگ آوران را بخواند | پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت با یاوران | پلنگان جنگي و نام آوران
کدامست گرد کنارنگ دل | بمردي سیه کرده درجنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن | بخورشید گردن برافراختن

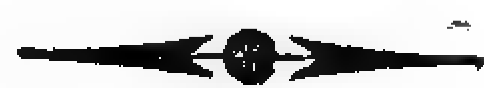
مگر یك رمه نامداران سران / شود رسته از غل وبند گران
به برزد دزین کارکشواد دست / منم گفت یازان بدین داددست
برو آفرین کرد فرخنده زال / که خرم بزی تا بود ماه وسال
سپاهی زگردان پرخاش جوی / ز زابل بآمل نهادند روی
گرازه برون شد زپیش سپاه / خبرشد باغریرث نیك خواه
همه بستگان را بساری بماند / بزد نای روئین ولشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید / پدید آمد آن بندها را کلید
همه بند از پای شان بر کشود / زساری بیاورد وبرگشت زود
یکی اسپ مرهریکی رابساخت / ازآمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی / که کشواد برگشت با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد / سراینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد نزدیك زابل رسید / پذیره شدش زال زرچون بدید
بدان بستگان زار بگریست دیر / کجا بسته بودند درچنگ شیر
پس از نامور نوذر شهریار / بسرخاك برکرد وبگریست زار
بشهراندر آورد شان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند / که با تاج وبا تخت وافسربدند
بیاراست دستان چنان دستگاه / شدازخواسته بی نیاز آن سپاه



کشتن افراسیاب اغریرث را

چو اغریرث آمد زآمل بری / ازان کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل بر آمیختی
نفرمودمت کین بدان را بکش / نگه داشتن شان نشاید زهش
بدانش نیاید سرجنگ جوی / نباشد بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی ببایدت شد ازشرم آب
هرانگه کت آمد ببد دست رس / زیزدان بترس ومکن بد بکس
که تاج وکمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هرکسی

اگر داد ده باشي اي نامجوي   شوي بر همه آرزو کامجوي
زخود داد دادن بهر نيك وبد   به از هرچه گوئي به نزد خرد
ره رستگاري زديو پليد   بكرد ار خوبي بيايد پديد
به نزد كهان و به نزد مهان   بآزار موري نيرزد جهان
درازاست دست فلك بربدي   همه نيكوي كن اگر بخردي
چو نيكي كني نيكي آيد برت   بدي را بدي باشد اندر خورت
چو بشنيد افراسياب اين سخن   نه سر ديد پاسخ مر آنرا نه بن
يكى پر ز آتش يكى پر خرد   خرد با سر ديو كي در خورد
سپهبد برآشفت چون پيل مست   بپاسخ به شمشير يازيد دست
ميان برادر بدو نيم كرد   چنان بي وفا ناسزاوار مرد
چو ازكار اغريرث نامدار   خبر شد سوي زال سام سوار
چنين گفت كاكنون سر بخت اوي   شود تا رو ويران شود تخت اوي
وزان پس بيارا ست يكچند گاه   كه تا چون بسازيد كار سپاه



رفتن زال بجنگ افراسياب وزو را بادشاه نمودن

بزد ناي روئين و بربست كوس   بيار است لشكر چو چشم خروس
زدريا بدريا همه مرد بود   رخ ماه وخورشيد پر گرد بود
سپهبد سوي پارس بنهاد روي   همي رفت پرخشم ودل كينه جوي
چو بشنيد افراسياب اين سخن   كه دستان جنگي چه افگند بن
بياورد لشكر سوي خوارري   بيار است جنگ و بيفشارد پي
طلايه شب و روز زجنگ بود   تو گفتي كه گيتي بيك رنگ بود
مبارز همي كشته شد بر دو روي   همه نامداران پرخاش جوي
برآمد دو هفته برين روزگار   پياده بمانده زكار و سوار
شبي زال بنشست هنگام خواب   سخن گفت بسيار ز افراسياب
هم از رزم زن نامداران خويش   ازان پهلوانان و ياران خويش
همي گفت هرچند كز پهلوان   بود بخت بيدار و روشن روان
ببايد يكى شاه خسرو نژاد   كه دارد گذشته سخنها بياد

بگرد ار کشتی است کار سپاه — همش باد و هم بادبان بخت شاه
اگر دارد ی طوس و گستهم فر — سپاه هست و گردان وبسیار مر
هر آن نامورکو نباشدش رای — به تخت بزرگی نباشد سزای
نزیبد برایشان همی تاج و تخت — بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد برو فرهٔ ایزدی — بتابد ز گفتار او بخردی
ز پهلو همه موبدان را بخواند — وزین گفته چندی سخنها براند
ز تخم فریدون بجستند چند — یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو — که زورکیان داشت فرهنگ گو
بشد قارن و موبد مرزبان — سپاهی ز گردان کند آوران
یکی مژده بردند نزدیک زو — که تاج فریدون بتو گشت نو
سپهدار دستان و یکسر سپاه — ترا خواستند ای سزاوار گاه
سرآمد همه کار نوذر چو بود — کنون کار زو را بباید شنود

بادشاهي زو پنج سال بود

بر تخت نشانیدن زال زو را وبخش کردن ایران وتوران ومردن زو

بروز همایون زو نیك بخت — بیامد بر آمد برافراز تخت
بشاهي برو آفرین خواندند — نثار شهي بروي افشاندند
بشاهي برو آفرین خواند زال — نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود در سال هشیار مرد — بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را زکار بدي باز داشت — که با پاك یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و کشتن کسی — وزان پس ندیدند کشته بسی
همان بد که تنگي بد اندر جهان — شده خشك خاك وگیا را دهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم — همی بر کشیدند نان باد زم
دو لشکر بران گونه بر پنج ماه — بروني اندر آورده روی سپاه

بکردند هر روز جنگ گران — که روز یلان بود و رزم سران
ز تنگي چنان شد که چاره نماند — ز لشکر همی پود و تاره نماند
سخن رفت شان یك بیك همزبان — که از ماست بر ما بد آسمان
زهرد و سپه خاست آواز غو — فرستاده آمد بنزد یك زو
که از بهر ما زین سراي سپنج — نیامد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا به بخشیم روي زمین — سرائیم بریك دگر آفرین
سر نامداران تهي شد ز جنگ — ز تنگي نبد روزگار درنگ
بران بر نهادند هرد و سخن — که دردل ندارند کین کهن
به بخشند گیتي بر سم وبداد — ز کار گذشته نیارند یاد
چوزین گونه آمد سخن درمیان — بزرگان ایران و تورانیان
نشستند با صلح وگفتند باز — که از کینه با هم نگیریم ساز
زجیحون همي تا سرمرز تور — ازان بخش گیتي زنزد یك ودور
روا رو چنین تا بچین و ختن — سپردند شاهي بدان انجمن
زمرزي کجا مرز خرگاه بود — ازو زال را دست کوتاه بود
ازین روي ترکان نجویند راه — چنین بخش کردند تخت وکلاه
سوي پارس لشکر برون راند زو — کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوي زابلستان بشد زال زر — جهانی گرفتند هر یك ببر
همان لشکر ترك رفتند باز — برآسوده از کین وپیکار وساز
چوازهم دگر باز گشت آن سپاه — به فرمان دارندهٔ هور وماه
پراز غلغل رعد شد کوهسار — زمین شد پراز رنگ وبوي ونگار
جهان چون عروسی رسیده جوان — پراز چشمه و باغ و آب روان
چومردم ندارد نهاد پلنگ — نگردد زمانه برو تار وتنگ
مهان را همه انجمن کرد زو — بداد ار برآفرین خواند نو
فراخي که از تنگي آمد پدید — جهان آفرین داشت آنرا کلید
بهر سو یکی جشن گه ساختند — دل از کین ونفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال — نبودند آگه ز رنج وملال
زمانه همانا شد از داد سیر — همی خواست کاید به چنگال شیر
چوسال اندر آمد بهشتاد وشش — به پژمرده سالار خورشید فش

بادشاهي گرشاسب نه سال بود

برتخت نشستن گرشاسب ومردنش وبازآمدن افراسیاب بایران

چوشد بخت ایرانیان کندرو ‏ شد آن داد گسترجهاندار زو
پسربد مرا ورا یکی خویشکام ‏ پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست ازبرتختگاه ‏ بسر برنهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست برتختگاه پدر ‏ جهان راهمی داشت با زیب وفر
خبرشد به ترکان که زود رگذشت ‏ بدانسان که بدتخت بي شاه گشت
چو آمد بخوارري افراسیاب ‏ به بخشید گیتي وبگذاشت آب
نیاورد یك تن درود پشنگ ‏ سرش پرزکین بود ودل پرزجنگ
دلش خود زتخت وکله گشته بود ‏ به تیمار اغریرث آشفته بود
بد وروي ننمود هرگز پشنگ ‏ شد آن تیغ روشن پراز تیره زنگ
فرستاده رفتی بنزد یك اوي ‏ بسال وبمه هیچ ننمود روي
همی گفت اگرتخت را سربدی ‏ چواغریرثش یار درخوربدی
توخون برادر بریزي همی ‏ زپرورده مرغی گریزي همی
تراسوي دشمن فرستم بجنگ ‏ همی با برادر کني روز تنگ
مرا باتو تاجاودان کارنیست ‏ به نزد منت راه دیدارنیست
چنین تابرآمد برین روزگار ‏ درخت بلا کینه آورد بار
پرآواز شد گوش ازین آگهي ‏ که بیکارشد تخت شاهنشهي
پیامی بیامد بکردار سنگ ‏ بافراسیاب ازدلاور پشنگ
که بگذار جیحون وبرکش سپاه ‏ ممان تاکسی برنشیند بگاه
یکی لشکرآراست افراسیاب ‏ ردشت سپنجاب تارود آب
که گفتي زمین شد سپهرروان ‏ همی بارد از تیغ هندي روان
بنه سال این لشکر نامدار ‏ بیامد روا زروسوي کارزار

یکایک بایران رسید آگهی ‌‌ ‌ ‌ که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسب زود رگذشت ‌ ‌ ‌ زگیتی همان بَد هویدا بگشت



آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب بایران و خواستن رستم اسپ و سلیح نبرد را از پدر

چو شد تخت ایران زشاهان تهی ‌ ‌ ‌ ندیدند کس روزگار بهی
برآمد همی کوی و برزن بجوش ‌ ‌ ‌ زایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی ‌ ‌ ‌ جهان شد سراسر پراز گفتگوی
بگفتند با زال چندین درشت ‌ ‌ ‌ که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
پس سام تا تو شدی پهلوان ‌ ‌ ‌ نبودیم یکروز روشن روان
چو زو درگذشت و پسر شاه بود ‌ ‌ ‌ بدان را زبد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه ‌ ‌ ‌ جهان گشت بی شاه و بی سرسپاه
سپاهی زجیحون برین سو کشید ‌ ‌ ‌ که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی تواین را بساز ‌ ‌ ‌ که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر ‌ ‌ ‌ که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چومن پای برزین نکاشت ‌ ‌ ‌ کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
بجایی که من پای بفشاردم ‌ ‌ ‌ عنان سواران بُدی پاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم ‌ ‌ ‌ زپیری همه ساله ترسان بدم
بروز جوانی بزور دو پای ‌ ‌ ‌ چو باد بزان جستمی من زجای
کنون چنبری گشت پشت یلی ‌ ‌ ‌ نتابم همی خنجر کابلی
سپاسم به یزدان کزین بیخ رُست ‌ ‌ ‌ برآمد یکی شاخ فرخ درست
که از روی همی سر بگردون کشد ‌ ‌ ‌ بمردی به بینی هم او چون رسد
کنون گشت رستم چوسرو سهی ‌ ‌ ‌ بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسپ جنگیش باید همی ‌ ‌ ‌ کزین تازی اسپان نشاید همی
بجوییم یکی بارهٔ پیل تن ‌ ‌ ‌ بخوانم زهر سو که هست انجمن
بخوانم برستم براین داستان ‌ ‌ ‌ که هستی برین کار هم داستان
که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم ‌ ‌ ‌ به بندی میان و نباشی دژم

همه شهر ایران بگفتار اوي / ببودند شادان دل وتازه روي
زهرسو هیوني تگاور بتاخت / سلیح سواران جنگي بساخت
برستم بگفت اي گو پیل تن / ببالا سرت برتراز انجمن
یکی کار پیش است ورنج دراز / کزو بگسلد خواب وآرام وناز
ترا نوز پورا گه رزم نیست / چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت نازوشادي بجوید همی
چه گونه فرستم بدشت نبرد / ترا نزد شیران پرکین ودرد
چه گوئي چه سازي چه پاسخ دهي / که جفت تو بادا مهي وبهي
چنین پاسخ آورد رستم بدوي / که اي نامور مهتر نامجوي
همانا فراموش کردي زمن / دلیري نمودن بهر انجمن
زکوه سپند وزپیل ژیان / گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گر بترسم زپور پشنگ / نماند بمن در جهان بوي ورنگ
کنون گاه رزم است وآویختن / نه هنگام ننگ است وبگریختن
زافگندن شیر شرزه است مرد / همان جستن رزم وننگ ونبرد
زنان را ازان نام ناید بلند / که پیوسته درخوردن وخفتن اند
بدو گفت زال اي دلیر جوان / سر نامداران وپشت گوان
زکوه سپند وزپیل سفید / سرودي وداد ي دلم را نوید
همانا که آن رزم آسان بدی / دلم زان سخن کي هراسان بدی
ولیکن زکرد ار افراسیاب / شب تیره رفتن نیارم بخواب
چه گونه فرستم ترا پیش اوي / که شاه دلیر است وپرخاشجوي
ترا گاه بزم است وآواي رود / کشیدن مي وپهلواني سرود
نه هنگام رزم است وننگ ونبرد / برآوردن از خاك برماه گرد
چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام وجام
چنین یال واین چنگ هاي دراز / نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین است وگر جنگ سخت / بود یار یزدان وپیروز بخت
هرانگه که چاچي بزه درکشم / ستاره فروریزد از ترکشم
به بیني که درجنگ من چون شوم / چواندر صف ریزش خون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون / که هم رنگ آب است وبارانش خون

همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان بساید سرش
هرانگه که جوشن ببرد رکشم / زمانه برآرد سر از ترکشم
هران باره کو زخم گوپال من / به بیند بر و بازوي و یال من
نه ترسد ز عرّاده و منجنیق / نگه بان نباید و را جاثلیق
چو سر پیش دارد سنانم بجنگ / بگیرد زخونش دل سنگ رنگ
یکی باره باید چو کوه بلند / چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب دارد بجنگ / شتابش نباشد بجاي درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / گرآید به پیشم ز توران گروه
سرانشان بکوبم بدان گرز بر / نیاید برم هیچ پرخاشخر
شکسته کنم من بدو پشت پیل / زخون رود رانم چو دریاي نیل
یکی درع خواهم زببر بیان / که از آب و آتش نباشد زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش / برو هیچ زخمی نه کار آیدش
بآورد رزمی کنم با سپاه / که خون بارد از ابر آوردگاه
نباشد خدنگ مرا پایدار / کجا زآهني کرده باشد گذار
کنم روي کشور همه بی سپاه / سنانم گذر گیرد از چرخ ماه
همه راه و رسم پلنگ آورم / سر سرکشان زیر چنگ آورم
چنان شد زگفتار او پهلوان / که گوي برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام / که اي سیر گشته زآرام وجام
بیارم برت گرز سام سوار / که دارم زوي درجهان یادگار
نگندي بدان گرز پیل ژیان / که جاوید بادي ایا پهلوان
بفرمود تا گرز سام سوار / بیارند زي پهلو نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید / دولب کرد خندان وشادي گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر / که اي پهلوان جهان سربسر
یکی اسپ خواهم کجا گرز من / کشد با چنین فره و بُرز من
سپهبد زگفتار او خیره ماند / بدو هر زمان نام یزدان بخواند
گله هرچه بودش بزابلستان / بیاورد و بهری زکابلستان
همه پیش رستم همی راندند / برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش / به پشتش بیفشاردی دست خویش

زنیروی او پشت کردی بخم   نهادی بروی زمین برشکم
چنین تا بیامد یکایك به تنگ   فسیله همی تاخت از رنگ رنگ



گرفتن رستم رخش را ولشکر کشیدن بجنگ افراسیاب

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ   برش چون برشیر وکوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار   برو یال فربی میانش نزار
یکی کرّه ازپس ببالای اوی   سرین وبرش هم به پهنای اوی
سیه چشم وبورا برش وگاودم   سیه خایه وتند وپولاد سم
تنش پرنگار ازکران تاکران   چو برگ گل سرخ بر زعفران
چه برآب بودی چه برخشك راه   بروز ازخور افزون بدی شب زماه
پی مورچه برپلاس سیاه   شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
به نیروی پیل وبه بالا هیون   بزهره چو شیر که بی ستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید   مرآن کرّهٔ پیل تن را بدید
کمند کیانی همی داد خم   که آن کرّه را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر   که ای مهترا اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست   که ازداغ روی دورانش تهی است
چنین داد پاسخ که داغش مجوی   کزین هست هرگونهٔ گفتگوی
همی رخش خوانیم وبورابرش است   بخوبی چو آب وبرنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس   همی رخش رستمش خوانیم وبس
سه سال است تا این بزین آمد است   بچشم بزرگان گزین آمد است
چو مادرش بیند کمند وسوار   چو شیر اندر آید کند کارزار
ندانیم ای پهلوان جهان   چه رازاست با این هم اندر نهان
بپرهیز تو ای هشیوار مرد   بگرد چنین اژدها برمگرد
که این مادیان چون درآید بجنگ   بدرّد دل شیر وچرم پلنگ
چو بشنید رستم بدان سان سخن   بدانست گفتار مرد کهن
بینداخت رستم کیانی کمند   سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش   همی خواست کندن بدندان سرش

بغرّید رستم چو شیر ژیان زآواز او خیزه شد مادیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش بخاک اندر افتاد لرزان تنش
سراسیمه چون باد برگشت ازوی بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند برو تنگ تر کرد خمّ کمند
بیازید چنگال گردی بزور بیفشارد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی تو گفتي ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست کنون کار کردن بدست منست
برآمد چو باد دمان از برش بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
ز چوپان بپرسید کین اژدها بچنداست واین را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمي برو راست کن روي ایران زمي
مرا این را بر و بوم ایران بهاست برین بر تو خواهي جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد چنین گفت نیکی زیزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را سرش تیز شد کینه و جنگ را
کشاده زنخ کردش و تیز تگ بدیدش که دارد دل و زور و رگ
کشد جوشن و خود و گوپال اوي تن پیل دارد بر و یال اوي
چو زین سان بچنگ آمدش بارگي دل از غم بپرداخت یکبارگي
چنان گشت ابرش که در شب سپند همی سوختندش ز بهر گزند
چپ و راست گفتي که جادو شد است بآورد تازنده آهو شد است
زنخ نرم و کفلک افگن و دستکش سرین گرد و بینا دل و گام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار ز رخش نوآئین و فرخ سوار
در گنج بکشاد و دینار داد بر امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل وزو برشد آواز تا چند میل.
خروشیدن کوس با کره ناي همان زنده پیلان و هندي دراي
برآمد ز زابلستان رستخیز زمین مرده را بانگ برزد که خیز
سپاهی برآمد ز زابل برون چو شیران همه دست شسته بخون
به پیش اندرون رستم پهلوان پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشگر در و دشت و راغ که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همی چند جاي جهان را نه سر بود پیدا نه پاي

به هنگام بشگوفهٔ و گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خوار ری / بدان مرغزاری که بد آب و نی
و ز ایران دمادم بیامد سپاه / ز راه بیابان سوی رزم گاه
ز لشکر به لشکرده و فرسنگ ماند / سپهبد جهان دیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / بیاورد لشکر از این روی آب
من ایدر همی لشکر آراستم / بسی سروری و مهی خواستم
پراگنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی و بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو / ز گیتی یکی آفرین خواست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان / به تخت کئی بر کمر بر میان
شهی کو باورنگ دارد زمی / که بی سر نباشد تن آدمی
نشان داد موبد بما فرخان / یکی شاه با فرّ و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کی قباد / که با فرّ و برز است و با رسم و داد



فرستادن زال رستم را با لبرز کوه بآوردن کی قباد و باز آمدنش با او

برستم چنین گفت فرخنده زال / که بر گیر گوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکری هم گروه / برو تازیان تا بالبرز کوه
ابر کی قباد آفرین کن یکی / مکن پیش او درد رنگ اندکی
بد و هفته باید که ایدر بوی / گه و بی گه از تاختن نغنوی
بگوئی که لشکر ترا خواستند / همی تخت شاهی به پیراستند
که درخورد تاج کیان جز تو کس / نه بینیم شاها تو فریاد رس
چو زال زر این داستانها بگفت / تهمتن زمین را بمژگان برفت
برخش اندر آمد هم انگاه شاد / بیامد گرازان بر کی قباد
ز ترکان بسی بُد طلایه براه / رسیداند رایشان یل صف پناه
بر آویخت با نامداران بجنگ / یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
یکی حمله آورد رستم چو کوه / به تنها تن خویشتن بی گروه

به یک حمله از جای بر کندشان   پراگند از هم در افگندشان

بهر سو که تازان شدی جنگجوی   روان کشتی از خون در آنجنگ جوی

فراوان ز تورانیان کشته شد   بسر بر سپهر یلان گشته شد

دلیران توران برآویختند   سرانجام از رزم بگریختند

نهادند سر سوی افراسیاب   همه دل پر از خون و دیده پرآب

بگفتند او را همه بیش و کم   سپهبد شد از کار ایشان دژم

بفرمود تا نزد او شد قلون   ز ترکان دلیری گوی پر فسون

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار   و زایدر برو تا در شهریار

دلیر و خردمند هشیار باش   بپاس اندرون سخت بیدار باش

که ایرانیان مردم ریمنند   همی ناگهان بر طلایه زنند

برون آمد از نزد خسرو قلون   به پیش اندرون مردم ره نمون

سرراه بر نامداران به بست   بمردان جنگی و پیلان مست

وزان روی رستم دلیر گزین   به پیمود زی شاه ایران زمین

زیک میل ره تا بالبرز کوه   یکی جایگه دید بس باشکوه

درختان بسیار و آب روان   نشستنگه مردم نو جوان

یکی تخت بنهاد نزدیک آب   برو ریخته مشک ناب و کلاب

جوانی بکردار تابنده ماه   نشسته بزان تخت در سایه گاه

رده برکشیده بسی پهلوان   برسم بزرگان کمر بر میان

بیاراسته مجلس شاهوار   بسان بهشتی برنگ و نگار

چو دیدند مر پهلوان را براه   پذیره شدندش از آنجایگاه

چو نزدیک رستم فراز آمدند   به پیشش همه در نماز آمدند

بگفتند کای پهلو نامدار   نشاید ازین جات کردن گذار

که ما میزبان و تو مهمان ما   فرود آی اینجا بفرمان ما

بدان تا همه دست شادی بریم   بیاد رخ نامور می خوریم

تهمتن بدیشان چنین گفت باز   که ای نامداران گردن فراز

مرا رفت باید بالبرز کوه   بکاری که بسیار دارد شکوه

نشاید بماندن ازین کار باز   که پیش است بسیار رنج دراز

همه مرز ایران پر از دشمن است   بهر گوشهٔ ماتم و شیون است

سر تخت ایران ابی شهریار   مرا باده خوردن نیاید بکار
نباید نشستن بآرام و ناز   گزین غم ندارم نشیب و فراز
بگفتند کای نامور پهلوان   اگرسوی البرز پوئی نوان
سزد گر بگوئی توای نامجوی   که آنجا کرا می کنی جستجوی
که ما خیل آن مرز فرخنده ایم   که اینجا چنین بزم افگنده ایم
بآنکس ترا رهنمونی کنیم   به هنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن   که شاهی در آنجاست پاکیزه تن
سرافرازرا کی قباد است نام   ز تخم فریدون باداد وکام
کسی کزشما دارد اورا بیاد   نشانی دهیدم سوی کیقباد
چو بر گفت ازینسان گو پیلتن   شنیدند گفتار او انجمن
سر آن دلیران زبان برکشاد   که دارم نشانی من از کی قباد
گرآئی فرود اندرین خان ما   بیفروزی ازروی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد   که اوراچه گون است رسم ونهاد
تهمتن زرخش اندر آمد چوباد   چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دمان تالب رودبار   نشتند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست   گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد   وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد   بدوگفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی ازمن نشان قباد   تو این نام را از که داری بیاد
بدوگفت رستم که از پهلوان   پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند   بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین مهان سربسر   که خوانند اورا همی زال زر
مرا گفت روتا بالبرز کوه   قباد دلاور به بین باگروه
بشاهی بروآفرین کن یکی   مکن پیش او درد رنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند   سر تخت ایران بیاراستند
نشان ار توانی تو دادن مرا   دهی و بشاهی رسانی ورا
زگفتار رستم دلیر جوان   بخندید وگفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کی قباد   پدر بر پدر نام دارم بیاد

چو بشنید رستم فرو برد سر   بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان   پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد   تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی   همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان   ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را   که بکشایم از بند گوینده را
پیامی بگویم زجنگ آوران   به نزد یکی شاه روشن روان
قباد دلاور بر آمد زجای   بر رستم سپرد آن دل و هوش و رای
تهمتن هما نگه زبان بر کشاد   پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید   زشادی دل اندر برش برطپید
بیازید پس گفت جام نبید   بیاد تهمتن به لب در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می   بخورد آفرین کرد بر جان کی
* بر آمد خروش از دل زیر و بم   فراوان شده شادی اندوه کم
* نشستند خوبان بربط نواز   یکی عود سوز و یکی عود ساز
* سرایندهٔ این غزل ساز کرد   دف و چنگ و نی راهم آواز کرد
* که امروز زو زیست با فر و داد   که رستم نشست است با کی قباد
* بشادی زمانی بر آریم کام   ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
* بده ساقی نوش لب جام می   بنوشم بیاد شه نیک پی
* بده ساقی نوش لب جام جم   که بزُداید از دل زمی زنگ غم
* ازین پنج شین روی رغبت متاب   شب و شاهد و شهد و شمع و شراب
* فلک تند خوی است با هرکسی   تو با او مکن تند خوئی بسی
* می لعل خور خون دل ها مریز   تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز
* می لعل گون خوشتر است ای سلیم   ز خون نابهٔ اندرون یتیم
* اگر دامن آلوده گردد بمی   حرام است هضمی ندارد به پی
* از آن آب رنگین بنزدیک من   به از آنکه نفرین کند پیر زن
* از ابریشم چنگ و آواز رود   سرایندهٔ این بیت ها می سرود
چو دوری بگشت از می ارغوان   برافروخت رخسار شاه جوان
چنین گفت آنگاه با پهلوان   که خوابی بدیدم بروشن روان

که ازسوي ایران دو باز سپید — یکی تاج رخشان بکرد ارشید
خرامان وتا زان رسیدي برم — نهادندی آن تاج را برسرم
چوبیدار گشتم شدم پرامید — ازان تاج رخشان و باز سپید
بیارا ستم مجلسی شاهوار — بدین سان که بیني بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سپید — رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه — زباز وز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کند آوران — نشانست خوابت ز پیغامبران
کنون خیز تا سوي ایران شویم — بیاري به نزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش زجاي — ببور نبرد اندر آورد پاي
کمر بر میان بست رستم چو باد — بیامد گرازان ابا کي قباد
شب و روز از تاختن نغنوید — چنین تا به نزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه زکار — پذیره بیامد سوي کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید — برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بد و گفت کاي شهریار — ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و گوپال و برگستوان — همانا ندارند با من توان
دل و گرز و بازو مرا یار بس — نخواهم جز ایزد نگهدار کس
مرین دست و گلرنگ در زیر من — که آید بر گرز و شمشیر من
بگفت این واز جاي برکرد رخش — بزخمی سواري همی کرد پخش
یکی را گرفتي زدي بر دگر — زبیني فرو ریختي مغز سر
یکا یک ربودی سواران ززین — بسر پنجه و بر زدي بر زمین
به نیرو ببند اختی شان زدست — سر و گردن و پشت شان مي شکست
قلون دید دیوی بجسته زبند — بدست اندرون گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد — بزد نیزه و بند جوشن کشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت — قلون از دلیریش گشته شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار — بغرّید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و در ربودش ززین — نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن — بدیدند لشکر همه تن بتن
براند از برش رخش و بسپرد خوار — برآوردش از مغز یکسر دمار

سواران همه روي بر گاشتند | قلون را بدان گونه بگذاشتند
هزيمت شد از روي سپاه قلون | بيكبارگي بخت گشته نگون
تهمتن گذشت از طلايه سوار | بيامد شتابان سوي كوهسار
كجا بد علف زار و آب روان | فرود آمد آن جايگه پهلوان
چنين تا شب تيره آمد فراز | تهمتن همي كرد هرگونه ساز
ز آرايش جامهٔ پهلوي | همان تاج و آن بارهٔ خسروي
چو شب تيره شد پهلوي پيش بين | برآراست با شاه ايران زمين
بنزديك زال آوريدش بشب | بآمد شدن هيچ نكشاد لب



پادشاهي كيقباد صد سال بود

بر تخت نشستن كيقباد و لشكر كشيدنش بجنگ افراسياب

نشستند يك هفته باراي زن | شدند اندران موبدان انجمن
كه شاهي چو شه كيقباد از جهان | نبا شد كس از آشكار و نهان
هميدون ببودند يك هفته شاد | به بزم و به باده بر كيقباد
بهشتم بياراسته تخت عاج | بياويختند از بر عاج تاج
بشاهي نشست از برش كيقباد | همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن | چو دستان وچون قارن رزم زن
چو كشواد و خرّاد و برزين گو | فشاندند گوهر بران تاج نو
ازان پس بگفتند كاي شهريار | سوي رزم تركان برآراي كار
قباد از بزرگان سخن چون شنيد | بيامد برابر صفي بر كشيد
بفرمود تا نامور مهتران | به پوشند ز آهن سلاح گران
منادي برآمد ز درگاه شاه | كه اي پهلوانان ايران سپاه
كنون گاه رزم است كين آوريد | به تركان سركش كمين آوريد
هر آنكس كه مردي كند آشكار | زما خلعت و بخشش از كردگار

دگر روز برداشت لشکر زجاي　　خروشیدن آمد زپرده سراي
بپوشید رستم سلیح نبرد　　چو پیل ژیان شد و برخاست گرد
رده برکشیدند ایرانیان　　به بستند خون ریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خداي　　بیکدست گستهم جنگي بپاي
به قلب اندرون قارن رزم زن　　ابا گرد کشواد لشکر شکن
به پیش اندرون رستم پهلوان　　پس پشت او سال خورده گوان
پس پشت شان زال باکیقباد　　بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویاني درفش　　جهان زو شده زرد و سرخ و بنفش
چو کشتي شده آرمیده زمین　　کجا موج خیزد زدریاي چین
سپر در سپر بافته دشت وراغ　　درفشیدن تیغ ها چون چراغ
جهان سربسر گشته دریاي قار　　برافروخته شمع از وصد هزار
زنالیدن بوق و بانگ سپاه　　تو گفتي که خورشید گم کرد راه
وزان سو برآراست افراسیاب　　ابا نامداران باخشم و آب
چو اجناس باویسه درمیمنه　　سر افراز هر یك گو يك تنه
شماساس وگرشیوز از میسره　　بزهر آب داده سنان یکسره
به قلب اندرون شاه توران سپاه　　ابا چند تن نام ور کینه خواه
برآمد یکی ابر برسان قیر　　سیه گشت برچرخ بهرام و تیر
دو لشکر برآمد زیك ره بجاي　　نه سر بود پیدا اسپه را نه پاي
برآمد زهر دو سپه بوق و کوس　　زمین کرد با آسمان دست بوس
زنعل ستوران پولاد ساي　　زمین چون فلك خواست رفتن زجاي
سر نوك نیزه ستاره ببرد　　سر تیغ تاب از شراره ببرد
زخون خاك میدان کین گشت سیر　　زشمشیر شیران نه مي رست شیر
کمند از کمین بر زجان میگرفت　　زگرمي ردان را روان میگرفت
سبك قارن رزم زن کان بدید　　چو شیر ژیان نعرهٔ بر کشید
میان سپاه اندر آمد دلیر　　همي برخروشید چون نره شیر
زماني در آن دشت جولان نمود　　زبازو هنرهاي مردان نمود
همي گفت پشت دلیران منم　　یکي پهلواني زایران منم
یکي مرد خواهم سوار دلیر　　که باهم بمیدان بگردیم دیر

به میدان نیامد کسی در برش   که در پهلوانی بتابد سرش
برانگیخت از کین افراسیاب   سری پر ز کین و دلی پرشتاب
بشد تازیان تا بتوران سپاه   ز گردش بشد تیره خورشید و ماه
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست   بگردید و از هر کسی کینه خواست
* بهر حملهٔ قارن سرفراز   بیفگند ده گرد گردن فراز
* به گرز و به تیغ و سنان دراز   همی کشت ز ایشان یل سرفراز
ز کشته زمین گرد مانند کوه   شده زود لیران ترکان ستوه
شماساس را دید گرد دلیر   که برمی خروشید چون نره شیر
بیامد دمان تا بر او رسید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار   بگفتا منم قارن نامدار
نگون اندر آمد شماساس گرد   بیفتاد بر جای و دردم بمرد
چنین است کردار گردون پیر   گهی چون کمان است و گاهی چو تیر

جنگ رستم با افراسیاب و ربودن رستم تاج از سرش و گریختن افراسیاب بتوران

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد   چه گونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد بپرسید از وی   که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بد اندیش مرد   کجا جای گیرد بروز نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش   که پید است تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدوی   میان یلان سرفرازم بدوی
اگر یار باشد مرا هور و ماه   کشانش بیارم بنزد یک شاه
مرا جز بد و نیست امروز جنگ   من و گرز و میدان و پور پشنگ
من امروز بند کمرگاه اوی   بگیرم کشانش بیارم بروی
بفرمان جان آفرین یک خدای   اگر کوه باشد بر آرم ز جای
به بندم بیارم بر کی قباد   مر آن بدکنش مرد بی راه و داد

بدو گفت زال ای پسر گوش دار ... یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست ... دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه ... ز آهنش ساعد وز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر ... درفش سیه بسته بر خود بر
* به هیجا که گرد دلاور بود ... برزم اندرش دهر برابر بود
* بیک جای ساکن نباشد بجنگ ... چنین است آئین پور پشنگ
* نهنگ او زدریا برآرد بدم ... ز هشتاد ارش نیست بالاش کم
ازو خویشتن را نگهدار سخت ... که مردی دلیر است و پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب ... اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان ... تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفرینند یار من است ... دل و تیغ و بازو حصار من است
اگر اژدها باشد و دیو نر ... بیارمش بگرفته بند کمر
به بینی کنون در صف کارزار ... کز آن شاه جنگی برآرم دمار
بدانگونه باوی برآیم بجنگ ... که بر روی بگرید سپاه پشنگ
برانگیخت آن رخش روئینه سم ... برآمد خروشیدن گاو دم
دمان رفت تا سوی توران سپاه ... یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید ... شگفتید از آن کودکی نارسید
زگردان بپرسید کین اژدها ... بدین گونه از بند گشته رها
کدام است کین را ندانم بنام ... یکی گفت کین پور دستان سام
بود رستمش نام و بس سرکشست ... که جنگ چون آب و چون آتشست
نه بینی که با گرز سام آمده است ... جوان است و جویای نام آمده است
به پیش سیه آمد افراسیاب ... چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران ... بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین ... فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدانگونه دید ... بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
زمانی بکوشید با پور زال ... تهمتن برافراخته چنگ و یال
به بند کمرش اندر آویخت چنگ ... جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواست بردن به پیش قباد ... دهد روز جنگ نخستینش یاد

ز هنگ سپهدار و چنگ سوار   نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاك اندر آمد سرش   سواران گرفتند گرد اندرش
تهمتن فرو کرد چنگ دراز   ربود از سرش تاج آن سرفراز
بیك دست رستم کمر مانده بود   بدست دگر تاج از سر ربود
سپهبد چو از چنگ رستم بجست   بخائید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش   همی بر کمر ساختم پنجه بش
چو گردان ایران همه تن بتن   برفتند نزدیك آن پیلتن
چو قارن چو کشواد و گردان همه   برستم شدند آفرین خوان همه
تهمتن یکی را بر خویش خواند   همه کار رفته بد و باز راند
بگفتا گرفتم کمربند شاه   بدان تا بیارم بایران سپاه
گسسته شد از هم کمربند اوی   بیفتاد از دست پیوند اوی
چو برخاست از خاك آن پیکرش   چو خورشید رخشنده تاج سرش
ربودم بتوفیق جان آفرین   بزودی برش نزد شاه گزین
که تا برکشم تیغ تیز از میان   کنم رستخیزی بتورانیان
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل   خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردند نزدیك شاه   که رستم بدرید قلب سپاه
بنزد سپهدار ترکان رسید   درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افگند خوار   خروشی برآمد ز ترکان بزار
گرفتند گردش دلاور سران   پیاده ببردندش آن سروران
سپهدار ترکان بشد زیر دست   یکی باره تیز تگ برنشست
برآمد و راه بیابان گرفت   سپه را رها کرد و خود جان گرفت
چو این مژده بشنید از وکی قباد   بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیك باره بر خیل توران زنند   بر و بیخ ایشان ز بن برکنند
ز جای اندر آمد چو آتش قباد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز دست دگر زال و مهراب شیر   برفتند پرخاشجوی و دلیر
برآمد خروشیدن دار و گیر   درخشیدن خنجر و زخم تیر
بران ترك زرین و زرین سپر   غمین شد سر از چاك چاك تبر
*تو گفتی که ابری برآمد ز کنج   ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج

دو لشکر بهم اندر آویختند   تو گفتی بیک دیگر آمیختند
غریویدن مرد و غرنده کوس   همی کرد بر رعد غران فسوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ   دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بد سرخ رستم بجنگ   یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب برانگیختی   چو برگ خزان سر فرو ریختی
به شمشیر بران چو بگذاشت دست   سر سرفرازان همی کرد پست
اگر برزدی بر سر آن سرفراز   بدو نیم کردیش با اسپ و ساز
چو شمشیر برگردن افراختی   چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون   چو دریا زمین موج زن شد ز خون
همه روی صحرا سر و دست و پای   بزیر سم اسپ جنگ آزمای
ز سم ستوران دران پهن دشت   زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد   بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن یل ارجمند   به شمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست   یلان را سر و سینهٔ و پا و دست
هزار و صد و شصت گرد دلیر   بیک زخم شد کشته در جنگ شیر
نگه کرد فرزند را زال زر   بدان نام بردار با زور و فر
زشادی دل اندر برش برطپید   که رستم بدان سان هنرمند دید
برفتند ترکان ز پیش مغان   کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی   خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر   نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
سه روز آن سپه بر لب رود ماند   بروز چهارم از آنجا براند
همه پهلوانان ایران سپاه   زره باز گشتند نزدیک شاه
همه هر یک از گنج گشته ستوه   گرفته ز ترکان گروها گروه
بجا آمدند آن سپاه مهان   شدند آفرین خوان بشاه جهان
وزین سو تهمتن چو برگشت باز   بیامد بر شاه ایران فراز
چو شاه آن چنان دید برپای جست   گرفتش سر دست رستم بدست
نشاندش بیک دست خود نامور   بدست دگر نامور زال زر

گزارش نمودن افراسیاب پیش پدر سرگذشت جنگ رستم و خواهش آشتي کردن

وزان سوگ بگریخت افراسیاب   همی تازیان تا بدان روي آب
یکی هفته بنشست نزدیك رود   بهشتم بر آراست با خشم ودود
برفت از لب رود نزد پشنگ   زبان پر ز گفتار وکوتاه چنگ
بدو گفت کاي نامبردار شاه   ترا بود این جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه   بزرگان پیشین ندادند راه
ندانی که مردان پیمان شکن   ستوده نباشند در انجمن
نه از تخم ایرج زمین پاك شد   نه زهر گزاینده تریاك شد
یکی چون شود دیگر آید بجاي   جهان را نمانند بی کدخداي
قباد آمد وتاج بر سر نهاد   به کینه یکی نو در اندر کشاد
سواري پدید آمد از پشت سام   که دستانش رستم نهاده است نام
بیامد بسان نهنگ دژم   که گفتي زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز ونشیب   همی زد بگرز و به تیغ ورکیب
نیرزید جانم بیك مشت خاك   زگرزش هوا شد پر از چاك چاك
همه لشکر ما زهم بردرید   کس اندر جهان آن شگفتي ندید
درفش مرا دید بریك کران   بزین اندر افگند گرز گران
بیامد گرفتش کمربند من   تو گفتي که بگسست پیوند من
چنان برگرفتم ز زین خدنگ   که گفتي ندارم بیك پشه سنگ
کمربند بگسست وبند قباي   زچنگش فتادم نگون زیرپاي
بدان زور هرگز نباشد هزبر   دو پایش بخاك اندرون سر بابر
سواران جنگي همه هم گروه   کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو داني که شاهي دل وچنگ من   بجنگ اندرون زور وآهنگ من
بدست وي اندر یکی پشه ام   وزان آفرینش پر اندیشه ام
یکی پیل تن دیدم وشیر چنگ   نه هوش ونه دانش نه راي ونه سنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست   همش کوه وهم غار وهم راه پست

دلیران وشیران بسی دیده ام عنان پیچ زان گونه نشنیده ام
هماناکه گوپال سه صد هزار زدندش بران تارك نامدار
تو گفتي که از آهنش کرده اند بروي وبسنگش بر آورده اند
چه دریاش پیش وچه ببر بیان چه درنده شیر وچه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار ببازي همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دست برد زترکان نماندی سرافراز گرد
جزاز آشتي جستنت راي نیست که با او سپاه ترا پاي نیست
جهان جوي وپشت سپاهت منم بدشواري اندر پناهت منم
نماند است با او مرا تاو هیچ برو راي زن آشتي را بسیچ
همان بخش ایرج ز ایران زمین که دادش فریدون با آفرین
زمینی کجا آفریدون گرد بدانکه بتور دلاور سپرد
بمن داده بودند وبخشیده راست تراکین پیشین نبایست خواست
از آن گر بگردیم وجنگ آوریم جهان بردل خویش تنگ آوریم
تو داني که دیدن به از آگهي است میان شنیدن همیشه تهي است
از امروز کاری به فردا ممان که داند که فردا چه گردد زمان
ترا جنگ ایران چو بازي نمود زبازي سپه را درازي نمود
گلستان که امروز گردد بهار تو فردا چنین گل نیاید بکار
نگر تا چه مایه ستام بزر همان ترك زرین وزرین سپر
همان تازي اسپان بزرین لگام همان تیغ هندي بزرین نیام
ازین بیش ترنامداران گرد کهباد اندر آمد بخواري ببرد
چو کلباد وچون بارمان دلیر که بودی شکارش همه نره شیر
خزروان کجا زال بشکست خرد نمودش بگرز گران دست برد
شماساس کان بود لشکر پناه که قارن بکشتنش به آوردگاه
قلون دلاور که رستم بکشت کنون بادمان هست ازینها بمشت
جزاین نامداران دگر ده هزار فزون کشته آمد برین کارزار
بترزین همه نام وننگ شکست شکستي که هرگز نبایدش بست
گراز من سر نامور گشته شد که اغریرث نامور کشته شد
جزاي بد ونیکي روزگار ده امروز وفردا گرفتن شمار

که پیش آمدندم همان سرکشان … پس پشت هریک درفش گوان
بسی یاد دادندم از روزگار … دمان از پس و من دوان زار و خوار
هرانگه پشیمانی آمد به پیش … پر از غم شده دل ز کردار خویش
بسی گشتم آزرده از روزگار … به بخشد گناه مرا شهریار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد … سوی آشتی یاز با کی قباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی … بگرد اندر آید سپه چار سوی
ییك دست رستم که تابنده هور … که رزم با او نتابد بزور
بدست دگر قارن رزم زن … که چشمش ندیداست هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه … که آمد بآمل ببرد آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای … که سالار شاه است با فرّورای

نامه پشنگ بکیقباد بخواستن آشتی

سپهدار توران دو دیده پرآب … شگفتی فرومانده زافراسیاب
که چندان سخن هاش یاد آمداست … سرش را کنون رای داد آمداست
یکی مرد با هوش دل برگزید … بایران فرستاد چون می سزید
که ویسه بدش نام آن نامور … برادر مر او را زمام و پدر
دبیر نویسنده را گفت شاه … که پیش آر قرطاس و مشك سیاه
یکی نامه بنوشت ارزنگ وار … برو کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه … که او داد بر آفرین دستگاه
خداوند بی یار و انباز و جفت … ازو نیست پیدا و پنهان نهفت
جهان آفریننده و بی نیاز … بفرمان او دان نشیب و فراز
روان شد بفرمان او هور و ماه … وزو دارد آرام خاك سیاه
*فرازندهٔ طاق فیروزه فام … برآرندهٔ صبح زایوان شام
* شب عنبرین هندو بام اوی … شفق دردی آشام از جام اوی
*خور از راه خوبی چو خوبان چین … پرستارهٔ چار بالش نشین
* مه نو ز راه سر افگندگی … بگوش اندرون حلقهٔ بندگی

یکی را برآرد به چرخ بلند ‏ یکی را بخاك افگند مستمند
وزو بر روان فریدون درود ‏ کزو دارد این تخم ما تار و پود
کنون بشنوای نامور کیقباد ‏ سخن گویم از رای شاهی و داد
که از تور و برایرج نیك بخت ‏ بد آمد پدید از پی تاج و تخت
گر این کینه از ایرج آمد پدید ‏ منوچهر سرتا سر آن کین کشید
بران برهمی راند باید سخن ‏ نباید که پرخاش ماند ز بن
بران هم که کرد آفریدون نخست ‏ کجا راستی را بخشش بجست
سزد گر بمانیم ما هم بران ‏ نگردیم ز آئین و راه سران
زخرگاه تا ماورالنهر در ‏ که جیحون میانستش اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه ‏ نکرد اندرین مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین ‏ که از آفریدون بد و آفرین
از ان گر بگردیم و جنگ آوریم ‏ جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای ‏ نیابیم بهره بهر دو سرای
دگرهم چنان چون فریدون گرد ‏ بسلم و بتور و به ایرج سپرد
به بخشیم از ان پس نجوئیم کین ‏ که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر ژندهٔ زال چون برف گشت ‏ زخون یلان خاك شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش ‏ نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با آن زشی پنج خاك ‏ سر و پای کرباس و جای مغاك
وگر آرزو یست اندوه و رنج ‏ شدن تنگ دل در سرای سپنج
وگر باز لشکر بجنگ آوریم ‏ سر خود بدام نهنگ آوریم
همانا که نیکی به از کار بد ‏ نجوئیم ما دیگر آزار خود
مگر رام گردد بدین کی قباد ‏ سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از مانه بینند جیحون بخواب ‏ و ز ایران نیایند ازین روی آب
مگر باد رود و سلام و پیام ‏ دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه ‏ فرستاد نزدیك ایران سپاه
هم از گوهر و تاج و هم تخت زر ‏ هم از خوب رویان زرین کمر
از اسپان تازی بزرین ستام ‏ هم از تیغ هندی به سیمین نیام
ز پرمایه چیزی کز ان بوم خاست ‏ ابا نامه آن هدیها کرد راست

ببردند نامه بر کی قباد　　سخن نیز از این گونه کردند یاد
چو بشنید شه کی قباد آن همه　　برآورد سر از میان رمه



پاسخ نامهٔ پشنگ از کی قباد و بازگشتن پشنگ بتوران

چنین داد پاسخ که دانی درست　　که از ما نبد پیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم　　که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب　　بیامد بایران وبگذشت زآب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد　　دل دام ودد شد پر از داغ ودرد
ز کینه با غریرث پرخرد　　نه آن کرد کز مردمی درخورد
ز کردار بد گر پشیمان شوید　　بنوّی ز سر باز پیمان شوید
مرا نیست از کینه آزار و رنج　　بسیچیده ام در سرای سپنج
شما را سپارم از آن روی آب　　مگر یابد آرامش افراسیاب
بنوّی یکی باز پیمان به بست　　بباغ بزرگی درختی بکشت
فرستاده آمد بسان پلنگ　　رسانید نامه بنزد پشنگ
بنه برنهاد و سپه را براند　　همی گرد بر آسمان بر فشاند
ز جیحون گذر کرد مانند باد　　وزان آگهی شد بر کی قباد
چنان گشت شادان دل شهریار　　که دشمن شد از پیش بی کارزار
بد و گفت رستم که ای شهریار　　مجوی آشتی در گه کارزار
نبد آشتی پیش از آوردشان　　بدین روز گرز من آوردشان
چنین گفت با نامور کی قباد　　که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ　　به شیری همی سر به پیچد ز جنگ
سزد گر هر آنکس که دارد خرد　　بکژی و ناراستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند　　نبشتیم عهد ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز　　بدار و همی باش گیتی فروز
وزین روی کابل به مهراب ده　　سرا سرسنانت بزهر آب ده

کجا پادشاهیست بی جنگ نیست　　وگر چند روي زمین تنگ نیست

بسی خلعت آراست شاه رمه　　بر پهلوانان سپرد آن همه

برستم بسی جامه و اسپ داد　　بدانسان که بد درخور کي قباد

سرش را بیاراست از تاج زر　　همان گرد کاهش بزرّین کمر

زیکروي گیتي مرا ورا سپرد　　ببوسید روي زمین مرد گرد

ازان پس چنین گفت فرخ قباد　　که بی زال تخت بزرگي مباد

بیك موي دستان نیرزد جهان　　که او ماند ماندن یادگار از مهان

یکی جامهٔ شهریاري بزر　　زیاقوت وپیروزه تاج و کمر

نهادند مهد از بر پنج پیل　　زپیروزه رخشان ترا ز آب نیل

بگسترد زربفت بر مهد بر　　یکی گنج کش کس ندانست مر

فرستاد نزدیك دستان سام　　که خلعت ترا زین فزون بود کام

دگر باره زین بهتر آرایمت　　در گنج ها پیش بکشایمت

اگر باشدم زندگاني دراز　　ترا من کنم در جهان بی نیاز

همان قارن پیرو کشواد را　　چو برزین وخراد و پولاد را

برافکند خلعت چنان چون سزید　　کسی را که خلعت سزوار دید

درم داد و دینار و تیغ و سپر　　کرا بود درخور کلاه و کمر



پاي تخت ساختن کیقباد اصطخر را وگرد جهان گشتن ومردنش

وزانجا سوي پارس اندر کشید　　که در پارس بد گنجها را کلید

نشستنگه آنگه به اصطخر بود　　کیان را بدان جایگه فخر بود

جهاني نهادند رخ سوي اوي　　که او بود سالار دیهیم جوي

به تخت کیان اندر آورد پاي　　بداد و به آئین فرخنده راي

چنین گفت با نامور بخردان　　که گیتي مرا از کران تا کران

اگر پیل با پشه کین آورد　　همه رخنه در داد ودین آورد

نخواهم به گیتي جز از راستي　　که خشم خدا آورد کاستي

تن آساني ازداد ورنج منست　　کجا آب وخاکست گنج منست

همه پادشاهان مرا لشکرانند　　سپاهي و شهري مرا یکسرانند

همه در پناه جهاندار بید   خردمند بید و بی آزار بید
هرآنکس که دارد خورید و دهید   سپاسی ز خوردن مرا برنهید
ورآنکس کجا بازماند ز خورد   نیابد همی توشه از کارکرد
چراگاه شان بارگاه من است   هرآنکس که اندر پناه من است
سپاهی از آن پس بگرد آورید   بگردید یکسر جهان را بدید
چو ده سال برگشت گرد جهان   همه داد کرد آشکار و نهان
بسی شهر خرم بنا کرد کی   چو صد ده بنا کرد برگرد ری
سوی پارس بنهاد ناگاه روی   چو چنگ زمانه رسید اندر وی
نشست از بر تخت با موبدان   ستاره شناسان و کند آوران
سراسر بیاورد گردان خویش   بدیشان نگه کرد دل کرده ریش
از آن رفته نام آوران یاد کرد   بداد و دهش گیتی آباد کرد
برین گونه صد سال شادان بزیست   نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر اورا خردمند چار   که بودند از و در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین   کی آرش دوم بد سوم کی پشین
چهارم کی ارمین کجا بود نام   سپردند گیتی به آرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت   سرانجام تاب اندر آمد به بخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ   بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند   ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما برنهادیم رخت   تو بگذار تابوت و بردار تخت
چنانم که گوئی ز البرز کوه   کنون آمدم شادمان با گروه
چو تخت که بی آگهی بگذرد   پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای   بیابی برش را بدیگر سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام   برآری یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه داری همی   پس آنرا بدشمن سپاری همی
دران جای جای تو آتش بود   بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
بدان ای گرامی نکو نهاد   ببایدکه کوشی بعدل و بداد
ترا دادم این تاج شاهی و گاه   بداد و دهش پوی و بسپار راه
بگفت این و شد زین جهان فراخ   گزین کرد صندوق بر تخت و کاخ

چنین آمد این گیتی از خوي و ساز
بد ارد بناز آورد رنج باز
درختی است باشاخ بسیار بار
برش تازه گل شاخ یکسرنگار
نخستین به گل شاد خوارت کند
پس انگه دل افکارخارت کند
بسی باد شاهان گردن فراز
که رفتند ازین جا به گرم وگداز
کزایشان کنون مانده نامست وبس
به گیتی نماند است جاوید کس
جهان را چنین است رسم ونهاد
بیارد زخاك ودهد شان بباد
زگفتار فرزانه دل مرد پیر
سخن بشنو ویك بیك یاد گیر
بسرشد کنون قصهٔ کي قباد
زکاؤس باید کنون کرد یاد



باد شاهي کیکاوس صد وپنجاه سال بود

بر تخت نشستن کیکاؤس وآهنگ ماژندران کردن

درخت برومند شد چون بلند
گر آید زگردون برو برگزند
شود برگ پژمرده وبیخ سست
سرش سوي پستي گرايد نخست
چو از جایگه بگسلد پاي خویش
بشاخ نو آئین دهد جاي خویش
مراو را سپارد گل وبرگ وباغ
بهاري بکرداررروشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیك
تو با بیخ تندي میاغازریك
پدرچون به فرزند ماند جهان
کند آشکارا برو بر نهان
گراو بفگند فرو نام پدر
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
گرگم کند راه آموزگار
سزد کو جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سراي کهن
سرش هیچ پیدا نه بیني زبن
چورسم بدش بازیا بد کسی
نخواهد که ماند بدو دیر بسی
چوکاؤس بگرفت گاه پدر
مراورا جهان بندهٔ شد سربسر
زهرگونهٔ گنج آگنده دید
جهان سربسر پیش خود بنده دید
هم از طوق وهم تخت وهم گوشوار
همان تاج زرّین زبرجد نگار
همان تازي اسپان آگنده یال
به گیتي ندانست کس را همال
چنان بد که درگلشن زرنگار
همی خورد روزی مي خوش گوار

یکی تخت زرین بلورینش پای — نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم — همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت اندر جهان شاه کیست — گذشته زمن درخورگاه کیست
مرا زیبد اندر جهان برتری — نیارد زمن جست کس داوری
همی خورد باده همی گفت شاه — درو خیره مانده سران و سپاه
چو رامشگری دیو زی پرده دار — بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران — یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر درخورم بندگی شاه را — گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار — بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است — ابا بربط و نغز رامشگر است
همی راه جوید بدین پیشگاه — چه فرمان دهد نامور پادشاه
بفرمود تا پیش او تاختند — برود سازرانش بنشاختند
ببربط چو بایست بر ساخت رود — برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است — بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار — نه سرد و نه گرم و هیمشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون — گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جست و جوی — همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گوئی بجویش روان — همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین — همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار — بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته — ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر — همه نامداران زرین کمر
کسی کاندر آن بوم آباد نیست — بکام از دل و جان خود شاد نیست
چو کاوس بشنید از و این سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندر آن — که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم — که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر — نگردد ز آسودن و گاه سیر

وگر بد دلی پیشه گیرد جوان   بماند منش پست و تیره روان
من از جم و ضحاک و از کی قباد   فزونم به بخت و به فرّ و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر   جهانجوی باید سر تاجور
مرا برد لشکر بمازندران   سراسر گرفتن به گرز گران
سخن چون بگوش بزرگان رسید   از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی   کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد   غمین شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو   چو خرّاد و گرگین و بهرام نیو
به آواز گفتند ما کهتریم   زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند   ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر   که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت   بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآرد هلاک   نماند ازین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری   بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد   نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پر فسون   مر این آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی بردن این ره بسر   بمردی و نام و بگنج و گهر
منوچهر کردی بدین پیش دست   نکردی بدین همت خویش پست
بدین چاره باید کنون دست یاخت   نهانی یکی چارهٔ نو بساخت
یکی چاره باید نمودن برین   که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران   که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بند را چاره اکنون یکی است   بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تگاور بر زال سام   بباید فرستاد و دادن پیام
که گر سر به گل داری اکنون مشوی   یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگوید ابر شاه کاوس کی   که برخیره کاری نو افگند پی
که آخر پشیمانی آید ازوی   بباید کنون تیز برکاشت روی
مگر کو گشاید یکی پند مند   سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن داد یاد   در دیو هرگز نباید گشاد

مگر زالش آرد ازین گفته باز   وگرنه سر آمد نشیب و فراز

بدین رای گشتند یک سرگوان   که این کار را زال سازد روان

سخنها زهر گونه برساختند   هیونی تگاور برون تاختند

دونده همی تاخت تا نیم روز   چو آمد بر زال گیتی فروز

چنین داد شاه از نامداران پیام   که ای نامور با گهر پور سام

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت   که از دانش اندازه نتوان گرفت

برین کار اگر تو نه بندی کمر   نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

یکی شاه را در دل اندیشه خاست   به پیچیدش آهرمن از راه راست

برنج نیاکانش از باستان   نخواهد همی بود هم داستان

همی گنج بی رنج بگزایدش   همی گاه مازندران بایدش

اگر هیچ سرخاری از آمدن   سپهبد همی زود خواهد شدن

همه رنج تو داد خواهد بباد   که بردی ز آغاز بر کی قباد

تو با رستم شیر ناخورده سیر   میان را ببستی چو شیر دلیر

کنون آن همه باد شد پیش اوی   به پیچید جان بد اندیش اوی

چو بشنید دستان به پیچید سخت   که شد زرد برگ کیانی درخت

همی گفت کاوس خودکامه مرد   نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

سخن از جهاندیدگان نشنود   شب تیره با رای خود نغنود

کسی کو بود در جهان پیشگاه   برو بگذرد سال و خورشید و ماه

وز اندیشهٔ تیغ او در جهان   بلرزند یکسر کهان و مهان

نباشد شگفت ار بمن نگرود   شوم خسته ار پند من نشنود

ور این رنج آسان کنم بر دلم   از اندیشهٔ شاه دل بگسلم

نه از من پسند د جهان آفرین   نه شاه و نه گردان ایران زمین

شوم گویمش هرچه آید ز پند   زمن گر پذیرد بود سودمند

وگر تیز گردد گشاده است راه   تهمتن هم ایدر بود با سپاه

پر اندیشه بود آن شب دیرباز   چو خورشید بنمود تاج از فراز

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه   بزرگان برفتند با او براه

خبر شد بطوس و بگودرز و گیو   به بهرام و گرگین و گردان نیو

که دستان به نزدیک ایران رسید   درفش همایونش آمد پدید

پذیره شدندش سران سپاه   سر گو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد به تنگ   پیاده شدندش همه بیدرنگ
بر و سرکشان آفرین خواندند   سوی شاه با وی همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز   کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین   برآسایش این رنج کردی گزین
همه سربسر نیکخواه توایم   ستوده بفرّ کلاه توایم
بدان نامداران چنین گفت زال   که هرکس که اورا بفرسود سال
همه پند پیرانش آید بیاد   از آن پس دهد چرخ گردانش داد
نشاید که گیرم ازو پند باز   که از پند ما نیست خود بی‌نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش   پشیمانی و رنج باشد برش
به آواز گفتند ما با توایم   ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند   بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر   پس او بزرگان زرّین کمر
چو کاوس را دید دستان سام   نشسته برا ورنگ برشاد کام
تو گفتی منوچهر باز آمد است   بتاج اندرون سرفراز آمد است
بکش کرده دست و سرافگنده پست   همی رفت تا جایگاه نشست
از آن پس ثنا خواند بر شهریار   چنان چون بود در خور نامدار
چنین گفت کای کدخدای جهان   سرافرازتر مهتر اندر مهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید   نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
سزاوار تختی و تاج مهان   نیامد نباشد چو تو در جهان
همه ساله پیروز بادی و شاد   دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
کی نامبردار بنواختش   بر خویش بر تخت بنشاختش
به پرسیدش از رنج راه دراز   ز گردان و از رستم سرفراز



پند دادن زال بکاوس درباره بازداشتنش از مازندران و نه پذیرفتن او

چنین گفت مر شاه را زال زر   انوشه بزی شاه پیروز گر
سرت سبز بادا تن و جان درست   مبادا کیانی کمرگاه سست

همه شاد وروشن به بخت تو اند   برافراشته سر به تخت تو اند
ازان پس يكي داستان بر كشاد   سخن هاي بايسته راد ز كشاد
چنين گفت كاي پادشاه جهان   سزاوار تاجي وتخت مهان
توا ز آفريدون شهي يادگار   مبرّاد مهرا زتو اين روزگار
شنيدم يكي نو سخن بس گران   كه شه دارد آهنگ مازندران
سخن بشنواي نامور شهريار   برادي يكي پند آموزگار
كه رادي سرخوبي ومهتريست   زرادي فزوني وهم بهتريست
جواني خردمند بر ترمنش   به گيتي زكس نشنود سرزنش
همه سال خرّم زكردار خود   پسنديدهٔ مردم پر خرد
بدان گيتيش پيش يزدان پاك   زكردار بد نبودش ترس وباك
اگر برده بازي سر مرد نيست   بنا برده بازان ببايد گريست
خردمند پيروز با هنك وسنگ   به نيك وبد خود شناسد درنگ
بهوش وباندیشه وهنگ وراي   درآرد زمين وزمان زير پاي
يكي پند ديگر بگويم ترا   زدل تيرگيها بشويم ترا
ترا باد خوبي وشادي وكام   زگيتي به نيكي برآورده نام
تو داني نياي توجمشيد بود   كه تاجش چو رخشنده خورشيد بود
همه ديو ودد بد بفرمان اوي   سراسر جهان بد به پيمان اوي
نكردش بدين كار وسرگران   نبودش بدل ياد مازندران
فريدون نكرد اين چنين كار ياد   كه خود تخت ضحاك دادش بباد
زتو پيش تر بادشه بوده اند   مراين راه هرگز نپيموده اند
بسر بر مرا روز چندي گذشت   سپهرا زبر خاك چندي بگشت
منوچهر شد زين جهان فراخ   وزوماند ايدر بسي گنج وكاخ
همان زو وبا نوذر وكي قباد   چه مايه بزرگان كه داريم ياد
ابا لشكر گشن وگرز گران   نكردند آهنگ مازندران
كه آن خانهٔ ديو افسونگرست   طلسم است ودر بند جادو درست
مرآنرا بشمشير نتوان شكست   به گنج وبه دانش نيايد بدست
مرآن بند راهيچ نتوان كشاد   مده مرد وگنج ودرم را بباد
همايون ندارد كس آنجا شدن   وز ايدر كنون راي رفتن زدن

سپه را بدان سو نباید کشید / زشاهان کس این رای فرخ ندید
گر این نامداران تراکهترانند / چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود / نه آئین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشهٔ تو نیم بی‌نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزون ست مردی و فرو درم
همان از منوچهر و ازکی قباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنج افزون تراست / جهان زیر شمشیر تیز اندراست
چو بر داشتی شد کشاده جهان / از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایک بدام آورم / گر آئین شمشیر و نام آورم
اگر کس نمانم بمازندران / وگر بر نهم باژ و ساو گران
چنان خوار و زار اند بر چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوشت تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
ولیکن بسی رنج باید کشید / بدان تا بدین کام شاید رسید
تو بارستم اکنون جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفرینندهٔ یار من است / سر نرهٔ دیوان شکار منست
گرایدون که یارم نباشی بجنگ / مفرمای برگاه کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را زبن
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم / بدلسوزگی با تو گوینده‌ایم
اگر داد گوئی همی یا ستم / برای تو باید زدن کام و دم
از اندیشهٔ من دل بپرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم
نمرگ از تن خویش بتوان سپوخت / نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
به پرهیز هم کس نجست از نیاز / جهانجوی از این سه نیابد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی زکردار خویش / بتو باد روشن دل و دین وکیش
سزد گر نرنجد شه از گفت من / که از نیک خواهی بگفتم سخن
سبک شاه را زال پدرود کرد / دل از رفتنش پرغم و دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او هور و ماه

برفتند با او بزرگان نیو | چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال انگهي گفت گیو از خرد اي | همی خواهم آن کو بود رهنماي
بجايي که کاوُس را دسترس | نباشد ندارم من او را بکس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز | مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آئیم و اندر رویم | جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین | بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتي | چنین راه دشوار بگذاشتي
کنون چارهٔ ما همین است و بس | که جز پهلوان شاه ما نیست کس
چنین گفت دستان که دانا یکیست | به تقدیر او راه تدبیر نیست
شما گوش دارید فرمان شاه | مپیچید یک تن ازین رزمگاه
امیدم چنانست بر بی نیاز | که بینم شما را همه شاد باز
بگفت این و بگرفت شان در کنار | ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت | دمادم سپه روي بنهاد تفت
به طوس و به گودرز فرمود شاه | کشیدن سپه سر نهادن براه

رفتن کاوُس بمازندران

چو شب روز شد شاه و کندآوران | نهادند سر سوي مازندران
به میلاد بسپرد ایران زمین | کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید | ترا تیغ کینه نباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه | که پشت سپاهند و زیباي گاه
دگر روز برخاست آواي کوس | سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوُس لشکرفروز | بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجايي که پنهان شود آفتاب | بدان جایگه ساخت آرام و خواب
کجا جاي دیوان دژخیم بود | بدان جایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر کوهسار | هوا پر ز بوي مي خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پي | نشسته بر تخت کاوُس کي

همه شب همی مجلس آراستند ببشگیر کز خواب برخاستند
پراگنده نزدیك شاه آمدند کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار دوباره زلشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران کشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاؤس کي که بکشاي چنگال و بگذار پي
برو تا در شهر مازندران همی تا به شمشیر و گرز گران
هرآنکس که بیني زپیر و جوان تهی کن که او را نباشد روان
درو هرچه آباد بیني بسوز شب آور همانجا که باشي بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهي جهان کن سراسر زجادو تهي
کمر بست و رفت از در شاه گیو زلشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودك و مرد باد ستوار ندیدند از تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر بپالود برجاي تریاك زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید که از خرمي نزد او بهره دید
بهر کوي و برزن فزون از شمار پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه به چهره بکردار تابنده ماه
بهرجاي گنجی پراگنده زر بیك جاي دینار و جاي گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپاي بهشت است گفتي همیدون بجاي
به کاؤس بردند از آن آگهي بدان خرمي جاي و آن فرهي
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت که مازندران را بهشت است جفت
همه شهر گوئي مگر بتکده ست زدیباي چین برگل آذین به بست
بتان بهشتند گوئي درست به گلنارشان روي رضوان بشست
چو یك هفته بگذشت ایرانیان زغارت کشادند یك یك میان
خبر شد بر شاه مازندران دلش گشت پردرد و سرشد گران
زدیوان به پیش اندرش سنجه بود که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران بغارت از ایران سپاه گران
همه شهر مازندران سوختند بجنگ آتش کینه افروختند

جهان‌جوي كاوس شان پيش رو ز لشكر بسي جنگ سازان نو
كنون گر نباشي توفرياد رس نه بيني بما زندران زنده كس
چو بشنيد پيغام سنجه برفت ابا نامهٔ شاه و پيغام تفت
چو آمد بنزديك آن سرفراز بگفت آنچه بشنيد ازان رزم ساز
سراسر بگفت آنچه شه گفته بود همان نيز ازان كوبر آشفته بود
چنين پاسخش داد ديو سپيد كه از روزگاران مشو نا اميد
ميند يش ازشاه ايران سپاه گر آيد ابا لشكر كينه خواه
بيايم كنون با سپاهي گران پئ او ببرّم ز مازندران
بگفت اين وچون كوه برپاي خاست سرش گشت باچرخ گردنده راست
وزان سوي كاوس تازان براه رسيدش بمازندران باسپاه
چوشاه اندران جاي خرم رسيد سراپرده بر دشت وهامون كشيد
زبس خيمه و خرگه سرخ وزرد همي چشم بيننده را خيره كرد
چو برخيمه ها تافتي آفتاب شدي روي كشور چو درياي آب
ز اسپان و مردان آراسته زمين چون بهشتي پراز خواسته
درون سراپرده تختي بلور تو گفتي همي تابد از چرخ هور
نشسته بران تخت كاوس شاه به سر بر نهاده كياني كلاه
بزرگان لشكر نشسته بجاي كه بودند با نيك وبد رهنماي
چنين گفت كاوس بامهتران كه اي سرفرازان كنداوران
شما يك بيك نيك خواه منيد برآئين فرمان و راه منيد
كنون شاه مازندران رابدست بيارم برآرم بديوان شكست
نخواهم كه در پيش آن مرزبان به پيغام و نامه كشايم زبان
چوفردا برآيد خوراز خاوران برانيم يكسر بمازندران
نه شاهش بمانيم و نى لشكرش بگيريم سرتا به سر كشورش
بكوبيم سرشان بنعل ستور بديوان نمائيم يكدست زور
همه مرز را زيرپا آوريم مراد دل خود بجا آوريم
بزرگان نهادند سر بر زمين بخواندند برجان شاه آفرين
كه دست بداز شاه كوتاه باد زمين وزمانت نكوخواه باد
همه بندگانيم و فرمان پذير خداوند گوپال وشمشير وتير

برنج از کجا باز ماند سپاه — که هستند پروردهٔ گنج شاه
همه جان فداي شهنشه کنیم — یکی رزم شاهانه را ده کنیم
ولیکن ستمگاره ديوي سپيد — نگرددبدان جایگه او پدید
که او ديو بسيار جادو گراست — بدیوان مازندران او سراست
گراو درنيايد درين کارزار — برآریم از جان ديوان دمار
ببودند تا شب درين گفتگوي — همی لاف زد مرد پیکارجوي
بدينگونه آن روز تا وقت شام — همی بخت کاوس سوداي خام



کردن ديوسپيد کاوس را با لشکرش

شب آمد يکی ابر شد بر سپاه — جهان گشت چون روي زنگي سياه
چو دريای قار است گفتي جهان — همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود قار — سیه شد جهان چشم ها گشت تار
زگردون بسی سنگ باريدو خشت — پراگنده شد لشکر ايران بدشت
وزايشان فراوان تبه کرد نيز — نبود از بد بخت ماننده چیز
بسی راه ايران گرفتند پیش — زد رد شهنشاه دل گشته ریش
چو بگذشت شب روز نزديک شد — جهان جوي را چشم تاريک شد
ز لشکرد و بهره شده تیره چشم — سر نامداران ازو پر زخشم
چو تاريک شد چشم کاوس شاه — بد آمد زکرد ار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر — جوان دولتي تیز برگشته پیر
همه داستان یاد باید گرفت — که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنين گفت چون دید رنج — که دستور بیدار بهتر زگنج
دريغا که پند جهان گیر زال — نه پذرفتم و آمدم بد سگال
بهشتم بغريد دیو سپید — بدیده از ايرانيان کس نديد
همی برتري را بيار استي — که اي شاه بي بر بکردار بید
چرا گاه مازندران خواستي

همه نیروی خویش چون پیل مست — بدیدی و کس را ندادی تو دست
تو با تاج بر تخت نشگیفتی — خرد را بدین گونه بفریفتی
بسی برده کردی ز مازندران — بکشتی بسی را بگرز گران
نبودت ز دیو سپید آگهی — که گردون کند از ستاره تهی
کنون آنچه اندر خور کارتست — دلت یافت آن آرزوها که جست
اگر نبودی پند آموزگار — برآوردمی من ز جانت دمار
نمی ماندم یک تن از لشکرت — بهم برزدم سربسر کشورت
ولیکن ز گرشاسب لشکرشکن — بود عهد و پیمان ز نیرنگ من
که بر ملک ایران نیارم ستیز — وگرنه برآوردمی رستخیز
بدارم شما را برنج و غمان — که تا خود شما را سرآید زمان
همی گفت آن دیو بد روزگار — به خشم و ستیزه ابا شهریار
وزان نره دیوان خنجرگذار — گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان برنگهدار کرد — سر سرکشان پر ز تیمار کرد
سران را همه بندها ساختند — چو از بند و بستن بپرداختند
خورش دادشان اندکی جان سپوز — بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج شاه و سپاه — چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
سپرد آنچه دید از کران تا کران — به ارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت وا ورا بگوی — کز آهرمن اکنون بهانه مجوی
که من هرچه بایست کردم همه — بخاک آوریدم سراسر رمه
همه پهلوانان ایران و شاه — نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن نکردم برو بر نهیب — بدان تا بدانند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش — کسی نیز ننهد برین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی — بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته — اسیران و اسپان آراسته
سپرد آن بشاه و سبک بازگشت — بران برز کوه آمد از پهن دشت
چو این کرد برگشت دیو سپید — سوی خان خود رفت برسان شید
بمازندران ماند کاوس شاه — همی گفت کاین بود از من گناه

پیغام فرستادن شاه کاوس بزال زر و رفتن رستم بمازندران براه هفت خان

ازان پس جهان جوي خسته جگر — برون کرد گردي چو مرغي به پر
که بود او ز شاه و ز لشکر جدا — بیامد دمان تا بر پادشا
سوی زابلستان فرستاد زود — بنزد یك دستان بمانند دود
بگفتش که برمن چه آمد ز بخت — بخاك اندر آمد سر تاج وتخت
ز زرو گنج و آن لشکر نامدار — بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد — تو گفتي که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد وخیره بخت — نگونسار گشته سر تاج وتخت
چنین خسته در دست آهرمنم — همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهاي تو یاد آیدم — همی از جگر سرد باد آیدم
نبودم بفرمان تو هوشمند — ز کم بخردي برمن آمد گزند
اگر تو نبندي بدین در میان — همه سود را مایه باشد زیان
فرسته زمازندران رفت زود — چو مرغ پرنده بکردار دود
چو پوینده نزدیك دستان رسید — بگفت آنچه دانست و دید وشنید
چو بشنید بر تنش بدرید پوست — ز دشمن نهان داشت ان هم ز دوست
بروشن دل از دور بدها بدید — بروا ز زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام — که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم — دگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست — برایرانیان برچه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین — بخواهي به تیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار — ترا پرورانید پروردگار
مرا این کارها را توزیبي کنون — مرا سال شد از دو صد برفزون
ازین کار یابي تو نام بلند — رهائي دهي شاه را از گزند
نشاید بدین کار آهرمني — که آسایش آري دگر دم زني
برت را به ببربیان سخت کن — سر از خواب واندیشه پردخت کن

هران تن که چشمش سنان تو دید که گویدگزان پس روانش آرمید
اگر جنگ دریا کني خون شود از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید بجان از تو دارند هرگز امید
همان گردن شاه مازندران همه مهره بشکن بگرز گران
ازین زیستن گر برآري تو نام پراگنده گردد ز نام تو کام
پس از رفتنت نام ماند بجاي بمازندران پوي و ايد رمپاي
که روشن کني نام سام سوار به گیتي نبوده چو او نامدار
وزان پس بگردد جهان رام تو بلرزند دیوان هم از نام تو
چنین داد پاسخش رستم که راه درازاست و من چون شوم کینه خواه
به شش ماه رفتست شاه اندران ازان پس رسیده بمازندران
چو من وار رسم کي بماند نژاد چنو نازك از تخم شاه قباد
ازین باد شاهي بدان گفت زال دو راه است هردو برنج و وبال
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت و دیگر که بالاش باشد دو هفت
پر از شیر و دیو است و پر تیرگي بماند بر و چشمت از خیرگي
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین که یار تو باد ا جهان آفرین
اگرچه برنجست هم بگذرد پیٔ رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا برکشد روز چاك نیایش کنم پیش یزدان پاك
مگر باز بینم بر و یال تو سر و بازوي و چنگ و گوپال تو
وگر هوش تو نیز بردست دیو رسانید یزدان گیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت کجا چون که آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی بخوانندش ار چند ماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند بگیرد نباشد برفتن نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپاي بزرگان پیشین ندیدند راي
همان از تن خویش نابوده سیر نیاید کسی پیش درّنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر نخواهم جز از داد گرد ستگیر
تن و جان فداي سپهبد کنم طلسم تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده ست از ایرانیان بیارم به بندم کمر برمیان

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید — نه سنجه نه پولاد غندي نه بید
بنام جهان آفرین یك خداي — که رستم نگرداند از رخش پاي
بگردست ارژنگ بسته چو سنگ — فگنده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز پولاد را زیر پاي — پیٔ رخش برده زمین را زجاي
چو خورشید برزد سر از پشت زاغ — جهان گشت از وهم چو نوروز باغ
بپوشید ببر و بر آورد یال — برو آفرین کرد بسیار زال
که کامت بگیتي فزاینده باد — تن دشمنانت گدازنده باد
همیشه بهرجاي گسترده نام — نهاده ابر چرخ رخش تو گام
ترا پشت یزدان دادار باد — سر دشمنانت نگونسار باد
چو پیلی برخش اندر آورد پاي — رخش رنگ برجاي و دل هم بجاي
بیامد پر از آب رودابه روي — همی زار بگریست دستان بروي
چنین گفت رودابهٔ ماه روي — برستم که داري سوي راه روي
مرا در غم خود گذاري همی — به یزدان چه امید داري همی
پدر گفت کاي مادر نیك خوي — نه بگزینم این راه بر آرزوي
چنین آمدم بخش از روزگار — تو جان و تن من بیزدان سپار
به پدرود کردنش رفتند پیش — که دانست کش باز بینند بیش
زمانه برین سان همی بگذرد — پیش مرد دانا همی نشمرد
همان روز بد کز تواند رگذشت — بران نه کزو گیتي آباد گشت
برون رفت آن پهلونیم روز — زپیش پدر گرد گیتي فروز
دو روزه بیك روز بگذاشتی — شب تیره را روز پنداشتی
بدین سان پي رخش ببرید راه — بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست و آمد بشور — یکی دشت پیش آمدش پر زگور
یکی رخش را تیز بنمود ران — تگ گور شد با تگ او گران
کمند و پي رخش و رستم سوار — نیابد از و دام و دد زینهار
کمند کیاني بینداخت شیر — به خم اندر آورد گوري دلیر
کشید و بیفگند گور آن زمان — بیامد برش چون هژبر ژیان
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت — بروخار و خاشاك و هیزم بسوخت
ازان پس که بي توش و بي جانش کرد — بران آتش تیز بریانش کرد

بخورد و بینداخت دوراستخوان — همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر اسپ برداشت خوار — چرا دید بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت — در بیم را جای ایمنی شناخت
بخوابید شمشیر در زیر سر — بآرام بنهاد چون شیر سر

خوان اول

کشتن رخش شیر را

دران نیستان بیشهٔ شیر بود — که پیلی نیارست ازان نی درود
چو یکپاس بگذشت درّندهٔ شیر — به سوی کنام خود آمد دلیر
به‌نی بر یکی پیل تن خفته دید — بر او یکی اسپ آشفته دید
نخست اسپ را گفت باید شکست — چو خواهم خود آید سوارم بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان — چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندرآورد و زد بر سرش — همه تیزدندان به‌پشت اندرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد — ددی را بدان چاره بی‌چاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ — جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار — که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست اوی — من این ببر و این مغفر جنگجوی
چه گونه کشیدی بمازندران — کمند و کمان تیغ و گرز گران
نه بینم چو تو بارهٔ تیز تگ — بتندی و تیزی و نرمی و رگ
چرا نآمدی نزد من باخروش — خروش توام چون رسیدی بگوش
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی — ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر — گو نام بردار گرد و دلیر
چو خورشید برزد سر از تیره کوه — تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشست از بر رخش رخشان چو گرد — بخوان دویم پهلوان روی کرد

خوان دوم

فرو ماندن رستم از تشنگي و برهنماي غرم بچشمهٔ آب رسيدن

یکی راه پیش آمدش ناگزیر   همی رفت بایست برخیره خیر
بیابان بی آب و گرماي سخت   کزو مرغ گشتی بهتن لخت لخت
چنان گرم گردید هامون ودشت   تو گفتي که آتش برو برگذشت
تن رخش و گویا زبان سوار   زگرمي و از تشنگی شد زکار
پیاده شد از اسپ و ژوپین بدست   همی رفت پویان بکردار مست
نمی دید برچاره جستن رهی   سوي آسمان کرد روي انگهی
چنین گفت کاي داور دادگر   همه رنج و سختي تو آري بسر
گرایدونکه خشنودي از رنج من   بدان گیتي آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار   دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را زچنگال دیو   کشاید بی آزار گیهان خدیو
گنهگار و افگندگان تواند   پرستندهٔ و بندگان تواند
رهانی توشان پاك بردست من   که دادم بایشان کنون جان و تن
تو گفتي که من دادگر داورم   بهسختي ستم دیده را یاورم
اگر داد بیني همی کار من   مگردان همی تیره بازار من
درین کارگردي مرا دست گیر   مسوزان بمن بر دل زال پیر
مکن رنج این لشکرم را بباد   من و لشکر و کشورم دار شاد
همی گفت با خویشتن پیلتن   کجا یادش آمد ز گور و کفن
که بودی اگر با سپاهیم کار   به آورد شان رفتمی شیروار
بیك حمله زیر و زبر کردمی   دم از جان ایشان برآوردمی
وگر زانکه پیش آمدی کوه گنگ   بیك حملهٔ من نکردی درنگ
بگرز گران کردمی کوه پست   ببودی بمردی مراورا شکست
وگرزانکه دریاي جیحون بدی   که کشتي ز دریا نه بیرون بدی
به نیروي دارنده یزدان پاك   بیاگندمی در زمانش بخاك
ولیکن چه سوداست مردي وزور   که شد بخت سازنده را چشم کور
براین بر واین تشنگي چون کنم   بمرگ روان بر چه افسون کنم

تن پیل وارش چو این گفته شد — شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بران گرم خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین — به پیمود پیش تهمتن زمین
ازان رفتن میش اندیشه خاست — بدل گفت آبشخور این جا کجاست
همانا که بخشایش کردگار — فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست — بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغ بچنگ — گرفته بدست دگر پالهنگ
همی رفت میش و همی رفت گرد — همی روز فرخ همی برشمرد
بره بر یکی چشمه آمد پدید — که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی — چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جای پی میش نیست — همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجای که تنگ اندر آید سخن — پناهت بجز پاک یزدان مکن
که هرکس که از دادگر یک خدای — به پیچد خرد را ندارد بجای
بران غرم بر آفرین کرد چند — که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه و در و دشت تو سبز باد — مباد از تو بر دل یوز یاد
بتو هر که یازد به تیر و کمان — شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیل تن — وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینهٔ اژدهای بزرگ — نه گنجد بماند به چنگال گرگ
شده پاره پاره کتان و کشان — ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین — ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک — بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد با زنخچیر کرد — بسیچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان — جدا کرد ازو پای و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت — برآورد ز آب و در آتش بسوخت
بپرداخت ازان پس بخوردن گرفت — بچنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب — چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت — که باکس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی — تو با دیو و شیران مشو جنگ جوی

مرا ایزد از بهر جنگ آفرید — ترا از پی زین و تنگ آفرید
بخفت و بیاسود و نگشاد لب — چمان و چران رخش تا نیم شب

خان سوم کشتن رستم اژدها را

ز دشت اندر آمد یکی اژدها — کز و پیل گفتی نیابد رها
چه گویم از آن اژدهای دژم — که هشتاد گز بود از دم بدم
بدان جایگه بودش آرامگاه — نکردی ز بیمش برو دیو راه
نیارست کردن کس آنجا گذر — ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها — ز چنگ بد اندیش نر اژدها
بیامد جهانجوی را خفته دید — بر او یکی اسپ آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید — که یارد بدین جایگه آرمید
نخستین سوی رخش بنهاد روی — دوان رخش شد پیش دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک روئینه سم — چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد — سر پرخرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید — شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد — بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون — ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش — همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد — برآشفت و رخسار گلرنگ کرد
بیابان سراسر همه بنگرید — جز از تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت — که تاریکی شب نخواهی نهفت
همی بازداری سرم را ز خواب — به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز — سرت را ببرم به شمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران — کشم خود و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ — ز بهر تو آرم من او را بچنگ
نگفتم که امشب بمن بر شتاب — همی باش تا من نه جنبم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش — ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید با رازدهای دژم　　همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آنزمان　　نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود　　کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید　　چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید وجوشید و بر کند خاک　　ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش　　بر آشفت با باره دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین　　که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید　　سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بغرید بر سان ابر بهار　　زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام　　کزین پس نه بینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بردست من　　روانت بر آید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها　　که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست　　بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن به سر بر عقاب　　ستاره نه بیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست　　که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم　　ز دستان و از سام و از نیرمم
به تنها یکی کینه ور لشکرم　　برخش دلاور زمین بسپرم
به بینی زمن دست برد نبرد　　سرت را هم اکنون در آرم بگرد
بر آویخت با او بجنگ اژدها　　نیامد بفرجام هم زو رها
بدانسان بیاویخت با پیل تن　　تو گفتی به رستم در آمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش　　کزان سان بر آویخت با تاج بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت　　بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید چرمش بدانسان که شیر　　در و خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش　　فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید　　یکی چشمهٔ خون از و بر دمید
چو رستم بدان اژدهای دژم　　بر آن یال و بتفوز و آن تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید　　شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک　　روان خون گرم از بر تیره خاک

تهمتن از و در شگفتی بماند — همی پهلوی نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست — جهان جز بزور جهان بان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر — تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل — بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار وگر اندکی است — چو خشم آورم پیش چشمم یکی است
چو از آفرین گشت پرداخته — بیاورد گل رخش را ساخته

خان چهارم کشتن رستم زن جادو را

نشست از بر رخش و ره برگرفت — چمان منزل جادوان درگرفت
همی راند پویان براه دراز — چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان — چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید — یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش — نمکدان و ریچال گرد اندرش
چو رستم چنان جای بایسته دید — خداوند را آفرین گسترید
خور جادوان بد چو رستم رسید — از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت — به غرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی — یکی جام یاقوت پرکرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود — بیابان کجا خانهٔ سور بود
تهمتن مرآنرا ببر درگرفت — بزد رود و گفتارها برگرفت
که آوارهٔ بدنشان رستم است — که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگ است میدان اوی — بیابان و کوه است بستان اوی
همه جنگ با دیو نراژدها — ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار — نکرد ست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم — دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود — همان چامهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار — وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی — بپرسید بنشست نزدیک اوی

تهمتن به یزدان نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان   مي و رود با مي گسار جوان
ندانست کو جادوی ریمن است   نهفته برنگ اندر اهریمن است
یکی طاس مي بر کفش بر نهاد   ز دادار نیکي دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر   دگرگونه برگشت جادو به چهر
روانش گمان ستایش نداشت   زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید   تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند   سر جادو آورد ناگه به بند
به پرسید و گفتش چه چیزي بگوي   بران گونه کت هست بنماي روي
یکی کنده پیری شد اندر کمند   پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش به خنجر بدو نیم کرد   دل جادوان را پر از بیم کرد



خان پنجم برکندن رستم هرد و گوش دشتبان
وزاري نمودن او پیش اولاد

وز آنجا سوي راه بنهاد روي   چنان چون بود مردم راه جوي
همی رفت پویان بجاي رسید   که اندر جهان روشنائي ندید
شب تیره چون روي زنگي سیاه   ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتي به بند اندراست   ستاره بخم کمند اندر است
عنان رخش را داد و بنهاد روي   نه افراز دید از سیاهي نه جوي
وز آنجا سوي روشنائي رسید   زمین پرنیان دید و یکسر خوید
جهانی ز پیري شده نوجوان   همه سبزه و آب هاي روان
همه جامه بر تنش چون آب بود   نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببربیان از برش   بخوي اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد آن هرد و بر آفتاب   بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسپ برداشت خوار   رها کرد برخوید و برگشت زار
بپوشید چون خشك شد خود و ببر   گیا کرد بستر بسان هژبر
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش   نهاده بدسته برش دست خویش

چو در سبزه دید اسپ را دشتبان	گشاده زبان شد دمان و دنان
سوی رستم و رخش بنهاد روی	یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیل تن	بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ در خوید بگذاشتی	بر رنج نا برده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش	بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو زبن	نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت	غریوان از و ماند اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان	یکی نامداری دلیری جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش	پر از خون بر و دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه	پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتا سر اهریمن است	وگر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش بر انم ز کشت	مرا خود به اسپ و بکشته نهشت
مرا دید و برجست و یافه نه گفت	دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود	برون آمد از سوز دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مرد است خود	ابا او ز بهر چه کرد است بد
همی گشت اولاد در مرغزار	ابا نامداران خنجر گذار
عنان را به پیچید با سرکشان	بدان سو که بد از تهمتن نشان
چو آمد به تنگ اندرون جنگ جوی	تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ	کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند چون یک بدیگر فراز	ابا یک بدیگر گشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست	چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برین سو گذر	بر نره دیوان پر خاش خر
چرا گوش این دشتبان کندهٔ	همان اسپ در کشت افگندهٔ
همیدون جهان بر تو سازم سیاه	ابر خاک آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر	اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد	سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد	دم و جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن	کمند و کمان گو پیل تن

هران مام کو چون تو زاید پسر   کفن دوز خوانیمش و مویه‌گر
تو با این سپه پیش من راندي   همی گوز بر گنبد افشاندي
نهنگ بلا برکشید از نیام   بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو و بیفگند خوار   بیک تن بدان آهن آبدار
چو شیر اندر آمد میان رمه   بکشت آنکه بودند پیشش همه
سران را ز زخمش بپاي آورید   سوي بندشان تن براي آورید
شکسته شد آن لشکر از پهلوان   گریزان برفتند و تیره روان
دز و دشت بُد پر ز گرد سوار   پراگنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم   کمندي بباز و درون شصت خم
به اولاد چون رخش نزدیک شد   بکردار شب روز تاریک شد
بیفگند رستم کمند دراز   بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسپ اندر آمد دو دستش به بست   به پیش اندر افگند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گوئي سخن   ز کژي نه سر یابم از تو نه بن
نمائي مرا جاي دیو سپید   همان جاي پولادغندي و بید
بجاي که بسته است کاوس شاه   کسي کین بدیها نموداست راه
نمائي و پیدا کني راستي   نیاري بداد اندرون کاستي
من این تاج و این تخت و گرز گران   بگردانم از شاه مازندران
تو باشي برین بوم و بر شهریار   گرایدون که کژي نیاري بکار
وگر کژي آري بگفت اندرون   روان سازم از چشم تو جوي خون
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم   بپرداز و بکشاي یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان   بیابي ز من هرچه پرسي نشان
بجاي که بسته است کاوس شاه   نمایم ترا یک بیک شهر و راه
ترا خانهٔ بید و دیو سپید   نمایم من این را که دادي نوید
بدان اي ستوده یل دیو دل   که ایزد سرشتت ازین مایه گل
کنون تا بنزدیک کاوس کي   صد افگنده فرسنگ بخشنده بي
وز آنجا سوي دیو فرسنگ صد   بیاید یکي راه دشخوار و بد
میان دو کوه است پرهول جاي   نپرد بران آسمانش هماي
میان دو صد چاه ساري شگفت   به پیمایش اندازه نتوان گرفت

ز دیوان جنگی ده و دو هزار — بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهبد از اوی — چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
سر نره دیوان دیو سپید — کزو کوه لرزان بود همچو بید
یکی کوه یابی مر او را به تن — بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین شاخ و دست و عنان — گذارنده تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کارکرد — نه خوب است با دیو پیکار کرد
چو زان بگذری سنگ لاخست و دشت — که آهو بران بر نیارد گذشت
وزان بگذری رود آبست پیش — که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی — همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان روی بزگوش تا نرم پا — چو فرسنگ سه صد کشیده سرا
ز بزگوش تا شهر مازندران — ره زشت و فرسنگ های گران
پراگنده در پادشاهی سوار — همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم — نه بینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست — کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی و اگر ز آهنی — بسائی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی — بدو گفت گر با منی راه جوی
به بینی کزین یک تن پیل تن — چه آید بدان نامدار انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر — به بخت و به شمشیر و تیر و هنر
چو بینند تاو بر و یال من — بجنگ اندرون زخم گوپال من
بدرد پی و پوست شان از نهیب — عنان را ندانند باز از رکیب
بدان سو کجا هست کاوس کی — کنون راه بنمای و بردار پی
بگفت این و بنشست بر رخش شاد — دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاک روز — همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید — ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب — خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند — بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست — که آتش برآید ز چپ و ز راست
در شهر مازندران هست گفت — که از شب دو بهره نیارند خفت

سپهبد چو پولاد وا رژنگ وبید | همه پهلوانان دیو سپید
درختی که سر دارد اندر سحاب | ستاره زده بر کشیده طناب
بدان جایگه باشد ارژنگ دیو | که هزمان برآرد خروش و غریو
بخفت آنزمان رستم جنگجوی | چو خورشید تابنده بنمود روی
به پیچید اولاد را بر درخت | به بند کمندش بیاویخت سخت



خان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه | جهان را بیفزود فرّ و شکوه
ز خواب اندر آمد گو تاج بخش | وزانجا برفت او بنزدیک رخش
بزین اندر افگند گرز نیا | همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش | خوی آلوده ببر بیان در برش
به ارژنگ سالار بنهاد روی | چو آمد به لشکرگه جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه | که گفتی بدرّید دریا و کوه
برون جست ازان خیمه ارژنگ دیو | چو آمد بگوشش از آن سان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ | بیامد برا و چو آذر گشسپ
سر و گوش بگرفت و یال دلیر | سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن | بینداخت زان سو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند گوپال اوی | بدرّید دلشان ز چنگال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رُست | پدر بر پسر بر همی راه جست
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن | ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز | بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بکشاد خم کمند | نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه | بشهری کجا بود کاوُس شاه
چو بشنید از و تیز بنهاد روی | پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش | خروشی برآورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوُس آواز اوی | بدانست آغاز و انجام اوی
بایرانیان گفت پس شهریار | که ما را سر آمد بد روزگار

خروشیدن رخشم آمد بگوش / روان ودلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد این چنین شیهه کرد / کجا کرد باشاه ترکان نبرد
همی گفت لشکر که کاوس شاه / زبند گرانش شده جان تباه
خرد از سرش رفته و هوش و فر / توگوئي همی خواب گوید مگر
نداریم چاره درین بند سخت / هماناکه از ما بگردید بخت
درین گفته بودند ایرانیان / کجا پهلوان تنگ بسته میان
بیامد هم اندر زمان پیش اوي / یل آتش افروز پرخاشجوي
چو نزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
چوگودرز وچون طوس وگیو دلیر / چوگستهم وشیدوش وبهرام شیر
غریوید بسیار بردش نماز / بپرسیدش از رنج هاي دراز
گرفتش به آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید واز رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان / همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهي / کزارژنگ شد روي گیتي تهي
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهاي توبی بر شود / زدیوان جهان پرزلشکر شود
تواکنون ره خانهٔ دیوگیر / برنج اندرآور تن وتیغ وتیر
مگریار باشدت یزدان پاک / سرجادوان اندرآري بخاک
گذر کرد باید ابر هفت کوه / ز دیوان بهرجا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک / چنان چون شنیدم پر از ترس وباک
گذارش پر از نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید / کزویند لشکر به بیم وامید
تواني مگر کردن اورا تباه / که اویست سالار وپشت سپاه
سپه را زغم چشم ها تیره شد / مرا دیده از تیرگي خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید / بخون دل ومغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردي پزشک / که چون خون اورا بسان سرشک
چکاني سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگي پاک با خون برون
امیدم به بخشایش کردگار / کزان دیوجنگي برآري دمار
گو پیل تن جنگ را ساز کرد / وزان جایگه رفتن آغاز کرد

به ایرانیان گفت بیدار بید — که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی چاره گر است — فراوان بگرد اندرش لشکر است
گر ایدون که پشت من آرد بخم — شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور — دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید و تخت — ببار آید آن خسروانی درخت
بزرگان برو خواندند آفرین — که بی تو مبادا اسپ و گوپال و زین
از آن جایگه تنگ بسته کمر — بیامد پر از کینه و جنگ سر
ابا خویشتن برد اولاد را — همی راند مر رخش چون باد را
نیاسود در ره گو نیک خواه — نماینده اولاد بودش براه
چو رخش اندرآمد بران هفت کوه — بدان نره دیوان گروها گروه
بنزدیک آن غار بن رسید — بگرد اندرش لشکر دیو دید
به اولاد گفت آنچه پرسیدمت — همه بر ره راستی دیدمت
یکی کار سخت است ایدر مرا — سزد گر بگوئی تو نیک اخترا
چنان چون که رفتن آید فراز — مرا راه بنمای و بکشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب — شود گرم دیو اندرآید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ — کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نه بینی نشسته یکی — جز از جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر — اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب — بدان تا برآمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم به بست — به خم کمند انگهی بر نشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام — بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندرآمد چو گرد — سران را به خنجر همی دورکرد
به نیروی او چون نبد تاب شان — ز تیغش بماندند در بیم جان
نه استاد کس پیش او در بجنگ — نجستند با او یکی نام و ننگ



خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را و رها کردن او کاوس و ایرانیان را از بند

وز آن جایگه سوی دیو سپید — بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید — تن جادو از تیرگی ناپدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ — نبد جای دیدار و راه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست — در غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید — سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی — جهان پر ز بالای و پهنای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب — بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ — چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
یکی آسیا سنگ را در ربود — بنزدیک رستم درآمد چو دود
ازو شد دل پیلتن پر نهیب — بترسید کاید بتنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان — یکی تیغ تیزش بزد بر میان
به نیروی رستم ز بالای اوی — بینداخت یک دست و یکپای اوی
بریده برآویخت با او بهم — چو پیل سرافراز و شیر دژم
بیک پا بکوشید با نامور — همه غار را کرد زیر و زبر
گرفت آن بر و یال گرد دلیر — که آرد مگر پهلوان را بزیر
درآمد باو رستم نامدار — گرفته بر و یال او استوار
همی گوشت کند این ازان آن ازین — همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان — بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید — که از جان شیرین شدم ناامید
گرایدونکه از چنگ این اژدها — بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر ز نامآوران — به بینند رویم بمازندران
همی گفت ازین گونه دیو سپید — همی داد دل را بدانسان نوید
بدین گونه با یک دگر رزم جوی — ز تن هاخوی و خون روان بُد بجوی
تهمتن به نیروی جان آفرین — بکوشید بسیار با درد و کین
سرانجام ازان کینه و کارزار — به پیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ و برداشتش نره شیر — بگردن برآورد و افگند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان — چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بردرید — جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود — جهان همچو دریای خون گشته بود
چو دیوان بدیدند کردار اوی — هزیمت گرفتند از کار اوی

نماند ندیک تن دران جایگاه   بیامد برون رستم کینه‌خواه
کشاد از میان آن کیانی کمر   برون کرد خفتان و جوشن زبر
ز بهر نیایش سر و تن بشست   یکی پاک جای پرستش بجست
ازان پس نهاد از بر خاک سر   چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توئی بندگان را پناه   تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانائی و مردی و فر و زور   همه کامم از گردش ماه و هور
تو بخشیدی ارنه ز خود خوارتر   نبینم به گیتی یکی زارتر
غم و اندوه و رنج و تیمار و درد   ز نیک و ز بد هر چه آید بمرد
کمی و فزونی و نیک اختری   بلندی و پستی و کند آوری
ز داد تو بینم همی هر چه هست   دگر کس ندارد درین کار دست
ز داد تو هر ذرّه مهری شود   ز فرّت پشیزی سپهری شود
ستایش چو کرد آن یل سرفراز   به تن باز پوشید هر گونه ساز
بیامد ز اولاد بکشاد بند   به فتراک بست آن کیانی کمند
با ولاد داد آن کشیده جگر   سوی شاه کاوس بنهاد سر
بد و گفت اولاد کای نره شیر   جهان را به تیغ آوریدی بزیر
بمازندران کس نباشد دگر   که پرخاش جوید ز تو نامور
بهر کار باشی تو پیروز بخت   سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
سزد گر ببینی یکی کار من   کجا با تو بد راست گفتار من
نشانهای بند تو دارد تنم   بزیر کمندت همی بشکنم
به چیزی که دادی دلم را نوید   همی باز خواهد نویدم امید
به پیمان شکستن نه اندر خوری   که شیر ژیانی و کی منظری
بد و گفت رستم که مازندران   سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز   که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه   ببایدْ ربودن فگندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار   بیفگند باید به خنجر ز بار
وزان پس مگر خاک را بسپرم   و گرنه به پیمان تو نگذرم
ترا زین سپس بی‌نیازی دهم   بمازندران سرفرازی دهم
وزان سود و چشم بزرگان براه   که کی بازگردد یل رزمخواه

به پیروزی از رزم آن دیو نر / به خنجر زیالش جدا کرده سر
بشادی برآمد زگردان فغان / که آمد سپهدار روشن روان
ستایش کنانش دویدند پیش / برو آفرین بود زاندازه بیش
رسیدا نگهی نزد کاوس کی / گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بران مام کوچون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هرد وفرخ ترست / که پیل هژبر افگنم کهترست
کنون خونش آور تو در چشم من / همان نیزه در چشم این انجمن
مگر باز بینیم دیدار تو / که باد اجهان آفرین یار تو
تهمتن دل دیو پیش آورید / از و خون بچشم شه اندر کشید
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن دیدهٔ تیره خورشید گون
هم اندر زمان رستم پر هنر / کشید اندر ایشان زخون جگر
همه دیدها شان بشد روشنا / جهانی بشد سر بسر گلشنا
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس وچو گودرز و گشواد و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدین گونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
به هشتم نشستند بر زین همه / جهان جوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان ازان جادوان / که از خون همی رفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ / گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
به لشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزا بد بدایشان رسید / زکشتن کنون مر بباید کشید

برستم چنین گفت کاوس کي   که اي گرد فرزانهٔ نیك پي
ببايد يكي مرد باهوش وسنگ   كجا بازداند شتاب ازدرنگ
شود نزد سالار مازندران   کند دلش بیدار ومغزش گران
بدان کار خشنود شد پورزال   بزرگان که بودند با او همال

نامهٔ کاوس بشاه مازندران

دگر روز کین گنبد تیز گرد   بگسترد برچرخ دیبای زرد
یکی نامهٔ برحریر سپید   بدواند زون چند بیم وامید
دبیر خردمند بنوشت خوب   پدید آورید اندران زشت وخوب
نخست آفرین کرد بردادگر   کزوگشت پیدا به گیتي هنر
خرد داد وگردان سپهر آفرید   درشتي وتندي ومهر آفرید
به نیك وببد دادمان دستگاه   خداوند گردنده خورشید وماه
* دگرگفت کین نامهٔ با فرین   زکاوس کي شاه ایران زمین
* به نزد سپهدار مازندران   که با دیوجادو بود هم زبان
* بدان اي گرفتاربند غرور   که این است رسم سراي سرور
که گرداد گرباشي وپاك دين   زهرکس نیابي جزا زآفرین
وگر بدنهان باشي وبدکنش   زچرخ بلند آیدت سرزنش
جهان دارا گرداد گرباشدی   زفرمان اوکي گذر باشدی
سزاي گنهبین که یزدان چه کرد   زدیوو زجادو برآورد گرد
کنون گرشدي آگه ازروزگار   روان وخرد بودت آموزگار
هم آنجا بمان تاج مازندران   بدین بارگاه آي چون کهتران
چوبا جنگ رستم نداري توتاو   بده باژ ناچار وبگزار ساو
اگرگاه مازندران بایدت   مگر زین نشان راه بکشایدت
وگرنه چوارژنگ ودیو سپید   دلت کرد باید زجان ناامید
نداني چورستم کند راي جنگ   زتیغش بدریا بسوزد نهنگ
چونامه بسربرد فرخ دبیر   نهاد ازبرش مهرمشك وعبیر
بخواند آن زمان شاه فرهاد را   گرایندهٔ گرز وپولاد را

گزین بزرگان این شهر بود　　زبیکاری و رنج بی بهر بود
بدو گفت کین نامهٔ پند من　　ببر نزد آن دیو جسته زبند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد　　زمین را ببوسید ونامه ببرد
بشهری کجا نرم پایان بدند　　سواران پولاد خایان بدند
کسی را که بینی تو پای از دوال　　لقب شان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران　　هم آنجا دلیران و کند آوران
یکی را فرستاد فرهاد پیش　　ورا کرد آگه زکردار خویش
چو بشنید کز نزد کاوس شاه　　فرستادهٔ باهش آمد زراه
پذیره شدن را سپاهی گران　　دلیران و شیران مازندران
زلشکر یکایك همه برگزید　　از ایشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی　　جدا کرد باید ز دیوانگی
همه راه ورسم پلنگ آورید　　سر هوشمندان بچنگ آورید
چنان چون فرستاده پژمان شود　　ز دیدارتان سخت ترسان شود
پذیره شدندش پرا زچین بروی　　سخنها نرفت هیچ بر آرزوی
چو رفتند نزدیك فرهاد گرد　　از آن نامداران یکی دست برد
یکی دست بگرفت وبفشاردش　　پی واستخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد　　نیامد بروبر نگ و بندی زدرد
ببردند فرهاد را نزد شاه　　زکاوس برسید واز رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر　　می ومشك بد بیخته بر حریر
مرآن نامه برخواند موبد بدوی　　بپیچید زان نامه پرخاشجوی
چو آگه شد از رستم و کاردیو　　پرا زخون شدش چشم ودل پرغریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب　　شب آید بود گاه آرام وخواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید　　نخواهد شدن جان او ناپدید
غمین شد زارژنگ ودیو سپید　　که شد کشته پولادغندی وبید

پاسخ نامهٔ شاه کاوس از شاه مازندران

چو آن نامهٔ شاه یکسر بخواند　　دو دیده بخون دل اندر نشاند
سه روزش همیداشت مهمان خویش　　بر سرفرازان ویاران خویش

بروز چهارم بدو گفت رو بنزد یك آن بی خرد شاه تو
چنین گوی پاسخ بکاوس کی که در جام تیراست بی آب می
تو دور کار تندی ندانی که من برآورده ام سر زهر انجمن
من آنم که گوئی بروبوم گاه رها کن بیا سوی این بارگاه
مرا بارگه زان تو برتر است هزاران هزارم فزون لشکراست
بهر جا که در جنگ بنهند روی نمانند سنگ ونه رنگ ونه بوی
چو سنجه سوارم دوصد نیز هست که در جنگ گیرند شه را بدست
اگر من کنم رای آوردگاه ندانی تو خود باز ماهی زماه
همانا ترا زندگانی نماند زمانت زایران باین مرز راند
برآرای کار و میاسای هیچ که من رزم را کرد خواهم بسیچ
بیارم یکی لشکری شیرفش برآرم شمارا سر از خواب خوش
زپیلان جنگی هزار و دویست که در بارگاه تو یك پیل نیست
زایران برآرم یکی تیره خاك بلندی ندانند باز از مغاك
چو بشنید فرهاد ازو داوری بلندی و تندی و کند آوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید همه پرده راز ها بردرید
چنین گفت کوز آسمان برتراست نه رای بلندش بزیر اندراست
زگفتار من سر به پیچید نیز جهان پیش چشمش نیرزد بچیز
جهاندار مر پهلوان را بخواند همه گفت فرهاد با او براند
به پیچید ازین گفته رستم چنان که هرموی برتن شدش چون سنان
چنین گفت کاوس را پیلتن کزین ننگ بگذارم این انجمن
مرا برد باید سوی او پیام که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ پیامی بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستاده نزد اوی بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه که از تو فروزد نگین و کلاه
پیمبر توئی هم تو پیل دلیر بهر کینه گه بر سر افراز شیر

نامه فرستادن کاوس نزد شاه مازندران بدست رستم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر
سرخامه را کرد پیکان تیر

پس از آفرین جهان آفرین
چنین گفت کای گشته از راه دین

به گیتي سخن گفتن نابکار
نه خوب آید از مردم هوشیار

اگر سر کنبي زین فزوني تهي
بفرمان گرائي بسان رهي

بسازي همی کشور خود خراب
سپا زي بمن باج بی کین و تاب

بماني بمازندران شادمان
ز رستم بیابي رهائي بجان

وگرنه بجنگ تو لشکر کشم
ز دریا بدریا سپه برکشم

زخون جوي رانم بمازندران
بخاك اندر آرم سر سروران

و دیگر چه حاجت مرا با کس است
گزین رزم رستم شمارا بس است

چو آهنگ میدان کند در نبرد
سر نره دیوان در آرد بگرد

بمردي او در جهان مرد نیست
به گیتي کس اورا هم آورد نیست

چو آید بمیدان یل کینه ساز
ندانند دیگر نشیب از فراز

که او پهلواني است در روز جنگ
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ

روان بد اندیش دیو سپید
دهد کرگسان را به مغزت نوید

چو نامه بمهر اندر آورد شاه
جهان جوي رستم به پیمود راه

بزین اندر افگند گرز گران
چو آمد بنزد یك مازندران

بشاه آگهي شد که کاوس کي
فرستاده و نامه افگند پي

فرستادهٔ چون هزبر دژم
کمندي بفتراك بر شست خم

بزیر اندرش بارهٔ گام زن
یکی ژنده پیل است گوئي بتن

چو کوهي روانست آن نامدار
تو گفتي که شیر است گاه شکار

چو بشنید سالار مازندران
ز لشکر گزین کرد چندي سران

بفرمودشان تا پذیره شدند
هزبر ژیان را پذیره شدند

برآراسته لشکری چون بهار
برفتند نزد یك آن نامدار

چو چشم تهمتن بدیشان رسید
بره بر درختي گشن شاخ دید

گرفتش همانگه دو شاخ درخت
ز تندي مر آنرا به پیچید سخت

درخت از بن و بیخ بر کند رود — که اورا بتن بر زیانی نبود
بکند و چو ژوپین بکف در گرفت — بماندند لشکر همه در شگفت
بیندا خت چون نزد ایشان رسید — سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی از بزرگان مازندران — کجا او بدی پیش رو بر سران
یکی دست بگرفت و بفشاردش — همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازو رستم پیل تن — شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ — ببردش رگ از دست وازروی رنگ
بشد زور از آن مرد زور آزمای — ز بالای اسپ اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران — بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود — که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی — نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن را برخویش خواند — بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو — هنرها پدید آر کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر زشرم — ز چشمان در آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر — به پیش جهان جوی مرد دلیر
بپرسید پرسید نی چون پلنگ — دژم روی وانگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ سرافراز پیل — شد از درد چنگش بکردار نیل
به پیچید و اندیشه زو دور داشت — بمردی زخورشید منشور داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت — فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور با دست آویخته — پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت — که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ — فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست — اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شهر مازندران — به بخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم — به آید که جان را هراسان کنیم
غمی گشت بدگوهر نابکار — ز گفت کلاهور برگشته کار
تهمتن بیامد هم اندر زمان — بر شاه برسان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش — ز کاوس پرسید و از لشکرش

سخن راند از رنج راه دراز که چون راند اندر نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توئی که داري بر و بازوي پهلوي
سپید یواز تو هلاك آمد است ز تو مر مرا سر بخاك آمد است
چنین داد پاسخ که من چاکرم اگر چاکري را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار که او پهلوان است و گرد و سوار
* جهان آفرین تا جهان آفرید چو رستم سرافراز نامد پدید
* یکی کوه باشد برزم اندرون ازان رخش و گرزش چه گویم که چون
* چو او رزم سازد چه باید گروه کند کوه دریا و دریا چو کوه
* برزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو چو آورد گیرد برآرد غریو
* به تنها یکی نامور لشکر است پیام آوري را نه اندر خور است
* ولیکن مرا او فرستاده است بگویم پیامي که او داده است
* همی گوید ت رستم نامدار که گر عاقلي تخم زشتي مکار
* تو بسیار تخم بدي کاشتي ره مردمي خوار بگذاشتي
* چه کردي تو با شاه ایران زمین ابا لشکر و پهلوانان زکین
* مگر گوشت از نام رستم تهي است که چرخ فلك کمترینش رهي است
* اگر رخصت شاه بودی که من بیایم بنزد یك این انجمن
* نمی ماندمی زنده از لشکرت همی بر سر نیزه بودی سرت
بدو داد پس نامور نامه را پیام جهانجوي خودکامه را
بگفت آن که شمشیر بار آورد سر سرکشان در کنار آورد
چو بشنید پیغام و نامه بخواند دژم گشت و اندر شگفتي بماند
برستم چنین گفت کین جست جوی چه باید همی خیره وین گفتگوي
بگویش که سالار ایران توئي اگرچه دل و چنگ شیران توئي
منم شاه مازندران با سپاه برا ورنگ زرین و بر سر کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش نه راه کیان باشد و رسم کیش
براندیش و تخت بزرگان مجوي گزین در ترا خواري آید بروي
سوي شهر ایران بگرد این عنان وگرنه سر آرد زمانت سنان
اگر با سپه من بجنبم زجاي تو پیدا نه بیني سرت را زپاي
تو افتاده بی گمان در گمان یکی راي پیش آر و بفگن کمان

چو من تنگ روانه را آرم بروي / سر آید ترا تیزي و گفتگوي
* زمن نیز بر پیش رستم پیام / بگویش که اي پهلو نیك نام
* چه چیزت زکاوس کي میرسد / اگر زو بود یك زمن صد رسد
* میان یلان سرفرازت کنم / زسیم و درم بی نیازت کنم
* سرت بگذرانم زخورشید وماه / ترا سرفرازي دهم بر سپاه
* نگه کرد رستم بروشن روان / بگاه وسپاه و در پهلوان
* نیامدش با مغز گفتار اوي / سرش تیزتر شد به آزار اوي
* چنین گفت کاي بي خرد شهریار / همانا که شد تیره ات روزگار
* مگر پهلوان رستم سرفراز / به گنج و سپاه تو دارد نیاز
* شه نیم روز است فرزند زال / کسی را به گیتي ندارد همال
* ازین باب دیگر مجنبان زبان / که آرد زبانت برون از دهان
* بشد تافته شاه ازین گفتگوي / بخون ریز بدگوهر آورد روي
* بگیر این فرستاده را پیش من / زتختش فرود آر و گردن بزن
* بشد تیز دژخیم تا پای تخت / که گیرد سر دست آن نیك بخت
* فرود آرد اورا ازین جا بزیر / که رستم بغرید چون نره شیر
* سر دست بگرفت وبپیشش کشید / ازان جایگه پیش خویشش کشید
* درانداخت وبگرفت مر پاي اوي / همان پای خود بر دگر پاي اوي
* نهاد و بیك دیگرش بر درید / کسي در جهان این شگفتی ندید
* بآواز گفته پس آن نامدار / که گر رخصتم بودی از شهریار
* که با لشکرت کرد می کارزار / ترا کردمی این زمان خوار وزار
* بگفت این وازبارگه شد برون / دوچشمش بمانند طاس خون
*بلرزید بر خویشتن شهریار / زدست وزبان یل نامدار
یکی خلعتی ساختش شاهوار / بیاورد نزدیك رستم سوار
نپذرفت ازو جامه واسپ وزر / که ننگ آمدش زان کلاه وکمر
بیامد دژم از برگاه اوي / همی تیره دید اختر و ماه اوي
برون آمد از شهر مازندران / سرش گشته بُد زان سخن ها گران
چو آمد بنزدیك شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون
زمازندران هرچه دید وشنید / همه کرد برشاه ایران پدید

وزان پس ورا گفت مندیش هیچ — دلیری کن و رزم دیوان بسیچ
دلیران و گردان آن انجمن — چنان دان که خوارند بر چشم من
که نزدم نیرزند یک ذره خاک — بدین گرز از ایشان برآرم هلاک
به بینی که کام تو گردد روا — که من دانم این درد دل را دوا



رزم کاوس با شاه مازندران و کشته شدن شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز — شه جادوان رزم را کرد ساز
سرا پرده از شهر بیرون کشید — سپه را همه سوی هامون کشید
چو گرد سپاه از میان بر دمید — همان رنگ خورشید شد ناپدید
نه هامون پدید و نه صحرا و کوه — زمین گشت از پای پیلان ستوه
جهان سر بسر زو شده تیره گون — ز گرد سپه آسمان قیره گون
همی راند لشکر چو باد دمان — نجست ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد به کاوس شاه — که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر — به بندد نخستین بدان کین کمر
بطوس و بگودرز و کشوادگان — به گیو و بگرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند — سنان و سپرها به پیراستند
سرا پردهٔ شهریار و سران — کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای — دل کوه پر نالهٔ کره نای
چو گودرز و کشواد بر میسره — شده کوه آهن همه یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه — ز هر سو رده بر کشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن — که در جنگ هرگز ندیدی شکن
چو از هر دو سو لشکر آراستند — یلان کینه از یکدگر خواستند
یکی نامداری ز مازندران — بگردن برآورده گرز گران
که جویا بدش نام جوینده بود — گرایندهٔ گرز و کوبنده بود
بد ستوری شاه جویا برفت — به پیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر تنش بر فروخت — همی تف تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایران سپه بر گذشت — بتوفید از آواز او کوه و دشت

همي گفت با من كه جويد نبرد   كسی كو برانگيزد از آب گرد
همی گشت غران ميان دو صف   خروشان و بر لب برآورده كف
نرفت از دليران كسی پيش اوي   همی بود برجاي پرخاش جوي
با يرانيان گفت كاوس شاه   كه سرتان نيايد سوي جنگ راه
نشد هيچكس پيش جويا برون   نه رگ شان بجنبيد گوئي نه خون
بآواز گفت آنزمان شهريار   چه بوداي دليران و مردان كار
كزين ديو دل تان چنين خيره شد   از آواز او روي تان تيره شد
ندادند پاسخ دليران بشاه   زجويا بپژمرد گفتی سپاه
يكی بر گرائيد رستم عنان   بگردن برآورده رخشان سنان
كه دستور باشد مرا شهريار   شدن پيش اين ديو ناسازگار
چنين گفت كاوس كين كار تست   ازايران نخواهد كس اين رزم جست
برو كافريننده يار تو باد   همه ديو و جادو شكار تو باد
چو بشنيد رستم ز شاه زمان   هما نگه دمان شد چو شير ژيان
برانگيخت رخش دلاور زجاي   بچنگ اندر آن نيزهٔ سرگراي
بآوردگه رفت چون پيل مست   پلنگی بزير اژدهائی بدست
عنان را به پيچيد و برخاست گرد   ز بانگش بلرزيد دشت نبرد
بجويا چنين گفت كاي بدنشان   بيفگنده نامت زگردنكشان
كنون برتو برجاي بخشايش است   نه هنگام آرام و آسايش است
بگريد ترا آنكه زاينده بود   فزاينده بود ازگزاينده بود
بدو گفت جويا كه ايمن مشو   زجويا واز خنجر سرد رو
كه اكنون بدرد جگر مادرت   بگريد بدين جوشن و مغفرت
چو رستم شنيد اين سخن ها تمام   برآورد يك نعره و گفت نام
زجاي اندرآمد چو كوهی روان   هم آورد او گشت تيره روان
عنان برگرائيد و بركاشت روي   نبد جنگ رستم ورا آرزوي
گريزان شد از نامدار دلير   تهمتن بغرّيد مانند شير
پس پشت او اندر آمد چو گرد   سنان بر كمربند او راست كرد
بزد نيزه بر بند درع و زره   زره را نماند ايچ بند و گره
چنان زد ابرگردگاهش سنان   كه ديگر بديده نديدش جهان

زرینش جدا کرد و برداشتش / چو بر باب زن مرغ برکاشتش
بینداخت از پشت اسپش بخاک / دهن پر زخاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / به خیره فرو ماندند اندران
سپه شد شکسته دل و زرد روی / برآمد ز آوردگه گفتگوی
بفرمود سالار مازندران / بیک سر سپاه از کران تا کران
که سر برفرازید و جنگ آورید / همه راه و رسم پلنگ آورید
شنیدند گردان همه سربسر / مر آن گفتهٔ شاه پرخاشخر
به کینه ازان لشکری بی‌شمار / فراوان بیامد سوی کارزار
سپهبد ازایران چو زانگونه دید / زجا اندر آمد چنان چون سزید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
همه یکسره تیغ کین آختند / بهم دیگران اندر انداختند
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه‌گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر
ز آواز دیوان و از تیره گرد / ز غریدن کوس و اسپ نبرد
شکافید کوه و زمین بردرید / بدان گونه پیکار کین کس ندید
پر آواز رعد است گفتی جهان / و یا روز در تیره شب شد نهان
چکاچاک گرز آمد و تیغ و تیر / ز خون یلان دشت گشت آبگیر
جهان یکسره همچو دریا نمود / نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
سواران چو کشتی روان اندرو / بروی اندر آورده از کینه رو
همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
فراوان سر افتاده مانند گوی / دل و سینه‌ها چاک و خون ُبد بجوی
دمان باد پایان چو کشتی برآب / سوی غرق دارند گفتی شتاب
سپهبد او رستم یل صف شکن / ابا جان ستان تیغ دشمن فگن
نشسته برخش اندرون هم چو کوه / درافگنده تن را بدیوان گروه
ز باره چو بگزاردی تیغ تیز / ز دیوان برآوردی او رستخیز
بیک زخم ده سر فگندی ز دوش / به نعره بکندی دل شیر رُوش
ز گرزش دل آسمان چاک شد / ز گردش فلک روی پرخاک شد

خدنگش چو از شست کردی گذر | مغز بل شدی زان دل شیر نر
کمندش چو تن راست کردی بخم | چو اژدر کشیدی یلان را بدم
رپا ور کابش جهان خیره ماند | ز تیغش زمین دیده در خون نشاند
بدین گونه زان لشکر نامدار | فراوان بیفگند در کارزار
بیك هفته در لشکر نامجوی | بروی اندر آورده زینگونه روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه | ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان داور رهنمای | بیامد همی بود گریان بپای
وزان پس بمالید بر خاك روی | چنین گفت کای داور راستگوی
تویی آفرینندهٔ آب و خاك | برین نره دیوان بی ترس و باك
مرا ده تو فیروزی و فرهی | بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید ازان پس به مغفر سرش | بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و نالهٔ کره نای | بجنبید چون کوه لشکر ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس | ز پشت سپاه اندر آورد کوس
چو گودرز با زنگهٔ شاوران | چو رهام و گرگین جنگ آوران
گرازه بیامد بسان گراز | درفشی برافراخته هشت باز
چو فرهاد و خرّاد و برزین و گیو | سر افراز بهرام و گستهم نیو
دمنده بدان رزمگاه آمدند | بنوئی همی کینه خواه آمدند
تهمتن بقلب اندر آمد نخست | زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه | سلیح و سپه برد و کوس و بنه
ازان میمنه تا بدان میسره | بشد گیو چون گرگ پیش بره
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب | همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آئین مهر | همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت | گیاها به مغز سر آلوده گشت
ازان سو که بد شاه مازندران | بشد پیل تن با سپاهی گران
چو رعد خروشنده شد بوق و کوس | خور اندر پس پردهٔ آبنوس
زمانی نکرد او یله جای خویش | بیفشرد بر کینه گه پای خویش
خود و دیو و پیلان پرخاش جوی | بروی اندر آورد یکباره روی
سپهبد چنین گفت با سروران | که ای نامداران جنگ آوران

یك امروز در کار چستي کنید　　بمردانگي بس درستي کنید
کشیدند شمشیر و گرز آن سران　　برآمیخت با هم سپاه گران
یکی گرد برخاست در دشت جنگ　　که بگرفت ازان روي خورشید رنگ
جهانجوی کرد از جهاندار یاد　　سنان دار نیزه بدارنده داد
برآهیخت گرز و برآورد جوش　　هوا گشت از آواز او پرخروش
به شمشیر ازان لشکر نامدار　　تبه کرد بسیار در کارزار
از آواز آن گرد سالار کش　　نه با دیو جان و نه با پیل هش
فگنده همه دشت خرطوم پیل　　همه کشته دیدند بر چند میل
ازان پس همي نامور پهلوان　　ابا نامداران و کندآوران
برآویخت با شاه مازندران　　همی لشکرش خیره گشت اندران
بیامد روان نزد آن بدگمان　　خروشید مانند پیل دمان
بد و گفت کاي بدرگ نابکار　　به میدان کینه کنون پاي دار
چو دید آن سپهدار گرد سترگ　　خروشان بیامد چو درنده گرگ
دوان چون بنزد یك رستم رسید　　ز زین گوهه گرز گران برکشید
چو تندر خروشان شده هردوان　　شه جادوان رستم پهلوان
ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست　　سوي شاه مازندران تاخت راست
چو بر نیزهٔ رستم افگند چشم　　نماند ایچ با او دلیري و خشم
دل رستم از کینه آمد بجوش　　برآورده چون شیر شرزه خروش
یکی نیزه زد برکمربند اوي　　زگبر اندر آمد به پیوند اوي
شد از جادوي تنش یك لخت کوه　　از ایران نظاره بر و برگروه
تهمتن فرو ماند ازان در شگفت　　سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسیدند ران جاي کاوُس شاه　　ابا پیل وکوس و درفش وسپاه
برستم چنین گفت کاي سرفراز　　چه بودت که ایدر بماندي دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت　　ببود وبرافروخت بیدار بخت
مرا دید چون شاه مازندران　　بگردن برآورده گرز گران
عنان تافت برکین برآمد زجاي　　بدانسان که پرواز گیرد هماي
برخش دلاور سپردم عنان　　زدم برکمربند گبرش سنان
گمانم چنان بُد که او سرنگون　　کنون آید از کوههٔ زین برون

بدین گونه شد سنگ در پیش من   نبود آگه از کم و از بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت   ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
به لشکرگهش برد خواهم کنون   مگر کاید از سنگ خارا برون
بفرمود شه تا از آن جایگاه   برندش به نزدیکیٔ پایگاه
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند   بسودند سنگ آزمودند چند
نه برخاست از جای سنگ گران   میانه درون شاه مازندران
گو پیلتن کرد چنگال باز   بران آزمایش نبودش نیاز
بران گونه آن سنگ را برگرفت   کزان ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر کتف کوه   خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند   برو زر و گوهر برافشاندند
به پیش سراپردهٔ شاه برد   بیفگند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار ایدون که پیدا شوی   بگردی ازین تنبل و جادوی
وگرنه به پولاد تیغ و تبر   ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد هم چو یکپاره ابر   بسر برش پولاد و در تنش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی   بخندید و زی شاه بنهاد روی
چنین گفت کاوردم آن لخت کوه   ز بیم تبر شد به چنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه   ندیدش سزاوار تخت و کلاه
یکی زشت رو بود و بالا دراز   سر و گردن و یشک هم چون گراز
وزان رنجهای کهن یاد کرد   دلش خسته بد لب پر از باد سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز   بگیرد تنش را کند ریزه ریز
بفرمان آن خسرو کامگار   بکردند ازان پس ورا پاره پاز
چو شد کشته آن شاه بیدادگر   که در خور نبودش کلاه و کمر
به لشکرگهش کس فرستاد زود   بفرمود تا خواسته هر چه بود
ز گنج و ز تاج و ز تخت و گهر   ز اسپ و ز تیغ و سلیح و کمر
نهادند هر جای چون کوه کوه   برفتند لشکر همه هم گروه
سزاوار هر کس به بخشید گنج   بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان آنکس که بد ناسپاس   وزیشان دل انجمن بر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر   فگندند جایی که بد رهگذر

ازان پس بیامد بجاي نماز　　همی گفت با داور پاك راز
كه اي داور دادگر كارساز　　توكردي مرا در جهان بی‌نیاز
تو دادي مرا دست برجادوان　　سر بخت پیرم توكردي جوان
بیك هفته برپیش یزدان پاك　　همی با نیایش به پیمود خاك
به هشتم در گنج ها كرد باز　　به بخشید برهركه بودش نیاز
همی گشت یك هفته زین گونه نیز　　به بخشید برهركه بایست چیز
سوم هفته چون كارها گشت راست　　مي وجام یاقوت و بیجاده خواست
بیك هفته با جام مي پر بچنگ　　بمازندران كرد ازین پس درنگ

نشانیدن كاوس اولادرا برتخت مازندران

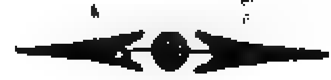
تهمتن چنین گفت باشهریار　　كه هركونهٔ مردم آید بكار
مرا این هنرها ز اولاد خاست　　كه هرسو مرارا ه بنمود راست
بمازندران دارد اكنون امید　　چنین داده مش راستي را نوید
سزد گر شهنشاه كهتر نواز　　درین انجمن سازدش سرفراز
كنون خلعت شاه باید نخست　　یكی عهد و مهري برو بردرست
كه او شاه باشد بمازندران　　پرستش كنندش همه مهتران
یكی چاكری نیك باشد ترا　　فرستد ترا باج اندر خورا
چو بشنید گفتار خسروپرست　　ببرزد جهاندار بیدار دست
زمازندران مهتران را بخواند　　زاولاد چندی سخنها براند
چنین گفت كزراي او نگذرید　　مبادا كه از كرده كیفر برید
یكی ویژه خلعت بدو داد و گفت　　كه پیوسته نیكي كند در نهفت
سپرد انگهی تخت شاهي بدوي　　وزانجا سوي پارس بنهاد روي

باز آمدن كاوس از مازندران بایران زمین وگسي كردن اورستم را بسیستان

چو كاوس در شهر ایران رسید　　زگرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش　　زن و مرد شد پیش او با خروش

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سر بسر نو شد از شاه نو / ز ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز شاد / در گنج های کهن بر کشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بدان نامور تختگاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
همی خواست دستوری از تاجور / که تا باز گردد سوی زال زر
سزا وار او را و شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزهٔ میش سار / یکی خسروی تاج گوهر نگار
یکی دست زر بفت شاهنشهی / ابا یارهٔ و طوق با فرهی
صد از ماهرویان بزرین کمر / صد از مشک مویان با زیب وفر
صد اسپ گرانمایه زرین ستام / صد استر همه موی زرّین لجام
همه بارشان دیبهٔ خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشکناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامهٔ بر حریر / ز مشک و می و عود و عنبر عبیر
سپردش به سالار گیتی فروز / بنوئی همه کشور نیم روز
چنان کز پس عهد کاوس شاه / نباشد بر آن تخت کس با کلاه
وزان پس برو آفرین کرد شاه / که بی تو مبیناد کس هور و ماه
دل نامداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو جست رستم ببوسید تخت / بسیچ گذر کرد و بر بست رخت
خروش تبیره بر آمد ز شهر / ز شادی بهر کس رسانید بهر
بر آمد هیاهوی بانگ درای / غو کوس با نالهٔ کرّه نای
بشد رستم زال و بنشست شاه / جهان کرد روشن بآئین و راه
بشادی ابر تخت زرین نشست / همه جور و بیداد را ره ببست
زمین را به بخشید بر مهتران / چو باز آمد از شهر مازندران
بداد اشبطوس آنکه اسپهبدی / بدو گفت از ایران بگردان بدی

پس انگه سپاهان بگودرز داد ••• وراگاه وفرمان آن مرز داد
وزان پس بشادي ومي دست برد ••• جهان را نمود اوبسی دست برد
بزد گردن غم بشمشیر داد ••• نیامد همی بردل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب نم ••• شد آراسته هم چو باغ ارم
توانگر شد از داد وازایمني ••• زبد بسته شد دست آهریمني
بروز وبشب بار وبرگ درخت ••• همی آفرین خواند برتاج وتخت
بهر ساعتی صد هزار آفرین ••• بران شاه باد ازجهان آفرین
که آباد دارد جهان را بداد ••• ابا داد بخشش کند نیز یاد
به گیتي خبر شد که کاوس شاه ••• زمازندران بستد آن تاج وگاه
بماندند یکسر بدین در شگفت ••• که کاوس شاه آن بزرگي گرفت
همه پاك باهدیه و با نثار ••• کشیدند صف بردر شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته ••• پر از داد وآگنده از خواسته
شنیدي همه جنگ مازندران ••• کنون کوش کن رزم هاماوران



گردیدن کاوس درجهان و جنگ اوباشاه بربروهاماوران ومصر

ازان پس چنان کرد کاوس راي ••• که دربادشاهي بجنبد زجاي
ازایران بشد تا بتوران وچین ••• گذر کرد ازان پس به‌مکران زمین
زمکران شد آراسته تا زره ••• میانها نه دیدند بند وگره
پذیرفت هر مهتری باژ وساو ••• نکرد آزمون گاو با شیر تاو
چنین هم گرازان به بربر شدند ••• جهان جوي با تخت وافسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ ••• زمانه دگرگونه ترشد برنگ
سپاهی بیامد زبربر برزم ••• که ازلشکر شاه برخاست بزم
هوا گفتي ازنیزه چون بیشه گشت ••• خور ازگرد اسپان پراندیشه گشت
کس ازخاك دست وعنانرا ندید ••• زگرد سپه پیل شد ناپدید
بزخم اندر آمد همی فوج فوج ••• بدانسان که برخیزد ازآب موج
چوگودرز گیتي بدانگونه دید ••• زکوهه عمودي گران برکشید
* چوطوس وفریبرز وگستهم شیر ••• چو خراد وگرگین وگیو دلیر

*چو با میمنه میسره گشت راست   خروش از سواران جنگی بخاست
*ز هرد و سپه بر فلک شد خروش   زمین هم چو دریا بر آمد بجوش
*ز بس گرز و باران الماس تیر   ز تاب سواران باد ار وگیر
*تو گفتی جهان کام نر اژدهاست   ز گردان روان برزمانه بلاست
*ز گرد سواران هوا بست میغ   دم کوس تندر بد و برق تیغ
*بدش تیر باران و خنجر تگرگ   روان گشته از برق و بارانش مرگ
*سپهدار گودرز لشکر شکن   بدست اندرون تیغ دشمن فگن
*خروشان وجوشان چو پیل دمان   یکی حمله آورد بر بدگمان
*ز بازو چو بگذارد ی تیغ تیز   برآوردی از بربری رستخیز
*ز سوی دگر گیو پرخاش خر   ز بازو نمودی بگردان هنر
*بیک زخم ده سر فگندی نگون   زمین کرده از تیغ دریای خون
*چو طوس آن چنان دید از قلبگاه   بجنبید و آمد بآوردگاه
بزد اسپ با نامداران هزار   ابا نیزه و تیر جوشن گذار
برآویخت و بدرید قلب سپاه   دمان از پس او همی رفت شاه
*ز گردان ایران و کاوس شاه   هزیمت نمودند دیگر سپاه
تو گفتی ببربر سواری نماند   بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندرون هرکه بد سال خورد   چو برگشته دیدند باد نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند   جگر خسته و عذر خواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم   همان باج را گردن افگنده ایم
بجای درم زر و گوهر دهیم   سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
به بخشود کاوس و بنواختشان   یکی راه و آئین نو ساختشان
وزان جایگه با نگ سنج و درای   خروش آمد و نالهٔ کره نای
بتوفید گیتی چو لشکر براند   بروز اندرون روشنائی نماند
چو آمدش از شهر بربر گذر   سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه   نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران   بسر بر نهادند باژ گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه   بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید   به مهمانی پور دستان کشید

ببد شاه یک ماه در نیمروز — گهی رود و می خواست گه باز و یوز
برین بر نیامد بسی روزگار — که بر گوشهٔ گلستان رست خار
کس از آزمایش نیامد جواز — نشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کار گیتی بدین راستي — پدید آمد از تازیان کاستي
ز کاؤس کي روي برگاشتند — در کهتري خوار بگذاشتند
یکی با گهر مرد با گنج و کام — درفشی برافراخت از مصر و شام
چو آمد بشاه جهان آگهي — که انباز دارد بشاهنشهي
بزد کوس و برداشت از نیمروز — شده شاد دل شاه گیتي فروز
جهان پهلوان را نیاورد پیش — بماندش بدان شهر و ماواي خویش
سران و گزینان ایران زمین — همه بردشان از پي رزم و کین
سپه بر سپرها نبشتند نام — بجوشید شمشیرها در نیام
زمین گشت جنبان چو کشتي بر آب — ز گرد سپه تیره شد آفتاب
سپه را ز هامون بدریا کشید — بدانسان کجا دشمن او را ندید
بی اندازه کشتي و زورق بساخت — بیاراست لشکر بدو در نشاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار — اگر پاي را راه کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر — ز گیتي برین گونه جوینده بهر
بدست چپش مصر و بربر براست — رهش در میانه بد انسو که خواست
به پیش اندرون شهرها ماوران — بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاؤس شاه — بر آمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر — سپه را سوي بربر آمد گذر
سپه بود چندان یل تیغ زن — به بزبرستان برشدند انجمن
سپاهي که صحرا و دریا و کوه — شد از نعل اسپان ایشان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه — نه گور و ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهي در آب — هم اندر هوا ابر و پران عقاب
همی راه جستند و کي بود راه — دد و دام را بر چنان جایگاه
چو کاؤس لشکر بخشکي کشید — کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتي از رعد و از جوشن است — ستاره ز نوک سنان روشن است
ز بس خود زرّین و زرّین سپر — بگردون بر آورده رخشان تبر

تو گفتي زمين گشت زرّ روان
همی بارد ار تیغ هندی روان

زگردش هوا گشت چون سندروس
زمین سر بسر تیره چون آبنوس

بدرید کوه از دم گاودم
زمین آمد از سم اسپان به خم

ز بانگ تبیره به بربرستان
تو گفتي زمين گشت لشکرستان

دو لشکر چو برهم رسیدند تنگ
دل از کینه آگنده و سر ز جنگ

زهر دو طرف برکشیدند صف
بکف خنجر و برلب آورده کف

برآمد ز ایران سپه بوق وکوس
برون رفت بهرام وگرگین وطوس

وزانسو که گودرز و کشواد بود
چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود

فگندند بر یال اسپان عنان
بزهر آب دادند نوك سنان

چو برکوههٔ زین نهادند سر
خروش آمد و چاك چاك تبر

تو گفتي همی سنگ وآهن کنند
وگر آسمان بر زمین برزنند

بجنبید کاوُس در قلب گاه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چنان شد که تاریك شد چشم مرد
ببارید شنگرف بر لاجورد

تو گفتي هوا ژاله بارد همی
بسنگ اندرون لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آمد برون
زمین شد بکردار دریاي خون

سه لشکر چنان شد از ایرانیان
که سر باز نشناختند از میان

یکی نعره زد گیو و گفت اي سران
بکوشید در رزم بدگوهران

روا نیست برگشتن از کارزار
اگر جان سپاریم در کارزار

زگودرز ایران سپه هرکه بود
برانگیختند اسپ مانند دود

یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ
یکی پیل نامي یکی شیرچنگ

نهادند بر دشمنان تیغ کین
بسا سر که افگنده شد بر زمین

برآمد خروش ده و دار و گیر
چو باران ببارید ژوپین و تیر

ز بس نیزه و تیغ زهر آبدار
همی تیره بد چشم خنجرگذار

به پیوست گردی چو ابر سیاه
که تاریك شد روي خورشید و ماه

هوا گشت از نیزه چون بیشهٔ
دل هر سواری در اندیشهٔ

ز بس خون که شد ریخته بر زمین
یکی لاله زاری شد آن دشت کین

ز پیکان الماس و پرّ عقاب
نتابید رخشان رخ آفتاب

فلك را ز گرد سواران نثار
گرفته هوا کرگس گوشت خوار

زبس دست بی پای وبی پای دست   تو گفتی گزان رزمگه کس نرست
ز کشته بهر جای بر توده بود   بخون دشت یك سر بیالوده بود
شکسته شدند آن سه شاه وسپاه   همه یك بیك گشته زنهار خواه
نخستین سپهدار هاماوران   بیفگند شمشیر و گرز گران
غمین گشت واز شاه زنهار خواست   بدانست کان روز روز بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران   سپهبد دهد باژ وساو گران
زاسپ و سلیح وز تخت و کلاه   فروان فرستد به کاوس شاه
چو این داده باشد ازو بگذرد   سپاهش بر و بوم او نسپرد
همیدون شه بربر و مصر و شام   بدین گونه دادند هر دو پیام
زگوینده بشنید کاوس کی   برین گفته ها پاسخ افگند پی
که یکسر شما در پناه منید   نه جوینده تاج و گاه منید

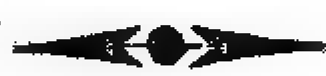


خواستگاری نمودن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران راو بزنی آوردن اورا

وزان پس بکاوس گوینده گفت   که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتراست   ز مشك سیه برسرش افسراست
ببالا بلند و به گیسو کمند   زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فرو هشته گیسو ز سر بر زمین   را ایزد بران ماه باد آفرین
بهشتی است آراسته پرنگار   چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جزاو جفت شاه   چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل زجای   چنین داد پاسخ که نیك است رای
من اورا کنم از پدر خواستار   که زیبد به مشکوی ما آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه   یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه اش نسل وگرزش گران   بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کورا بمن تازه کن   بیارای مغزش به شیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان   بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج منست   زمین پایهٔ تخت عاج منست
هرآنکس که در سایهٔ من پناه   نیابد ازو کم شود پایگاه

کنون با تو پیوند جویم همی رخ آشتی را بشویم همی
پس پردهٔ تو یکی دخترست شنیدم که تخت مرا درخورست
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن ستوده به هر شهر و هر انجمن
تو داماد یابی چو پور قباد چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس داد آن درود و سلام وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران دلش گشت پر درد و سر شد گران
بدل گفت هرچند کو پادشاست جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دخترست که از جان شیرین گرامی ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار ندارم پی و مایهٔ کارزار
وگر نور دیده فرستم بدوی ابا دیده تیره شود پیش روی
همان به که این درد را نیز چشم بخوابیم و بر دل بپوشیم خشم
ازان پس که بسیار اندیشه کرد خردمندی و رای را پیشه کرد
چنین گفت با مرد شیرین سخن که سر نیست این آرزو را نه بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز که آنرا سه دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم ورا هرچه خواهد بدوی نتابم سر از رای و فرمان اوی
غمین گشت و سودابه را پیش خواند ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز که هست از مهی و بهی بی نیاز
فرستادهٔ چرب گو آمدست یکی نامه با داستانها بدست
همی خواهد از من که بی کام من ببرد ز دل خواب و آرام من
چه گوئی تو اکنون هوای تو چیست بدین کار یکباره رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان بر و بوم خواهد همی از مهان
به پیوند با او چرائی دژم کسی نشمرد شادمانی به غم
بدانست سالار هاماوران که سودابه را آن نیامد گران

یکی داستان برزد آن شهریار / زکار خرد و گردش روزگار
کرا در پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / وزان نامدارانش بالا نشاند
به بستند بندی برآئین خویش / بدان سان که بود آنزمان دین و کیش
بیک هفته سالارها ماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل / پرستنده سه صد عماری چهل
هزارا شتر و اسپ و استر هزار / ز دیبا و دینار کرده بار
* ز هودج فروهشته دیبا جُلیل / سپاه ایستاده رده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته / پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوُس شاه / دلارای وآن خوب چهره سپاه
زهودج برآمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه برگاه نو
زمشک سیه کرده بر گل نگار / فروهشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بماننده چاچی کمان / کزو خسته گشتی دل مردمان
نگه کرد کاوُس خیره بماند / به سودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن کرد با بخردان / زبیدار دل پیر سر موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش / ازو کام بستد به آئین و کیش
وزان پس بدو گفت چون دیدمت / به مشکوی زرّین پسندیدمت
غمین بد بدل شاه هاماوران / ز هرگونهٔ چاره جست اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاد نزدیک کاوُس شاه
اگر شاه بیند به مهمان من / بیاید خرامان سوی خان من
شود شهرها ماوران ارجمند / چو بینند رخسار شاه بلند



چاره کردن شاه هاماوران و گرفتن او کاوُس را

بران گونه با او همی چاره جست / نهانیش بد بود و رایش درست
مگر شهرو دختر بماند بدوی / نباشد مگر بر سرش بازاوی

۱۰

بدانست سودابه رای پدر / که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس کی گفت کاین رای نیست / تراخود به مهمان او جای نیست
ترا بی بهانه به جنگ آورد / نباید که با سور جنگ آورد
زبهر منست این همه گفتگوی / ترا زین نباید جز اندوه بروی
زسودابه گفتار باور نکرد / نمیداشت زایشان کسی را بمرد
بشد با دلیران و کند آوران / به مهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاهه نام / همان ازدر سور و جشن و خرام
بدان شهر بودیش جای نشست / همه شهر سرتا سر آذین به بست
چو در شاهه شد شاه گردن فراز / همه شهر بردند پیشش نماز
همی گوهر و زعفران ریختند / بدینار و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آوای رود و سرود / بهم برکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در / همه در و یاقوت بارید و زر
بزرین طبق ها فرو ریختند / بسر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست / خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران
به بسته همه لشکرش را میان / پرستنده در پیش ایرانیان
بدین گونه تا یکسر ایمن شدند / زچون و چرا و زبیم و گزند
سر هفته بودند آراسته / سگالیده و از جای برخاسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند / سگالش چنین بود دررۀ شدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن / کسی را نبد آرزو ساختن
زبربرستان چون بیامد سپاه / بهاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
چوگزگین و چون زنگهٔ شاوران / همه نامداران کند آوران
گرفتند و بستند در بند سخت / نگون سار گشته همه فر و تخت
چه گوید درین مردم ژرف بین / چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوستهٔ خون نباشد کسی / نباید برو بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خوني که مهر ... ببرد زتو تا بگردد ش چهر
زنان دوستي راز پیدا کند ... همان کود روغ ست رسوا کند
چومهر کسی را بخواهي بسود ... بباید بسود و زیان آزمود
بود کو بجاه از تو کم تر بود ... هم از رشك مهر تو لاغر شود
چنین ست کیهان ناپاك راي ... بهر باد خیره بجنبد زجاي
چو کاوُس برخیرگي بسته شد ... بها ماوران راي پیوسته شد
یکي کوه بود ش سرا ندر سحاب ... بر آورده ایزد از قعر آب
یکی دژ بر آورده در کوهسار ... تو گفتي سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوُس را ... همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را ببند ... ابا شاه کاوُس در دژ فگند
زگردان نگهبان دژ شد هزار ... همه نامداران خنجر گذار
سراپرده او بتاراج داد ... بپرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دوخیل ... عماري یکی در میان جُلیل
که سودابه را بازجاي آورند ... سراپرده را زیر پاي آورند
چو سودابه پوشیدگان را بدید ... بتن جامهٔ خسروي بردرید
به مشکین کمند اندر افگند چنگ ... به فندق گلان را بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین بندورد ... ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نگردید بند ... که جامه زره بود و تختش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس ... بدرّید دلتان ز آواي کوس
همی تخت زرّین کمین گه کنید ... زپیوستگي دست کوته کنید
پرستندگان را سگان کرد نام ... سمن پر زخون و پر آواز کام
جدائي نخواهم زکاوُس گفت ... اگرچه ورا خاك باشد نهفت
چو کاوُس را بند باید کشید ... مرا بي گنه سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر ... پر از کین شد ش سر پر از خون جگر
به حصنش فرستاد نزدیك شوی ... جگر خسته از غم بخون شسته روي
نشستش بیك جاي با شهریار ... پرستنده او بود و هم غمگسار

لشکر کشیدن افراسیاب با یران و پناه بردن ایرانیان برستم

پراگنده شد در جهان آگهی — که گم شد ز پالیز سرو سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی — سپاهش بایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه — به جستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران — ز هر سو بیامد سپاهی گران
گشن لشکری ساخت افراسیاب — برآمد سر از خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد بهر سو خروش — شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
بشد تند افراسیاب از میان — برآویخت با لشکر تازیان
سپهبد سوی گرز کین دست برد — بهر کس که می زد همی کرد خرد
سپاهش بدین سان همه همگروه — همه حمله کردند مانند کوه
به شمشیر از آن لشکر نامدار — بیفگند بسیار در خاک زار
چو دریای الماس شد کان لعل — تن کشته فرسوده در زیر نعل
بایشان ببارید گوپال و تیغ — شدند آن دلیران براه گریغ
چو غرم دونده ز چنگال گرگ — برفت آن دلاور سپاهی بزرگ
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه — بدادند سرها ز بهر کلاه
شکست آمد از ترک بر تازیان — ز جست فزونی سرآمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد — زن و مرد و کودک همه بنده شد
چنین است رسم سرای سپنج — همه از پی آز باد رد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد — شگاریست مرگش همی بشکرد
همه در گرفتند ایران سپاه — بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدند — بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه — چو گم شد کنون فر کاوس شاه
بگفتند هر کس که شورید بخت — به پیش اندر آمد کنون کار سخت
دریغ است ایران که ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی — نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست — نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

کسی کز پلنگان نخورده است شیر   بدین رنج ما را بود دستگیر
اگر رای بیند جهان پهلوان   بپردازد ایران ز ترکان گوان
نشیند بآرام بر تخت گاه   همه بنده باشیم و او پادشاه
وگرنه زن و کودکان مان اسیر   به چنگال دیوان بود خیرخیر
کنون چارهٔ باید انداختن   دل خویش ازین رنج برداختن
بباريد رستم زچشم آب زرد   دلش گشت پرتاب وجان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه   میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی   کنم شهر ایران ز ترکان تهی

آگاهي يافتن رستم از گرفتاري شاه كاوس ونامه نوشتن بشاه هاماوران

پس آگاهي آمد زكاوس شاه   زبند و كمين گاه و كار سپاه
سپه را ز كابل بزابل بخواند   ميان بست وبرجنگ لشكر براند
بكردار آتش همي بر دميد   چو باد دمان لشكر اندر كشيد
يكي مرد بيدار جوينده راه   فرستاد نزد يك كاوس شاه
كه من آمدم با سپاه گران   سوي رزم سالار هاماوران
بدان تا نمايم بد وداوري   مرآن كس كه بود ست از لشكري
تو دل شاد مان دار اندُه مخور   كه اينك رسيدم بدان بوم و بر
همان نزد سالار هاماوران   بشد نامداري زكنداوران
يكي نامه بنوشت با گير ودار   پر از گرز و شمشير واز كارزار
* نخست از جهان آفرين كرد ياد   در دانش وداد را بر گشاد
* دگر گفت كاي شاه هاماوران   هما نا كه هستي زبد گوهران
* زبد گوهري برتو بس اين نشان   كه نيرنگ سازي بگردن كشان
* زبی دانشي جستهٔ برتري   تو بدگوهري وز سگ كمتري
* بدين سان ببايدت ازخويش شرم   بگيتي نداني همي سرد و گرم
كه بر شاه ايران كمين ساختي   به پيوسنگي در بد انداختي
نه‌مردی بود چاره جستن بجنگ   نرفتي بر سم دلاور نهنگ

که در جنگ هرگز نسازد کمین | وگر چند باشد دلش پر ز کین
ترا کردم آگه کزین برتری | به پیچی و پوئی ره کهتری
اگر شاه کاوس یابد رها | تو رستی ز چنگ بد اژدها
وگر سر بتابی ز اندرز من | سرت راهمی دور خواهی ز تن
ندانی که چون من کنم رای جنگ | ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ
به کشور ببخشای و برخویش هم | بدان تا نگردی پریشان بغم
وگرنه بیارای جنگ مرا | بگردن به پیمای هنگ مرا
بدارای کیهان و هرمز و شید | برزم و به بزم و به بیم و امید
که من کین کاوس و ایران سپاه | بخواهم ز تو بی خرد پادشاه
همانا شنیدی تو از مهتران | که چون کرده ام جنگ مازندران
فرستاده شد تا به هاماوران | بدادش پیام جهان پهلوان
چو برخواند نامه سرش خیره شد | جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ازان نامه روشن دلش شد بجوش | برآورد چون رعد غران خروش
چنین داد پاسخ که کاوس کی | بهامون دگر نسپرد نیز پی
تو هرگه که آئی به بربرستان | سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانت آراستست | اگر رایت این آرزو خواستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه | بدین گونه سازیم آئین وراه
فرستاده را خوار کرد و براند | همی آتش خشم و کین برفشاند
هم اندر زمان لشکری گرد کرد | که شد روز روشن شب لاجورد
سپاهی همه نیزه و گرزدار | یلانی سرافراز خنجرگذار
وزین سو فرستاده سرفراز | چو آمد بنزد سپهبد فراز
ز گفتار و کردار آن بدنهاد | یکایک پیامش برستم بداد



لشکرکشیدن رستم و جنگ کردن او با شاهان هاماوران و مصر و بربر

چو بشنید پاسخ گو پیل تن | دلیران لشکر شدند انجمن
* پر از خشم و کین کرد سوگند یاد | به مهر و به کین و بدین و بداد
* که من زان سگ بدرگ تیره جان | ستانم همه مرزها ماوران

*برزمش در آورده بیجان کنیم / چو بر باب زن مرغ پیچان کنیم
بفرمود تا بر نشینند سپاه / پي رزم هاماوران کینه خواه
سوي ژرف دریا بیامد بجنگ / که برخشك بر بود ره باد رنگ
بکشتي و زورق سپاهي گران / رسیدند نزدیك هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند / از آزرم دلها به پیراستند
خبر شد بشاه هماوران زین / که رستم نهادست بر رخش زین
برآشفت وزان مرز برشد خروش / جهان آمد از غارت و خون بجوش
ببایست ناکام آمد بجنگ / نبد مرد را روزگارد درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / برو روز همچون شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
گوپیل تن گفت جنگي منم / به آوردگه بردرنگي منم
بپوشید پس جوشن کارزار / برخش دلاور برآورد بار
بگردان چنین گفت پس پهلوان / که اي نامداران فرخ گوان
به نیزه بکوشید در کارزار / برآرید یك سر از ایشان دمار
سواران سوي نیزه بردند دست / خروشان بکردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه / ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
بقلب اندرون تاخت رستم چو باد / نبودش ز هاماوران هیچ یاد
برآورد گرز گران را بدوش / برانگیخت رخش و برآمد بجوش
چو دیدند لشکر برو یال اوي / بدست اندرون گرز و گوپال اوي
همان نامداران زابل گروه / که با نیزه بودند مانند کوه
تو گفتي که دلشان برآمد ز تن / ز هولش پراگنده شد انجمن
گریزان بیامد بهاماوران / ز پیش تهمتن سپاهي گران
چو بنشست سالار بازاي زن / دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان / به مصر و به بربر چو باد دمان
یکی نامه هر یك بچنگ اندرون / نوشته بدرد دل از آب خون
که این بادشاهي زهم نیست دور / بهم بود نیك و بد و جنگ و سور
گرایدون که باشید با من یکی / ز رستم نترسم بجنگ اندکی
ازان سو شما وازین سوي ما / بگردیم در جنگ با اژدها

وگرنه ازین بر همه بد رسد   درازست بر هر سوی دست بد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید   که رستم بدان دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند   سپاه دو کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران   زمین کوه گشت از کران تا کران
سپه کوه تا کوه صف بر کشید   پی مور شد از زمین ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه   نهانی بر افگند گردی براه
که شاه سه کشور همی جنگجوی   به یکرو سوی من نهادند روی
اگر جنگ را من بجنبم ز جای   دلیران ندانند سر را ز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد   که کار بد از مردم بد سزد
مرا تخت بربر نیاید بکار   اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین   نه گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر   که با نوش زهرست و با جور مهر
و دیگر که دارنده یار منست   بزرگی و مهرش حصار منست
تو مر رخش رخشنده را ده عنان   بیارای گوشش بنوک سنان
وز ایشان یکی زنده اندر جهان   ممان آشکارا نه اندر نهان
وگر زانکه ما را ز چرخ بلند   رسد از بد اندیش زخم گزند
تو ایران زمین را نگهدار باش   بداد و دهش کوش و هشیار باش
فرستاده بشنید و برگشت باز   بیامد بنزدیک آن سرفراز
سخن هر چه بشنید آن گردمرد   به پیش سپهبد همه یاد کرد
تهمتن چو بشنید گفتار وی   بسیچید و زی جنگ بنهاد روی
بر انگیخت آن رخش پوینده را   همی جست آن جنگ جوینده را
در آمد برابر به جنگ ایستاد   بر آن دشمنان چشم خود برگشاد
طلب کرد گرد دلاور یکی   ز بسیار گردان و یا اندکی
نیارست آمد کسی پیش جنگ   دلاور همی کرد بر جا درنگ
که تا رفت خورشید رخشان در آب   در آمد شب تیره گون در شتاب
*چو خورشید در قیر زد شعر زرد   گهربفت شد تیرم لاجورد
*ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ   چو پروانه پروین و مه چون چراغ
یل پیلتن رستم سرفراز   سوی جای خود در زمان رفت باز

بآرامگه بود تا شب گذشت — دگر روز چون هور رخشنده گشت
زجای اندر آمد گو پیل تن — صفی برکشید از یلان انجمن

رزم دوم رستم با شاه هاماوران وفیروزی یافتن
ورها شدن شاه کاوس از بند

دگر روز لشکر بیاراستند — درفش از در و رویه به پیراستند
بهاماوران بود صد ژنده پیل — یکی لشکری ساخته تا دو میل
توگفتی جهان سربسر زآهن است — ویا کوه البرز در جوشن است
پس پشت گردان درفشان درفش — بگرد اندرون سرخ وزرد و بنفش
از آواز گردان بتوفید کوه — زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بدرّید چنگ و دل شیر نر — عقاب دلاور بیفگند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا — برابر که دید ایستادن روا
چپ و راست لشکر بیاراستند — دلیران همه رزم و کین خواستند
گرازه بیاراست بر میمنه — بدان سو کشیدند لشکر بنه
سوی میسره نام برد ارشیر — زواره که بود اژدهای دلیر
بقلب اندرون پور دستان سام — ابر کوهه زین درون خم خام
چو هاماوران شاه از دور دید — که رستم بدان سان همی برد مید
غمین گشت و آهنگ آویز کرد — از آن پس که در جنگ پرهیز کرد
بیاورد لشکر ز چپ وز راست — همه مغز گردان ز نعره بکاست
بقلب اندرون شاه هاماوران — بگردش یکی لشکری بی گران
بلرزید گیتی ز بار گران — زبس کوه آهن کران تا کران
زبس گرد لشکر جهان تار شد — مگر مهر رخشان گرفتار شد
سپهبد چو لشکر بهامون کشید — سپاه سه شاه سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز — که امروز مژگان بدارید باز
بُش و یال ببینید و اسپ و عنان — دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر صد هزارند و گر یک سوار — فزونی لشکر نیاید بکار
چو ما را بود یار یزدان پاک — سر دشمنان اندر آرم بخاک

بفرمود رستم که تا کرّه نای زنند و بجنبند لشکر زجای
سگالش بدین سان دراند اختند به پرداختند و برون تاختند
چکاچاک تیغ آمد و گرز و تیر زخون یلان دشت گشت آبگیر
برآمد درخشیدن تیغ و خشت تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
زخون دشت گفتی که رود زم است نه رزم گو پیل تن رستم است
فراوان از آن مردمان کشته شد بسر بر سپهر بلا گشته شد
زکردار سالار ناهوشیار بد آمد سپه را بدان کارزار
زکشته درو دشت گشته چو کوه گریزان بهرگوشهٔ شد گروه
بسی سر فتاده به میدان چو گوی زخون یلان بُد روان جوی جوی
بریده زهر سو سر ترگ دار پراگنده خفتان همه دشت و غار
تهمتن مر آن رخش را تیز کرد زخون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام بیند اخت از باد آن خم خام
میانش بحلقه درآورد گرد تو گفتی خم اندر میانش فشرد
ززین برگرفتش بکردار گوی که چوگان بزخم اندر آید بروی
بیفگند و پس هردو دستش به بست گرفتار شد نام بردار شصت
بخون گشته آغشته هامون و کوه زبس کشته آمد زهر ده و گروه
شه بربرستان بچنگ گراز گرفتار شد با چهل سرفراز
زواره بکردار شیر ژیان بر شاه مصر اندر آمد دمان
برآویخت با شاه جنگی سوار بزد برسرش تیغ زهر آبدار
زسر تا میانش بد و نیم کرد دل رزم جویان پر از بیم کرد
چو در رزمگه کشته شد نامدار بدست زواره دلاور سوار
بهرسو همی تاخت چون پیل مست گروهی بکشت و گروهی بخست
زکشته زمین گشت با کوه راست همی گفت هرکس که روز بلاست
نگه کرد پس شاه هاماوران همه کشته دید از کران تا کران
گروهی زنامآوران خسته دید گروهی به بند گران بسته دید
گو پیل تن دید با تیغ تیز فگنده بران رزمگه رستخیز
بدانست کان روز روز بلاست برستم فرستاد و زنها رخواست
به پیمان که کاؤس کی با سران بر رستم آرد زهاماوران

سراپرده و تاج و گنج و گهر / پرستنده و تخت و زرین کمر
پذیرفت دیگر همه ساو و باج / که بدهد به کاوس با گنج و تاج
فرستاد و مر شاه را آورید / بدو داد گاهش چنان چون سزید
سپاه سه کشور امان خواستند / بدان گفته‌ها دل بیاراستند
برین برنهادند یکسر سپاه / کزان پس نباشد کسی کینه خواه
گو پیلتن نیز پیمان ببست / که آن بستگان را گشاید دو دست
یکایک برین کار برساختند / سپاه سه کشور بپرداختند
چو آزاد ازرها کرد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنج سه شاه / سراپردهٔ لشکر و تاج و گاه
ز پیل و ز پیروزه و تخت عاج / ز دیبای و دیهیم و از درّ تاج
هم از تیغ هندی و گرز گران / ز پرمایه اسپان و از گوهران
همان خود و برگستوان بی شمار / ز پیلان جنگی فزون از هزار
سپهبد جزاین خواسته هرچه دید / به گنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر / بدیبای رومی یکی مهد زر
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه / گهر بافته بر جلیل سیاه
یکی اسپ رهوار زیر اندرش / لگامی بزر آزده بر سرش
همه چوب بالش از عود تر / بر و بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین / نهان رو چو خورشید زیر زمین
به بخشود بر شاه هاماوران / بدل در نیاورد بند گران
هم او رفت و پس کارسازی گرفت / همی خویش را سرفرازی گرفت
یکی تخت پیروزه چون آسمان / بگوهر درخشنده چون اختران
دو صد جامه دیبا بران برفزود / بزرّ و گهر بافته تار و پود
صد و چل کنیزک ابا طوق زر / دو صد ریدک خوب زرین کمر
ز اسپ و ز اشتر فزون از شمار / همه فرش و دیبار کردند بار
فرستاد نزدیک کاوس شاه / شگفتید ازان شاه ایران سپاه
پس آنگه به لشکرگه آمد ز شهر / زگیتی برین گونه جویند بهر
برآراست کاید بایران زمین / ز کشور طلب کرد گردان کین
بیامد گران لشکر بربری / سواران جنگ آور و لشکری

برو انجمن شد ز بربر سوار   زمصر و زهاماوران صد هزار
سپاهش فزون شد ز سه صد هزار   زره دار و برگستوان ور سوار
باندازهٔ خویشتن هر کسی   همی نیکویی ها نمودی بسی
شهان دلاور ابا تخت زر   بر شاه رفتند بسته کمر



پیغام فرستادن کاوس بشاه روم و پاسخ یافتن ازو

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه   سواری که اندر نوردید را
بفرمود کز نامداران روم   کسی کو بتازد به بر و به بوم
فرستاد باید به نزدیك من   برافروختن رای تاریك من
جهاندیده باید عناندار و بس   عنان و سپر بایدش یار و بس
گرایند ایدر همه ساخته   سنانها بابر اندرا فراخته
چنین لشکری باید از مرز روم   که آیند با من به آباد بوم
پس آگاهی آمد زهاماوران   بدشت سواران نیزه وران
که رستم بمصر و به بربر چه کرد   بران شهریاران بروز نبرد
کنون سوی ایران بپوید همی   ز توران سپه رزم جوید همی
دلیری بجستند گرد سوار   عنان پیچ اسپ افگن و نیزه دار
نوشتند یك نامهٔ شاهوار   سخن های شایستهٔ آبدار
که ما شاه را سر بسر چاکریم   جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از کرگساران بیامد سپاه   که جویند گاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد   که دلشان چنین برتری یاد کرد
همی تخت او خواست افراسیاب   چنین بد مبیناد هرگز بخواب
برفتیم با نیزه های دراز   برو تلخ کردیم آرام و ناز
ازایشان و از ما بسی کشته شد   زمانه بهر نیك و بد گشته شد
کنون آمد از کار وی آگهی   که تازه شد آن فرّ شاهنشهی
همه نامداران شمشیر زن   برین کینه گه بر شدیم انجمن
چو او بر گراید ز بربر عنان   بگردن بر آریم یکسر سنان
زمین کوه تا کوه پرخون کنیم   ز دشمن زمین رود جیحون کنیم

فرستاده باره برافگند ورفت — به بربرستان روي بنهاد تفت
چونامه برشاه ایران رسید — بدین گونه گفتار بایسته دید
ازایشان پسند آمدش کارکرد — به افراسیاب آنزمان نامه کرد

نامهٔ کاوُس با فراسیاب

یکی نامه بنوشت کاوُس شاه — به نزد سپهدار توران سپاه
که ایران بپرداز و بیشي مجوي — سرما شد از تو پر از گفتگوي
ترا شهر توران بسند ست خود — چرا خیره میدست یازي به بد
فزوني مجوي ار شدي بي نیاز — که زود آردت پیش رنج دراز
ترا کهتري کار بستن نکوست — نگهداشتن برتن خویش پوست
نداني که ایران نشست منست — جهان سربسر زیردست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر — نیارد شدن پیش چنگال شیر
ازان رزمها دل بپرداختي — همه کار برآرزو ساختي
که از نو دگر لشکر آوردهٔ — درفش بزرگي برآوردهٔ
ازآنها بدیدي همه نیك وبد — کنون آن گزینکت پسندت خرد
پشیماني انگه نیاید بکار — چو برخیزد ازبوم و کشور دمار
چنین گفت شیرژیان با پلنگ — که برغرم چون روز شد تاروتنگ
به نیك و به بد کارخود ننگرد — بیاید دمان پیش ما بگذرد
تراهم بدان گونه دانم همي — خرد در سر تو نه بینم همي
بس اندیشه باید درین کارکرد — به پاسخ خرد بایدت یارکرد
گراید ونکه رزم آورم با سپاه — جهان را کنم پیش چشمت سیاه
زبس گرز و شمشیر مردان مرد — زا براندر آرم سرت را بگرد
بگرز گران و به شمشیر تیز — نه آوردیابي نه راه گریز
گراید ونکه باین سپه بگذرم — سرو افسرت زیرپي بسپرم
ترا باد لیران آن انجمن — ندارد به کس رستم پیلتن
بتوران زمین گر شدي شهریار — ابا شاه و شهرد لیران چه کار
چوآن نامه یکسر بپایان رسید — فرستادهٔ نامور برگزید

فرستاده نزد یک افراسیاب	همی تاخت پویان چو کشتی برآب
چو آمد به نزد یک توران سپاه	ببردند اورا به نزد یک شاه
چو آن نامه برخواند افراسیاب	سرش گشت پر کین و دل پرشتاب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی	نزیبد جز از مردم زشت خوی
ترا گر سزا بود ایران بدان	نیازت نبودی بهاماوران
تو دانی که چون من کنم رای جنگ	ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ
کنون آمدم جنگ را ساخته	درفش درفشان برافراخته
بیاراست لشکر کران تا کران	بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
ندارد کسی تاب من روز جنگ	نه در بیشه شیر و بدریا نهنگ
منم شیردل نامدار مهان	بمردی همی باشم اندر جهان
چو آئی بمیدان کین پای دار	بدان تا به بینی تو مردان کار
چنانت بفرهنجم ای بدنهاد	که ناری دگرباره ایران بیاد
دگر گفت کایران دو رویه مراست	بباید شنیدن سخن های راست
که تور فریدون نیای منست	همه شهر ایران سرای منست
و دیگر ببازوی شمشیرزن	تهی کردم از تازیان انجمن
به شمشیر بستانم از کوه تیغ	عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
فرستاده برگشت برسان باد	به کاوس گفت آنچه او کرد یاد

باز آمدن کاوس از بربر و جنگ کردن با افراسیاب و فیروزی یافتن

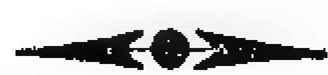
چو بشنید کاوس گفتار اوی	بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی تازیان	یکی لشکری بی کران و میان
ز مردان گرد از دو کارزار	برون کرد لشکر دو ره صد هزار
غو کوس و گرد دلیران جنگ	زمان کرد تا روزمین کرد تنگ
بجنگش بیاراست افراسیاب	بگردون همی خاک برزد ز آب
ز تورانیان لشکر گرد کرد	که شد روز روشن شب لاجورد
تو گفتی بتوران سواری نماند	که افراسیاب اندر ایران نخواند

جهان پرشد از نالهٔ بوق و کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
به کینه درآویختند از دو سوی   ز خون دلیران روان گشت جوی
ز زخم تبرزین وا زبس ترنگ   همی موج خون خاست از دشت جنگ
تهمتن بغرید در قلبگاه   بیک حمله بدرید قلب سپاه
بهر حمله از نیزهٔ جان ستان   سرآورد برنامداران زمان
فراوان تبه کرد مرد و ستور   برآورد از لشکر تور شور
سربخت گردان افراسیاب   دران رزمگه اندرآمد بخواب
سپهدار چون کارزان گونه دید   بی آتش بجوشید هم چون نبید
بآواز گفت ای دلیران من   گزیده بزرگان و شیران من
شما را ز بهر چنین روزگار   همی پروراندیم اندر کنار
که با دشمنم تیغ بازی کنید   بدین گونه در جنگ تازی کنید
بکوشید و هم پشت جنگ آورید   جهان را به کاوس تنگ آورید
یلان را بژوپین و خنجر زنید   سر سرکشان را ز تن برکنید
همان سگزی بدرگ شیردل   که از تیغ او گشت گردون خجل
بود کز دلیری به بند آورید   سرش را بدام کمند آورید
هرآنکس که او را به دشت نبرد   ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو بادشاهی و دختر دهم   همش نام اسپهبدی بر نهم
همان شهر ایران سپارم ورا   بگردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار وی   سراسر سوی جنگ کردند روی
دمید آتشی اندران کارزار   که شعلش سنان بود و خنجر شرار
همان گرد بررفت مانند دود   ز آسیب رخسارهٔ مه شخود
دلیران ایران سراسر سران   بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران گروه   که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران سپه کشته شد   ز خون شان زمین چون گل آغشته شد
سربخت ترکان درآمد بخواب   گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر غوریان   بدان سود جستن سرآمد زیان
چو گشت زمانه بدان گونه دید   ز غوران سوی شهر توران کشید
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر   همی نوش جست از جهان یافت زهر

آمدن کاوس بپارس و آغاز گمراهیش

بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افگند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و خوردن در اندر کشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
بمرو و نشاپور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوئی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی بر کاشت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبائی و فرهی / پری مردم و دیو گشتش رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه تاجداران لشکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت / بکژی بیک لخت برگشت بخت
نگر تا چه کرد آن شه خویش کار / چو او پر منش کم بود شهریار
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندر آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه درو هر یکی ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
به بستند اسپان جنگی دروی / هم استر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر جای اندر نشاخت
چنین ساخت جای خرام و خورش / که تن یابد از خوردنی پرورش
ز جزع یمانی یکی گنبدی / نشستنگه نامور موبدی
ازایرا چنین جایگه کرد راست / که دانش از آنجای هرگز نکاست
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود از نقرهٔ خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورد بالاش را بر ده و شست
ز پیروزه کرده برو بر نگار / در ایوانش یاقوت برده بکار
چنان جایگه ساخت برخط راست / که نی روز افزود و نی شب بکاست
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی / هوا عنبرین بود باران می
همه ساله روزش بهاران بدی / گلان چون رخ گلعذاران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود

بخواب اندر آمد سر روزگار / زخوبي وازداد آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدند / ز بادآفره وي غریوان بدند



فریفتن ابلیس کاوس را و رفتن او بآسمان وافتادنش بر زمین آمل

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروزگار / برنج و به سختي ست با شهریار
یکی دیو باید کنون چرب دست / که داند همه رسم وراه نشست
شود جان کاوس بی ره کند / به دیوان براین رنج کوته کند
بگرداندش سر زیزدان پاک / فشاند بران فر زیباش خاک
شنیدند دیوان گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپاي خاست / چنین گفت کاین نغزکاری مراست
بگردانمش سر زدین خدای / کس این راز جز من نیارد بجای
غلامی برآراست از خویشتن / سخن گوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار / ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد بهپیشش زمین بوس داد / یکی دستهٔ گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیباي تو / همی چرخ گردان سزد جاي تو
بکام تو شد روي گیتي همه / شبانیي و گردن فرازان رمه
پري آدمي دیو پیشت بپای / چو جمشید گشتي جهان کدخدای
یکی کار ماندهست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب وفراز
چه گونهست ماه وشب وروز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
بدانی همه بودنیها وراز / چو باچاره برترشوي برفراز
گرفتي زمین وانچه بد کام تو / شود آسمان تیز در دام تو
دل شاه ازان دیو بی راه شد / روانش زاندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بدکه گردان سپهر / به گیتي مرا در نمودست چهر
نداندست کین چرخ را پایه نیست / ستاره فراوان وایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند / که با سعد و نحس اند وسیاره اند

جهان آفرین بی نیازست ازین ‌‌ ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن بادشا ‌‌ که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز داننده گان پس بپرسید شاه ‌‌ کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت خسرو شنید ‌‌ یکی کژ و ناخوب چاره گزید
بفرمود تا پس به هنگام خواب ‌‌ برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند ‌‌ بهر خانهٔ دارد و بگذاشتند
همی پروراندیشان سال و ماه ‌‌ بمرغ و کباب و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هریك چو شیر ‌‌ بدان سان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد ‌‌ سر تخت ها را بزر سخت کرد
به پهلوش بر نیزهای دراز ‌‌ به بست و بران گونه برکرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره ‌‌ ببستاند را اندیشه دل یکسره
وزان پس عقاب دلاور چهار ‌‌ بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی ‌‌ نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب ‌‌ سوی گوشت کردند هریك شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند ‌‌ ز هامون به ابر اندر افراشتند
بدان حد که شان بود نیرو بجای ‌‌ سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس ازان بر فلك ‌‌ همی رفت تا بگذرد از ملك
دگر گفت ازان رفت بر آسمان ‌‌ که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونهٔ هست آواز این ‌‌ نداند بجز پر خرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز ‌‌ چنین باشد آنکس که گیردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند ‌‌ غمین گشت و پرها بخوی در نشاند
نگون سار گشتند از ابر سیاه ‌‌ کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشهٔ شهر چین آمدند ‌‌ بآمل بر روی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان ‌‌ همی بود نی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید ‌‌ ببایست لختی چمید و چرید
اگر شاه کاوس گشتی تباه ‌‌ جهاندار خسرو نبودی ز شاه
چو افتاد در چنان جای بیم ‌‌ ز غم بود بی چاره و دل دو نیم
بجای بزرگی و تخت نشست ‌‌ پشیمانی و رنج بودش بدست

بماند به بیشه درون خوار وزار   نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش زکرده گناه   ورا می بجستند هرسو سپاه



رفتن رستم و مرداران ایران نزد کاوس
وبازاوردنش بتختگاه ایران

خبر یافت زو رستم وگیو وطوس   برفتند با لشکر کشن وکوس
برستم چنین گفت گودرز پیر   که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی بینم اندر جهان تاج وتخت   کیان وبزرگان بیدار بخت
چو کاوس خود کامه اندر جهان   ندیدم کسی از کهان ومهان
چو دیوانگانست بی هوش وراي   بهر باد کاید بجنبد زجاي
خرد نیست اورا نه دین ونه راي   نه هوشش بجایست ونه دل بجاي
یک اندیشهٔ او همی نغز نیست   توگوئي بسرش اندرون مغز نیست
کس از نامداران پیشین زمان   نکردند آهنگ زي آسمان
که جوید همی راز گردان سپهر   مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
رسیدند پس پهلوانان بدوی   نکوهش کنن وتیز وپرخاش جوی
بدو گفت گودرز بیمارسان   ترا جاي زیباتر ازشارسان
بدشمن دهي هرزمان جاي خویش   نگوئي بکس بیهده راي خویش
سه بارت چنین رنج وسختي فتاد   سرت زآزمایش نگشت اوستاد
کشیدي سپه را بمازندران   نگر تا چه سختي رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدي   صنم بودي اورا برهمن شدي
بگیتي جزاز پاک یزدان نماند   که منشور تیغ ترا برنخواند
بجنگ زمین سربسر تاختي   کنون با آسمان نیز پرداختي
زیکدست چون برتر آئي همي   برابر بجنگ اندر آئي همي
نگه کن که تا چند گونه بلا   به پیش آمدي ویافتي زورها
پس از تو بدین داستانها زنند   که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه وخورشید را بنگرد   ستاره همی یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند   ستاینده ونیک خواهان کنند

جزا زبندگی تا توانی مجوی مزن دست در نیک و بد جز بدوی
چنین داد پاسخ که از راستی نیاید بداد اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست زدام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس وتشویر خورد ازان نامداران و مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد همی از جهان آفرین یاد کرد
بسیچید و اندر عماری نشست پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تخت گاه بلند دلش زان چنان کار ماند نژند
چهل روز در نزد یزدان بپای به پیمود خاک و بپرداخت جای
زشرم از در کاخ بیرون نرفت همی پوست گفتی برو بر بکفت
همی ریخت بالا بها ز دیده خون همی خواست آمرزش از رهنمون
پشیمان شد و درد بگزید و رنج نهاده به بخشید بسیار گنج
زشرم دلیران منش کرد پست خرام و درم بار دادن به بست
همی رخ بمالید بر تیره خاک نیایش کنان نزد یزدان پاک
چو بگذشت یک چند گریان چنین به بخشود بر وی جهان آفرین
پراگنده آمد ز هرسو سپاه بنزدیک درگاه کاوس شاه
برافروخت زآمرزش دادگر بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست شهنشاه بر گاه زیبا شدست
زهر کشوری نامور مهتری که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند وزان سرکشیدن براه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست به مهر و وفا تاج خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهرنگار ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
بکام دل خویش برداشت گام شده شاد دل یافته کام و نام
همه داد کرد و همه داد دید ازیرا که گیتی همه باد دید
کجا بادشا دادگر بود و بس نیازش نبودی به فریادرس
همه کام خود برگرفت از جهان ابا نامداران و فرخ مهان

همه بزم و میدان بدی کاروای   چو طوس و چو رستم بدی یاروی

فریدون منش بود جمشید جاه   نه بیند چو او بادشا تاج و گاه

گرا کنون بدی بندگی را کمر   به بستی بر شاه محمود بر

درین داستان گفتم آن کم شنود   چنین یاد هرگز کسی را نبود

چنین بود آئین شاه جهان   چنین بود رستم سر پهلوان

ز کاؤس کی باز پرداختم   کنون رزم گردن گشان ساختم

چه گفت آن سراینده مرد دلیر   که ناگه بر آویخت با نره شیر

که گر نام مردی بجوئی همی   رخ تیغ هندی بشوئی همی

ز بدها نبایدت پرهیز کرد   چو پیش آیدت روزگار نبرد

زمانه چو آید به تنگی فراز   همانا نگردد به پرهیز باز

چو همره کنی مرگ را با خرد   دلیرت ز جنگ آوران نشمرد

خرد را و دین را رهی دیگرست   سخنهای نیکو به بند اندرست

مرا عمر بر شست شد سالیان   برنج و به سختی به بستم میان

گه رفتن آمد بدیگر سرای   مگر نزد یزدان به آیدم جای

چنانم که گوئی ندیده جهان   همه کردهای گذشته نهان

چو می بگذرد روزگار بهی   همان به که رنجی بجود برنهی

کنون از ره رستم جنگ جوی   یکی داستانست با رنگ و بوی

نخچیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب

شنیدم که روزی گو پیل تن   یکی سور کرد از در انجمن

بجائی کجا نام او بد نونده   بدو اندرون کاخهای بلند

همه کاخها سر بسر پر نگار   بدشت اندرون جایگاه شکار

کجا آذر برزبرزین کنون   بدان جا فروزد همی رهنمون

بزرگان ایران بدان بزمگاه   شوند انجمن نامور یك سپاه

چو طوس و چو گودرز و کشوادگان   چو بهرام و چون گیو آزادگان

چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران   چو گستهم و خراد جنگ آوران

چو برزین گردن کش تیغ زن   گراز که بود افسر انجمن

ابا هریک از مهتران مرد چند   یکی لشکر نامدار ارجمند

بر آراست رستم یکی جشن‌گاه   که بزم آرزو کرد خورشید و ماه

نیاسود لشکر زمانی ز کار   ز چوگان و تیر و نبید و شکار

چو چندی بدینسان گذر کرد روز   بشادی و رامش همه دل فروز

به‌مستی چنین گفت یک روز گیو   برستم که ای نامبردار نیو

گراید و نکه رای شکار آیدت   چو یوز دونده بکار آیدت

به نخچیرگاه رد افراسیاب   بپوشیم تابان رخ آفتاب

ز گرد سواران و از یوز و باز   فرازیدن نیزهای دراز

بگور تگاور سمند افگنیم   به شمشیر بر شیر بند افگنیم

به نخچیر کردن بدشت دغوی   ابا باز و یوزان به نخچیرجوی

بژوپین گرازو تذروان بباز   بگیریم یکسر بروز دراز

بدان دشت توران شکاری کنیم   که اندر جهان یادگاری کنیم

چنین رای بینم من ای پهلوان   اگر در پذیری بروشن روان

که از خسروان هر که این بنگرد   بدین کام ما آفرین گسترد

بدو گفت رستم که با کام تو   جهان باد و نیکی سرانجام تو

سحرگه بدان دشت توران شویم   ز نخچیر و از تاختن نغنویم

همین است رای ای گو نامدار   جهان را بمانیم یک یادگار

چو فردا شود چاک روز آشکار   سزد گر بدان جای جوئی شکار

می و جام و نخچیر برهم زنیم   دمادم نبید دمادم زنیم

نبود اندر یک سر برین یک سخن   کسی رای دیگر نیفگند بن

سحرگه چو از خواب برخاستند   بر آن آرزو رفتن آراستند

برفتند با یوز و بازان و مهد   گرازان و تازان سوی رود شهد

به نخچیرگاه رد افراسیاب   ز یکدست کوه و دگر رود آب

دگرسو سرخس و بیابان به پیش   گله گشته بر دشت آهو و میش

فرود آمدند از لب رود بار   چنان سرخوش از بادهٔ خوش گوار

همه دشت پر خرگه و خیمه گشت   از انبوه آهو سراسیمه گشت

برفتند از آن پس به نخچیرگاه   همه بزم جوی و همه رزم خواه

که و دشت نخچیر برداشتند   زگردون همی نعره بگذاشتند

زدرّنده شیران زمین شد تهی — به پرّنده مرغان رسید آگهی
تلی هرسوی مرغ و نخچیر بود — اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
* زشاخ گوزنان رمه در رمه — زمین بیشهٔ گشت عاجین همه
* زبازان هوا هم چو ابر بهار — زخون تذروان زمین لاله زار
* دمان باز و یوزان بر آهو بره — کمین ساخته بر که و بر دره
* بناورد هرجای خرگوش و سگ — ستوران بخوی غرق مانده ز تگ
* گرفته سوی کبک شاهین شتاب — زخون کرده چنگل عقیقین عقاب
* فتاده غو طبل طغرل برابر — گریزان زگرد سواران هژبر
* زکه دیده بان نعره برداشته — کمین آوران گوش بفراشته
* نهاده بآهو سیه گوش چشم — جهان چون درخش ازکمین گه بخشم
* بهر سو یکی نامدار از سران — فگندی زگور و ز آهو سران
* سپهدار با حمله با شیر و گرگ — زپیکان همی ریخت الماس مرگ
* گه افگند نخچیر بر دشت و راغ — گهی زد بناوک ابر میغ ماغ
* سر گور بود ازکمندش بدام — دل شیر شمشیر او را نیام
* بیفگند بس گور جنگی ز تیر — دل تشنه هامون زخون کرده سیر
* پر از خرمی بد روان مهان (گوان) — از آواز مرغ و تگ آهوان
* ببودند روشن دل و شادمان — زخنده نیاسود لب یک زمان
* سوی بزمگه باز رفتند شاد — زبزم و ز نخچیر دادند داد
نشستند و رامش برآراستند — ز دلها غم و رنج درکاستند
بکف جام و در گوش بانگ رباب — برآتش سرون گوزنان کباب
چو یک هفته زین گونه با می بدست — ببودند شادان دل و می پرست
به هشتم تهمتن بیامد پگاه — یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران — بزرگان و گردن کشان و سران
که از ما با فراسیاب این زمان — همانا شده آگهی بی گمان
نباید که آن ریمن بدنشان — زند رای با نامور سرکشان
یکی چاره سازد بیاید بجنگ — کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
بباید طلایه بره بر یکی — که چون آگهی یابد او اندکی
بباید دهد آگهی از سپاه — نباید که گیرد بد اندیش راه

گرازه سر تخمهٔ گیوگان — بیامد بدان کار بسته میان
چنین گفت با نامور پهلوان — که من رفت خواهم بروشن روان
بدو گفت رستم که ای نامدار — برو تا زیان تا لب رود بار
بپاس اندران راه بیدار باش — سپه را همی خود نگهدار باش
گرازه شد آن نامبردار شیر — ابا چند نامی سوار دلیر
سپه را که چون او نگهدار بود — همه چارهٔ دشمنان خوار بود
به نخچیر کردن نهادند روی — نکردند کس یاد پرخاشجوی



آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان بشکارد رزمین توران و لشکر کشیدنش بر سر ایشان

پس آگاهی آمد بافراسیاب — ازایشان شب تیره هنگام خواب
زلشکر جهاندیدگان را بخواند — ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر — که بودند هریک بکردار شیر
وزان پس به لشکر سراسر بگفت — که ما را فتاده‌ست کاری شگفت
بباید کنون چارهٔ ساختن — بناگاه بردن یکی تاختن
گرایین هفت یل را بچنگ آوریم — جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ — که ما را کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن — سپه را بناگه برایشان زدن
ردان و سواران توران سپاه — بدان رای گشتند همرای شاه
گزین کرد شمشیرزن سی هزار — همه نامدار از در کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید — شب و روز از تاختن نغنوید
براه بیابان برون تاختند — همه جنگ را گردن افراختند
بهرسو فرستاد بی مر سپاه — بران سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند — شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید — بیامد سپه را همه بنگرید

نگه کرد یکسر بدید آن سپاه سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بدیدش که برخاست از دشت گرد درفشی پدید آمد از لاجورد
گرازه چو باد دمان باز گشت ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد از اید ز بدین خرمی باز گرد
که چندان سپاه‌ست کاندازه نیست زلشکر بلندی و هامون یکی‌ست
درفش جفا پیشه افراسیاب همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین زگرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صدهزار عنان پیچ و برگستوان ور سوار
بدین دشت اگر ویژه تنها منم که با گرز و با رخش و با جوشنم
نباشد پس اندیشه ز افراسیاب وزان لشکرکشن و چندان شتاب
بدین دشت کینه گر از ما یکیست همه شهر توران بجنگ اندکیست
چنین کینه گاهی بباید مرا از ایران سپاهی نباید مرا
شده هفت گرد سواران انجمن چنین نامداران شمشیر زن
یکی مرد با پانصد و ده هزار سواران اسپ افگن و نیزه دار
اگر نامور سرور افراسیاب همی رای جوید بدین روی آب
همانا که برگشت از روزگار گرآید باید ز سر آن نامدار
توای می گسار از می زابلی به پیمای تا سر یکی بلبلی
به پیمود ساقی می و داد زود تهمتن شد از دادنش شاد زود
بکف برنهاد آن درخشنده جام نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد همیشه تن و جانش آباد باد
دگر باره بستد زمین داد بوس چنین گفت کین باده بر روی طوس
سران جهان دار برخاستند ابر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست بمی با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز یک زخم و میدان جنگ نیامد جز از تو کسی را بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد همان از شه نامور کرد یاد

بخورد و ببوسید روی زمین تهمتن برو بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد هژبر آنکه او جام می بشکرد
زیکما زورامش نکرد ایچ کم بشادی بیفزود و کاهید غم
چنین گفت پس گیو با پهلوان که ای نازش شهریار وگوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان بد گمان بدارمش ازان روی پل یکزمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح که بر ما سر آمد نشاط و مزیح
بشد تازیان تا سر پل دمان بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزد یکیٔ پل رسید چو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بودش برین روی آب به پیش سپاه اندرا فراسیاب
فرستاده‌ٔ کرد گیو سترگ بآگاهی پهلوان بزرگ



رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب

تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از بر ژنده پیل ژیان
بشد پیش توران سپه او بجنگ بغرید هم چون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید تو گفتی که هوش از تن او رمید
ز چنگ و برو بازو و یال اوی بگردن برآورده گوپال اوی
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران چو برزین و فرهاد جنگ آوران
چنان لشکر سرفرازان بجنگ همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یک سراز جای برخاستند بسان پلنگان برآراستند
بفرمود تا بوق و کوس نبرد زدند و برزم اندرون حمله کرد
کشیدند شمشیر و ژوپین و گرز دلاور سواران با فر و برز
دلیران ایران بکوشش درون بر و یال و باره همه غرق خون
بدان گونه شد گیو در کارزار چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز دو تا کرد بسیار بالا و برز

زتوران فراوان سپه کشته شد   زنام آوران بخت برگشته شد
رمیدند از رزم سازان چنین   شده خیره سالار توران زمین
بدان سو که گرگین میلاد بود   که با گرز و با تیغ فولاد بود
یکی پهلوان بود نامش گرزم   زتوران سپه پیشش آمد برزم
بغرید گرگین چو اورا بدید   همانگه ز قربان کمان برکشید
بران پهلوان تیرباران گرفت   هوا را چوابر بهاران گرفت
گرزم دلاور چوزان گونه دید   سپر برسر آورد و پیشش دوید
یکی نیزه زد برسر اسپ اوي   بیفتاد گرگین پرخاش جوي
همانگاه گیو دلاور رسید   نگه کرد واورا پیاده بدید
برآشفت برسان غرنده شیر   یکی بانگ زد برگرزم دلیر
کمربند او راگرفت وزجاي   بکند آن هنرمند فرخنده راي
میانش به خنجر بدو نیم کرد   دل سرفرازان پراز بیم کرد
همیدون سپهبد شه نوذران   همی کوفتی سر بگرز گران
گرازه بسان گرازی دژم   همی حمله آورد با تیز دم
همی رزم ازان گونه گودرز کرد   که از جان ترکان برآورد گرد
زواره بیامد بکردار شیر   ببازو کمان اژدهاي بزیر
همی تاخت چون باد گرگین گو   ابا نامداران گردان تو
چو فرهاد و برزین نام آوران   کشیدند شمشیر و گرز گران
یکی نعره زد گیو در کارزار   بافراسیاب آن شه نامدار
که اي ترك بدبخت گم بوده نام   چرا رنجه گشتي بدین کارخام
فراموش کردي تو رزم سران   که باز آمدي با سپاهی گران
مگر آگه از پهلوانان نئي   ازین نامداران ایران نئي
سپهدار چون رستم و طوس شیر   چو گودرز و گرگین سوار دلیر
بهم برزنند این سپاه ترا   بخاك اندر آرند گاه ترا
وز آنسو تهمتن چو شیر ژیان   بغرّید و گفت اي بد بد نشان
چرا تازیان پیش من تاختي   چنین رزم با انجمن ساختي
بجاي که رستم بود کینه خواه   نه لشکر بماند نه تخت و نه شاه
مرا خود نباید بدین جنگ کس   من و گیو و تورانیان جمله بس

ز توران نخواهیم یك تن بمرد   که یکسر زنانند اندر نبرد

بگفت این و بفراخت برنده تیغ   بغرید برسان غرنده میغ

از آن پس دگربار آواز داد   که ای ترک شوریده بدنژاد

تو در جنگ مردان بسنده نهٔ   که بر مردهٔ هیچ زنده نهٔ

برو چون زنان پنبه و دوك گیر   پس پرده با دختران سوگ‌گیر

که کار تو اکنون بجای رسید   که از جنگ چنگت بباید کشید

به بینی کنون تیغ مردان مرد   کزین پس بیادت نیاید نبرد

بدین تیغ هندی ببرم سرت   بگرید بتو جوشن و مغفرت

چو افراسیاب این سخن‌ها شنید   دلش گشت پردرد و دم درکشید

ز رستم بترسید افراسیاب   نکرد ایچ برجنگ جستن شتاب

پس لشکر اندر همی راند نرم   مهان را زهر سو همی خواند گرم

چو رستم چنان دید گرز گران   بگردن برآورد و بفشارد ران

به پیش سپاه اندر آمد دلیر   بغرید برسان غرنده شیر

پس پشت او پور گشواد بود   که با جوشن و گرز پولاد بود

سواران و گردان ایران دمان   بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان

برآمد درخشیدن تیغ تیز   زمین از نهیب آمد اندر گریز

چو شد تیره ترچشم توران سپاه   بگردون برافراخت رستم کلاه

ز پیران بپرسید افراسیاب   که این دشت جنگست یا جای خواب

که در جنگ جستن دلیران بدیم   سگالش گرفتیم و شیران بدیم

کنون دشت روباه بینم همی   سر از رزم کوتاه بینم همی

ز شیران توران خنیده توئی   جهانجوی و هم رزم دیده توئی

عنان را به تندی یکی برگرای   برو تیز و ایشان ببرد از جای

چو پیروزگر باشی ایران تراست   تن پیل و چنگال شیران تراست

چو پیران ز افراسیاب این شنید   چو باد دمان از میان بردمید

بسیچید با نامور ده هزار   ز ترکان دلیران خنجرگذار

سبك ران بجنگ اندرون تیز کرد   برآشفت و آهنگ آویز کرد

چو آتش بیامد بر پیلتن   کزو بود نیروی جنگ و شکن

تهمتن بلب‌ها برآورده کف   تو گفتی که بستد ز خورشید تف

برانگیخت اسپ وبرآمد خروش بران سان که دریا درآید بجوش
سپربر سرو تیغ هندي بمشت ازان نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران چنین گفت با نامور مهتران
که گرتا شب این جنگ هم زین نشان میان دلیران وگردن کشان
بماند نماند سواری بجاي نبایست کردن بدین رزم راي
کجا نامداری که با خشم وکین شود سوي گرد ایران زمین
بخاك آورد رستم بدگهر بدو بخشم این تاج وتخت وکمر
چو برگفت ازین گونه افراسیاب دژم گشته از بخت وسر پرشتاب
دلیری که بُد پیلسم نام اوي گوی کي نژادی یلی نام جوي
که ویسه بدش نام فرخ پدر برادش پیران پیروزگر
در ایران وتوران هم آورد اوي نبودی بجز رستم جنگ‌جوي
چو بشنید یل پیلسم این چنین برابرو برآورد از خشم چین
بیامد بنزدیك افراسیاب سرش پرز جنگ ودلش پرشتاب
چنین گفت با شاه ترکان که من دلیر وجوانم ازین انجمن
چه خاك است پیشم چه طوس دلیر چه گیو یل آن نام بردار شیر
چه بهرام وچه زنگهٔ شاوران گرازه که هست او زجنگ آوران
همان سگزئي بد رگ تیره جان که شاهش ستاید همی هر زمان
اگر شاه فرمان دهد هم چوشیر میان یلان اندر آیم دلیر
همه سروران را سر از تن به تیغ ببرم کنم ماه شان زیر میغ
کنم افسر نامداران بگرد سرانشان ببرّم به تیغ نبرد
بدو گفت شاه اي دلیر جوان سر نامداران وپشت گوان
تو پیروز باشي درین کارزار همه دشمنان ترا کارزار
بدین رزم فرخنده بادت شدن به پیروزي ونام باز آمدن
که یزدان نیکي دهت یار باد سر بدگمان تو بردار باد
چو پوئي سوي رستم نامور ابرکین او بست خواهي کمر
نگه کن که در کار زیمن بود بداندیش وخونریز وپرفن بود
مگر دستت یابي بدان نابکار کزوي است این پیچش کارزار

رزم پیلسم با دلیران ایران وکشته شدن الکوس بدست رستم

چو بشنید گفتار شه پیلسم … بغرّید مانند رویینه خم
نشست از برِ اشقری هم چو باد … تو گفتی ز رزمش نبد بیم یاد
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد … چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
چو باد اندر آمد به گرگین رسید … خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد برسر اسپ اوی … تگاور ز درد اندر آمد بروی
چو آن دید گستهم رزم آزمای … بکردار آتش بر آمد زجای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم … بر آویخت با آتش تیزدم
یکی نیزه زد برکمربند اوی … گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش نیزه چون زد شکست … بیند اختش چوب نیزه ز دست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز … کشید و درآمد دلی پرستیز
یکی تیغ زد برسر ترگ اوی … ربود از سرش ترگ برسان گوی
برهنه سر و نیزه افگنده خوار … فرو ماند بیچاره در کارزار
چو از میمنه زنگهٔ شاوران … بدید آن دلاور کند آوران
بیاری بیامد بر گستهم … ورا دید ازان گونه گشته دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم … چو پیل سرافراز و شیر دژم
پذیرفت حمله دلاور نهنگ … درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک … سر بارگی اندر آمد بخاک
دلاور بیفتاد و دامن زره … برآورد و زد برکمرگه گره
پیاده برآویخت با نامدار … بگرد اندرش هم چو شیر شکار
یکی گرد تیره برانگیختند … بدانگه که با هم درآویختند
زقلب سپه گیو چون بنگرید … جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرّید چون رعد در کوهسار … و یا شیر جنگی گه کارزار
بیامد بیاری برهر سه یار … برآویخت با پیلسم هر چهار
دلاور نشد هیچ گونه زرنگ … میان دلیران درآمد بجنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران … چنین تا فرو ماند دست سران

چو پیران ز قلب سپه بنگرید / برادر بدان جای بی‌چاره دید
بیاری بیامد برش تازیان / خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار / شما را هنر نیست در کارزار
که با نامداری بکردار شیر / شده جنگجو چار گرد دلیر
بنزدیک مردان که گیرودار / یکی با یکی خوب در کارزار
بگفت و بر ایشان یکی حمله کرد / که بر چرخ گردان بر آورد گرد
وزان روی رستم بکردار شیر / میان سپاه اندر آمد دلیر
به تیغ و به گوپال و گرز گران / بیفگند توران سپه را سران
چو دید آن چنان پیلسم جنگجوی / بزد رخش و آمد بنزدیک اوی
بر آویخت با پیلسم نامدار / نتابید با او دلاور سوار
گریزنده شد پیلسم ز اژدها / که دانست کز وی نیابد رها
دلیران ایران سراسر سران / بدست اندرون گرز و تیر و کمان
بکشتند چندان ز توران سپاه / که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندین همی رزم شیران بخواست
به مستی همی گیو را خواستی / همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد اوی / کجا شد کنون آتش و باد اوی
بالکوس شد آگهی زین سخن / که سالار ترکان چه افگند بن
بر انگیخت الکوس شبرنگ را / بخون شسته بد بی‌گمان چنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه توران بپیمود راه
بآواز گفتا که جنگی منم / به پیش صف اندر درنگی منم
چو فرمان دهد مرمرا شهریار / به تنها روم من بدین کارزار
چو بشنید ازو شاه توران زمین / بگفتش ز لشکر سران برگزین
برون رفت با او ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سرافشان شدند / چو ناهید و هرمزد رخشان شدند
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / بپوشید از گرد خورشید و ماه
زواره پدیدار بد جنگجوی / بدو تیز الکوس بنهاد روی
گمانی چنان برد کو رستم است / بدانست کز تخمهٔ نیرم است

زواره بر آویخت با او بهم   به نیزه بکردار شیر دژم
سنان دار نیزه بد و نیم گشت   زواره ز الکوس پر بیم گشت
بزد دست و آن تیغ برّان کشید   ز گرد سواران جهان ناپدید
به کین اندرون تیغ برهم شکست   سوی گرز بردند چون باد دست
بینداخت الکوس گرزی چو کوه   که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بی هوش گشت   بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
فرود آمد الکوس تیز از برش   همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بد انگونه یافت   بکردار آتش سوی او شتافت
با لکوس بر زد یکی بانگ تند   کجا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید   دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد   ز مردی بدل در نیامدش یاد
بیامد بدو گفت رستم توئی   گمانم بد و رفت از وکیم توئی
بدو گفت رستم تو چنگال شیر   نه پیموده زان شدستی دلیر
زواره بدو زد از بر زین نشست   پر از خون دل آزرده از گرز پست
بر آویخت الکوس با پیل تن   بپوشید بر زین تو زی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   ز جوشن نیامد به پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش   بخون جگر غرقه شد مغفرش
به نیزه همیدون ز زین برگرفت   دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه   پر از بیم شد جان توران گروه
بدین هم نشان هفت گرد دلیر   کشیدند شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران   نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید   بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان   که بر جنگ تا چیره شد بدگمان
بکوشید و رای پلنگ آورید   یکایک بدین کین درنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی   برستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا هفت گرد   بتندی بر ایشان یکی حمله برد
چنان برگرفتند لشکر ز جای   که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز کند آوران   که شد لعل خاک از کران تا کران

فگندند چندان بهرجای بر   چه با سرچه از تن جدا کرده سر
به آورده گه جای گشتن نماند   سپه را ره برگذشتن نماند



گریختن افراسیاب از رستم و بازگشتن رستم با پهلوانان بایران

سپهدار توران چو زانگونه دید   سبك سرازان جنگ بیرون کشید
عنان را به پیچید و بگرفت راه   همی شد به تیزی چو ابر سیاه
تهمتن برانگیخت رخش ازشتاب   پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای هوش یار   مکن سستی اندر گه کارزار
که من شاه را برتو بی جان کنم   زخون دشت راهم چو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر   که گفتی برآمد زپهلوش پر
چو نزدیکیِ شاه توران رسید   بدل گفت کامد زمانش پدید
زفتراك بگشاد رستم کمند   همی خواست کارد میانش به بند
بترگ اندر افتاد خم دوال   سپهدار ترکان بدزدید یال
دگر آنکه زیر اندرش بادپای   بکردار آتش برآمد زجای
بجست از کمند گو پیل تن   پر از آب رخ خشك مانده دهن
یکایك سوران پس اندر دمان   شکسته سلاح و گسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب   شتابنده بگذشت از روی آب
دلش خسته وکشته لشکرد وبهر   همی نوش جست از جهان یافت زهر
زلشکرهر آنکس که بد جنگ ساز   دو بهره نیامد به خرگاه باز
همه کشته بودند یا خسته تن   گرفتار در دست آن انجمن
زگنج و زتخت و کلاه و کمر   زتیغ و زخفتان و خود و گهر
زپرمایه اسپان زرین ستام   زترگ و زشمشیر زرین نیام
جز این هرچه پرمایه تر بود نیز   بایرانیان ماند بسیار چیز
همه گرد کردند ایران سپاه   بدل شادمان گشته زان رزمگاه
میان باز نگشاد کس کشته را   نجستند مردان برگشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند   زهرگونه با اسپ و ساز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه   زپیکار و از دشت نخچیرگاه

وزان کز دلیران نشد کشته کس
زواره زرا سپ اندر افتاد وبس
بگرگین چنین گفت پس پهلوان
کزاید ربر وشاد وروشن روان
به برنامه نزد یك کاوس کي
بگو آنچه دوران بیفگند پی
همه هدیه ها را فرستاد نیز
بگردان گردنکشان داد چیز
بدان دشت فرخنده بر پهلوان
دو هفته همی بود روشن روان
سوم هفته نزدیك شاه آمدند
بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر برنج
جهان را چنین دست یازي بسیست
زهر رنگ نیرنگ سازي بسیست
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز
نه نومید گشتن بروز نیاز
برین و بران روز هم بگذرد
خرد مند مردم چرا غم خورد
سخن ها بدین داستان شد به بن
چنان چون در آمد زبالا سخن

داستان سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو
دگرها شنیدستي این هم شنو
یکی داستان است پرآب چشم
دل نازك از رستم آید بخشم
اگر تند بادی برآید زکنج
بخاك افگند نا رسیده ترنج
ستم کاره خوانمش ار داد گو
هنرمند گویمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست
زداد این همه بانگ وفریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست
بدین پرده اندرترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز
بکس وا نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جاي
چو آرام گیري بدیگر سراي
اگر مرگ کس را نیو بارد ی
زپیر وجوان خاك بسپارد ی
اگر آتشی گاه افروختن
بسوزد عجب نیست زوسوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست
چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناك
ندارد زبرنا و فرتوت باك
جوان را چه باید بگیتي طرب
که نی مرگ راهست پیري سبب
* درین جاي رفتن نه جاي درنگ
براسپ قضا گرکشد مرگ تنگ

*چنان دان که دادامت بیداد نیست | چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست
جوانی و پیری بنزد اجل | یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگندهٔ | ترا خامشی به که تو بندهٔ
پرستش همان پیشه کن با نیاز | همه کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست | اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی در آن کوش چون بگذری | سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست | ازان کین که او با پدر چون بجست



رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

ز گفتار دهقان یکی داستان | بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بران گونه برداشت یاد | که رستم بر آراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد | کمر بست ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای | برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران بنهاد روی | چو شیر دژ آگاه نخچیر جوی
چو نزد یکی مرز توران رسید | بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش | بخندید و از جای برکرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند | بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت | یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن | درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت | که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد | ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه خرامان بشد نزد آب | چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار | چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت | بدان دشت نخچیرگه بر گذشت
پی رخش دیدند در مرغزار | بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند | سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو برو تاختند | کمند کیانی در انداختند

چو رخش آن کمند هواران بدید — چو شیر ژیان اندکهی بر دمید

یکی را بدندان سرا ز تن گسست — دو کس را بزخم لکد کرد پست

سه تن کشته شد زان سواران چند — بیامد سر رخش جنگی به بند

گرفتند و بردند پویان بشهر — همی هرکس از رخش جستند بهر

بسوی فسیله کشیدند رخش — بدان تا بیابند از ان رخش بخش

شنیدم که چل مادیان گشن کرد — یکی تخم برداشت از وی بدرد

چو بیدار شد رستم از خواب خوش — بکار آمدش بارهٔ دست کش

بدان مرغزار اندرون بنگرید — زهر سو همی بارگی را ندید

غمی گشت چون بارگی را نیافت — سراسیمه سوی سمنگان شتافت

همی گفت کاکنون پیاده دوان — کجا پویم از ننگ تیره روان

ابا ترکش وگرز بسته میان — چنین ترک و شمشیر و ببر بیان

بیابان چه گونه گذاره کنم — ابا جنگ جویان چه چاره کنم

چه گویند ترکان که رخشش که برد — تهمتن بدینسان بخفت و بمرد

کنون رفت باید به بیچارگی — بغم دل نهادن بیک بارگی

همی بست باید سلیح وکمر — بجای نشانش بیابم مگر

به پشت اندر آورد زین و لجام — همی گفت باخود یل نیک نام

چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت زین وگهی زین به پشت

پی رخش برداشت ره برگرفت — بس اندیشها در دل اندر گرفت

چو نزدیک شهر سمنگان رسید — خبر زو بشاه و بزرگان رسید

که آمد پیاده گو تاج بخش — به نخچیرگه زو رمیده ست رخش

پذیره شدندش بزرگان شاه — کسی کو بسر برنهادی کلاه

همی گفت هرکس که این رستم است — و یا آفتاب سپیده دم است

پیاده بشد پیش او زود شاه — بروا نجمن شد فراوان سپاه

بدو گفت شاه سمنگان چه بود — که یارست با تو نبرد آزمود

درین شهر ما نیک خواه توایم — ستاده بفرمان وراه توایم

تن وخواسته زیرفرمان تست — سر ارجمندان وجان آن تست

چو رستم بگفتار او بنگرید — ز بدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم بدین مرغزار — زمن دور شد بی لگام وفسار

کنون تا سمنگان نشان پی است ازانسو کجا جویبارونی است
ترا باشد ار بازجوئی سپاس بیابی تو پاداش نیکی شناس
ورایدونکه رخشم نیاید پدید سران را بسی سربخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش وتندی مکن بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل وزاندیشه آزاد داریم دل
که تیزی وتندی نیاید بکار بنرمی برآید زسوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان چنان بارهٔ نامور در جهان
بجوئیم رخشت بیاریم زود ایا پرهنر مرد کار آزمود
تهمتن زگفتار او شاد شد روانش زاندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی شد ازمژده دلشاد مهمان اوی
مگر بازیابد از و رخش خویش سعادت بود بهره زو بخش خویش
سپهبد ورا داد درکاخ جای همی بود در پیش او بر بپای
زشهر و زلشکر سرانرا بخواند سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان بیارند و بنهند پیش گوان
یکی بزم خرم بیاراستند زترکان چینی قدح خواستند
گسارندهٔ باده ورود و ساز سیه چشم گل رخ بتان طراز
نشستند بارود سازان بهم بدان تا تهمتن نباشد دژم
چوشد مست هنگام خواب آمدش همی ازنشستن شتاب آمدش
سزا وراوجای آرام وخواب بیاراست بنهاد مشک وگلاب
برآسود رستم بر خوابگاه غنوده شد از باده ورنج راه



آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم
وبزنی گرفتن رستم اورا

چو یک بهره زان تیره شب برگذشت شب آهنگ برچرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست خرامان بیامد ببالین مست

پس پرده اندر یکی ماه روي   چو خورشید تابان پر از رنگ و بوي
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند   ببالا بکردار سرو بلند
* دو برگ گلش سوسن مي سرشت   دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
بنا گوش تابنده خورشید وار   فرو هشت زو حلقهٔ گوشوار
* لبان از طبرزد زبان از شکر   دهانش مکلل بدر و گهر
* ستاره نهان کرده زیر عقیق   تو گفتي ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود تن جان پاك   تو گفتي که بهره ندارد زخاك
ازو رستم شیردل خیره ماند   برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست   چه جوئي شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام   تو گوئي که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم   زپشت هزبر و پلنگان منم
بگیتي زشاهان مرا جفت نیست   چو من زیر چرخ برین اندکي است
کس از پرده بیرون ندیده مرا   نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی   شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ   نترسي و هستي چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوي   بگردي دران مرز و هم نغنوید
به تنها یکی گور بریان کني   هوا را به شمشیر گریان کني
هرانگه که گرز تو بیند بجنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب   نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هزبر   زبیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم زتو   بسی لب بدندان گزیدم زتو
بجستم همی کفت و یال و برت   بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهي مرا   نه بیند همی مرغ و ماهي مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام   خرد را زبهر هوا کشته ام
ودیگر که از تو مگر کردگار   نشاند یکی کودکم در کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور   سپهرش دهد بهرهٔ کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجاي آورم   سمنگان همه زیر پاي آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن   تهمتن سراسر شنید آن سخن

چو رستم بدانسان پری چهره دید ... ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش داد آگهی ... ندید هیچ فرجام جز فرهی
برخویش خواندش چو سرو روان ... خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پر هنر ... بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیک شاه ... سخن گفت از پهلوان سپاه
خبر چون بشاه سمنگان رسید ... ازان شادمانی دلش بردمید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت ... بسان یکی سرو آزاد گشت
بدان پهلوان داد آن دخت خویش ... بدان سان که بوداست آئین وکیش
بخشنودی ورای وفرمان اوی ... بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان ... همه شاد گشتند پیر وجوان
بشادی همه جان برافشاندند ... بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو برتو فرخنده باد ... سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز ... نبود آن شب تیرهٔ دیرباز
* زشبنم شد آن غنچهٔ تازه پر ... و یا حقهٔ لعل شد پر ز در
* بکام صدف قطره اندرچکید ... میانش یکی گوهر آمد پدید
* بدانست رستم که او برگرفت ... تهمتن بدل مهرش اندرگرفت
ببازوی رستم یکی مُهره بود ... که آن مهره اندرجهان شهره بود
بدو داد وگفتش که این را بدار ... اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز ... به نیک اختروفال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر ... به بندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود ... بمردی وخوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پرّان عقاب ... نتابد به تندی برو آفتاب
ببازی شمارد همی رزم شیر ... نه پیچد سر از رزم پیل دلیر
همی بود آن شب برماه روی ... همی گفت از هرسخن پیش اوی
چو خورشید تابنده شد برسپهر ... بیاراست روی زمین رابمهر
به پدرود کردن گرفتش ببر ... بسی بوسه دادش به چشم وبسر
پری چهره گریان ازو بازگشت ... ابا انده ودرد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه ... به پرسیدش ازخواب وآرامگاه

چواین گفته شد مژده دادش برخش / ازو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
وزانجا سوی سیستان شد چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد
وزانجا سوی زابلستان کشید / کسی را نگفت انچه دید و شنید



گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیل تن رستم است / ویا سام شیرست ویا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
* به تن همچو پیل و به چهره چو خون / سطبرش دو بازو بسان ستون
* به نخچیر شیران برون تاختی / ببازی همه رزم شان ساختی
* به تگ در رویدی پی بادپای / گرفتی دم اسپ ماندی بجای
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت جوان / به ترسید از ان نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیل تن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازایرا سرت زآسمان برتراست / که تخم تو زان نامور گوهراست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد بتن ژنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
چو سام نریمان به گیتی نبود / سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگ جوی / بیاورد و بنمود پنهان بدوی

سه یاقوت رخشان و سه بدره زر | کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که او زاده بودش ز مام | فرستاده بودش پدر با پیام
نگه کن تو آن را بخوبی نگر | که بابت فرستاده ای پرهنر
سزد گر بداری کنون یادگار | همانا که باشد ترا این بکار
پدر گر بداند که تو زین نشان | شدستی سرافراز گردنکشان
همانگه بخواندت نزدیک خویش | دل مادرت گردد آزرده ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن | نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است | بتوران زمین زو همه ماتم است
مبادا که گردد بتو کینه خواه | ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان | ندارد کسی این سخن را نهان
نبرده نژادی که چونین بود | نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این | نژادی بآیین و با آفرین
بزرگان جنگ آور از باستان | ز رستم زنند این زمان داستان
کنون من ز ترکان جنگ آوران | فراز آورم لشکر بی کران
برانم بایران زمین کینه خواه | همی گرد کینه برآرم بماه
برانگیزم از گاه کاوس را | از ایران ببرّم پی طوس را
نه گودرز مانم نه نیکو سران | نگردان جنگی و نام آوران
برستم دهم گنج و تخت و کلاه | نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی | ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب | سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم | بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر | بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه | ستاره چرا برفرازد کلاه



گزیدن سهراب اسپ را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس

بمادر چنین گفت سهراب گو | که نیکو شود کار ما نو بنو
که خواهم شدن سوی ایران زمین | که بینم مر آن باب با آفرین

یکی اسپ باید مرا گام زن سم او ز فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر چو ماهی به بحر و چو آهو ببر
که برگیرد این گرز و کوپال من همی پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی چو با خصم رو اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر بخورشید تابان بر آورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود فسیله بیارد بکردار دود
که سهراب اسپی بچنگ آورد که بروی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند اسپان گله که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی بنیروی و یال فگندی بگردنش خم دوال
نهادی برو دست را آزمون شکم بر زمین برنهادی هیون
بزورش بسی اسپ زیبا شکست نیامدش شایسته اسپی بدست
نبد هیچ اسپی سزاوار وی ببد تنگدل آن گو نامجوی
سرانجام گردی از آن انجمن بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخشش نژاد برفتن چو تیر و بپویه چو باد
بزور و برفتن بکردار هور ندیدست کس همچنان تیز بور
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه بجستن چو برق و به هیکل چو کوه
یکی کره چون کوه وادی سپر بصحرا بپوید چو مرغی به پر
بکه بر دونده بسان کلاغ بدریا بکردار ماهی و ماغ
بصحرا رود هم چو تیر از کمان رسد چون شود از پی بدگمان
بشد شاد سهراب از گفت مرد بخندید و رخساره شاداب کرد
ببردند آن جرمهٔ خوب رنگ بنزدیک سهراب یل بید رنگ
بکردش بنیروی خود آزمون قوی بود شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین برنهاد برو برنشست آن یل نیوزاد
درآمد بزین چون کُه بی ستون گرفتش یکی نیزهٔ چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین که چون اسپم آمد بدست این چنین
من اکنون بباید سواری کنم بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز همی جنگ ایرانیان کرد ساز

ز هرسو سپه شد بر او انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
به پیش نیا شد بخواهشگری / وزو خواست دستوري و یاوري
چو شاه سمنگان چنان دید باز / به بخشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر
ز خفتان رومي و ساز نبرد / شگفتید از آن کودک شیرخورد
بداد و دهش دست را برکشاد / همه ساز و آئین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتي بر آب
یکی لشکری شد بر او انجمن / همی سرفرازد چو سرو چمن
هنوز از دهن بوي شیر آیدش / همی راي شمشیر و تیر آیدش
زمین را به خنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد بر او بر بسی / نیاید همي یادش از هر کسی
سخن زین درازي چه باید کشید / هنر بر تر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژاد تهمتن بود / نباشد گمان کو فروتن بود
سپه دار بشنیده بود این خبر / ز تهمینه و رستم زال زر

فرستادن افراسیاب هدیه ونامه پیش سهراب با لشکر و برانگیختنش بجنگ ایرانیان

چو افراسیاب این سخنها شنود / [خوش آمدش وخندید وشادي نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستي زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کین چاره اندر جهان / بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر / ز پیوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشکری نزد اوي / با یران شود در زمان جنگ جوي
چو روي اندر آرند هردو بروي / تهمتن بود بیگمان چاره جوي
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیر مرد

چو بی رستم ایران بچنگ آوریم   جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را   به‌بندیم یك شب بد و خواب را
وگرکشته گردد بدست پدر   ازان پس بسوزد دل نامور
بر فتند بیدار ده و پهلوان   بنزد یك سهراب روشن روان
به‌پیش‌اندرون هدیهٔ شهریار   ده اسپ و ده استر بزین و بیار
زپیروزه تخت وزبیجاده تاج   سر تاج دُرپایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابه‌ٔ دل پسند   نبشته بنزدیك آن ارجمند
که گرتخت ایران بدست آوري   زمانه برآساید از داوري
ازین مرز تا آن بسی راه نیست   سمنگان وتوران وایران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه   توبر تخت بنشین وبرنه کلاه
بتوران چوهومان وچون بارمان   دلیر وسپهبد نبد بی گمان
چوترخان چیني وسیصد هزار   گزیده یلان ازدر کارزار
فرستادم اینك بفرمان تو   که باشند یك چند مهمان تو
اگر جنگ جوئي توجنگ آورند   جهان بربداندیش تنگ آورند
چنین نامه و خلعت شهریار   ببردند با اسپ واستر ببار
چوآمد بسهراب ازایشان خبر   پذیره‌شدن را ببستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چوباد   سپه‌دید چندان دلش گشت شاد
چوهومان ورا دید با یال وکفت   فروماند یکبارا زو در شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار   اباهدیه واسپ واستر ببار
سپهدار هومان سوار دلیر   بسهراب گفت ای یل نرّه شیر
بخوان نامهٔ شاه توران زمین   ببین تا چه فرمان دهي اندرین
جهان جوي چون نامهٔ او بخواند   ازان جایگه تیز لشکر براند
جهاندیده گردان کشورکشاي   نشستند بر جرمهٔ بادپاي
بزد کوس وسوي ره آورد روي   جهان شد پرازلشکروهاي وهوي
کسي را نبد تاب با او بجنگ   اگرشیرپیش آیدش یا نهنگ
سوي مرز ایران سپه را براند   همي سوخت زآباد چیزي نماند

رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش

دژی بود کش خواندندی سپید	بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر	که با زور و دل بود و با گرز و تیر
هنوز آن زمان گستهم خورد بود	بخوردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار	بداندیش و گردنکش و نامدار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر	بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید	هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر بادپای چو گرد	ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد	چنین گفت آن گرد پهلو نژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران	دلیران کار آزموده سران
که با من بگردند درین کینه گاه	ز چندین دلاور سران سپاه
پذیره نیامد کس او را بجنگ	که بد برز بالا و بازور و هنگ
چو سهراب جنگ آور او را بدید	بر آشفت و شمشیر کین بر کشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر	به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر	که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی	خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست	که زاینده را برتو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس	بترکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیر آن سوار دلیر	که روبه شود نزد من نرّه شیر
هجیر دلیر سپهبد منم	هم اکنون سرت را ز تن بر کنم
فرستم بنزدیک شاه جهان	تنت را کنم کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفتگوی	بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبک نیزه بر نیزه انداختند	که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش بیامد گو پیل زور	چو کوهی روان کرد از جا ستور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر	نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر	بن نیزه زد بر میانش دلیر

ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل درش یاد
بزد برزمینش چو یک لخت کوه / بجان و دلش اندر آمد ستوه
زاسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست ازتن بریدن سرش
بپیچید وبرگشت بردست راست / غمی شد زسهراب وزنهار خواست
رها کرد زو چنگ و زنهار داد / چو خوشنود شد پند بسیار داد
ببستش ببند انگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
زکارش فروماند هومان شگفت / که زانسان دلیری بآسان گرفت
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که اورا گرفتند وبردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن / که گم شد هجیر اندران انجمن

رزم سهراب با گرد آفرید

چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت گم
غمین گشت وبرزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد زکار هجیر / که شد لاله برکش بکردار خیر
بپوشید درع سواران بجنگ / نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان باد پای بزیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند وسالار کیست / زرزم آوران جنگ را یار کیست
که برمن یکی آزمون را بجنگ / بگردد بسان دلاور نهنگ
زجنگ آوران لشکر سرفراز / مر اورا نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیر اوژن اورا بدید / بخندید ولب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و برسر نهاد / یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن اورا بدید

کمان را بزه کرد وبکشاد بر نه بد مرغ راپیش تیرش گذر
بسهراب برتیر باران گرفت چپ وراست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب وآمدش ننگ برآشفت وتیزاندر آمد بجنگ
سپر بر سرآورد وبنهاد روي زپیکار خون اندر آمد بجوي
هم آورد را دید گرد آفرید که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بربازو فگند سمندش برآمد برابر بلند
سر نیزه را سوي سهراب کرد عنان وسنان را پراز تاب کرد
براشفت سهراب وشد چون پلنگ چوبدخواه اوچاره جو شد بجنگ
عنان برگرائید وبرداشت اسپ بیامد بکردار آذرگشسب
چوآشفته شد شیر تندي نمود سرنیزه را سوي اوکرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان پس پشت خودکردش انگه سنان
بزد برکمربند گرد آفرید زره برتنش یك بیك بردرید
ززین برگرفتش بکردار گوي که چوگان زباد اندرآید بروي
چوبرزین به پیچید گرد آفرید یکی تیغ تیزاز میان برکشید
بزد نیزهٔ اوبدو نیم کرد نشست ازبرزین وبرخاست گرد
به آورد با او بسنده نبود بتابید ازوروی وبرگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد بخشم ازجهان روشنائي ببرد
چوآمد خروشان بتنگ اندرش بجنبید وبرداشت خود ازسرش
رها شد زبند زره موي اوي درفشان چوخورشید شد روي اوي
بدانست سهراب کودخترست سرموي او ازدر افسرست
شگفت آمدش گفت ازایران سپاه چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگي بروز نبرد همانا بابر اندر آرند گرد
زنانشان چنین اند زایرانیان چه گونند گردان جنگ آوران
زفتراك بکشاد پیچان کمند بینداخت وآمد میانش به بند
بدوگفت کزمن رهائي مجوي چرا جنگ جوئي تواي ماه روي
نیامد بدامم بسان تو گور زچنگم رهائي نیابي مشور
کشادش زرخ انگه گرد آفرید مرآن راجزاین هیچ چاره ندید
بدوروي بنمود گفت اي دلیر میان دلیران بکردار شیر

دو لشکر نظاره برین جنگ ما بدین گرز وشمشیر وآهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی وموی سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد بدین سان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین بجنگ آورد کزین رزم برخویش ننگ آورد
زبهر من آهو زهر سو مخواه میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر ودژ بفرمان تست نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ وگنج ودژبان سراسر تراست چو آئی چنان کت مراد وهواست
چو رخسار بنمود سهراب را زخوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن ودو ابرو کمان تو گفتی همی بشکفد هر زمان
*ز دیدار او مبتلا شد دلش تو گفتی که درج بلا شد دلش
بدو گفت زین گفته اکنون مگرد که دیدی مرا روز کار نبرد
بدین بارهٔ دژ دل اندر مبند که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند وگرد آفرید تن خستهٔ وبسته در دژ کشید
در دژ ببستند وغمگین شدند پر از غم دل ودیده خونین شدند
از آزار گرد آفرید وهجیر پر از درد بودند برنا و پیر
بر دختر آمد همی گژدهم ابا نامداران وگردان بهم
بگفتش که ای نیکدل شیرزن پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون ورنگ نیامد ز کاری تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین چنین گفت کای گرد توران وچین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوب چهر بتاج وبه تخت وبماه وبمهر

که این باره باخاک پست آورم   ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی وپیچان شوی   زگفتار هرزه پشیمان شوی
کجا رفت پیمان که کردی پدید   چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید وانگه به افسوس گفت   که ترکان زایران نیابند جفت
چنین رفت روزی نبودت زمن   بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود زترکان نهٔ   که جز بافرین بزرگان نهٔ
بدین زور واین بازوي وکتف ویال   نداري کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهي آید بشاه   که آورد گردی زتوران سپاه
شهنشاه ورستم بجنبد زجاي   شما با تهمتن ندارید پاي
نماند یکی زنده از لشکرت   ندانم چه آید زبد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال وسفت   همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کني   رخ نامور سوي توران کني
نباشي بس ایمن ببازوي خویش   خورد گاو نادان زپهلوي خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش   که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جاي بود   کجا دژ بدان جاي برپاي بود
بتاراج داد آن همه بوم ورست   بیکبارگي دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت   زپیکارما دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر ازین باره گرد   نهیم اندرین جاي شور نبرد
چو گفت این عنان را بتابید ورفت   سوي جاي خود راه را برگرفت



نامه گژدهم بکاوُس وگزارش نمودن پهلواني سهراب

چو برگشت سهراب گژدهم پیر   بیاورد وبنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   برافکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار   نمود آنگهي گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران   همه رزم جویان وکند آوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون   که سالش زدوهفت نامد فزون

ببالا ز سرو سهي برتر است — چو خورشيد تابان بد و پيكر است
برش چون بر شير و بالاش برز — بايران نديدم چنين دست و گرز
چو شمشير هندي بجنگ آيدش — ز دريا و از كوه ننگ آيدش
بايران و توران چنون مرد نيست — بگيتي كس او را هم آورد نيست
بنام است سهراب گرد دلير — نه از ديو پيچد نه از پيل و شير
تو گوئي مگر بيگمان رستم است — ويا گردي از تخمهٔ نيرم است
چو ايدر رسيد اين چنين باد شاه — ابا لشكري نامور كينه خواه
هجير دلاور ميان را به بست — يكي بارهٔ تيز تگ بر نشست
بشد پيش سهراب رزم آزماي — بر اسپش نديدم فزون زان بپاي
كه برهم زند مژه را جنگ جوي — گرايد ز بيني سوي مغز بوي
كه سهرابش از پشت زين برگرفت — برش مانده زان بازوا ندر شگفت
درستت اكنون بزنهار او است — پر آزار جان و پر از درد پوست
سواران تركان بسي ديده ام — عنان پيچ ازين گونه نشنيده ام
نباشد به گيتي چو او رزم ساز — مگر پيل تن گرد گردن فراز
هم آورد او در جهان سربسر — نباشد بجز رستم زال زر
مبادا كه او در ميان در صف — يكي مرد جنگ آور آرد بكف
نخواهم كه با او بصحرا بود — هم آورد اگر كوه خارا بود
بران كوه بخشايش آرد زمين — كجا اسپ راند برو روز كين
اگر دم زند شهريار اندرين — نه راند سپاه و نسازد كمين
از ايران همه فرهي رفته گير — جهان از سر تيغش آشفته گير
زما مايه گيرد كه خود زور هست — نگيرد كسي دست او را بدست
عنان دار چون او نديدهست كس — تو گوئي كه سام سوار است و بس
نداريم طاقت درين جنگ اوي — بدين گرز و چنگال و آهنگ اوي
سر بخت گردان فرو خفته گير — بزرگيش بر آسمان رفته گير
بنه اينك امشب همه بر نهيم — همه روي را سوي كشور نهيم
اگر خود شكيبيم يك چند نيز — نكوشيم و ديگر نگوئيم چيز
كه اين باره را نيست پاياب اوي — درنگي شود شير ز اشتاب اوي
چو نامه بمهر اندر آمد بشب — فرستاده بر جست و بگشاد لب

بگفتش چنان رو که فردا پگاه　　نه بیند ترا هیچکس زان سپاه
فرستاد نامه سوی راه راست　　پس نامه ان گاه برپای خاست
بزیر دژ اندر یکی راه بود　　کجا گژدهم زان ره آگاه بود
بنه برنهاد و سرا ندر کشید　　بدان راه بی راه شد ناپدید
همان شب ازان راه دژ گژدهم　　برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید برزد سرا ز برز کوه　　میان ها به بستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست　　یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست
بدان بد که گردان دژ را همه　　بگیرد به بند د بسان رمه
چو آهنگ دژ کرد کس راندید　　خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیامد در دژ کشادند باز　　ندیدند در دژ کسی سرفراز
بشب رفته بودند با گژدهم　　سواران دژ دار و گردان بهم
چو سهراب و لشکر بدژ رسید　　بیارهٔ درون گژدهم را ندید
هرآنکس که بود اندرون جایگاه　　گنه کار بودند اگر بی گناه
بفرمان همه پیش اوی آمدند　　بجان هرکسی چاره جوی آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید　　دلش مهر پیوند او برگزید
همی گفت از ان پس دریغا دریغ　　که شد ماه تابنده در زیر میغ
* مرا چشم زخمی عجب رو نمود　　که دهر آن چنان صیدی از من ربود
* غریب آهوی آمد در کمند　　که از بند جست و مرا کرد بند
* پری پیکری ناگهان رو نمود　　دلم را ربود و غمم را فزود
* بناگاه پنهان شد آن دلربا　　شدم من بداغ غمش مبتلا
* زهی چشم بندی که آن پر فسون　　به تیغم نخست و مرا ریخت خون
* مرا تلخ شد زندگی بی رخش　　تنم شد اسیر شکر پاسخش
* ندانم چه کرد آن فسون گر بمن　　که ناگه مرا بست راه سخن
* بآن رزم و آن روی و آن گفتگوی　　نبینم دگر دلبری هم چو اوی
* ازان گفتنش هر که آرم بیاد　　ز داغش شود سوز و دردم زیاد
* مرا محنتی بی کران رو نمود　　که از یار دوری بمن گشت سود
* بزاری مرا خود بباید گریست　　که دلدار خود را ندانم که کیست
همی گفت و می سوخت از غم بسی　　نمی خواست رازش بداند کسی

* ولی عشق پنهان نماند که راز بمردم نماید همی اشک باز
* غم جان برآرد خروش از درون اگرچند عاشق بود ذو فنون
* ز بس مهر آن دخت با فرهنگ نماند ایچ بر روی سهراب رنگ
* ازان کار هومان نبردش خبر که سهراب راهست خون در جگر
* ولی از فراست بدل نقش بست که اورا پریشانیٔ داد دست
* بدام کسی پای بند آمداست ز زلف بتی در کمند آمد است
* نهان می کند درد و خونین دلست هوش میرود راه و پا در گلست
* یکی فرصتی جست و گفتش براز که ای شیر دل گرد گردن فراز
* بزرگان پیشین بآئین کیش گرامی ندیدند کس را چو خویش
* ندادند بیهودهٔ دل را ز دست نگشتند از بادهٔ مهر مست
* صد آهوی مشکین بخم کمند گرفتند و دل را نکردند بند
* فریب پری پیکران جوان نخواهد کسی کو بود پهلوان
* کسی را رسد گردی و سروری که مهر فلک را کند مشتری
* توای شیر دل مهتر دیو بند زمهر که گشتی چنین مستمند
* نه رسم جهانگیری و سروریست که از مهر ماهی بباید گریست
* ترا خواند فرزند افراسیاب تونی سرور امروز بر خشک و آب
* ز توران بکاری برون آمدیم شناور بدریای خون آمدیم
* سر مرز ایران گرفتیم تنگ چنین دژ بآسانی آمد بچنگ
* اگرچند این کار باشد بکام ولی هست در پیش رنجی تمام
* بیاید شهنشاه کاوس و طوس چو رستم که با شیر سازد فسوس
* سپهدار گودرز و گیو دلیر فرامرز و بهرام و رهام شیر
* چو گرگین میلاد و فرهاد راد گرازه که از پیل باشد زیاد
* چنین نرهٔ شیران پولاد چنگ کمر بستهٔ کین پی نام و ننگ
* بیایند یکسر به پیکار ما که داند که خود چون شود کار ما
* تونی مرد میدان این سروران چه کارت بعشق پری پیکران
* بدل سرد کن مهر شوخان شنگ که فردا نمانی ز مردان جنگ
* توای نوجوان از دلیری خویش گرفتی یکی کارد شوار پیش
* اگر یکدلی کام حاصل کنی وگرنه سر اندر سر دل کنی

• یقین دان که کاری که دارد دوام ‌ ‌ بلندی پذیرد ازان کار نام
• تو کاری که داری نبردی بسر ‌ ‌ چرا دست یازی بکار دگر
• نبردی و مردی جهان را بگیر ‌ ‌ ز شاهان بدست آر تاج و سریر
• چو کشور بدست تو آید فراز ‌ ‌ بهرجای خوبان برندت نماز
• کسی خستهٔ مهر دلبر بود ‌ ‌ که او از زر و زور لاغر بود
• هر آنکس که شد کامران در جهان ‌ ‌ پرستش کنندش کهان و مهان
• چو هومان بدینسان سخن پیش برد ‌ ‌ سراسر بسهراب یل برشمرد
• ازان گفته سهراب بیدار شد ‌ ‌ دلش بستهٔ بند پیکار شد
• بگفت ای سر نامداران چنین ‌ ‌ بگفتار خوبت هزار آفرین
• شد این گفت تو داروی جان من ‌ ‌ کنون با تو نو گشت پیمان من
• جهان را سراسر چه خشک و چه آب ‌ ‌ در آرم بفرمان افراسیاب
• بگفت این و دل را ز دلبر بکند ‌ ‌ بر آمد بر افراز تخت بلند
• ز فتح حصار و ز رنگ و شتاب ‌ ‌ فرستاد نامه بافراسیاب
• ازان شاد شد شاه توران زمین ‌ ‌ همی کرد سهراب را آفرین
وزان سو چو نامه بخسرو رسید ‌ ‌ غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند ‌ ‌ وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم ‌ ‌ بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو ‌ ‌ چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند ‌ ‌ کم و بیش آن پهلوانان را براند
چنین گفت با پهلوانان براز ‌ ‌ که این کار گردد بما بر دراز
بدینسان که گژدهم گوید همی ‌ ‌ ازاندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این درد چیست ‌ ‌ به ایران هم آورد این مرد کیست
بر آن برنهادند یکسر که گیو ‌ ‌ بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی ‌ ‌ که با بیم شد تخت شاهنشهی
مر او را بخواند بدین رزمگاه ‌ ‌ که اویست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر ‌ ‌ که کاری گزاینده بُد ناگزیر

نامهٔ کاوس برستم وطلبیدنش بجنگ سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار — نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان — که بیدار دل باش وروشن روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس — نباشد بهر کار فریادرس
بدان گزره ترک زی ما سری — یکی تاختن کرد با لشکری
بدژ در نشست است خود باسپاه — بدان مرد مرد ژ گرفت است راه
یکی پهلوانیست گرد دلیر — بتن ژنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب اوی — مگر تو که تیره کنی آب اوی
توئی پهلوان زادهٔ شیر دل — ز دشمن ربوده بشمشیر دل
سرافراز و گردنکش و نامور — ز گردان گیتی برآورده سر
سپهدار نامی گو پیلتن — ستون یلان نازش انجمن
دل و پشت گردان ایران توئی — به چنگال و نیروی شیران توئی
ستانندهٔ شهر مازندران — کشایندهٔ بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود — ز تیغ تو بهرام بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست — هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند — سنان تو بر که گزند افکند
توئی در همه بد بایران پناه — ز تو برفرازند گردان کلاه
درود از خداوند روز شمار — بگرشاسب و نیرم بسام سوار
کزین گونه دارند تخم و نژاد — جهانگیر و شیراوژن پاک زاد
مرا بخت روشن بدیدار تست — بوی خرم و جاودان تندرست
گزاینده کاری نو آمد به پیش — کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
نشستند گردان سراسر بهم — بخواندند آن نامهٔ گژدهم
بدان گونه دیدند گردان نیو — که نزد تو آید گرانمایه گیو
به نزد تو آرد مر این نامه را — بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی به روز و به شب — مکن داستان را کشاده دو لب
اگر دسته داری بدستت مبوی — یکی تیز کن مغز و بنمای روی

وگر خفته‌ زود برجه بپای وگر خود بپای زمانی مپای
مگر با سواران بسیار هوش برانی ز زابل برآری خروش
بران سان که گُرده هم از رویاد کرد جزا زتو نباشد ورا هم نبرد
چو برخوانی این نامه را بیدرنگ برآرای و برکش سپه سوی جنگ
نهاد از بر نامه مهری چو قیر ز عنبر بر آمیخته وز عبیر
چو نامه بمهر اندر آمد بداد بگیو دلاور بکردار باد
بگیو انگهی گفت بشتاب زود عنان تگاور بباید بسود
نباید که چون نزد رستم شوی بزابل بمانی وگر بغنوی
اگر شب رسی روز را بازگرد بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرازست این مرد گرد بداندیش را خوار نتوان شمرد
از و نامه بستد هم اندر شتاب برفت و نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکیِ زابلستان رسید خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه نهادند برسر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم هرآنکس که بر زین بد از بیش و کم
از اسپ اندر آمد گو نامدار از ایران بپرسید و از شهریار
زره سوی ایوان رستم شدند زمانی ببودند و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند بخندید و زان کار خیره بماند
که مانندهٔ سام گرد از مهان سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
ندانم درین رای یزدان بچیست چنین پهلوان ترک فرخنده کیست
من از دخت شاه سمنگان یکی پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ توان کرد گاه شتاب و درنگ
فرستادمش زرّ و گوهر بسی بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آوردگان ارجمند بسی بر نیاید که گردد بلند
هنوز آن نیازد دل و جان من نه مرد مصافست و لشکرشکن

چو آیدش هنگام تازد چو شیر | بسی سروران را سر آرد بزیر
همی می خورد با لب شیربوی | شود بی‌گمان زود پرخاش‌جوی
بیا تا کنون سوی ایوان شویم | بشادی سوی کاخ دستان شویم
به بینیم تا رای این کار چیست | همان پهلوان ترک پرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز | یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ نیرم شدند | زمانی ببودند و بی غم شدند
چنین گفت رستم کزین باك نیست | که آخر سرانجام جز خاك نیست
نگوید کس این نامدار از کجاست | ندانم کنون کاین سوار از کجاست
فرسته چنین پاسخ آورد باز | که دیری نباشد از ان سرفراز
ببالا شود همچو سرو بلند | بدست اندرون گرز و بر زین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند | ستاره در آرد زچرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت | بمردی بر چرخ گردنده رفت
ولیکن هنوزش که رزم نیست | همان درخور سور و بزم نیست
ازین سان که گوئی تو ای پهلوان | که آمد سوی رزم ایرانیان
زباره هژبر دلاور فگند | به بستش مرا سر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر | وگرچند گشتست گرد و دلیر
گراویست از و نیست هان ترس و باك | که یزدان زدشمن بر آرد هلاك
بگیو انگهی گفت پس پیل تن | که ای گرد سالار لشکرشکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد | زگردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم یکروز و دم برزنیم | یکی بر لب خشك نم بر زنیم
وزان پس بتازیم نزدیك شاه | بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست | وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید زجای | ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون به بیند زدور | دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماند همی رستم زال را | خداوند شمشیر و گوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود | دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ | نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند | زیاد سپهبد بدستان شدند

دگر روز شبگیر هم پرخمار — بیامد تهمتن بیاراست کار
زمستی همان روز باز ایستاد — دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران — که اندر زمان آوریدند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند — می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر — برآراست مجلس چو رخسار خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می — نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو — چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تنداست وهشیار نیست — همین داستان بردلش خوار نیست
غمین بود ازین کار و دل پرشتاب — شده دور ازو خورد وآرام وخواب
بزابلستان گر درنگ آوریم — زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین — ز ناپاک رائی درآید بکین
مرا چند گفت است کاوس شاه — که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم مبندیش ازین — که با ما نشورد کس اندر زمین
* صبوحی از آن روز برخاستند — از اندیشه ها دل به پرداختند

آمدن رستم وگیو نزد کاوس وخشم گرفتن او بر ایشان

بفرمود تا رخش را زین کنند — دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای — برفتند با ترک وجوشن ز جای
برآراست رستم سپاهی گران — زواره شدش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه — پذیره شدندش بیکروزه راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان — پیاده شده پیش اسپش دوان
پیاده شد از اسپ رستم همان — گرفتند پرسش بدل شادمان
گرازان بدرگاه شاه آمدند — گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز — برآشفت و پاسخ ندادش باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست — پس انگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من — کند پست و پیچد ز پیمان من

اگر تیغ بودی کنون پیش من / سرش کندمی چون ترنجی ز تن
بگیرش ببر زنده بر دار کن / وزو نیز مکشای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بردی بر رستم بدین گونه دست
شده تند کاوس چین در جبین / شده راست مانند شیر عرین
برآشفت با گیو و با پیلتن / بد و خیره ماندند همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده بر کن بدار
خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش زنی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاش جویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر اندر آن تیزی افسون برد
بزد تند یکدست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / برو کرد رستم به تندی گذر
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتراست / ترا شهریاری نه اندر خورست
چنین تاج بر تارك بی بها / بسی بهتر اندر دم اژدها
من آن رستم زال نام آورم / که از چون تو شه خم نگیرد سرم
ز مصر و ز چین و زهاماوران / ز روم و ز سگسار و مازندران
جگر خستهٔ تیغ و رخش من اند / همه بنده در پیش رخش من اند
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ٔ / به کینه چرا دل پر آگنده‌ٔ
تو سهراب را زنده بر دار کن / بر آشوب و بدخواه را خوار کن
چو خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باك / چه کاوس پیشم چه یك مشت خاك
مرا زور و فیروزی از داور است / نه از باد شاه و نه از لشگر است
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم / برآورد گه بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار من اند / دو بازو و دل شهریار من اند
چه آزاردم او نه من بنده‌ام / یکی بندهٔ آفریننده‌ام
دلیران بشاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگهداشتم رسم و آیین و راه

اگر من پذیرفتمی تاج وتخت — نبودی ترا این بزرگي وبخت
همه هرچه گفتي سزای من است — زتو نیکویي ها بجاي من است
نشاندم بدین تخت من کیقباد — چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
وگر کیقبادم زالبرز کوه — بزاري فتاده میان گروه
نیاوردمی من بایران زمین — نه بستی کمربند وشمشیر کین
ترا این بزرگي نبودی وکام — که گویی سخنها بدستان سام
اگر من نرفتی بمازندران — بگردن برآورده گرزگران
که کندی دل ومغز دیو سپید — کرا بود بربازوی خود امید
چو بر گفت زین گونه گفتار چند — بگردان در پند بکشود بند
بهایرانیان گفت سهراب گرد — بیاید نماند بزرگ ونه خورد
شما هر یکی چارهٔ جان کنید — خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نه بینید زین پس مرا — شما را زمین پر کرگس مرا
برون شد بخشم اندر آمد برخش — منم گفت شیراوژن تاج بخش
بزد اسپ واز پیش ایشان برفت — همی پوست برتنش گفتي بکفت
غمین شد دل نامداران همه — که رستم شبان بود وایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست — شکسته بدست توگردد درست
سپهبد چو از تو سخن بشنود — بگفتار تو بی گمان بگرود
به نزدیک آن شاه دیوانه شو — وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب وراز آوري — مگر بخت گم بوده باز آوري
هم انگه نشستند بایکدگر — سزا سر بزرگان پرخاش خر
چو گیو وچو گودرز وبهرام شیر — چو رهام وگرگین سوار دلیر
همی این بدین آن بدان گفت شاه — ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان — به بخشید کاوس کي را روان
برنج وبه سختیش فریاد رس — نبوداست هرگز جزاو هیچ کس
چو بستند دیوان مازندران — همان شاه وهم مان به بند گران
زبهرش چه رنج وچه سختي کشید — جگرگاه دیو دژم بردرید
بشاهیش بر تخت شاهي نشاند — بروآفرین بزرگان بخواند
دگر روزه چو اورا بهاماوران — به بستند پایش به بند گران

ز بهرش چنان شهریاران بکشت | بهاماوران هیچ ننمود پشت
بیاورد او را سوي تخت باز | بشاهي همی برد پیشش نماز
چو پاداش او باشد آویختن | نه بینیم جز روي بگریختن
ولیکن کنون است هنگام کار | که تنگ اندر آمد چنین روزگار
نباید که آیند ایدر به تنگ | چو ایدر نه بینند ما را بجنگ
چه سازیم اکنون که رستم برفت | سوي زابلستان خرامید تفت
ابی او نباشیم در رزم شاد | همه رزم ما گشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون برفتن دمان | مگر باز گرداند آن پهلوان
سپهدار گودرز کشواد تفت | به نزدیک خسرو خرامید ورفت
بکاوس کي گفت رستم چه کرد | کز ایران برآوردي امروز گرد
فراموش کردي ز هاماوران | وزان کار دیوان مازندران
که گوئي ورا زنده بردار کن | ز شاهان نباید گزافه سخن
* مکافات رستم نمودي درست | زشاهان کس این راي هرگز نجست
چو او رفت وآمد سپاهي بزرگ | ابا پهلوانی بکردار گرگ
که داري که با او بدشت نبرد | شود برفشاند برو تیره گرد
یلان ترا سر بسر گژدهم | شنیدست ودیداست از بیش وکم
همی گوید آن روز هرگز مباد | که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگي چو رستم بود | بیازارد او را خرد کم بود
خرد باید اندر سر شهریار | که تیزي وتندي نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه | بدانست کودارد آئین وراه
پشیمان شد از هرچه آن گفته بود | به بیهودگي مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخوراست | لب پیر با پند نیکوتراست
شما را بباید بر او شدن | بخوبي بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزي من تهي | نمودن بدو روزگار بهي
بیاور تو او را بنزدیک من | که روشن شود جان تاریک من
چوگودرز برخاست از پیش اوي | پس پهلوان تیز بنهاد روي
برفتند با او سران سپاه | پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند برره گو پیلتن | همه نامداران شدند انجمن

نیایش گرفتند بر پهلوان   که جاوید باشی و روشن روان
جهان سربسر زیر پای تو باد   همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست   به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
بگوید هما نگه پشیمان شود   بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه   مر ایرانیان را نباشد گناه
که بگذارد این شهر ایران همی   کند روی فرخنده پنهان همی
هم او زین سخنها پشیمان شد است   ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز   که هستم ز کاوس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ   قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سزا ایم بدین گفتن ناسزا   که گوید به تندی مرا پادشا
که اورا ز بند آوریدم برون   سوی تاج و تختش بدم رهنمون
گهی رزم دیوان مازندران   گهی جنگ با شاه هاماوران
ز بند و ز سختی رهانیدمش   چو در دست دشمن چنان دیدمش
ز دانش ندارد سرش آگهی   مگر تیزی و تندی و ابلهی
سرم گشت سیر و دلم کرد بس   جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد تهمتن   چنین کفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران گردن کشان   بدیگر سخنها برند این گمان
کزین ترک ترسنده شد سرفراز   همی کوید این گونه هر کس براز
کز آنسان که گژدهم داد آگهی   همه بوم و بر گردد از ما تهی
که چون رستم از وی بترسد بجنگ   مرا و ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار اوی   بدیدم بدرگاه بر گفتگوی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن   چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان   بدین بازگشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه   مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
که ننگ است بر ما ز توران زمین   پسنده نباشد بر پاک دین
برستم بر این داستانها بخواند   تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را   که بسیار پمودم این مرز را
بدو گفت اگر بیم دارد دلم   نخواهم بتن جان ازو بگسلم

تو دانی که نگریزم از کارزار / ولیکن سبک دارکام شهریار
چنین دید رستم ازان کار اوی / که برگردد آید به دربار اوی
ازان ننگ برگشت و آمد براه / خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید برپای خاست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهر است و سرشت / چنان رست باید که یزدان بکشت
وزین ناسگالیده بد خواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
وگرنه مرا پشت لشکر توئی / درین تخت شاهیم افسر توئی
بیاد تو نوشم همه روز جام / بمهر تو کوشم همه صبح و شام
مرا شاهی از فرّ و اورنگ تست / زجمشید باشیم هر دو درست
تراخواهم اندر جهان یار و بس / که باشی بهر کار فریادرس
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی. / تو شاه جهانداری و من رهی
همان بردر تو یکی کهترم / وگر کهتری را خود اندر خورم
چنین گفت کاوس کای پهلوان / ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم / بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامش گهی شاهوار / شد ایوان بکردار خرّم بهار
گرانمایگان را همی خواندند / بدان خرمی گوهر افشاندند
*از آواز ابریشم و بانگ نای / سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب / بیاد بزرگان کشاده دو لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت / دل نامداران زمی خیره گشت
همه مست بودند وگشتند باز / به پیموده گرد آن شب دیرباز



لشکرکشیدن کاوس بجنگ سهراب

چو خورشید آن چادر قیر گون / بدرّید و از پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس

در گنج بگشاد و روزي بداد | سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار | شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد زپهلو بدشت | که از گرد اسپان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس | بجنبید هامون ز آوای کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه | شده روي خورشید تا بان سیاه
درفشید ن خشت وژوپین زگرد | چو آتش پس پرده لاجورد
زبس گونه گونه سنان ودرفش | سپرهاي زرّین وزرّینه کفش
تو گفتي که ابری برنگ آبنوس | بیامد بباریدازو سند روس
جهان را شب ازروز پیدا نبود | تو گفتي سپهر و ثریا نبود
ازین سان بشد تا دژ رسید | شده سنگ و خاك ازجهان ناپدید
سرا پرده وخیمه زد بردومیل | بپوشید گیتي به نعل وبه پیل
خروشی بلند آمد ازدیدگاه | بسهراب بنمود کآمد سپاه
چو سهراب ازان گونه آوا شنید | ببارو بر آمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود | سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان زدورآن سپه را بدید | دلش گشت پربیم ودم درکشید
وزان پس چنین گفت سهراب گرد | که اندیشه ازدل ببایدسترد
نه بیني توزین لشکر بیکران | یکی مرد جنگي و گرز گران
که پیش من آید به آوردگاه | گرایدونکه یاري دهدهوروماه
سلیحست بسیار ومردم بسی | سرافراز نامي ندانم کسی
کنون من به بخت شه افراسیاب | کنم دشت را همچو دریاي آب
به تنگي نداد ایچ سهراب دل | فرود آمد ازباره شاداب دل
یکی جام مي خواست ازمي گسار | نکرد ایچ رنجه دل ازکارزار
بیاراست بزم وبخوردن نشست | بگردش دلیران خسروپرست



رفتن رستم بلشکرگاه سهراب وکشتن ژند رزم را

وزان سو سراپرده شهریار | کشیدند بردشت پیش حصار
زبس خیمه ومرد وپرده سرای | نماند ایچ برکوه وبردشت جای

چو خورشید شد از جهان ناپدید   شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزد یک شاه   میان بستهٔ رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تا جور   گزاید بشوم بی کلاه و کمر
به بینم که این نو جهاندار کیست   بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست   که روشن روان بادی و تندرست
همیشه نگهدار یزدانت باد   بکام دل و رای و پیمانت باد
تهمتن یکی جامهٔ ترک وار   بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکیٔ دژ رسید   خروشیدن و بانگ ترکان شنید
بدان دژ درون رفت مرد دلیر   چنان چون سوی آهوان نره شیر
یکایک سران را نگه کرد و دید   زشادی رخانش چو گل بشگفید
چو سهراب را دید بر تخت بزم   نشسته بیکدست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر   دگر بارمان نام بردار و شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود   بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون   برش چون بر شیر و چهره چو خون
زگردان بگرد اندرش صد دلیر   جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دست بند   به پیش دلافروز بخت بلند
همه یک بیک خواندند آفرین   بدان برز و بالا و تاج و نگین
همی بود رستم بدان جا ز دور   نشسته نگه کرد گردان تور
بشایسته کاری برون رفت ژنده   گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشگر اندر چنو کس نبود   بسودش به تندی و پرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی   سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش   بزد تیز و بر شد روان از تنش
بدان جایگه خشک شد ژنده رزم   سر آمد برو روز پیکار و بزم
* بدانگه که سهراب آهنگ جنگ   نمود وگه رفتن آمدش تنگ
* طلب کرد مادرش را ژنده رزم   که او دیده بد پهلوان گاه و بزم
* بد او پور شاه سمنگان زمین   همان خال سهراب با آفرین
* بدو گفت کای گرد روشن روان   فرستمت همراه این نوجوان
* که چون نامور سوی ایران رسد   به نزد یک شاه دلیران رسد

* چو تنگ اندر آید سپه روز کین
زمانی همی بود سهراب دیر
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم
بیامد یکی دید او را نگون
زکارش بگفتند سهراب را
برفتند و دیدندش افگنده خوار
خروشان پراز درد باز آمدند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم
چو بشنید سهراب برجست زود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران
شگفت آمدش سخت و خیره بماند
چنین گفت کامشب نباید غنود
که گرگ اندر آمد میان رمه
ربود از دلیران یکی گوسفند
اگر یار باشد جهان آفرین
زفتراك زین برکشایم کمند
بیامد نشست از بر گاه خویش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر
اگر گم شد از تخت من ژنده رزم
چو برگشت رستم بر شهریار
بره بر گو پیل تن را بدید
یکی برخروشید چون پیل مست
بدانست رستم کز ایران سپاه
بخندید و زان پس فغان برکشید
پیاده بیامد به نزدیك اوی
پیاده کجا بوده تیره شب
بگفتش بگیو آن کجا کرده بود
برو آفرین کرد گیو گزین

پدر را نمائی بپور گزین
نیامد بنزدیك او ژنده شیر
کجا شد که جایش تهی شد زبزم
فتاده شده جانش از تن برون
بخورد تلخ کردش خور و خواب را
بر آسوده از بزم و از کارزار
زدردش دل اندرگداز آمدند
سرآمد بروز کار پیکار و بزم
بیامد بر ژنده بر سان دود
بیامد و را دید مرده چنان
دلیران و کند آوران را بخواند
همه شب سرنیزه باید بسود
سگ و مرد را دید در دمدمه
بزاری و خواریش خونین فکند
چو نعل سمندم بساید زمین
بخواهم ز ایرانیان کین ژند
گران مایگان را همه خواند پیش
که ای بخردان و ردان دلیر
نباید همی سیر جانم ز بزم
از ایران سپه گیو بد پاسدار
بزد دست و تیغ از میان برکشید
سپر بر سر آورد و بنمود دست
به شب گیو باشد طلایه براه
طلایه چو آوای رستم شنید
چنین گفت کای مهتر کینه جوی
تهمتن بگفتار بکشاد لب
چنان شیر مردی که آزرده بود
که بی تو مبادا اسپ و گوپال و زین

وزان جایگه رفت نزدیك شاه   ز ترکان سخن رفت و از بزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای اوی   ز بازوی و کتف و بر و پای اوی
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست   بکردار سرویست بالاش راست
از ایران و توران نماند بکس   تو گوئی که سام سوار است و بس
وزان مشت برگردن ژنده رزم   کزان پس نیامد برزم و به بزم
بگفتند و پس رود و می خواستند   همه شب همی لشکر آراستند

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

چو خورشید برداشت زرین سپر   زمانه بر آورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ   نشست از بر جرمهٔ نیل رنگ
یکی تیغ هندی بدا ندر برش   یکی مغفر خسروی برسرش
کمندی بفتراك بر شصت خم   خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید   بجایی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر   بدو گفت کژی نیاید ز تیر
نشانه نیابد که خم آورد   سرافشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیش کن راستی   چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی   بکژی مکن رای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهائی ز من   سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران هرانچت بپرسم بگوی   متاب از ره راستی هیچ روی
اگر راست گفتی سراسر سخن   بپاداش نیکی بیابی ز من
همیارم بتو گنج آراسته   بیابی بسی خلعت و خواسته
وراید ون که کژی بود رای تو   همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی   بکژی چرا بایدم گفتگوی
نه بینی جز از راستی پیشه ام   بکژی نیاید خود اندیشه ام

به گیتی به از راستی پیشه نیست   زکژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه   زگردنکشان و زشاه و رمه
همه نامداران آن مرز را   چو طوس و چو کاوس و گودرز را
دلیران و گردان ایران زمین   چو گستهم و چون گیو با آفرین
زبهرام و از رستم نامدار   زهرچت بپرسم بمن برشمار
یکایک نشانی بمن برنما   اگر سر بتن خواهی و جان بجا
سراپردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ   بدو اندرون خیمهای پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل   یکی تخت پیروزه برسان نیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش   سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست   زگردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود   که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه   سواران بسیار و پیل و بنه
سراپردهٔ برکشیده سپاه   زده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش   پس پشت پیلان و شیران به پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش   بدرگهش سواران زرینه کفش
چه باشد زایرانیان نام اوی   بگو تا کجا باشد آرام اوی
چنین گفت کان طوس نوذر بود   درفشش کجا پیل پیکر بود
سپهدار و از تخمهٔ پادشاه   سرافراز و لشکرکش و کینه خواه
ندارد ابا زخم او شیر تاو   بزرگان زبیمش پذیرند ساو
به پرسیدگان سرخ پرده سرای   یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش   درفشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران   همه نیزه داران و جوشن وران
که باشد بمن نام او بازگوی   زکژی میاور تباهی بروی
چنین گفت کان فرّ آزادگان   سپهدار گودرز کشوادگان
سپه کش بود گاه کینه دلیر   دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ   نه از دشت ببر و نه از که پلنگ
دگر گفت کان سبز پرده سرای   بزرگان ایران به پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان   زده پیش او اختر کاویان

برو بر نشسته یکی پهلوان — ابا فر و با سفت و یال گوان
ازان کس که بر پای پیشش براست — نشسته بیك سر از و بر تراست
یکی باره پیشش ببالای اوی — نه بینم همی اسپ همتای اوی
بخود هر زمان برخروشد همی — تو گوئی که دریا بجوشد همی
بسی پیل برگستوان دار پیش — همی جوشد آن مرد برجای خویش
به ایران نه مردی به بالای اوی — کمندی فروهشته تا پای اوی
درفشش به بین اژدها پیکراست — بران نیزه بر شیر زرین سراست
که باشد بنام آن سوار دلیر — که هردم همی برخروشد چو شیر
هجیر آنگهی گفت با خویشتن — که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیکدل شیرمرد — ز رستم برآرد بناگاه گرد
ازان به نباشد که پنهان کنم — ز گردنکشان نام او بفگنم
بدو گفت کز چین یکی نیکخواه — به نوی بیامد بنزدیك شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر — بگفتا که نامش ندارم بویر
دگربار پرسید سهراب ازوی — که باری مرا نام چینی بگوی
بپاسخ چنین گفت با او هجیر — که ای پرهنر مهتر شیرگیر
بدین در بدم من بدان روزگار — کجا او بیامد بر شهریار
گمانم که آن چینی این پهلوانست — که هرگونه ساز و سلاحش نواست
غمین گشت سهراب را دل بدان — که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بد از پدر مادرش — همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر — مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگرگونه بود — ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
* قضا چون ز گردون فروهشت پر — همه زیرکان کور گردند و کر
وزان پس بپرسید کز مهتران — کشیده سراپردهٔ بر کران
سواران بسیار و پیلان بپای — برآید همی نالهٔ کرّه نای
یکی گرگ پیکر درفش از برش — به ابر اندر آورده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده — ستاده غلامان به پیشش رده
ز ایران بگو نام آن مرد چیست — کجا جای دارد نژادش ز کیست
چنین گفت کان پور گودرز گیو — که خوانند گردان ورا گیو نیو

زگودرزیان مهتر و بهتراست	به ایران سپه بر دو بهره سراست
سرافراز داماد رستم بود	به ایران زمین همچو او کم بود
بدو گفت ازان سوکه تابنده شید	برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی به پیشش سوار	رده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپردار و نیزه وران	شده انجمن لشکر بیکران
ز دیبا فروهشته زیبا جُلیل	غلام ایستاده رده خیل خیل
نشسته سپهدار بر تخت عاج	نهاده بران عاج کرسی ساج
چه نام است اورا ز نام آوران	سپهبد نژاداست یا سروران
بدو گفت کورا فرابرز خوان	که فرزند شاهست و تاج گوان
بدو گفت سهراب کین درخوراست	که فرزند شاه است و باافسراست
ز هر سو ز بهر جهاندار شاه	بیایند پیشش مهان با کلاه
بپرسید ازان زرد پرده سرای	درفشی درخشان به پیشش بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش	ز هر گونهٔ برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز	سرش ماه سیمین و بالا دراز
چه خوانند اورا ز گردنکشان	بگو تا چه داري ازو هم نشان
چنین گفت کورا گرازاست نام	که در جنگ شیران ندارد لگام
هشیوار و از تخمهٔ گیو دان	که بر درد و سختي نباشد ژکان
نشان پدر جست و با او نگفت	همی داشت آن راستي در نهفت
جهان را چه سازي که خود ساختست	جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نبشته دگرگونه داشت	چنان کو گذارد بباید گذاشت
چو دل برنهي در سراي سپنج	همه زهر زو بیني و درد و رنج
دگرباره پرسید ازو سرفراز	ازان کش بدیدار او بُد نیاز
ازان پردهٔ سبز و اسپ بلند	وزان مرد و آن تاب داده کمند
وزان پس هجیر سپهبدش گفت	که از تو سخن را نباید نهفت
گر از نام چیني بمانم همی	ازان است کورا ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد	ز رستم نکردي سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان	میان سپه در نماند نهان
تو گفتي که در لشکر او مهتراست	نگهبان هر مرز و هر کشوراست

بورزمی که کاوس لشکر کشد — به پیل دمان تخت وافسر کشد
جهان پهلوان بایدش پیش رو — چو برخیزد ازدشت آوای غو
چنین داد پاسخ مرا ورا هجیر — که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزا بلستان — که هنگام بزم است درگلستان
بدوگفت سهراب کین خود بگوی — که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان — برین بر بخندند پیر و جوان
مرا باتو امروز پیمان یکی است — بگویم که گفتار من اندکی است
اگر پهلوان را نمائی بمن — سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم درجهان — کشاده کنم گنج های نهان
ورایدونکه این رازداری زمن — کشاده بمن بر بپوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای — میانجی کن اکنون بدین هرد ورای
نه بینی که موبد بخسرو چه گفت — بدانگه که بکشاد راز از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهراست — کجا نابسوده به بند اندراست
چو از بند و پیوند یابد رها — چو رخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه — چو سیرآید از مهر و از تاج وگاه
نبرد کسی جوید اندر جهان — که او ژنده پیل اندرآرد زجان
اگر خود به بینی تو چنگال اوی — چنان هیبت و پیکر و یال اوی
بدانی که از وی نیابد رها — نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها
بزخم سر گرز سندان شکن — برآرد دمار از ده و صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد — سرش زآسمان اندرآید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست — چو گرد پی اسپ او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند — سرش برتراست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد — بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
نخواهم که باد او بصحرا بود — هم آورد اگر کوه خارا بود
هنرهای رستم بگرد جهان — همه آشکار است پیش مهان
تو با او بسنده نباشی بجنگ — چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ
بگیتی ندیدی تو جنگ آوران — که بودند با گرزهای گران
چوافراسیاب آن سپهدار چین — ابا نامداران توران زمین

به شمشیر کین رستم پیلتن
ببارید آتش بر آن انجمن

بدو گفت سهراب آزادگان
سیه بخت گودرز کشوادگان

که همچون توئی خواند باید پسر
بدین زور و این دانش و این هنر

تو مردان جنگی کجا دیدهٔ
که بانگ پی اسپ نشنیده

که چندین ز رستم سخن بر زبان
برانی ستائی و را هر زمان

گرش بینم انگاه آیدت یاد
که دریای جوشان بلرزد ز باد

از آتش ترا بیم چندان بود
که دریا به آرام جنبان بود

چو دریای سبز اندر آید زجای
ندارد دم آتش تیز پای

سر تیرگی اندر آید بخواب
چو تیغ تپش برکشد آفتاب

چو برگفت ازین گونه سهراب گرد
غمین گشته هزمان همی برشمرد

بدل گفت ناکار دیده هجیر
که گر من نشان گو شیر گیر

بگویم بدین ترک با زور دست
چنین یال و این خسروانی نشست

ز لشکر کند جنگ جو انجمن
برانگیزد آن بارهٔ پیل تن

بدین زور و این کتف و این یال اوی
شود کشته رستم به چنگال اوی

ز گردان نیاید کسی جنگ جوی
که با او بروی اندر آرد بروی

زایران نباشد کسی کینه خواه
بگیرد سر تخت کاؤس شاه

چنین گفت موبد که مردن بنام
به از زنده دشمن برد شادکام

اگر من شوم کشته بر دست اوی
نگردد سیه روز و خون آبجوی

چو گودرز هشتاد پور گزین
همه نامداران با آفرین

چو گیو جهانگیر لشکر شکن
که باشد بهر جا مر انجمن

چو بهرام و رهام گردن فراز
چو شیدوش شیراوژن رزم ساز

پس از مرگ من مهربانی کنند
ز دشمن بکین جان ستانی کنند

نباشد به ایران تن من مباد
چنین دارم از موبد پاک یاد

چو تن سر کشد از زمین بیخ سرو
سزد گر گیا را نبوید تدرو

به سهراب گفت این چه آشفتنست
همه با من از رستمت گفتن است

چرا باید این کینه آراستن
به بیهوده چیزی ز من خواستن

که آگاهی آن نباشد برم
بدین کینه خواهی بریدن سرم

بها نه نباید بخون ریختن
چه باید کنون رنگت آمیختن

همی پیلتن را نخواهی شکست   همانا کت آسان نیاید بدست
نباید ترا جست با او نبرد   برآرد بآوردگه از تو گرد



تاختن سهراب برخیمهٔ کاوس وبرکندن میخها

چو بشنید گفتار های درشت   سر پردلان زود بنمود پشت
نهان کرد از روی وچیزی نگفت   عجب ماند ازان گفتهای نهفت
زبالا زدش تندیك پشت دست   بیفگندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز   زهرگونهٔ کرد پیکار ساز
به بست از پی کینه انگه کمر   نهاد از سر سروری تاج زر
بپوشید خفتان وبرسر نهاد   یکی ترك رومی بکردار باد
گرفتش سنان و کمان و کمند   گران گرزرا پهلو دیو بند
رتندی بجوش آمدش خون ورگ   نشست از بر بارهٔ تیزتگ
بآوردگه رفت چون پیل مست   چوکوه روان اسپش ازجا بجست
برون آمد ورای ناورد کرد   برآورد بر چهرهٔ ماه گرد
بیامد دمان تا بقلب سپاه   رسیدا وبه نزدیك کاوس شاه
بکردار گوران ز چنگال شیر   رمیدند ازوی سران دلیر
زپای ورکیب وزدست وعنان   زبازوی وآن آب داده سنان
کس از نام داران ایران سپاه   نیارست کردن بدو در نگاه
وزان پس دلیران شدند انجمن   بگفتند کاینت گو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی   که یارد شدن پیش او جنگجوی
وزان پس خروشید سهراب گرد   همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد   چه گونه است کارت بدشت نبرد
چرا کردهٔ نام کاوس کی   که در جنگ شیران نداری توپی
گر این نیزه درمشت پیچان کنم   سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم   بدان شب کجا کشته شد ژنده رزم
کزایران نمانم یکی نیزه دار   کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیز چنگ   که پیش من آید بدین دشت جنگ

کجا گیو وگودرز وطوس دلیر　　فریبرز کاوس وگستهم شیر
سوار جهان رستم نامور　　دگر زنگهٔ گرد پرخاشخر
در آیند ومردی نمایند هین　　بدین رزم گاه ار پیی خشم وکین
بگفت وهمی بود خاموش بس　　از ایران نداد ایچ پاسخش کس
ازان پس بجنبید از جای خویش　　به نزدیک پرده سرا رفت پیس
خم آورد پشت و سنان ستیغ　　بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد زپای　　زهر سو برآمد دم کره نای
غمین گشت کاوس وآواز داد　　که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی　　کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد　　از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد　　شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار　　که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم　　ندیدم زکاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند　　سواران بروها پر از چین کنند
زخیمه نگه کرد رستم بدشت　　زره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین　　همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست با گرزها م تنگ　　به برگستوان برزده طوس چنگ
همی آن بدین این بدان گفت زود　　تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت این رزم آهرمن است　　نه این رستخیزا زپی یکتن است
بزد دست و پوشید ببر بیان　　به بست آن کیانی کمر برمیان
نشست از بر رخش و پیمود راه　　زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر　　بمن دار گوش از ایلان بیشتر
درفشش ببرد نه بالا و بهم　　همی رفت پرخاش جوی ودژم
چو سهراب را دید وآن یال وشاخ　　برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم　　برآورده گه بربیی آهو شویم
بجنبید سهراب پرخاشخر　　ز گفت گو پلیتن نامور
بمالید سهراب کف را بکف　　به آورد گه رفت از پیش صف
بگفت او برستم برو تا رویم　　به یکجای هردو ود و مردگویم

ازایران وتوران نخواهیم کس   چو من باشم وتو بآورد بس
ببالا بلندي وبا کتف وبال   ستم یافت با این ز بسیار سال
به آورد گه مر ترا جای نیست   تراخود بیك مشت من پاي نیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز   بدان سفت وچنگ ورکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم   زمین سرد وخشك وهوا نرم وگرم
به پیري بسی دیده ام آوردگاه   بسي برزمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بردست من   ندیدم بدان سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا به بیني بجنك   اگر زنده ماني مترس از نهنگ
مرا دیده در جنگ دریا وکوه   که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواي من است   بمردي جهان زیر پاي من است
کسا نیکه دیدند رزم مرا   شمردند گوئي که بزم مرا
همی رحمت آرد بتو بردلم   نخواهم که جانت زتن بگسلم
نماني به ترکان بدین یال وسفت   به ایران ندانم ترا نیز جفت
چو آمد ز رستم چنین گفتگوي   بجنبید سهراب را دل بدوي
بدو گفت کز تو به پرسم سخن   همه راستي باید افگند بن
یکا یك نژادت مرا یاد دار   زگفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمي   که از تخمهٔ نامور نیرمي
چنین داد پاسخ که رستم نیم   هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست ومن کهترم   نه با تخت وگاهم نه با افسرم
زامید سهراب شد ناامید   برو تیره شد روي روز سپید



نبرد رستم با سهراب

بآوردگه رفت ونیزه گرفت   همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند   بکوتاه نیزه همي باختند
نماند ایچ برنیزه بند وسنان   به چپ باز بردند هرد وعنان
به شمشیر هندي برآویختند   همی زاهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریزریز   چه رزمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران   همی کوفتند آن برین این بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد بخم   چمان بادپایان وگردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان   زره پاره شد برمیان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور زکار   یکی را نبد دست و بازوش یار
تن از خوی پرآب و دهان پرزخاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یك از دیگرا ستاد انگاه دور   پرازدرد باب و پرا زرنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست   شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر   خرد دور بُد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور   چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز   یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ   ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید   زمردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی نا سپرده جهان   نه گردی نه نامآوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار   دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد   ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان   یکی سال خورده دگر نوجوان
زره بود و خفتان و ببر بیان   ز کلك و ز پیکان نیامد زیان
بهم تیرباران نمودند سخت   توگوئی فرو ریخت برگ درخت
غمین شد دل هر دو از یکدگر   گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ   بکندی سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمین کوه بردا شتی   گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد   که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی   بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند اوی   شگفتی فرو ماند از بند اوی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند   تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگرباره سهراب گرز گران   ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد   بپیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب وگفت ای سوار — بزخم دلیران نهٔ پایدار
بزیراندرت رخش گوئی خراست — دودست سوار ازهمه بدتراست
مرا رحمت آید بتو برز دل — که ازخونت آغشته گشت است گل
اگرچه گوی سرو بالا بود — جوانی کند پیر کانا بود
تهمتن ندادایچ اوراجواب — شگفتی فروماند درپیچ وتاب
بهپستی رسیداین ازان آن ازین — چنان تنگ شد بردلیران زمین
که ازیك دگرروی برکاشتند — دل وجان باندیشه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ — بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد — عنان باره تیز تگ را سپرد
بزد خویشتن را بایران سپاه — بدستش بسی نامورشد تباه
میان سپاه اندر آمد چوگرگ — پراگنده کشتند خرد و بزرك
چورستم بنزد یك توران رسید — پشیمان شد آه ازجگربرکشید
غمین گشت واندیشهٔ کرد ودید — که کاؤس را بی گمان بد رسید
ازین پرهنر ترك نوخواسته — بخفتان بروبازو آراسته
به لشکرگه خویش تازید زود — که اندیشهٔ دل بدانگونه بود
میان سپه دید سهراب را — زمین لعل کرده بخوناب را
سرنیزه پرخون وخفتان ودست — چوشیری که گرددزنخچیرمست
دژم گشت رستم چواورابدید — خروشی چو شیرژیان برکشید
بدوگفت کای ترك خونخواره مرد — زایران سپه جنگ باتو که کرد
چرا دست با من نسودی همه — چوگرگ آمدی درمیان رمه
باوگفت سهراب توران سپاه — ازین رزم دوراند وهم بی گناه
توآهنگ کردی بدیشان نخست — کسی باتو پیکار و کینه نجست
بدوگفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بگشتی بگردیم فردا پگاه — به بینیم تا برکه گرید سپاه
بدین دشت هم دار وهم منبراست — که روشن جهان زیرتیغ اندراست
گرایدونکه بازو به شمشیر وتیز — چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
برفتند وروی هوا تیره گشت — زسهراب گردون همی خیره گشت
توگفتی زجنگش سرشت آسمان — نیاساید از تاختن یك زمان

دگر باره زیر اندرش آهن است ... شگفتی روانست وروئین تن است
شب تیره آمد سوی لشکرش ... میان سوده از جنگ و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور ... برآمد جهان کرد پرجنگ وشور
شما را بسر زان سوار دلیر ... که یال یلان داشت چنگال شیر
چه آمد شما را چه گفت وچه کرد ... که او بود هم روز من در نبرد
چه کرد او با لشکرم سربسر ... که چون او ندانم بگیتی دگر
یکی پیر مرد است برسان شیر ... نگردد ز پیکار واز جنگ سیر
اگر گویم از کار آن نامدار ... نه چندان بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانندهٔ ران پیل ... بجوشد زآواز او رود نیل
ندانم بگرد جهان سربسر ... که بندد گهی کینه چون او کمر
بد و گفت هومان که فرمان شاه ... چنین بدّ کزاید رنه جنبد سپاه
همه کار ما سخت با ساز بود ... به آورد گه گشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاش جوی ... بدین لشکر گشن بنهاد روي
توگفتي زمستي کنون خاست است ... که این جنگ را یکتن آراست است
عنان بازپیچید وبرداشت راه ... با یران سپه رفت ازین جایگاه
چنین گفت سهراب کوزین سپاه ... نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام ... زمین را بخون چون گل آغشته ام
اگر شیر پیش آمدی بیگمان ... نرستی چنین دان زگرز گران
وزین برشما جز نظاره نبود ... ولیکن نیامد کسی خود چه سود
به پیشم چه شیر وپلنگ وهزبر ... به پیکان فروبارم آتش زابر
چوگردان مرا روی بینند تیز ... زره برتن شان شود ریزه ریز
چوفردا به پیش است روزبزرگ ... پدید آید آنکس که باشد سترگ
بنام خداي جهان آفرین ... نمانم زگردان یکی بر زمین
کنون خوان ومی باید آراستن ... بباید همی غم زدل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید ... سخن راند با گیو گفت وشنید
که امروز سهراب جنگ آزماي ... چه گونه بجنگ اندر آورد پاي
چنین گفت با رستم گرد گیو ... کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه ... زلشکر برطوس شد کینه خواه

که او بود برزین و نیزه بدست   چو گرگین فرود آمد و برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید   بکردار شیر ژیان بر دمید
خمیده عمودی برد بر برش   ز نیرو بیفتاد ترک از سرش
نتابید با او بتابید روی   شدند از دلیران بسی جنگ جوی
ز گردان کسی مایهٔ او نداشت   بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
هم آئین پیشین نگه داشتم   سپه را برو هیچ نگذاشتم
به تنها نشد بر برش جنگ جوی   سپردیم میدان کینه بدوی
سواری نشد پیش او یکتنه   همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو همی شد دنان و دمان   بزیر اندرون بود اسپش چمان
غمین گشت رستم ز گفتار اوی   بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید   بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان بر کشاد   ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید   بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی   تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازو و رانش چوران هیون   همانا که دارد سطبری فزون
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند   ز هر گونهٔ آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین   بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمر بند اوی   بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین برکنم   چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار   نجنبد ابر زین مر آن نامدار
ازو بازگشتم که بیگاه بود   که شب سخت تاریک و بی ماه بود
بدان تا بگردیم فردا یکی   بکشتی گرائیم ما اندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد   بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که فیروز کیست   به بینیم تا رای یزدان به چیست
کزویست پیروزی و دستگاه   هم او آفرینندهٔ هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک   تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین   بمالم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا برد هد دستگاه   برین ترک بدخواه گم کرده راه

کند تازه پژمرده کام ترا — برآرد بخورشید نام ترا
بد و گفت رستم که با فرّ شاه — برآید همه کامهٔ نیکخواه
بگفت این و برخاست پس پیلتن — دژم گشته او پیش آن انجمن
به لشکرگه خویش بنهاد روی — پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان — که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست — پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
همانگه بد و حال سهراب گرد — سراسر همه هرچه بد برشمرد
سپه راد و فرسنگ بد درمیان — گشادن نیارست یک تن میان
چنین راند پیش برادر سخن — که بیداردل باش و تندی مکن
پشبگیر چون من به آوردگاه — روم پیش آن ترک ناوردخواه
بیاور سپاه و درفش مرا — همان تخت و زرّینه کفش مرا
همی باش در پیش پرده سرای — چو خورشید تابان برآید ز جای
گرایدونکه پیروز باشم بجنگ — به آوردگه بر نیارم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن — تو زاری مساز و نژندی مکن
میائید یکتن بآوردگاه — مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید — از ایدر به نزدیک دستان شوید
ازو برکشائی یکایک سخن — که روز تهمتن در آمد به بن
چنین بود فرمان یزدان پاک — که گردد بدست جوانی هلاک
تو خرسند گردان دل مادرم — چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند — مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند — ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ — تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست — نیاورد کس دست من زیردست
در مرگ را آن بکوبد که پای — به اسپ اندر آرد برآید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار — همین است راه و همین است کار
نگه کن بجمشید شاه بلند — همان نیز طهمورث دیوبند
بگیتی چوایشان نبد شهریار — سرانجام رفتند زی کردگار
بمردی ز گرشاسب برتر نبود — سپهر برین گرد گاهش بسود

نریمان و سام آن دو گردن فراز زمردن بگیتي نبد شان جواز
چوگیتي برایشان نماند و بگشت مرا نیز بروه بباید گذشت
همه مرگ را ئیم پیر و جوان بگیتي نماند کسی جاودان
چو خرسند گرده بد ستان بگوي که از شاه گیتي مبرتاب روي
اگر جنگ سازد تو سستي مکن چنان روکه او راند از بن سخن
زشب نیمهٔ گفت سهراب بود دگر نیمه آرامش و خواب بود



کشتي گرفتن رستم و سهراب و رهائي یافتن رستم از وبچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از برا ژدهاي دمان
بیامد بدان دشت آورد گاه نهاده ز آهن بسر بر کلاه
وزان روي سهراب با انجمن همی مي گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کان شیرمرد که با من همی گردد اندر نبرد
زبالاي من نیست بالاش کم برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بمانند من توگوئي که دانند؁ برزه رسن
زپاي و رکیبش همی مهرمن بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهاي مادر بیابم همی بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است که چون او نبرده بگیتي کم است
نباید که من با پدر جنگ جوي شوم خیره روا بدرآرم بروي
زداد ار گردم بسي شرمناك سیه روروم از سر تیره خاك
نباشد امید سراي دگر نباید که رزم آورم با پدر
* بشاهان گیتي شوم روسیاه که بر مرز ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز به بد نام من نباشد بهرد و سرا کام من
سرا سیه گردم از آویختن بجز بد نباشد زخون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار رسید است رستم بمن چند بار
شنیدي که در جنگ مازندران چه کرد آن سپهبد بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش اوي ولیکن ندارد پي و پخش اوي

چو یک بهره از تیره شب درگذشت   خروش طلایه برآمد ز دشت
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم   به آرامگه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بردمید آفتاب   سر جنگجویان برآمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم   سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ   به چنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب   تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی   ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین   بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم   بمی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم   دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم   تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد   همی آب شرمم به چهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد   کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو کردم همی جست و جوی   نگفتند نامت تو با من بگوی
ز من نام پنهان نبایدت کرد   چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
مگر پور دستان سام یلی   گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی   نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش   نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان   بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم فرجام کار آن بود   که فرمان و رای جهانبان بود
و دیگر که در جای ننگ و نبرد   پژوهش نجویند مردان مرد
بسی گشته ام در فراز و نشیب   نیم مرد گفتار زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر   اگر نیست پند منت جایگیر
مرا آرزو بد که بر بسترت   برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند   به پرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست   بفرمان یزدان برآرم ز دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند   هشیوار با کبر و خود آمدند
به بستند بر سنگ اسپ نبرد   برفتند هردو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی برآویختند / زتن‌ها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست / چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمر بند رستم گرفت و کشید / زبس زور گفتی زمین بردرید
برستم درآویخت چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
یکی نعره برزد پر از خشم و کین / بزد رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینهٔ پیل تن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون بر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید کشاد از نهفت
بسهراب گفت ای یل شیرگیر / کمند افگن و گرز و شمشیر گیر
دگر گونه این باشد آئین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد برزمین / نبرّد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / به افگندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / بدین گونه بر باشد آئین ما
بدین چاره از چنگ نراژدها / همی خواست یابد زکشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و نبود آن سخن جایگیر
یکی از دلیری دوم از زمان / سوم از جوانمردیش بیگمان
رها کرد از دست و آمد بدشت / بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر یادش نبود / از آن کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد بازهومان چو گرد / بیامد بپرسید از و از نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان / بسیری رسیدی همانا زجان
دریغ این برو بزر و بالای تو / رکیب دراز و یلی پای تو
هزبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن که زین بیهده کار کرد / چه آرد به پیشت بدشت نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار / که دشمن مدار ارچه خردست خوار
بگفت و دل از جان او برگرفت / پرانده همی ماند اندر شگفت

بلشکرگه خویش بنهاد روي   بخشم و پر از غم دل ازکار اوي
بهومان چنین گفت سهراب گرد   که اندیشه از دل ببايد سترد
که فردا بیاید برمن بجنگ   ببینی بگردنش بر پا لهنگ
چو رستم زچنگ وي آزادگشت   بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان   چو جان رفته کو باز یابد روان
بخورد آب وروي وسروتن بشست   به‌پیش جهان آفرین شد نخست
بزمزم بنالید بربی نیاز   نیایش همی کرد بر چاره ساز
همی خواست پیروزي ود ستگاه   نبود آگه از بخش خورشید وماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش   بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم زآغاز کار   چنان یافت نیروز پرورده گار
که گرسنگ را او بسر برشدی   همی هردو پایش بدودر شدی
ازان زور پیوسته رنجور بود   دل او ازان آرزو دور بود
بنالید برکردگار جهان   بزاري همی آرزو کرد آن
که لختی ززورش ستاند همی   که رفتن بره برتواند همی
بدانسان که از پاك یزدان بخواست   زنیروي آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش   دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید کاي کردگار   بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار   مرا دادي اي پاك پرورده گار
بدو باز داد آن چنان کش بخواست   بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وزان آبخور شد بجاي نبرد   پر اندیشه بودش دل وروي زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست   کمندي ببازو کمانی بدست
گرازان وچون شیر نعره زنان   سمندش جهان وجهان را کنان
بر آنگونه رستم چو او را بدید   عجب ماند ذروي همی بنگرید
غمین گشت وزو ماند اندر شگفت   زپیکارش اندازها برگرفت
چو سهراب باز آمد اورا بدید   زباد جواني دلش بردمید
چو نزدیك ترشد بدو بنگرید   مراو را بدان فرّو آن زور دید
چنین گفت کاي رسته از چنگ شیر   چرا آمدي باز نزدم دلیر
چرا آمدي بازپیشم بگوي   سوي راستي خود نداري تو روي

همانا که از جان تو سیر آمدی   که در جنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت امان دادم از کارزار   به پیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن   که ای نامور گرد لشکر شکن
نه گویند زین گونه مردان مرد   همانا جوانی ترا غره کرد
به بینی کزین پیر مرد دلیر   چه آید بروی تو ای نره شیر
هرانگه که خشم آورد بخت شوم   شود سنگ خارا بکردار موم



کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر باره اسپان به بستند سخت   بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر   گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب آن زوردست   تو گفتی که چرخ بلندش به بست
غمین گشت رستم بیازید چنگ   گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان   زمانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر   بدانست کوهم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید   بر پور بیدار دل بر درید
به پیچید ازان پس یکی آه کرد   ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید   زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوزپشت   مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من   بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر   ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا به بینمش روی   چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر   ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی   و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر   ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من   چو بیند که خشت است بالین من
ازان نامداران گردن کشان   کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار   همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت   جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن وتاب وبی توش گشت   بیفتاد از پای وبیهوش گشت
به پرسید ازان پس که آمد بهوش   بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان   که گم باد نامش زگردن کشان
که رستم منم کم مماناد نام   نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره وخونش آمد بجوش   همی کند موی وهمی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید   بیفتاد وهوش از سرش بر برید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی   بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
زهر گونه بودم ترا رهنمای   نه جنبید یك ذره مهرت زجای
کنون بند بکشای از جوشنم   برهنه به بین این تن روشنم
بباز و م بر مهرهٔ خود نگر   به بین تا چه دید این پسر از پدر
چو بر خاست آواز کوس از درم   بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست   یکی مهره بر بازوی من به بست
مرا گفت کاین از پدر یادگار   بدار و به بین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که پیکار گشت   پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بکشاد خفتان وآن مهره دید   همی جامه بر خویشتن بردرید
همی گفت کای کشته بردست من   دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون وهمی کند موی   سرش پر زخاك وپر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدتریست   بآب دودیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود   چنین رفت واین بودنی کار بود
چو خورشید تابان زگنبد بگشت   تهمتن نیامد به لشکر زدشت
زلشکر بیامد هشیوار بیست   که تا اندر آورد گه کار چیست
دو اسپ اندران دشت برپای بود   پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین   ندیدند گردان دران دشت کین
چنان بدگمان شان که او کشته شد   سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی   که تخت مهی شد ز رستم تهی
زلشکر برآمد سراسر خروش   برآمد زمانه یکایك بجوش
بفرمود کاوس تا بوق وکوس   دمیدند وآمد سپهدار طوس

وزان پس بلشکر چنین گفت شاه — کزاید رهیونی سوي رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست — که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوي — از ایران که یارد شدن پیش اوي
بباید چو جمشید آواره گشت — که بنهیم سرجمله در کوه و دشت
به ابنوه زخمی بباید زدن — بدین رزمگه برنشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن — چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت — همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهرباني بدان کن که شاه — سوي جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوي — سوي مرز ایران نهادند روي
نباید که بینند رنجي براه — مکن جز به نیکي در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید — بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر — بگیتي نمانم یکی تاجور
چه دانستم اي پهلو نامور — که باشد روانم بدست پدر
درین دژ دلیری به بند من است — گرفتار خم کمند من است
بسی زو نشان تو پرسیده ام — همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهاي اوي — از و باز ماند تهي جاي اوي
* چو گشتم ز گفتار او نا امید — شدم لاجرم تیره روز سفید
به بین تا کدام است از ایرانیان — نباید که آید بجانش زیان
نشاني که بُد داده مادر مرا — بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بُده اختر بسر — که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد — بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختي برستم فرو بست دم — پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد — پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش — دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روي اوي — همه برنهادند بر خاک روي
ستایش گرفتند بر کردگار — که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند بر خاک سر — دریده همه جامه و خسته بر
به پرسش گرفتند کاین کار چیست — ترا دل بدین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش
نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سرفرازان که من
نه دل دارم امروز گوئی نه تن

شما جنگ ترکان مجوئید کس
که این بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیل تن
دریده برو جامه و خسته تن

چو رستم براده ربرآنگونه دید
بگفت آنچه از پور کشته شنید

پشیمان شدم من زکردار خویش
ستانم مکافات زاندازه بیش

دریده جگرگاه پور جوان
بگرید برو چرخ تا جاودان

پسر را بکشتم به پیرانه سر
بریده پی و بیخ آن نامور

فرستاد نزدیک هومان پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون توئی
نگه کن بدیشان مگر نغنوی

که با تو مرا روز پیکار نیست
همان بیش ازین جای گفتار نیست

برادرش را گفت پس پهلوان
که برگرد ای گرد روشن روان

تو با او برو تا لب رود آب
مکن برکسی هیچ گونه شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان
بهومان سخن گفت از پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد
که بنمود سهراب را دست برد

هجیر ستیزندهٔ بدگمان
که میداشت راز سپهبد نهان

نشان پدر جست با او نگفت
روانش به بیدانشی بود جفت

بما این بد از شوم اورسید
بباید مر او را سر از تن برید

زواره بیامد بر پیلتن
زهومان سخن راند وازانجمن

زکار هجیر بد بدگمان
که سهراب را زو سر آمد زمان

تهمتن زگفتار او خیره گشت
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

به نزد هجیر آمد از دشت کین
گریبانش بگرفت و زد بر زمین

یکی خنجر آبگون بر کشید
سرش را همی خواست از تن برید

بزرگان بپوزش فراز آمدند
هجیر از سر مرگ باز استدند

چو برگشت از آنجایگه پهلوان
بیامد برخسته پور جوان

بزرگان برفتند با او بهم
چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند
زبان برکشادند یکسر زبند

که درمان این کار یزدان کند — مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست — که از تن ببرّد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند — ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود — گر از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند — چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر او را زمان — بماند به گیتی تو با او بمان
و گر زین جهان آن جوان رفتنی است — نگه کن به گیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند — وزان پس ندانیم تا چون کنند
دراز است راهش اگر کوته است — پراگندگانیم اگر همره است
ز مرگ ای سپهبد بی‌اندوه کیست — همی خویشتن را بباید گریست



نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و ندادن او آن را

بگودرز گفت آن زمان پهلوان — که ای گرد با نام روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر — بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر — دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من — یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست — کجا خستگان را کند تندرست
به نزدیک من با یکی جام می — سزد گر فرستی هم اکنون زپی
مگر کو به بخت تو بهتر شود — چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد — به کاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن — کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید بروی — که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر دارویِ نوش من — دهم زنده ماند یل پیلتن
کند پشت رستم به نیرو ترا — هلاک آورد بی گمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست — گر او شهریار است پس طوس کیست

اگر یکزمان زو بمن بد رسد نسازیم پاداش او جز به بد
همان نیز سهراب برگشته بخت که سوگند خوردی بتاج و به تخت
بدین نیزه ات گفت بیجان کنم سرت بر سر دار پیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ بدان فرّ و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپاي کجا راند او زیر فرّ هماي
نخواهم به نیکي سوي او نگاه اگر تاج بخش است وگر رزم خواه
به دشنام چندي مرا برشمرد به پیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا یکي خاك باشد بدست اندرا
سخنهاي سهراب نشنیدهٔ نه مرد بزرگ جهاندیدهٔ
کز ایرانیان سر ببرّم هزار کنم زنده کاوس کي را بدار
اگرماند او زنده اندر جهان به پیچند ازوي کهان ومهان
کسي دشمن خویشتن پرورد بگیتي درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوي بد شهریار درختي است حنظل همیشه ببار
به تندي به گیتي ورا یار نیست همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید به نزدیك اوي که روشن کني جان تاریك اوي
بفرمود رستم که تا پیشکار یکي جامه آرد برش پرنگار
جوان را بران جامهٔ زرنگار بخواباند و آمد برشهریار
گو پیلتن سر سوي راه کرد کس آمد پیش زود وآگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ همي از تو تابوت خواهد نه کاخ



زاري كردن رستم برسهراب وبردن تابوتش بزابلستان نزد سام و رودابه

چو بشنید رستم خراشید رو همي زد بسینه همي کند مو
بدر جست وبرزد یکي سرد باد بنالید ومژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد بجاي کله خاك برسر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان غریوان وگریان وزاري کنان

همی گفت زاراي نبرده جوان　　سر افراز واز تخمهٔ پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید وماه　　نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کآمد مرا　　که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهان دار سام سوار　　سوي ماد ر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست　　جز از خاك تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم بباد　　که چون او گوی نامداری نزاد
زسام نریمان و گرشاسب گیو　　بمردي فزون بود وگردان نیو
چو من نیست در گرد گیهان یکی　　بمردي بدم پیش او کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش　　چه گونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه　　چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر این چنین کار کرد　　سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتي که کشته است فرزند را　　دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان　　چه گوید بدان دخت پاك جوان
که رستم بکینه برو دست یافت　　بدشنه جگرگاه او برشکافت
برین تخمهٔ سام نفرین کنند　　مرا نام بی مهر و بی دین کنند
که دانست کاین کودکی ارجمند　　بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای وسازد سپاه　　بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان　　کشیدند بر روي پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش　　یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوي　　سوي خیمهٔ خویش بنهاد روي
به پرده سرای آتش اندر زدند　　همه لشکرش خاك برسر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ　　همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند برخاست غو　　همی کرد زاري جهان دار گو
جهان چون تو دیگر نه بیند سوار　　بمردي و گردي گه کارزار
دریغ آن همه مردي وراي تو　　دریغ آن رخ و برز و بالاي تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل　　زمادر جدا وز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر　　همان نیز رودابهٔ پر هنر
چه گویند گردان و گردنکشان　　چو زین سان شود نزد ایشان نشان

ازین چون بایشان رسد آگهي — که برکندم از باغ سرو سهي
بدین کار پوزش چه پیش آورم — که دل شان بگفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاك — به تن جامهٔ خسروي کرده چاك
همه پهلوانان کاوُس شاه — نشستند بر خاك با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود — تهمتن بدرد از جگربند بود
چنین است کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — بخم کمندش رباید زگاه
چرا مهر باید همی بر جهان — چو باید خرامید با همرهان
یکی دایره آمده چنبري — فراوان درین دایره داوري
نه هر بادشاه و نه هر بنده را — شناسد نه نادان نه دانده را
جهان سرگذشت است از هر کسی — چنین گونه گون بازي آرد بسی
چو اندیشهٔ بود گردد دراز — همی گشت باید سوي خاك باز
اگر چرخ را هست ازین آگهي — همانا که گشت است مغزش تهي
چنان دان کزین گردش آگاه نیست — بچون و چرا سوي او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست — ندانیم فرجام این کار چیست
زسهراب چون شد خبر نزد شاه — بیامد به نزدیك او با سپاه
برستم چنین گفت کاوُس کي — که از کوه البرز تا برگ ني
همی برد خواهد بگردش سپهر — نباید فگندن بدین خاك مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر — سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن — همه گوش سوي خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زني — وگر آتش اندر جهان در زني
نیابي همه رفته را باز جاي — روانش کهن دان بدیگر سراي
من از دور دیدم بر و یال اوي — چنان برز و بالا و گوپال اوي
بگفتم بترکان نماند همی — زتخم بزرگان بماند همی
زمانه برانگیختش با سپاه — که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازي و درمان این کار چیست — برین رفته تا چند خواهي گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت — نشست است هومان درین پهن دشت
زتوران سرانند چندي زچین — از ایشان بدل در ممدار ایچ کین

زواره سپه را گذارد براه   به نیروي یزدان وفرمان شاه
بدو گفت شاه اي گو نامجوي   ازین رزم اندوهت آید بروي
گر ایشان بمن چند بد کرده اند   وگر دود از ایران برآورده اند
ولیکن چو راي تو با جنگ نیست   مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد   نخواهم ازیشان بکین یاد کرد
هجیر دلاور بیامد ز راه   چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وزان جایگه شاه لشکر براند   به ایران خرامید رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه   برو آگهي آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان   سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم باد پایان هزار   پر از خاک سر مهتران نامدار
بریده سمند سرافراز دم   دریده همه کوس روئینه خم
سپه پیش تابوت مي راندند   بزرگان بسر خاک بفشاندند
پس انگه سوي زابلستان کشید   چو آگاهي ازوي بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند   برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام   فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همي رفت پیش   دریده همه جامه دل کرده ریش
کشادند گردان سراسر کمر   همه پیش تابوت برخاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک   بسر برفشاندند برین سوگ خاک
گرفتند تابوت او سر بزیر   دریغ آن چنان نامدار دلیر
تهمتن بزاري به پیش پدر   ز تابوت زر دوز برکرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار   بدین تنگ تابوت خفت است زار
ببارید دستان ز دیده خون   بنالید با داور رهنمون
تهمتن همي گفت کاي نامدار   تو رفتي ومن مانده ام خوار و زار
همي گفت زال اینت کاري شگفت   که سهراب گرز گران برگرفت
نشاني شد اندر میان مهان   نزاید چنون مادر اندر جهان
همي گفت و مژگان پر از آب کرد   زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن با یوان خویش   خروشید تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید   ز چشمش روان جوي خوناب دید

بدان تنگ تابوت خفته جوان   بزاری بگفت ای شه پهلوان
بزاری همی مویه آغاز کرد   همی برکشید از جگر باد سرد
که ای پهلوان زادهٔ بچه شیر   نزاید چو تو زورمند دلیر
همی گفت زارا ای گو سرفراز   زمانی زصندوق سر برفراز
بما درنگوئی همی راز خویش   که هنگام شادی چه آمدت پیش
برو زجوانی بزندان شدی   برین خانهٔ مستمندان شدی
نگوئی چه آمدت پیش از پدر   چرا بردریدت بدینسان جگر
فغانش زایوان بکیوان رسید   همی زار بگریست هر کان شنید
بپردهٔ درون رفت با سوگ و درد   دلش پرز درد و رخش پرز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار   ببارید از دیدهٔ خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمد است   که دل راز شادی گریز آمد است
دگر بارهٔ تابوت سهراب شیر   بیاورد پیش مهان دلیر
ازان تخته برکند و بکشاد سر   کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود   تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بودند پیر و جوان   زن و مرد گشته همه بی توان
مهان جهان جامه کردند چاک   به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر   غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت   غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آن مردمان روی اوی   بکردند هر کس بسرهای و هوی
بپوشید بازش بدیبای زرد   سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم   ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای   وگر نه مرا خود جز این نیست رای
چه سازم من اکنون سزاوار اوی   که ماند ازو در جهان رنگ و بوی
یکی دخمه کردش ز سم ستور   جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام   برو بر زده بند زرین ستام
بگیتی همه برشد این داستان   که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سربسر پر ز تیمار گشت   هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین روز چندی گذشت   بگرد دلش شادمانی نگشت

به آخر شکیبائی آورد پیش   که جز آن نمی دید هنجار خویش
جهان را بسی هست زینسان بیاد   بسی داغ برجان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد   کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند   بران آتش غم همی تافتند
وزان روی هومان بتوران رسید   بگفت او بافراسیاب آنچه دید
ازو ماندە بُد شاه توران شگفت   وزان کار اندازه اندر گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین   که سهراب شد کشته بردشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید   همه جامه برخویشتن بردرید

آگاهي يافتن مادر سهراب از كشته شدنش

بمادر خبر شد که سهراب گرد   ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید وجوشید و جامه درید   بزاری بران کودك نارسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش   درخشان شد آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ وغریو وخروش   زمان تازمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیدە بکند   برآورد بالا در آتش فگند
مرآن زلف چون تاب دادە کمند   بانگشت پیچید و از بن بکند
روان گشته از روی او جوی خون   زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاك تیرە بسر بر فگند   بدندان ز بازوی خود گوشت کند
بسر بر فگند آتش و برفروخت   همه موی مشکین به آتش بسوخت
همی گفت کای جان مادر کنون   کجائی سرشته بخاك و بخون
غریب و اسیر و نژند و نزار   بخاك اندرون آن تن نامدار
دو چشمم بره بود گفتم مگر   ز سهراب و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون   بگشتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی   کنون بآمدن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر   که رستم به خنجر دریدت جگر
دریغش نیامد ازان روی تو   ازان برز و بالای و بازوی تو
وزان گرد گاهش نیامد دریغ   که ببرید رستم ببرّنده تیغ

به پرورده بودم تنش را بناز | برخشنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت | کفن برتن پاک او خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار | که خواهد بدن مرمرا غمگسار
کرا گویم این درد و تیمار خویش | کراخوانم اکنون بجای تو پیش
دریغا تن وجان و چشم وچراغ | بخاک اندرون مانده از کاخ وباغ
پدر جستی ای گرد لشکرپناه | بجای پدر گورت آمد براه
ازامید نومید گشتی تو زار | بخفتی بخاک اندرون زار وخوار
ازان پیش کو دشنه را برکشید | جگرگاه سیمین تو بردرید
چرا آن نشانی که مادرت داد | نذادی بر و برنکردیش یاد
نشان داده بد از پدر مادرت | زبهر چه نامد همی باورت
کنون مادرت ماند بی تو اسیر | پر از درد وتیمار ورنج وزحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر | که گشتی بگردان گیتی سمر
مرا رستم از دور بشناختی | ترا با من ای پور بنواختی
بینداختی تیغ آن سرفراز | نکردی جگرگاهت ای پور باز
همی گفت ومی خست ومی کند موی | همی زد کف دست برخوب روی
همی گفت مادرت بیچاره گشت | به خنجر جگرگاه تو پاره گشت
* زهر سو برو انجمن گشت خلق | کزان گریه درخون همی گشت غرق
زبس کو همی شیون و ناله کرد | همه خلق را چشم پرژاله کرد
برین گونه بیهش بیفتاد وپست | همه خلق را دل برو بر بخست
بیفتاد بر خاک چون مرده گشت | توگفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت | برآن پور کشته سگالش گرفت
زخون او همی لعل کرد آب را | به پیش آوریدند اسپ سهراب را
مراسپ اورا به بردرگرفت | بمانده جهانی بدو درشگفت
گهی بوسه زد برسرش گه بروی | زخون زیر سمش همیراند جوی
زخون مژه خاک را کرد لعل | همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار | گرفتنش چو فرزند اندرکنار
بیاورد خفتان ودرع وکمان | همان نیزه و تیغ وگرزگران
بسر برهمی زد گران گرز را | همی یاد کرد آن برو برزرا

بیاورد آن جوشن و خود اوی — همی گفت کای شیر پرخاش‌جوی
بیاورد زین و لگام و سپر — لگام و سپر را همی زد بسر
کمندش بیاورد هفتاد باز — به پیش خود اندر فگندش دراز
همی تیغ سهراب را بر کشید — فش و دم اسپش ز نیمه برید
بدرویش داد این همه خواسته — زر و سیم و اسپان آراسته
در کاخ بربست و تختش بکند — ز بالا در آورد و پستش فگند
فروهشت جایی که بُد جای بزم — از آن بزمگه رفته بودش برزم
در خانها را سیه کرد پاک — ز کاخ و رواقش برآورد خاک
بپوشید پس جامهٔ نیلگون — همان نیلگون غرق گشته بخون
بروز و بشب مویه کرد و گریست — پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد — روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام شیرین سخن — که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز — بسیچیده باش و درنگی مساز
چنین است رسم سرای کهن — سرش هیچ پیدا نه بینی زبن
بتو داد یک روز نوبت پدر — سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید — نیابی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد — بدان رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند — سپنجی نباشد بسی سودمند
بدین داستان من سخن ساختم — دگر بر سیاوش بپرداختم

داستان سیاوش

کنون ای سخن‌گوی بیدار مغز — یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد — روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود — بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند — به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نه بیند کس آهوی خویش — ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای — بیارای زان پس بدانا نمای

چو دانا پسند و پسندیده گشت   بجوی تو در آب چون دیده گشت
زگفتار دهقان کنون داستان   به پیوندم از گفتهٔ باستان
کهن گشته این داستانها زمن   همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر باز   بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند زمن   که ماند همی بار او بر چمن
ازان پس که بنمود پنجاه وهشت   بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال   همی روز جویم بتقویم وفال
چه گفت اندرین موبد پیش رو   که هرگز نگردد کهن گشته نو
توچندان که باشی سخن گوی باش   خردمند باش وجهانجوی باش
چو رفتی سرو کار با ایزد است   اگرنیك باشدت کار اربد است
نگر تا چه کاری همان بدروی   سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی زکس نشنود نرم گوی   سخن تا توانی بآزرم گوی
بگفتار دهقان کنون باز گرد   نگر تا چه گوید سراینده مرد



آوردن طوس وگیو زن خوب چهررا از نخچیرگاه وبزنی گرفتن کیکاوس اورا

چنین گفت موبد که یکروز طوس   بدانگه که خیزد خروش خروس
خود وگیو وگودرز وچندی سوار   برفتند شادان زدرگه شهریار
به نخچیر کردن بدشت دغوی   ابا باز ویوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند واند اختند   علوفه چهل روزه برساختند
بدان جایگه ترك نزدیك بود   زمینش زخرگاه تاریك بود
یکی بیشه پیش اندرآمد زدور   بنزدیك مرز سواران تور
همیراند درپیش با طوس گیو   پس اندر پرستندهٔ چند نیو
بدان بیشه رفتند هرد وسوار   بگشتند درگرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند   پراز خنده لب هرد وبشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود   زخوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه   ترا سوی بیشه که بنمود راه

چنین داد پاسخ که مارا پدر   بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از بزم سور   همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی تیغ زهر آبگون برکشید   همی خواست از تن سرم را برید
گریزان درین بیشه جستم پناه   رسیدستم این لحظه ایدر ز راه
بپرسید پس پهلوان از نژاد   بدو سرو بن یک بیک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم   بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی   که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند   ز سستی مرا بر زمین برنشاند
بی اندازه زرّ و گهر داشتم   بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند   نیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان   سواران فرستد پس من دوان
بیاید همی تازیان مادرم   نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت   سر طوس نوذر ببی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم   ازایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه   نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر دران بستهید   کجا پیش اسپ من اینجا رسید
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی   که من تاختم پیش نخچیر جوی
ز بهر پرستنده کژ مگوی   نگردد جوا نمرد پرخاشجوی
سخنشان ز تندی بجای رسید   که این ماه را سر بباید برید
میانشان همی داوری شد دراز   میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید   بران کو نهد هردو فرمان برید
نگشتند هردو ز فرمان اوی   سوی شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید   دلش مهر و پیوند او برگزید
بهردو سپهبد چنین گفت شاه   که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز   که خورشید گیرند گردان به یوز
گوزن است اگر آهوی دلبراست   شکاری چنین درخور مهتراست
بدو گفت خسرو نژاد تو کیست   که چهرت بماند بچهر پریست
بگفتا که از مام خاتونیم   بسوی پدر آفریدونیم

زدخت سپهبد ار گرسیوزم / بدانسو کشد رشته وپروزم
که اویست هم خویش افراسیاب / وي از تخمهٔ توربا جاه و آب
بدو گفت کاین روي و موي ونژاد / همی خواستي داد هرسه بباد
بمشکوي زرّین کنم شایدت / سر ماه رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / زگردن کشان برگزیدم ترا
ده اسپ گرانمایه با تاج وگاه / بهرد و سپهبد فرستاد شاه
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیباي زرد / بیاقوت وفیروزهٔ ولاجورد
نهادند زیراندرش تخت عاج / بسر بر زیاقوت وپیروزه تاج
دگرایزدي هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بدنابسود



گفتار در زادن سیاوش وتربیت کردن رستم او را در زابلستان

بسی برنیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرّم بهار
چونه ماه بگذشت برخوب چهر / یکی کودك آمد چوتابنده مهر
یکی بچهٔ فرّخ آمد پدید / کنون تخت برآبربا ید کشید
جداگشت ازوکودکی چون پري / بچهره بسان بت آذري
بگفتند با شاه کاوس کي / که برخوردي ازماه فرخنده پي
جهان گشت ازان خرد پرگفتگوي / کزان گونه نشنید کس روي وموي
جهاندار نامش سیاوخش کرد / بدو چرخ گردنده را بخش کرد
بخواندش ستاره شناس بزرگ / بجود برنهادش سپاس بزرگ
ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک وبد وچون وچند
ستاره بدان کودك آشفته دید / غمي گشت چون بخت اوخفته دید
بدید ازبد ونیك آزار اوي / به یزدان پناهید درکار اوي
بگفت اور کار پسر شاه را / نمودش یکایك بد وراه را
چنین تابرآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودك شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مرا ورا بگیتی چومن دایه نیست

بسی مهتران اندیشه کردند زان　　نیامد همی بر دلش برگران
برستم سپردش دل و دیده را　　جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان　　نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند　　عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه و مجلس و میگسار　　همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه　　سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر　　بسی رنج برداشت کامد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان　　بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت او شد بلند　　به نخچیر شیر آوریدی به بند
چنین گفت با رستم سرفراز　　که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی　　هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من　　هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت　　فرستادگان را بهر سو بتاخت
از اسپ و پرستنده و سیم و زر　　ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز آگندنی　　ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هر چه در گنج رستم نبود　　ز گیتی فرستاد و آورد زود
گسی کرد ازان گونه او را براه　　که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم　　بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند　　چو خوشنودی نامور خواستند
همه زر و عنبر بیامیختند　　ز شادی بسربر همی ریختند
جهان شد پر از شادی و خواسته　　در و بام هر برزن آراسته
بزیر پی تازی اسپان درم　　بایران ندیدند یکتن دژم
همه یال اسپان ز کران تا کران　　براندوده مشک و می و زعفران



باز آوردن رستم سیاوش را بایران

چو آمد بکاوس شاه آگهی　　که آمد سیاوش ابا فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس　　برفتند با شادی و پیل و کوس

همه نامداران شدند انجمن   بیکدست طوس و ذکر بیلتن
خرامان برشهریار آمدند   که با نودرختی ببار آمدند
چو آمد برکاخ کاوُس شاه   خروش آمد و برکشادند راه
پرستار با مجمروبوي خوش   نظاره برودست کرده بکش
بهرکنج برسیصد استاده بود   میان همه سروآزاده بود
بسی زرّ و گوهر برافشاندند   سراسربروآفرین خواندند
چو کاوُس را دید برتخت عاج   زیاقوت رخشنده برسرش تاج
نخست آفرین کرد وبردش نماز   زمانی همی گفت باخاك راز
وزان پس بیامد برشهریار   سپهبد گرفتش سراندر کنار
زرستم بپرسید و بنواختش   بران تخت فیروزه بنشاختش
بران برزوبالا وآن فراوي   بسی بودني دید وبس گفتگوي
چنان ازشگفتی برو بر بماند   بسی آفرینها برو بربخواند
بدان اندکی سال و چندین خرد   که گفتي روانش خرد پرورد
بسی آفرین ازجهان آفرین   بخواند وبمالید رخ برزمین
همیگفت کاي کردگار سپهر   خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویهاي گیتي زتست   نیایش زفرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه بانثار   برفتند شادان برشهریار
زفر سیاوش فروماندند   بداداربرآفرین خواندند
بفرمود تا پیشش آزادگان   ببستند گردان لشکر میان
به باغ وبکاخ وبایوان اوي   جهانيُ زشادي نهادند روي
بهرجاي جشني بیاراستند   مي ورود وزامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندرجهان   کسی پیش ازان خود نکرد ازمهان
یکی هفته بودند ازانگونه شاد   بهشتم درگنجها برکشاد
زهرچیز گنجی بفرمود شاه   زمهرو زتیغ و زتخت وکلاه
زاسپان تازي بزین خدنگ   زبرگستوانها وخفتان جنگ
زدینار وازبدرهاي درم   زدیباوازگوهران بیش وکم
جزافسر که هنگام افسرنبود   بدان کودکي تاج درخورنبود
سیاوخش راداد وکردش نوید   زخوبي بدادش فراوان امید

چنین هفت سالش همی آزمود　　بهر کار جزپاك زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر　　همان طوق زرین و زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان　　برسم بزرگان و آزادگان
زمین کهستان ورا داد شاه　　که بود او سزاوار تخت و کلاه
چنین خواندندش همی پیشتر　　که خوانی کنون ما وراء النهر

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

برآمد برین نیز یك روزگار　　بدو شادمان شد دل شهریار
یکی روز کاوس کي با پسر　　نشسته که سودابه آمد ز در
چو سودابه روي سیاوش بدید　　پراندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتي طراز نخ است　　ویا پیش آتش نهاده یخ است
کسی را فرستاد نزدیك اوي　　که پنهان سیاوش را رو بگوي
که اندر شبستان شاه جهان　　نباشد شگفت ار شوي ناگهان
فرستاده رفت وبدادش پیام　　برآشفت ازان کار آن نیك نام
بدو گفت مرد شبستان نیم　　مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت　　برشاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کاي شهریار سپاه　　که چون تو ندیدست خورشید وماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو　　جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوي شبستان خویش　　برخواهران و فغستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو　　بر خواهران هر زمان نو بنو
همه روي پوشیدگان را بمهر　　پراز خون دلست و پراز آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم　　درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست　　برو مرترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت　　که خون رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاك یزدان چنان آفرید　　که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوستهٔ خون بود　　چو از دور بیند ترا چون بود
پس پردهٔ من ترا خواهرست　　چو سودابه خود مهربان مادرست

پس پرده پوشید کانرا ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو بر نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر / پژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دان بود و چیره زبان / هشیوار و بینا دل و بد گمان
به پیچید و با خویشتن راز کرد / ازانجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی / ز سودابه یابم بسی گفتگوی
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
۴ زانجا یگه کآفتاب بلند / بر آید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بخوبی و دانش بآئین و راه
مرا راه بنما سوی بخردان / بزرگان کارآزموده ردان
دگر نیزه و تیر و گرز و کمان / به پیچیدن اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آئین بار / دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کاین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل / همی شادی آرای و غم برگسل
ببین تو همی کودکانرا یکی / مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست / پر از مهر سودابه چون مادراست
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هر چه شه کرد یاد
گرایدونکه فرمان شاه این بود / ازان پس مرا رفتن آئین بود
یکی مرد بُد نام او هیربد / زدوده دل و مغز و جانش ز بد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون بر کشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همیرو بهوش / نگر تا چه فرماید آنرا بکوش
بسودابه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار

برو آفرین کرد و بردش نماز | سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند | سخنهای شایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو | بیارای دل را بدیدار نو
برفتند یکجای هر دو بهم | روان شادمان و تهی دل زغم
چو برداشت پرده ز در هیربد | سیاوش همی بود ترسان زبد
شبستان همه پیش باز آمدند | بدیدار او بزم ساز آمدند
همه خانه بد از کران تا کران | پراز مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند | چو با زر و گوهر بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین | پراز در خوشاب روی زمین
می و بوی و آواز را مشگران | همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته | پراز خوبرویان و پر خواسته
سیاوش چو اندر شبستان رسید | یکی تخت زرین رخشنده دید
برو بر زپیروزه کرده نگار | بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سوداوه ماه روی | بسان بهشتی پراز رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن | سر جعد زلفش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند | فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست | بپای ایستاده سرافگنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت | فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز | ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر | نیامد زدیدار آن شاه سیر
همی گفت صدره زیزدان سپاس | نیایش کنم روز و شب هر سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست | همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست | چنان دوستی نه از ره ایزدیست
بنزد یک خواهر خرامید زود | که آن جایگه کار ناساز بود
برو خواهران آفرین خواندند | بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز | خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همه پر شد از گفتگوی | که اینت سرو تاج و فرهنگ جوی
تو گفتی بمردم نماند همی | روانش خرد بر فشاند همی

سیاوش به پیش پدر شد بگفت   که دیدم پرده سرای و نهفت
همه نیکوی در جهان بهرتست   زیزدان بهانه نبایدت جست
رجم و فریدون و هوشنگ شاه   فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
زگفتار او شاد شد شهریار   بیاراست ایوان چو خرّم بهار
می و بربط و ساز برساختند   دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت پیدا و شد روز تار   شد اندر شبستان کی نامدار
پژوهیده سودابه را شاه گفت   که این رازت از من نباید نهفت
زفرهنگ و رای سیاوش بگوی   زبالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمند هست   از آواز به گر زدیدن بهست
بدو گفت سودابه همتای شاه   ندیدند بر گاه شاه و سپاه
چو فرزند تو کیست اندر جهان   چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسد   نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من   پذیرد شود رای او جفت من
که از تخم خویشش یکی زن دهم   نه از نامداران برزن دهم
که فرزند آرد ورا در جهان   بدیدار او در میان مهان
مرا دختر انند مانند تو   زتخم تو و پاک پیوند تو
هم از تخم کی آرش و کی نشین   بخواهد بشادی کند آفرین
بدو گفت کاین خود بکام منست   بزرگی بفرجام و نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه   همی آفرین خواند برتاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت   زبیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان   یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار   زپشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام تازه روی   تو دل برکشائی بدیدار اوی
چنین یافتم اخترت را نشان   زگفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود   که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین   نگه کن پس پردهٔ کی نشین
بخان کی آرش دگر نیز هست   زهر سو بیارای و بکشای دست
چنین گفت من شاه را بنده ام   بفرمان و رایش سر افکنده ام

هر انکس که او برگزیند رواست — جهاندار بربندگان پادشاست
مبادا که سوداوه این بشنود — دگرگونه گوید بدین نگرود
بسوداوه زین گونه گفتار نیست — مرا در شبستان او کار نیست
زگفت سیاوش بخندید شاه — نبد آگه از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن — ازو هیچ مندیش در انجمن
زگفتار او مهربانی بود — بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش زگفتار او شاد شد — نهانش زاندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت — نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سوداوه چاره گر — همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست — همی زو بدرید بر تنش پوست

رفتن سیاوش بار دوم پیش سوداوه

برین داستان نیز شب درگذشت — سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سوداوه شاد — ز یاقوت سرخ افسری برنهاد
همه دختران را بر خویش خواند — بیاراست بر تخت زرین نشاند
به پیشش بتان نو آئین بپای — توگفتی بهشت است کاخ و سرای
چنین گفت با هیربد ماه روی — کز ایدر برو بر سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش — نمائی مرا سرو بالای خویش
بیامد دمان هیربد گفت زود — همان گفت کاندر شبستان شنود
خرامان بیامد سیاوش برش — بدید آن نشست و سر و افسرش
به پیشش بتان نو آئین بپای — توگفتی بهشت است کاه و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی — بگوهر بیاراسته رو و موی
سیاوش ابر تخت زرین نشست — ز پیشش بکش کرده سوداوه دست
بتان را بشاه نو آئین نمود — که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر برین تختگاه — پرستنده چندین بزرین کلاه
همه نارسیده بتان طراز — که بسرشت شان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید سراپای اوی — نگه کن بدیدار و بالای اوی

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / ازایشان یکی چشم ازو برنداشت
همی این بدان آن بدین گفت ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هریک سوي تخت خویش / یکایک شمارنده بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داري سخن در نهفت
نگوئي مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پریست
هرانکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستان هاي هاماوران
که او پیش با شاه ایران چه کرد / زگردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه کو دخت اوست / نخواهد مر این دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوش نکشاد لب / پریچهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گراید و نگه بیند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داري خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / زیاقوت و فیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد / کسی را بخوبي بکس نشمرد
گراید و نکه با من تو پیمان کنی / نه پیچی و اندیشه آسان کني
یکی دختر نارسیده بجاي / کنم چون پرستار پیشت بپاي
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / زگفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهي بُدن زو مرا یادگار
نماني که آید بمن بر گزند / بداري مرا همچو جان ارجمند
من اینک به پیش تو استاده ام / تن و جان شیرین ترا داده ام
زمن هرچه خواهي همه کام تو / برآرم نه پیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یکبوسه داد / همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو خون شد زشرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد کیوان خدیو
نه من با پدر بیوفائي کنم / نه با اهرمن آشنائي کنم

اگر سرّد گویم بزین شوخ چشم	بجوشد دلش گرم گردد زخشم
یکی جادوی سازد اندر نهان	بر و بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم	سخن گویم و دارمش چرب وگرم
سیاوش ازان پس بسودابه گفت	که اندر جهان مر ترا کیست جفت
نمانی مگر نیمهٔ ماه را	نشائی کسی را بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا	نباید جز او کس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگو	نگه کن که پاسخ چه یابی ازو
بخواهم من او را و پیمان کنم	زبان را بنزدت گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من	نیاید بدیگر کسی رای من
ودیگر که پرسیدی از چهر من	بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش	چنین آفریدای نگارین زپیش
تو این راز مکشا و با کس مگوی	مرا جز نهفتن همان نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری	من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و بیرون شد اندر زمان	زسودابه رفته دل و هوش و جان
چو کاوس کی در شبستان رسید	نگه کرد و سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد	زکار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه	بتان سیه چشم کردم رمه
چنان بود ایوان زبس خوب چهر	که گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود	زخوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زین سخن شهریار	که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بکشاد و چندی گهر	ز دیبای زربفت و زرین کمر
هم از یاره و تاج و انگشتری	همان تخت و هم طوق کنداوری
زهر چیز گنجی بُد آراسته	جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند	باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من	روا دارم ار بگسلد جان من
بد و نیك هر چاره کاندر جهان	کنند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من	کنم زو فغان بر سر انجمن

رفتن سیاوش بار سیوم پیش سودابه

نشست از بر تخت با گوشوار ‎ ‎ بسر بر نهاد افسر زر نگار
سیاوش را در بر خویش خواند ‎ ‎ ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه ‎ ‎ کزانسان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چند انکه اندازه نیست ‎ ‎ اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهم همی دخترم ‎ ‎ نگه کن بروي و سر و افسرم
بهانه چه داري که از مهر من ‎ ‎ به پیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام ‎ ‎ خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نه بینم زرد ‎ ‎ بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من ‎ ‎ همی خون چکاند ابر چهر من
یکی شاد کن در نهاني مرا ‎ ‎ ببخشاي روز جواني مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه ‎ ‎ بیارایمت تاج و تخت و کلاه
و گر تو نیائي بفرمان من ‎ ‎ به پیچي ز راي و ز پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهي تباه ‎ ‎ شود تیره بر چشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد ‎ ‎ که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفائي کنم ‎ ‎ ز مردي و دانش جدائي کنم
تو بانوی شاهي و خورشید گاه ‎ ‎ سزد کز تو ناید بدینسان گناه
ازان تخت برخاست با خشم و جنگ ‎ ‎ بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو ‎ ‎ بگفتم نهاني بد اندیش تو
مرا خیره خواهي که رسوا کني ‎ ‎ به پیش خردمند رعنا کني

فریب دادن سودابه کاوس را

بزد دست و جامه بدرید پاك ‎ ‎ بناخن دو رخ را همی کرد چاك
برآمد خروش از شبستان اوي ‎ ‎ فغانش ز ایوان برآمد بکوي

یکی غلغل از کاخ وایوان بخواست	که گفتی شب رستخیزست راست
بگوش سپهبد رسید آگهی	فرود آمد از تخت شاهنشهي
پراندیشه ازتخت زرین برفت	بسوي شبستان خرامید تفت
بیامد چوسودابه را دید روي	خراشیده وکاخ پرگفتگوي
زهرکس بپرسید وشد تنگدل	نداًنست کرداًرآن سنگدل
خروشیده سودابه درپیش اوي	همی ریخت آب وهمی کند موي
چنین گفت کامد سیاوش به تخت	برآراست چنگ وبرآویخت سخت
که جزتو نخواهم کسی را زبن	چنینت همی راند باید سخن
که ازتست جان وتنم پرزمهر	چه پرهیزي ازمن تواي خوب چهر
بینداخت افسرزمشکین سرم	چنین چاك شد جامه اندربرم
پراندیشه شد زان سخن شهریار	سخن کرد هرگونهٔ خواستار
بدل گفت اراین راست گوید همی	وزین گونه زشتي نجوید همی
سیاوُش را سر بباید برید	بدینسان بود بند بد راکلید
خردمند مردم چگوید کنون	خوي شرم ازین داستان گشت خون
کسانی که اندرشبستان بُدند	هشیوار ومهتر پرستان بُدند
گسي کرد وبرگاه تنها بماند	سیاوُش وسودابه راپیش خواند
بهوش وخرد باسیاوُش گفت	که این رازرازمن نباید نهفت
نه کردي تواین بدکه من کرده ام	زگفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندرشبستان ترا	کنون غم مرا بندودستان ترا
همه راستي جوي وبنماي روي	سخن برچسان رفت بامن بگوي
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود	وزان کوزسودابه آشفته بود
سراسرسخنها همه بازگفت	سخنها که رفته بُد اندرنهفت
چنین گفت سودابه کین نیست راست	که اوازبتان جزتن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان	بدوخواست داد آشکارونهان
زفرزند وازتاج وازخواسته	ردینار وازگنج آراسته
بگفتم که چندین برین برنهم	همه نیکو یها بدختردهم
مراگفت باخواسته کارنیست	بدخترمرا راه دیدارنیست
ترا بایدم زین میان گفت بس	نه گنجم بکارست بي تونه کس

مرا خواست کارد بکاری بچنگ ... دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکردمش فرمان همه موی من ... بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی داشتم اندر نهان ... ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود ... جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار ... که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب ... که تنگی دل آرد خرد را بتاب
نگه کرد باید برین بر نخست ... گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست ... ببا دافره بد سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست ... ببوئید دست سیاوش نخست
بر و بازوی و سر و بالای اوی ... سراسر ببوئید هر جای اوی
ندید از سیاوش چنان نیز بوی ... نشان بسودن ندید اندر اوی
ز سودابه بوی می و مشک ناب ... همی یافت کاوس بوی گلاب
غمی گشت و سودابه را خوار کرد ... دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز ... ببایدکنون کردنش ریزه ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد ... که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد
و دیگر که آنگه که در بند بود ... بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب ... به پیچید از آن درد و نگشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت ... ببایست از و هر بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد ... غم خرد را خرد نتوان شمرد
سیاوش از آن کار بد بیگناه ... خردمندی وی بدانست شاه
بدو گفت کاین خود مینديش هیچ ... هشیواری و رای رفتن بسیچ
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی ... نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش

چو دانست سودابه کو گشت خوار ... نیاویخت با وی دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت ... ز کینه بنوئی درختی بکشت
زنی بود با او بپرده درون ... پر از چاره و بند و رنگ و فسون

گران بود اندر شکم بچه داشت | همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بکشاد وزو چاره جست | کز آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان ستد زرش بسیار داد | سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفگنی | تهی مانی ورا ز من نشکنی
مگر کاین چنین بند چندین دروغ | بدین بچه تو بگیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست | چنین کشته بر دست اهریمنست
مگر کاین شود برسیاوش درست | کنون چارهٔ این بباید جست
گرین نشنوی آب من نزد شاه | شود تیره و دور مانم زگاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام | بفرمان ورایت سرافگنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن | بیفتاد از و بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد | چه باشد خود از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش | بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچهٔ اهرمن | خروشید و بفگند بر جامه تن
نهان کرد زن راو او خود بخفت | فغانش برآمد بکاخ از نهفت
در ایوان پرستار چند انکه بود | همه نزد سوداوبه رفتند زود
دو کودك بدیدند مرده بطشت | ز ایوان و کیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش | بلرزید بکشاد از خواب گوش
بپرسید و گفتند با شهریار | که چون رفت برخوب رخ روزگار
غمی گشت ونکشاد خود هیچ دم | بشبگیر برخاست آمد دژم
بران گونه سوداوبه را خفته دید | سراسر شبستان پر آشفته دید
دو کودك بران گونه بر طشت زر | نهاده بخواری و خسته جگر
بباریده سوداوبه از دیده آب | همی گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو چه کردار بدی | بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان | برفت و در اندیشه شد یکزمان
همی گفت کاین را چه درمان کنم | نشاید که این بر دل آسان کنم
ازان پس نگه کرد کاوس شاه | کسی را که کردی باختر نگاه
بجست وز ایران برخویش خواند | بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوبه و رزمها ماوران | سخن رفت هرگونه با مهتران

بدان تا شوند آگه از کار اوی — بدانش بدانند کردار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت — همی داشت پوشیده اندر نهفت

پرسیدن کاوس از ستاره شناس کار بچگان را

بدین کار بگذشت یک هفته نیز — جهان را بر آمد ز جاد و تفیز
همه زیج و صلاب بر داشتند — بدان نیز یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کاین کی بود — بجامی که زهر آگنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند — نه از پشت شاهند و زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی — ازین زیجها جستن آسان بدی
نه پیداست رازش درین آسمان — نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بداندیش ناپاک زن — بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت — همی داشت این رازها در نهفت
بنالید سودابه و داد خواست — ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه — بزخم و بافگندن از تختگاه
ز فرزند کشته به پیچد دلم — زمان تا زمان جان ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر — چگوئی سخنهای نادلپذیر
همه روز بانان درگاه شاه — بفرمود تا بر گرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند — زن بدکنش را بجای آورند
بنزد یکی اندر نشان یافتند — جهاندیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را براه — بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوبی بپرسید و کردش امید — بسی روزها نیز دادش نوید
نگفت آن سخن پیش آن شهریار — بهر چند پرسید ازو چند بار
وزان پس بخواری و چوب و به بند — بپردخت ازو شهریار بلند
نشد هیچ خستو بدان داستان — نبد شاه پرمایه هم داستان
بفرمود کز پیش بیرون برند — بسی چاره سازند وافسون برند
چو خستو نیاید میانش بارّ — ببرند واین است آئین وفرّ
ببردند زن را ز درگاه شاه — ز شمشیر گفتند وازبند و چاه

چنین گفت جادو که من بیگناه … چگویم بدین نامور پیشگاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی … سخن هرچه گویم بود زابلهی
بگفتند با شاه کاین زن چه گفت … جهان آفرین داند اندر نهفت
بسودابه فرمود تا رفت پیش … ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هرد و کودک ز جادو زنند … بدید آر و از پشت آهرمنند
چنین پاسخ آورد سودابه باز … که نزد یک ایشان جزاین است راز
فرو بستشان زین سخن در نهفت … ز بیم سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن … بلرزد همی شیر در انجمن
کجا زور دارد بهشتاد پیل … به بندد چو خواهد ره رود نیل
همان لشکر نامور صد هزار … گریزند از و در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بود … مگر دیده همواره پرخون بود
جز آن کو بفرماید اخترشناس … چگوید سخن و زکه جوید سپاس
ترا خود غم خرد فرزند نیست … مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری … بدان گیتی افگندم این داوری
ز دیده فزون زان ببارید آب … که بردارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم … همی زار بگریست با او بهم
گسی کرد سودابه را خسته دل … بزان کار بنهاد پیوسته دل



رای زدن کاوس در کار سودابه و سیاوش

چنین گفت کاندر جهان این سخن … پژوهیم تا بر چه آید به بن
ز پهلو همه موبدان را بخواند … ز سودابه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان … که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی … بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هرچند فرزند هست ارجمند … دل شاه ز اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران … پر اندیشه گشتی بدیگر کران
ز هرد و سخن چون برین گونه گشت … بر آتش بباید یکی را گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند … که بر بیگناهان نیاید گزند

جهاندار سودابه را پیش خواند ——— همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هردوان ——— نگردد مرا دل بروشن روان
مگر کاتش تیز پیدا کند ——— گنه کار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش ——— که من راست گویم بگفتار خویش
فگنده نمودم دو کودک بشاه ——— ازین بیشتر خود چه باشد گناه
سیاوش را کرد باید درست ——— که این بد بکرد و تباهی بجست
بپور جوان گفت شاه زمین ——— که رایت چه بیند کنون اندرین
بپاسخ چنین گفت با شهریار ——— که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم ——— ازین ننگ خواریست گرتگذرم
پراندیشه شد جان کاوس کی ——— ز فرزند و سودابهٔ شوم پی
ازین دو یکی گر شود نابکار ——— ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز ——— کرا پیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل ——— بشویم کنم چارهٔ دل گسل
چه گفت آن سپهدار نیکوسخن ——— که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساربان ——— هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند ——— همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی ——— همی هیزم آورد پرخاش جوی
نهادند هیزم دو کوه بلند ——— شمارش گذر کرد برچون وچند
ز دور از دو فرسنگ هرکس بدید ——— چنین جست باید بلا را کلید
همی خواست دیدن سر راستی ——— زکار زن آید همه کاستی

گذشتن سیاوش از آتش

چو این داستان سربسر بشنوی ——— به آید ترا گر بزن نگروی
بگیتی بجز پارسا زن مجوی ——— زن بد کنش خواری آرد بروی
زن و اژدها هردو در خاک به ——— جهان پاک زین هردو ناپاک به
نهادند بر دشت هیزم دو کوه ——— جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار ——— میانش به تنگی بکردی گذار

پس آنگاه فرمود پرمایه شاه … که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز … دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود … زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان … جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند … بدان چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر … یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سفید … لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی بر نشسته سیاه … همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن … چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه … نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز … پیاده شد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم بود … سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاوش بدو گفت انده مدار … کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست … اگر بیگناهم رهائی مراست
ور ایدونکه زین کار هستم گناه … جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش … ازین کوه آتش نیابم تپش
سیاوش چو آمد بآتش فراز … همی گفت باداور پاك راز
مرا ده ازین کوه آتش گذر … رها کن تنم را ز بند پدر
چو زین گونه بسیار زاری نمود … سیه را برانگیخت بر سان دود
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر … غم آمد جهان را ازین کار بهر
از آن دشت سودابه آوا شنید … از ایوان ببام آمد آتش بدید
همیخواست کورا بد آید بروی … همی بود جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم … زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت … تو گفتی که اسپش بآتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید … کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون … که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد … لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند برخاست غو … که آمد ز آتش برون شاه نو

اگر آب بودی مگر ترشدی ... همی بر تنش جامه بی برشدی
چنان آمد اسپ وقبای سوار ... که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود ... دم آتش وباد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت ... خروشیدن آمد ز شهر وز دشت
سواران لشکر برانگیختند ... همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان ... میان کهان و میان مهان
همیداد مژده یکی رادگر ... که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی ... همیریخت آب وهمی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوخش پاک ... نه دود ونه آتش نه گرد ونه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه ... پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ دربر گرفت ... ز کرده بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک ... بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست ... همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان ... که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا ... بزاید شود بر جهان بادشا

خشم نمودن کاوس بر سودابه

بایوان خرامید وبنشست شاد ... کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد ورامشگران بخواند ... همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور میدرکشید ... نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم به تخت مهی برنشست ... یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت وسودابه را پیش خواند ... گذشته سخنها بدو بازراند
که بی شرمی وبد بسی کردهٔ ... فراوان دل من بیازردهٔ
چه بازی نمودی بفرجام کار ... که برجان فرزند من زینهار
بخوردیی ودر آتش انداختی ... برین گونه برجادوی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار ... بپرداز جای وبرآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین ... جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر سر بباید برید ... مکافات این بد که بر من رسید

بفرمای و من دل نهادم برین   نخواهم که باشد دلت پرز کین
سیاوش سخن راست گوید همی   دل شاه ز آتش بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین   نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ سازی هنوز   نگردد همی پشت شوخیت کوز
بایرانیان گفت شاه جهان   ازین بد که او ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این   همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود   ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کاین را بگوی   ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند   شبستان همه نعره برداشتند
دل شاه کاوس پردرد شد   نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار   که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه   پذیرد مگر پند و آید براه
همیگفت با دل که بر دست شاه   گرایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود   زمن بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه   بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمت   ازان پس که برراستی دیدمت
سیاوش ببوسید تخت پدر   وزان تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز   دویدند و بردند جمله نماز
برین گونه بگذشت یکروزگار   بروگرم ترشد دل شهریار
چنان شد دلش باز ز مهر اوی   که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگرباره برشهریار جهان   همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد   بدانسان که از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد در گمان   نکرد ایچ برکس پدیدا زنهان
بجایی که کاری چنین اوفتاد   خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم ترسگار   برآید بکام دل مرد کار
بجایی که زهر آگند روزگار   از و نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نهٔ   مشو تیز چون پیر و رنده نهٔ
چنین است کردار گردان سپهر   نخواهد گشادن همی بر تو چهر

یکی داستان زد برین رهنمون — که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید — زمهر زنان دل بباید برید



آگاهي يافتن كيكاوُس از آمدن افراسياب و سگالش كردن با موبدان

بمهر اندرون بود شاه جهان — که بشنید گفتار کار آگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار — زترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوُس زان تنگ شد — که ازبزم جایش سوي جنگ شد
یکی انجمن کرد ز ایرانیان — کسي را که بُد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب — زباد و زآتش زخاك و زآب
همانا که یزدان نکردش سرشت — مگرخود سپهرش دگرگونه گشت
که چندان بسوگند پیمان کند — زبان را بخوبي گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوي — بتابد زپیمان وسوگند روي
مرا رفت باید کنون کینه خواه — کنم روز روشن برو برسیاه
مگر گم کنم نام او در جهان — وگرنه چو تیر ازکمان ناگهان
سپه سازد و کار ایران کند — بسي زین بروبوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه — چو خود رفت باید بآوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد — درگنج چندین چه باید کشاد
دوبار این سرنامورگاه خویش — سپردي به تیزي به بدخواه خویش
کنون پهلوانی نکو برگزین — سرافراز جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من — نه بینم کسي را ازین انجمن
که دارد پي و تاب افراسیاب — مرا رفت باید چو کشتي برآب
شما باز گردید تا من کنون — بجاي آورم کار با رهنمون



لشکرکشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد — روان را زاندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه — بچربي بگویم بخواهم زشاه

مگر کم رهائی دهد دادگر   زسودابه وگفتگوی پدر
ودیگر گزین کارنام آورم   چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه   بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد   سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین   که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشهٔ نابکار   کجا باز گردد بدروزگار
بدین کار همداستان شد پدر   که بندد برین کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت وبنواختش   بنوّی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج وگهر پیش تست   توگوئی سپه سربسر خویش تست
زگفتار وکردار او آفرین   که خوانند برتو زایران زمین
گوپیلتن را برخویش خواند   بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت بازور تو پیل نیست   بمانند رای تو خود نیل نیست
زگیتی هنرمند وخامش توئی   که پروردگار سیاوش توئی
چو آهن به بندد بکان گهر   کشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوش بیامد کمر برمیان   سخن گفت با من چو شیر ژیان
چه گوئی درین کار نیکو ببین   سیاوش خواهد همی جست کین
بخواهد همی جنگ افراسیاب   توبا او برو روز وبرمتاب
چوبیدار باشی توخواب آیدم   چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر وشمشیر تست   سرماه برچرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام   سخن هرچه گوئی نیوشنده ام
سیاوش چوچشم وروان منست   سرتاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد وگفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن بوق وکوس   بیامد سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه   درگنج ودینار بکشاد شاه
زشمشیر وگرز وکلاه وکمر   همان خود ودرع وسنان وسپر
بگنجی که بُد جامهٔ نابرید   فرستاد نزد سیاوش کلید
که برخان وبرخواسته کتخدای   توئی سازکن تاچه آیدت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار   دلیران وجنگی ده ودو هزار

هم ازپهلوي پارس کوچ وبلوچ رگیلان جنگي ودشت سرّوج
سپرور پیاده ده ودو هزار گزین کرد شاه از درکارزار
ازایران هرانکس که گوزاده بود دلیرو خردمند وآزاده بود
ببالا وسال سیاوش بدند خردمند وبیدار وخامش بدند
زگردان جنگي ونام آوران چوبهرام وچون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان بر افراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند زپهلو سوي دشت وهامون شدند
توگفتي که اندر زمین جاي نیست که برخاك او نعل راپاي نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان چوماه درخشنده اندر میان
زپهلو برون رفت کاوٌس شاه یکی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد پرمایه کي که اي نامداران فرخنده پي
مبادا جزاز بخت همراه تان شده تیره دیدار بدخواه تان
به نیك اختروتن درستي شدن به پیروزي وشاد بازآمدن
وزانجایگه کوس بر پیل بست بگردان بفرمود خود برنشست
دودیده پرازآب کاوٌس شاه همی بود یکروزه با او براه
سرانجام مریکدگر را کنار گرفتند هردو چو ابر بهار
زدیده همی خون فروریختند بزاري خروشی برانگیختند
گواهي همی داد دل درشدن که دیدار ازین پس نخواهد بُدن
چنین است کردار گردنده دهر گهی نوش بارآورد گاه زهر
سوي گاه بنهاد کاوٌس روي سیاوُش با لشکر جنگجوی
ازایران سوي زابلستان کشید ابا پیلتن سوي دستان کشید
همی بود یکچند با رود ومي بنزدیك دستان فرخنده پي
گهی باتهمتن بُدی مي بدست گهی بازواره گزیدی نشست
گهی شاد برتخت دستان بُدی گهی درشکار نیستان بُدی
چویکماه بگذشت لشکر براند گوپیلتن رفت ودستان بماند
ززابل هم ازکابل وهندوان سپاهی برفتند با پهلوان
زهر سو که بُد نامور مهتری بخواند وبیامد بدشت هری
ازایشان پیاده فراوان ببرد بره زنگهٔ شاوران را سپرد

سوي طالقان آمد ومرد رود | سپهرش همی داد گفتي درود
وزان پس بيامد بنزديك بلخ | نيازرد كس را بگفتار تلخ
وزانسوي گرسيوز و بارمان | كشيدند لشكر چو باد دمان
سپهرم پس و بارمان پيش رو | خبر شد بديشان زسالار نو
كه آمد از ايران سپاهی گران | همه نامداران كند آوران
نوندی برافگند هنگام خواب | سپهبد بنزديك افراسياب
كه آمد دلاور سپاهی گران | سپهبد سياوُش و باوي سران
سپه كش چو رستم گو پيل تن | بيكدست خنجر بديگر كفن
تولشكر بيارای و چندين مپای | كه از باد آتش بجنبد زجاي
برانگيخت برسان آتش هيون | كزانسان سخن داشت با رهنمون
خبرچون بنزديك توران رسيد | مرآن بند را ساخته شد كليد
سياوش بدان جايگه هم نماند | سوي بلخ چون باد لشكر براند
چوتنگ اندر آمد زايران سپاه | بپاسخ نشايست كردن نگاه
نگه كرد گرسيو زجنگ جوی | جزازجنگ جستن نديدايچ روي
چو ايران سپاه اندرآمد بتنگ | بدروازهٔ بلخ برخاست جنگ
دوجنگ گران كرده شد در سه روز | چهارم سياوُش لشكر فروز
پياده فرستاد برهر دری | به بلخ اندرآمد گران لشكری
گريزان سپهرم ازان روي آب | بشد با سپه نزد افراسياب

نامهٔ سياوُش بكاوُس

سياوُش در بلخ شد با سپاه | يكی نامه فرمود نزديك شاه
نوشتند نامه بمشك و عبير | چنان چون سزاوار بد برحرير
نخست آفرين كرد برداد گر | كزو يست نيرو و فرو هنر
خداوند خورشيد وگردنده ماه | فرازندهٔ تاج و تخت و كلاه
كسي را كه خواهد برآرد بلند | دگررا كند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او در نه چون | خرد كرد بايد بدين رهنمون

ازان دادگرکو جهان آفرید | ابا آشکارا نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار | همه نیکوی باد فرجام کار
به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت | بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار | چهارم به بخشود پروردگار
سپهرم بترمذ شد و بارمان | بکردار ناوك بجست از کمان
کنون تا به جیحون سپاه منست | جهان زیر فرّ کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب | سپاه و سپهبد برین روی آب
گراید ونکه فرمان دهد شهریار | سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید | سر و تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید از و جست بخت | بدان تا ببار آید آن نو درخت

پاسخ نامهٔ سیاوش از شاه کاوس

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت | چو روشن بهار و چو خرّم بهشت
که از آفرینندهٔ هور و ماه | جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل | ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه بفیروزی و فرهی | کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ راخواستی | که بودت سر بخت و هم راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز | که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت | رسیده بکام آن دل روشنت
ازان پس که پیروز گشتی بجنگ | بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراگنده کردن سپاه | به پیمای راه و بیارای گاه
که آن ترك بد پیشه و ریمنست | که هم با نژادست و آهرمنست
همان با کلاهست و با دستگاه | هم او سر برآرد بخورشید و ماه
گراید ونکه زین روی جیحون کشد | همی دامن خویش در خون کشد
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب | بجنگ تو خود آید افراسیاب
نهاد از بر نامه بر مهر خویش | هم انگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز | همی تاخت اند رنشیب و فراز

فرستاده نزد سیاوش رسید — چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد — ز بند غمان بس دل آزاد کرد
از آن نامهٔ شاه دل کرد شاد — بنامه درون نام شه کرد یاد
نه پیچید دل را ز پیمان اوی — نگه داشت بیدار فرمان اوی
وز آن پس چو گرسیوز شیرمرد — بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاك تلخ — که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپه کش چو رستم سپه بیکران — بسی نامداران و جنگ آوران
بهر یك زما بود پنجاه بیش — سرافراز با گرزهٔ گاومیش
پیاده بکردار آتش بُدند — سپردار و با تیر و ترکش بُدند
نه پرّید برگرد ایشان عقاب — یکی را سر اندر نیامد بخواب
سه روز و سه شب بود هم زین نشان — غمی شد دل مرد و گردنکشان
وزایشان کسی را که خواب آمدی — زجنگ دلیران شتاب آمدی
بخفتی و آسوده برخاستی — زنو باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب — بپیچید ازجای آرام و خواب
بگرسیوز اندر جهان بنگرید — که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد براندش زپیش — توانا نبود او بران خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار — بخوانند و از بزم سازند کار
سراسر همه دشت آذین نهند — بسغد اندر آرایش چین نهند
بدیشان بشادی گذر کرد روز — چو از چشم شد چشم گیتی فروز
بخواب و بآسایش آمد شتاب — وزان پس برآسود برجای خواب



خواب دیدن افراسیاب و ترسیدنش ازان و پرسیدن گزارش آن از موبدان

چو یك بهره بگذشت از تیره شب — چنان چون کسی کان بلرزد به تب
خروشی برآمد ز افراسیاب — بلرزید برجای آرام و خواب
فگند از سر تخت خود را بخاك — برآمد ز جانش آتش سهمناك
پرستندگان نیز برخاستند — بهر سو یکی غلغل آراستند

چو آمد بگرسیوز این آگهی / که شد تیره آئین شاهنشهی
به تیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید خفته بران خاک راه
ببر در گرفتش بپرسید ازوی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی اندرین وقت با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / ببر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بکشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نه بیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سرا پردهٔ من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کندآوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی رود خون / سرا پرده و خیمه گشتی نگون
وزین لشکر من چو سصد هزار / بریده سران و تن افگنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزها شان سر آورده بار / وزان هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندم ز جای نشست / مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی / ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دمان / یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی سرش نزد ماه / نشسته بران گرد کاوس شاه
جوانی دو رخسار مانند ماه / نشسته بدی نزد کاوس شاه
دو هفتش نبودی همی سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کامهٔ نیکخواه

همی کام دل باشد و تاج و تخت ‌‌ نگون گشته بر بد سگال تو بخت
گزارندهٔ خواب باید کسی ‌‌ کزین دانش اندیشه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل بخردان ‌‌ ز اختر شناسان و از موبدان
کسانی کزین دانش آگه بوند ‌‌ پراگنده یا برد رشه بوند
شدند انجمن بر در شهریار ‌‌ بدان تا چرا کردشان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش ‌‌ سخن راند با هریک از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان ‌‌ با ختر شناسان و هم بخردان
که این خواب و گفتار من در جهان ‌‌ کسی نشنود آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم ‌‌ اگر زین سخن برلب آرند دم
به بخشیدشان بیکران زر و سیم ‌‌ بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزان پس بگفت آنچه درخواب دید ‌‌ چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بترسید و ز شاه زنهار خواست ‌‌ که این خواب گفتن نیارم راست
مگر شاه با بنده پیمان کند ‌‌ زبان را بپاسخ گروگان کند
کزین در سخن هرچه داریم یاد ‌‌ کشائیم بر شاه و یابیم داد
بزنهار دادن زبان داد شاه ‌‌ کزان بد از ایشان نه بیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز ‌‌ که او برکشادی سخنهای نغز
چنین گفت کای باد شاه جهان ‌‌ کنم آشکارا بتو بر نهان
به بیداری اکنون سپاهی گران ‌‌ از ایران بیاید دلاورسران
یکی شاهزاده به پیش اندرون ‌‌ جهاندیده با او بسی رهنمون
که بر طالعش بر کسی نیست شاه ‌‌ کند بوم و بر را بما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ ‌‌ چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی را بگاه ‌‌ غمی گردد از جنگ او بادشاه
وگر او شود کشته بر دست شاه ‌‌ بتوران نماند سر و تختگاه
سراسر پر آشوب گردد زمین ‌‌ ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگه بیاد آیدت راستی ‌‌ که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد بپر ‌‌ برین چرخ گردان نیابد گذر
برین سان گذر کرد خواهد سپهر ‌‌ گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب ‌‌ نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

بگرسیوزن رازها برگشاد   نهفته سخنها همی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه   ترانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من   بر آساید از شر و شور انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین   نگردد پر آشوب یکسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار   مبادم بجز آشتي هیچ کار
فرستم بنزد یك او سیم و زر   هم از تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتي نبخشید راست   همان بهرهٔ خویشتن کم بخواست
ازان نیز کوته کنم دست خویش   زمینی که بخشیده بودم ز پیش
سپارم با یرانیان سر بسر   نباشد برین بوم ما را گذر
مگر کاین بلاها ز من بگذرد   که ترسم روانم فرو پژمرد
چو چشم زمانه بدوزم بگنج   سزد گر سپهرم ندارد برنج
نخواهم زمانه جز آن کو بهشت   چنان رست باید که گردون بکشت

رای آشتي زدن افراسیاب با سیاوش

چو بگذشت نیمی زگردان سپهر   درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند   پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت از بخردان   هشیوار و کار آزموده سران
بدیشان چنین گفت کز روزگار   نه بینم همی بر جز از کارزار
بسا نامداران که بر دست من   تبه شد بجنگ اندران انجمن
بسی شارسان گشت بیمارسان   بسی بوستان نیز شد خارسان
بسا باغ کان رزمگاه منست   بهر سو نشان سپاه منست
زبیدادی پادشاه جهان   همه نیکوئي ها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور   شود بچهٔ باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخچیر شیر   شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب خشك   ندارد بنافه درون بوي مشك
زکژي گریزان شود راستي   پدید آید از هر سوي کاستي

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی   همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم   بجای غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان   نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست   با یران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز کند آوران   بیارند هر سال باژ گران
گرایند و نکه باشید همداستان   برستم فرستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز   بکوبم فرستم ز هر گونه چیز
سران یکبیک پاسخ آراستند   همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی   بر آن دل نهاده که فرمان دهی
همه باز گشتند سر پر ز داد   نیامد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه   که بیسیچ کار و به پیمای راه
بزودی بساز و بره بر مایست   ز لشکر گزین کن سوار دویست
بنزد سیاوش بر خواسته   ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار   ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک ببرهم دویست   بگویش که با تو مرا جنگ نیست
ببرسش فراوان و باا و بگوی   که ما سوی ایران نکردیم روی
ز چین تا لب رود جیحون مراست   بسغدیم و این بادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر   ز بر شد جهان آن کجا بود زیر
ز ایرج که بر بیگنه کشته شد   ز مغز دلیران خرد گشته شد
از ایران و توران جدائی نبود   که با جنگ و کین آشنائی نبود
زیزدان بران گونه دارم امید   که آورد روز خرام و نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا   کند مهربان بر دلیران ترا
ببخت تو آرام گیرد جهان   شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو   بیاراید آن رای باریک تو
چنان چون بگاه فریدون گرد   که گیتی به بخشش بگردان سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم   ز رنج و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و باشاه ایران بگوی   مگر نرم گردد سر جنگجوی

سخنهای نیکو ابا پیل تن — بگوی و بسی داستانها بزن
برین همنشان نزد رستم غلام — پرستنده و اسپ زرین ستام
بنزدیک او همچنان خواسته — ببر تا شود کار آراسته
جزاز تخت زرین که او شاه نیست — تن پهلوان از درگاه نیست



آمدن گرسیوز به پیغمبری پیش سیاوش

بیاورد گرسیوز آن خواسته — که روی زمین زان شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید — ز لشکر فرستاده بر گزید
بدان تا رساند بشاه آگهی — که گرسیوز آمد ابا فرهی
بکشتی بیکروزه بگذاشت آب — بیامد سوی بلخ هم در شتاب
فرستاده آمد بنزدیک شاه — بدادش خبر زان یل نیکخواه
سیاوش گو پیلتن را بخواند — وزین داستان چند گونه براند
چو گرسیوز آمد بنزدیک شاه — بفرمود تا بر کشودند راه
سیاوش ورا دید و برجای خاست — بخندید بسیار و پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک — رخش پرز شرم و دلش پرز باک
سیاوش بنشاندش زیر تخت — ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز و گاه نو — بدید و سر و افسر شاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب — چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه — فرستاده بودست با من براه
بفرمود تا هدیه برداشتند — به پیش سیاوش بگذاشتند
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه — درم بود واسپ و غلام وسپاه
کس اندازه نشناخت آنرا که چند — ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر — پرستار با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت بکشاد روی — نگه کرد و بشنید گفتار اوی
تهمتن بدو گفت یکهفته شاد — بباشیم تا پاسخ آریم یاد

بدین خواهش اندیشه باید بسی   همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز پیش بین   زمین را ببوسید و کرد آفرین
یکی خانه او را بیاراستند   بدیبا و خوالیگران خواستند
سیاوش با رستم پیلتن   برفتند دور از بر انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم   سگالش گرفتند بر بیش و کم
ازان کار شد پیلتن بدگمان   کزانگونه گرسیوز آمد دمان
طلایه بهر سو برون تاختند   چنان چون ببایست پرداختند
سیاوش زرستم بپرسید وگفت   که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست   نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوستهٔ خون بنزدیک اوی   ببین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما   کند روشن این رای تاریک ما
نه بینی که از ما غمی شد زبیم   همی طبل کوبد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه   فرستاده باید یکی نیک خواه
برد نزد کاوس شاه آگهی   مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که این است رای   جز این روی پیمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر   بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بد وگفت چون بود دوش   زلشکرگه گشتن و چندین خروش
وزان پس چنین گفت کز کار تو   پراندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای هرد و بران شد درست   که از کین همی دل بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی بافراسیاب   که از کین تهی کن سر اندر شتاب
کسی کو به بیند سرانجام بد   زکردار بد بازگشتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته   چو گنجی بود پرزر و خواسته
اگر زیر نوش اندرون زهر نیست   دلت را ز رنج و زیان بهر نیست
زگردان که رستم بداند همی   کجا نامشان بر تو خواند همی
چو پیمان همی داشت خواهی درست   کسانیکه پیوستهٔ خون تست
بر من فرستی برسم نوا   که باشد بگفتار تو بر گوا
و دیگر از ایران زمین هرچه هست   که آن شهرها را تو داری بدست

بپرد ازي وخود بتوران شوي — زجنگ وزکین آوران بغنوي
نباشد جزاز راستي در میان — نباید بدن چون پلنگ ژیان
فرستم یکی نامه نزد یک شاه — مگر باشتي باز خواند سپاه
فرستاد گرسیوز اندر زمان — فرستاده را چو باد دمان
بدو گفت خیره منه سر بخواب — برو تازیان نزد افراسیاب
بگویش که من تیز بشتافتم — کنون هرچه جستم همه یافتم
گروگان همیخواهد از شهریار — چو خواهي که برگردد از کارزار
زخویشان وپیوند ما صد جوان — زما خواستش رستم پهلوان
فرستاده آمد بدادش پیام — زشاه وزگرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه — فراوان به پیچید وگم کرد راه
بدو گفت صد تن زخویشان من — گزیده فرستم بدان انجمن
شکست اندرآید برین رزمگاه — نباشد برِ من کسی نیکخواه
وگرگویم از من گروگان مجوي — دروغ آیدش سربسر گفتگوي
فرستاد باید برِ او نوا — اگربي گروگان ندارد روا
مگرکین بلاها ز من بگذرد — خردمند باشم به ار بیخرد
بدانسان که رستم همی نام برد — زخویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان — بسی خلعت ونیکوي دادشان
بفرمود تا کوس باکره ناي — زدند وفروهشت پرده سراي
بخارا وسغد وسمرقند وچاچ — سپنجاب وان کشور وتخت عاج
تهي کرد وشد با سپه سوي گنگ — بهانه نجست وفریب ورنگ
چو ازرفتنش رستم آگاه شد — روانش زاندیشه کوتاه شد
بیامد به نزد سیاوش چوگرد — سخنها شنیده همه یاد کرد
بدوگفت چون کارها گشت راست — چوگرسیوزار باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند — سلیح وکلاه وکمر خواستند
یکی اسپ تازي بزرین ستام — یکی تیغ هندي بزرین نیام
چوگرسیوز آن خلعت شاه دید — توگفتي مگر بر زمین ماه دید
بشد با زباني پراز آفرین — توگفتي همی در نوردد زمین

رفتن رستم نزد کاوس با نامهٔ سیاوش

سیاوش نشست از بر تخت عاج　　بیاویخت او از بر عاج تاج
همی رای زد تا یکی چرب گوی　　کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همی خواست گردی سوار　　که با وی بسازد مگر شهریار
چنین گفت با وی گو پیلتن　　گزین در که یارد گشادن سخن
همانست کاوس کز بیش بود　　ز تیزی نکاهد بخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان　　کنم آشکارا برو بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی　　ز رفتن نه بینم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت　　حدیث فرستادگان یاد گشت
سپهبد اربنشست و رستم بهم　　سخن رفت هرگونه از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر　　نوشتش یکی نامهٔ بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر　　کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند رای و خداوند داد　　ز دادش خردمند پیروز و شاد
خداوند هوش و زمان و توان　　خرد پرورانند همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان اوی　　کسی کو بگردد ز پیمان اوی
ز گیتی نه بیند جز از کاستی　　بدو باشد افزونی و راستی
همان آفرینندهٔ هور و ماه　　فزایندهٔ بخت و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین　　جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای اوی　　ستون خرد باد بالای اوی
رسیدم ببلخ و بخرم بهار　　همان شادمان بودم از روزگار
زمن چون خبر یافت افراسیاب　　سیه شد بچشم اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت　　جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته　　بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان　　سپارد بدو تاج و تخت مهان
بسنده کند زین جهان مرز خویش　　بداند همی پایه و ارز خویش
از ایران زمین نسپرد تیره خاک　　بشوید دل از کینه و جنگ پاک

زخویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد گو پیلتن
گر اورا ببخشد زمهرش رواست / که برمهر او چهر او برگواست
تهمتن بیامد بدرگاه شاه / چنان چون سزد با درفش وسپاه
وزان روي گرسیوز اندر شتاب / رسیدش بدرگاه افراسیاب
همه راز هاي سیاوش بگفت / که اورا زشاهان کسی نیست جفت
زخوبي و دیدار و گفتار اوي / زهوش و دل و شرم و کردار اوي
دلیر و سخن گوي و گرد وسوار / تو گوئي خرد دارد ش در کنار
بخندید وبا او چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ اي نیکخواه
دلم گشت ازان خواب بد پر نهیب / زبالا بدیدم نشان نشیب
پر از درد گشتم سوي چاره باز / بدان تا نماند تن اندر گداز
بگنج و درم چاره آراستم / کنون آن چنان شد که من خواستم
وزین روي چون رستم شیرمرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست / بر آمد سپهبد زجاي نشست
بپرسید وبگرفتش اندر کنار / زفرزند وازگردش روزگار
زگردان وازرزم وکار سپاه / بدان تا چرا بازگشت او زراه
تهمتن ببوسید روي زمین / بکاوس برخواند چند آفرین
نخست از سیاوش زبان برکشاد / ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه برو خواند فرخ دبیر / رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوي / جوانست و بد نارسیده بروي
نه آخر تو مردي جهان دیدهٔ / بد و نیك هر گونهٔ دیدهٔ
چو تو نیست اندر جهان سربسر / بجنگ از تو جویند مردان هنر
ندیدي تو بدهاي افراسیاب / که گم شد زما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ / مرا بود با او سربر زجنگ
نرفتم که گفتند از ایدر مرو / بمان تا بسیچد جهاندار نو
چو باد آفره ایزدي خواست بود / مکافات بدها بدي خواست بود
شما را بدان مُردري خواسته / بران گونه بردل شد آراسته
بمالی که وي بستد از بیگناه / بدینسان بپیچید سرتان زراه
بصد ترك بیچارهٔ بدنژاد / که نام پدرشان ندارند یاد

همان از گروگان کم اندیشد اوي   همان پیش چشمش همان آب جوي
شما گر خرد را نه بستید کار   نه من سیرم از پیچش کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون   یکی مرد با دانش و پرفسون
بفرمایمش کاتشی کن بلند   ببند گران پاي ترکان ببند
برآتش بنه خواسته هرچه هست   نگرتا نیازي بیك چیز دست
پس آن بستگانرا سوي ما فرست   که سرشان بخواهم زتن شان گسست
تو با لشکر خویش سرپر زجنگ   برو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دست بکشاي تا یکسره   چو گرگ اندرآیند پیش بره
چو تو سازگیري بکین توختن   سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب   چو گردد برو ناخوش آرام وخواب
تهمتن بدو گفت کاي شهریار   دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو ازمن تواي شه نخست   پس آنگه جهان زیرفرمان تست
تو گفتي که برجنگ افراسیاب   مران تیز لشکر بدان روي آب
بمانید تا او بیاید بجنگ   که اوخود شتاب آورد بی درنگ
ببودیم تا جنگ جوید درست   در آشتي او کشاد از نخست
کسی کآشتي جوید وسور وبزم   نه نیکو بود تیز رفتن برزم
ودیگرکه پیمان شکستن زشاه   نباشد پسندیدهٔ نیکخواه
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ   برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جستی جزازتخت وتاج ونگین   تن آساني وگنج ایران زمین
همه یافتي جنگ خیره مجوي   دل روشنت زآب تیره مشوي
که افراسیاب این سخنها که گفت   به پیمان شکستن بخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر   بجایست شمشیر وچنگال شیر
زفرزند پیمان شکستن مخواه   مگو آنچه اندر خورد با گناه
نهاني چرا گفت باید سخن   سیاوش زپیمان نگردد زبن
وزین کارکاندیشه کردست شاه   برآشوبد آن نامور پیشگاه
مکن بخت فرزند خود را دژم   به بیني دل خویش زین پس بغم

تندي نمودن شاه کاوس بر رستم و بازگشتن او بسیستان

چو کاوس بشنید شد پر ز خشم
بر آشفت از ان کار بکشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان
که اید رنماند سخن در نهان
که این در سر او تو افگنده
چنین بیخ کین از دلش کنده
تن آسانیء خویش جستي درین
نه افروزش تاج و تخت و نگین
ترا دل بآن خواسته شاد شد
همه جنگ در پیش تو باد شد
تو اید ربمان تا سپهدار طوس
به بندد برین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز فرمان من
به پیچد نیاید به پیمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه
خود و ویژگان باز گردد زراه
بیاید ز من هرچه اندر خوراست
که او را چنین داوري درسر است
غمي گشت رستم بآواز گفت
که گردون سر من بیارد نهفت
اگر طوس جنگي ترا زر ستمست
چنان دان که رستم بگیتي کمست
بگفت این و بیرون شد از پیش اوي
پر از خشم جان و پر آژنگ روي
سوي سیستان روي بنهاد تفت
ابا لشکر خویش برگشت و رفت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت کاي سرفراز دلیر
برون شو از اید ر بکردار شیر
من اکنون هیوني فرستم ببلخ
یکی نامهٔ با سخنهاي تلخ
برون رفت از پیش کاوس طوس
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند
وز آرامگه راي کوته کنند
هیوني بیاراست کاوس شاه
بفرمود تا باز گردد زراه
ابا نامه و با سخنهاي تلخ
فرستاد نزد سیاوش ببلخ

پاسخ نامهٔ سیاوش از کاوس

نویسندهٔ نامه را پیش خواند
برتخت خویشش بکرسي نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
پیامي بکردار تیر خدنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار ‏ خداوند آرامش و کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه ‏ خداوند نیک و بد و فرّ و جاه
بفرمان اویست گردان سپهر ‏ وزو بازگسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت ‏ بماناد همواره با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت ‏ سر از رزم جستن ترا خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد ‏ چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی ‏ برین بارگه بر مبر تا بروی
منه با جوانی سر اندر فریب ‏ گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست ‏ به بند اندر آورده شان پای و دست
ترا گر فریبد نباشد شگفت ‏ مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار اوی ‏ بسی بازگشتم ز پیکار اوی
نرفت ایچ با من سخن ز آشتی ‏ ز فرمان من روی برکاشتی
تو با ماه رویان بیامیختی ‏ به بازی و از جنگ بگریختی
همان رستم از گنج آراسته ‏ نخواهد شدن سیر وز خواسته
وزان مرد ری تاج شاهنشهی ‏ ترا شد سر از جنگ جستن تهی
در بی‌نیازی بشمشیر جوی ‏ بکشور بود شاه را آب روی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو ‏ بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بارکن برخران ‏ گروگان که داری به بند گران
ازین آشتی رای چرخ بلند ‏ چنانست کاید بجانت گزند
بایران رسد زین بدی آگهی ‏ برآشوبد این روزگار بهی
تو شو کین و آویختن را بساز ‏ ازین در سخنها مگردان دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی ‏ زخاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد نیارد سر اندر بخواب ‏ بیاید بجنگ تو افراسیاب
اگر مهر داری بدان انجمن ‏ نخواهی که خوانندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد ‏ نهٔ مرد پرخاش و جنگ و نبرد
نهادند بر نامه بر مُهر شاه ‏ هیونی در آورد و ببرید راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید ‏ بدان گونه گفتار ناخوش شنید
فرستاده را خواند و پرسید چست ‏ ازو کرد یکسر سخنها درست

بگفت آنچه با پیلتن گفته بود   زطوس و زکاوس که آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی   ز رستم غمی گشت وازکار اوی
زکار پدر دل پراندیشه کرد   زترکان و از روزگار نبرد
همیگفت صد مرد گرد وسوار   زخویشان شاهی چنین نامدار
همه نیک خواه و همه بیگناه   اگرشان فرستم بنزد یک شاه
نپرسد نه اندیشد ازکار شان   هم انگه کند زنده بر دارشان
بنزد یک یزدان چه پوزش برم   بد آید زکار پدر بر سرم
ورایدونکه جنگ آورم بیگناه   چنین خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نه پسندد این بد زمن   کشایند بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه   بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر سرم بد رسد   چپ و راست بد بینم وپیش بد
نیاید زسوداوه هم جز بدی   ندانم چه خواهد بدن ایزدی

راي زدن سیاوش با بهرام و زنگهٔ شاوران

دوتن را زلشکر زکند آوران   چو بهرام چون زنگه شاوران
برین رازشان خواند نزدیک خویش   بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
چو رازش بهم بود با هردو تن   ازان پس که رستم بشد زانجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد   همی هر زمان بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار   بسان درختی پر از برگ و بار
چوسوداوه اورا فریبنده گشت   توگوئي که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من   بپژمرد ازان بخت خندان من
چنین رفت بر سرمرا روزگار   که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بدان سوربي آب جنگ   مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه   سپهبد چو گرسیوز نیک خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار   پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان   نجستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند   گروگان و آن هدیها ساختند

همه موبدان برگزیدند راه   که ما بازگردیم ازین کینه گاه
گر اورا زبهر فزونیست جنگ   همش جنگ و هم کشور آید بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن   چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی   نه از بدتری بازداند بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد   وزان پس همه رفته باید شمرد
پسندش نیامد همی کار من   بکوشد برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم   بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید   ز راه نیاکان نباید رمید
دو گیتی همی برد خواهد ز من   بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که داند کزین کارزار   کرا برکشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم   وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید   زگیتی همه زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند   که بارش همه زهر و برگش گزند
وزین گونه پیمان که من کرده ام   بیزدان چه سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی   فراز آید از هر سوی کاستی
پراگنده گردد بدهر این سخن   که با شاه توران فگندیم بن
زبان بر کشایند بر من ببد   بهرجایگاهی چنان چون سزد
بکین بازگشتن بریدن ز دین   کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار   کجا برد هد گردش روزگار
شوم گوشهٔ جویم اندر جهان   که نامم ز کاوس ماند نهان
چو روشن زمانه بدانسان بود   که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران   بیارای دل را برنج گران
درنگی مباش و منه سر بخواب   برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هرچه هست   ز دینار و از تاج و تخت نشست
ببر همچنین تا بنزدیک اوی   بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام گودرز را   که ای نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا پرده و پیل و کوس   بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته   همه سر بسر کار آراسته

یکا یک ببرو برشمر هرچه هست   زگنج و زتاج وز تخت نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی   دلش گشت پیچان زکردار اوی
ببارید خون زنگهٔ شاوران   بنفرید بر بوم هاماوران
پراز غم نشستند هرده و بهم   روانشان زگفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کاین رای نیست   ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه   گو پیلتن را ازو بازخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ‌ساز   سخن کوته است ار نگردد دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست   ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست
نوا گر فرستی بنزدیک اوی   بخندد دل و جان تاریک اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا   رها کن کسی نیست بر تو گوا
بنامه جزاز جنگ فرمانش نیست   نرفتست کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم   جهان بر بداندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه در دل دراز   سراو بچربی بدام آر باز
مگردان بما بر دژم روزگار   چو آمد درخت بزرگی ببار
پراز خون مکن دیده و تاج و تخت   مخوشان زبن خسروانی درخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه   سپاه و سراپرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است   همان نامه و جنگ او بیهده است
وگر آسمانی جزاین است راز   چه باید کشیدن سخنها دراز
نه پذرفت ازان دو خردمند پند   دگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه   برانم که برتر زخورشید و ماه
ولیکن بفرمان یزدان دلیر   نباشد زخاشاک تا پیل و شیر
کسی کو زفرمان یزدان بتافت   سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید بخون   بکین دو کشور بدن رهنمون
زبهر نوا هم بیازارد اوی   سخنهای گم‌کرده باز آرد اوی
وگر بازگردم ازین رزمگاه   شوم رزم ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد   بدین غم تن اندر گداز آورد
بگوید زهر گونه با ما سخن   زکار نو و کارهای کهن
اگر تیره تان شد دل ازکار من   به پیچید سرتان زگفتار من

فرستاده خود باشم و رهنمای / بمانم برین دشت پرده سرای
کسی کونه بیند همی گنج من / چرا برگمارد بدل رنج من
گروگان و این خواسته برشتاب / برم تا زیان نزد افراسیاب
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بپژمرد جان دو گردن فراز
زبیم جدائیش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار اوی / ازان چشم گریان شد از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم / بمهر سپهبد دل آگنده ایم
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین باد تا مرگ پیمان ما



پیغام سیاوش با فراسیاب

چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی / کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهر منست / همه نوش تو درد و زهر منست
زپیمان تو سر نکردم تهی / وگرچه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
ودیگر که برخیره ناکرده کار / نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بکشای تا بگذرم / بجای که کرد ایزد آبشخورم
زخوی بد او سخن نشنوم / زپیگار او یکزمان بغنوم
بشد زنگه و نامور صد هزار / گروگان ببرد از در شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود / که از پیش گرسیور آورده بود
چو در شهر سالار توران رسید / خروش آمد و دیده بانش بدید
پذیره شدش نامدار بزرگ / کجا نام او بود جنگی طورگ
چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش / گرامی برخویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
به پیچید ازان نامه افراسیاب / دلش گشت پردرد و سرپرشتاب

بفرمود تا جایگه ساختند | ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار خود را بخواندش چو دود | بیامد به پیشش سپهدار زود
چو پیران بیامد تهي کرد جاي | سخن راند با نامور کدخداي
ز کاوس و از خام گفتار اوي | ز خوي بد و راي بیکار اوي
همی گفت رخساره کرده دژم | ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستادن زنگهٔ شاوران | همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کاین را چه درمان کنم | وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که اي شهریار | انوشه بزي تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتري | بگنج و بمردي تواناتري
گمان و دل و دانش و راي تو | نگیرد بدانش کسي جاي تو
هر آنکس که بر نیکوي در جهان | توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز | ز گنج و ز رنج انچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان | کسي نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگي | بفرهنگ و راي و بشایستگي
هنر با خرد نیز بیش از نژاد | چنو شاهزاده ز مادر نزاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست | گرانمایه و شاهزاده مهست
اگر خود جزاینش نبودي هنر | که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه | بکهتر سپرد و خود آمد براه
نه نیکو نماید ز راه خرد | گزین کشور آن نامور بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر | ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهي | بدو ماند آئین تخت مهي
ترا سرزنش باشد از مهتران | سراو همان از تو گردد گران
اگر شاه بیند ز راي بلند | نویسد یکی نامهٔ پندمند
چنان چون نوازند فرزند را | نوازد جوان خردمند را
یکی جاي سازد بدین کشورش | بدارد سزاوار اندر خورش
به آئین دهد دخترش را بدوي | بداردش با ناز و با آب روي
مگر کو بماند بنزدیك شاه | کند کشور و بوم ما آرامگاه
وگر باز گردد سوي شهریار | ترا برتري باشد از روزگار

سپاسی بود نزد شاه زمین — بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو لشکر مگر — بدین آوریدش مگر دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست — که گردد زمانه بدین کار راست
چو سالار گفتار پیران شنید — چنان هم همه بودنیها بدید
پس اندیشه کرد اندران یکزمان — همان داشت بر نیک و بد برگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر — که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران — بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان — که با شد بران رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد اوی — به پروردگار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد — یکی شاه کند آوران بنگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد — نگیرد ازو بد خوئی کی سزد
نه بینی که کاوس دیرینه گشت — چو دیرینه شد هم بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ — بسی گنج بیرنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت — چنین خود که یابد مگر نیک بخت

نامهٔ افراسیاب به سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن — یکی رای با دانش افگند بن
دبیر جهان دیده را پیش خواند — زبان بر کشاد و سخن بر فشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست — بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت — بزرگی و رایش نمایش گرفت
که او برترست از مکان و زمان — بدو کی رسد بندگانرا گمان
خداوند هوش و روان و خرد — خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود — خداوند شمشیر و گوپال و خود
خداوند شرم و خداوند پاک — ز بیداد کردن دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران — زبیده از دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان — چنین تیره شد با تو اندر نهان

ولیکن زگیتی جزا ز تاج و تخت — چه جوید خرد مند بیدار بخت
ترا این همه ایدر آراسته‌است — اگر شهریاری وگر خواسته‌است
همه شهر توران برندت نماز — مرا خود بمهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشي و من چون پدر — پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس برتو بمهر — برینگونه یکرو زنکشاد چهر
کجا من‌کشایم دل وگنج ودست — سپارم بتو جایگاه نشست
بدارمت بیرنج فرزند وار — بگیتي توماني زمن یادگار
تواز کشورم بگذری درجهان — نکوهش کنند م کهان ومهان
وزین روي دشخوار یابي‌گذر — مگرایزدي باشد آئین و فر
بدین راه پیدا نه بیني زمین — گذرکرد باید بدریاي چین
اگرکرد یزدان ترا بي‌نیاز — هم ایدر بپاي و بخوبي بساز
سپاه وزروگنج و شهر آن‌ تست — برفتن بهانه نباید‌ت جست
چو زاي آیدت آشتي باپدر — بسازم ترا تاج وتخت وکمر
کزاید ربایران شوي با سپاه — بدلسوزگي باتو آیم براه
نماند ترا با پدر جنگ دیر — کهن شد مگرگرد داز جنگ سیر
گرآتش به بیند بي شصت وپنج — شود آتش از آب پیري برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه — زکشور بکشور بشاهي کلاه
پذیرفتم از پاك یزدان که من — بکوشم بخوبي بجان و بتن
نفرمایم و خود نیازم به بد — باندیشه دل نسازم به بد



بازگشتن زنگهٔ شاوران بنزد سیاوش

چونامه بمهراندر آورد شاه — بفرمود تا زنگهٔ نیك خواه
بزودي برفتن به بندد کمر — بسي خلعت آراست با سیم وزر
یکی اسپ زرین ستام گران — بیامد دمان زنگه شاوران
چونزدیك تخت سیاوش رسید — بگفت انچه گفتند ودید وشنید
سیاوش بیکروي ازان شاد گشت — بیکروي پردرد و فرباد گشت

که دشمن همی دوست بایست کرد　از آتش کجا بردمد باد سرد
ز دشمن نیاید بجز دشمني　بفرجام هرچند نیکي کني



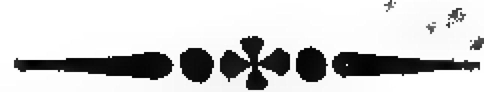
نامهٔ سیاوش بکاوُس و رفتنش بتوران

یکی نامه بنوشت نزد پدر　همه یاد کرد اندرو در بدر
که من با جواني خرد یافتم　زکردار بد روی بر تافتم
ازان آتش مغز شاه جهان　دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست　بخون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت　بمن زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ وخواري بجنگ آمدم　خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتي شاد گشت　دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد زمن هیچ کارش پسند　کشادن همان و همان نیز بند
چو چشمش زدیدار من گشت سیر　بز سیر گشته نباشم دلیر
زشادي مبادا دل او رها　شدم من زغم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر　چه دارد براز اندرون جنگ ومهر
وزان پس بفرمود بهرام را　که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا رخت و پردهٔ سراي　همان گنج آگندهٔ وتخت وجاي
درفش وسواران وهم پیل وکوس　چو آید بایدر سرافراز طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار　تو بیدار دل باش وبه روزگار
زلشکر گزین کرد سیصد سوار　همه گرد وشایستهٔ کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار　ز دینار وز گوهر شاهوار
صد اسپ گزیده بزرین ستام　پرستار زرّین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند　سلیح و ستور و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند　سخنهاي بایسته چندي براند
که پیران بیامد ازان انجمن　یکی راي و پیغام دارد بمن
همی سازم اکنون پذیره شدن　شما را هم ایدر ببایید بدن
همه سوي بهرام دارید روي　نه پیچید دلها زگفتار اوي

همه بوسه دادند گردان زمین بفرمان سالار با آفرین
چو خورشید تا بلده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر بجیحون کشید شده ز آب دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمذ در و بام و کوي بسان بهاران پر از رنگ و بوي
چنان همنشان تا در شهر چاج تو گفتي عروسست با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردني خورشها و گسترده گستردني
چنین تا بقاچار باشي براند فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهي آمد پذیره شدند همه سرکشان با تبیره شدند
زخویشان گزین کرد پیران هزار پذیره شدن را همه با نثار
بیاراستش چار پیل سفید سپه را همه داد یکسر نوید
یکی برنهاده ز پیروزه تخت پس او درفشی بسان درخت
سرش ماه زرّین غلافش بنفش بزر بافته پرنیاني درفش
ابا تخت زرّین سه کرسي بزر بدیبا بیاراسته سر بسر
صد اسپ گرانمایه با زین زر بزر اندرون چند گونه گهر
سپاهي برانسان که گفتی سپهر بیاراست روي زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه پذیره شدن را بیاراست راه
درفش سپهدار پیران بدید خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار بپرسیدش از شهر و ز شهریار
بدو گفت کاي پهلوان سپاه چرا رنجه کردي روان را براه
همه بر دل اندیشه این بُد نخست که بیند دو چشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پاي اوي همان خوب چهر دلاراي اوي
همی گفت با کردگار جهان تو آگاهي از آشکار و نهان
مرا گر نمودی بخواب این روان هما نا سر پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب مهان بنده باشند ازین روي آب
تو بیکام دل هیچ دم بر مزن ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا هست پیوسته بیش از هزار پرستندگانند با گوشوار
مرا گر پذیري تو با پیر سر ز بهر پرستش به بندم کمر

برفتند هردو بشادي بهم — سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب — همی خفته را سر برآمد زخواب
همه خاک مشکین شد از مشک تر — همه تازي اسپان برآورده بر
سیاوش چوآن دید آب از دو چشم — ببارید وز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بزم زابلستان — بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهماني پیل تن — شده نامداران همه انجمن
بسی گوهر و زر همی ریختند — زبر مشک و عنبر همی بیختند
همان شهر ایرانش آمد بیاد — همی برکشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت — بکردار آتش رخش برفروخت
زپیران بپوشید و بپیچید روي — سپهبد بدید آن غم و درد اوي
بدانست کورا چه آمد بیاد — غمي گشت و دندان بلب برنهاد
بقاچارباشي فرود آمدند — نشستند و یکبار دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار اوي — بسفت و برز و بال و گفتار اوي
بدو در دو چشمش همی خیره ماند — همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کاي نامور شهریار — زشاهان گیتي توئي یادگار
سه چیزاست باتو که اندر جهان — کسی را نباشد زتخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد — همی از تو گیرند گوئي نژاد
و دیگر زباني بدین راستي — بگفتار نیکو بیاراستي
سه دیگر که گوئي که از چهر تو — ببارد همی بر زمین مهر تو
همان مادرت خویش گرسیوزست — ازین سو و آن سو ترا پرورست
چنین داد پاسخ سیاوش بدوي — که اي پیر پاکیزه و راست گوي
خنیده بگیتي بمهر و وفا — از آهرمني دور و دور از جفا
گرایدونکه بامن تو پیمان کني — بدانم که پیمان من نشکني
بسازم برین بوم آرامگاه — بمهر و وفاي تواي نیک خواه
گرازبودن ایدر مرا نیکویست — برین کردهٔ خود نباید گریست
وگر نیست فرماي تا بگذرم — نمائي رهِ کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین — چو اندرگذشتي ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب — مکن هیچگونه برفتن شتاب

پراگنده نامش بگیتی بدیست ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند بخیره نتازد براه گزند
مرا نیز خویشی است با او بخون همش پهلوانم همش رهنمون
مرا نزد او آب رویست و جاه فراوان مرا گنج و تخت و سپاه
همانا برین بوم و برصد هزار بفرمان من بیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند شب و روز برپای پیش منند
همم بوم و بر هست و هم گوسپند هم اسپ و سلیح و کمان و کمند
مرا بی نیازیست از هرکسی نهفته جز این نیز دارم بسی
فدای تو بادا همه هرچه هست گر ایدر کنی تو به شادی نشست
پذیرفتم اکنون زیزدان ترا برای و دل هوشمندان ترا
پذیرفتم از پاك یزدان که من پرستنده باشم بجان و به تن
نمانم که یابی زبدها گزند نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیره بشهر برآمیزی از دور تریاك و زهر
سیاوش بران گفتها شاد گشت برافروخت زاندیشه آزاد گشت
بخوردن نشستند با یکدگر سیاوش پسر گشت پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان بره بر نجستند جای زمان
چنین تا رسیدند نزدیك گنگ که آن بود خرم سرای درنگ
جهان دید سر تا سر آراسته چو بتخانهٔ چین پر از خواسته



رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

چو شد نزد افراسیاب آگهی که آمد سیاوش با فرهی
پیاده بکوی آمد افراسیاب از ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر همی بوسه دادند برچشم و سر
وزان پس چنین گفت افراسیاب که بد در جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ بآبشخور آید گوزن و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر کنون روی کشور شد از جنگ سیر

دو کشور همیشه پر از شور بود جهان را دل از آشتی دور بود
بتو رام گردد زمانه کنون برآساید از جنگ وز جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا با تن و جان همه پیش تست سپهدار پیران بتن خویش تست
پدروار پیش تو مهر آورم همیشه پر از خنده چهر آورم
همه گنج بیرنج درپیش تست همه شادمانی بکم بیش تست
سیاوش برو آفرین کرد سخت که از گوهر تو مگر داد بخت
سپاس از خداوند جان آفرین کزویست آرام و پرخاش وکین
که دیدم ترا خرّم و شاد دل زبند غمان گشته آزاد دل
سپهدار دست سیاوش بدست بیامد بتخت مهی برنشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت که این را بگیتی نیابند جفت
بدینگونه مردم بود در جهان چنین روی و بالا و فرّ کیان
وزان پس به پیران چنین گفت رد که کاوس پیرست و اندك خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر بدین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده چون دید دیدار اوی بماندست دلم خیره در کار اوی
که فرزند باشد کسی را چنین دو دیده بگرداند اندر زمین
ز ایوانها پس یکی برگزید همه کاخ زربفت را گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش همه پایها چون سر گاو میش
بدیبای چینی بیاراستند زهر گونهٔ سازها خواستند
بفرمود پس تا رود سوی کاخ بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو درپیش ایوان رسید سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند فراوان پرستندگان خواستند
کس آمد سیاوش را خواندند بران تخت زرینش بنشاندند
زهرگونهٔ رفت با او سخن همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند نشستنگه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب همی با سیاوش نیامدش خواب

همی خورد می تا جهان تیره گشت — سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد — بمستی ز ایران نیامدش یاد
وزان پس همان شب بفرمود شاه — بدان کس که بودند در رزمگاه
چنین گفت باشیده افراسیاب — که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان خویشان من — کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام — گرانمایه اسپان بزرین ستام
ز لشکر همی هرکسی با نثار — ز دینار و ز گوهر شاهوار
برین گونه پیش سیاوش برند — هشیوار و بیدار و خامش برند
فراوان سپهبد فرستاد چیز — ازین گونه یکهفته بگذشت نیز

گوی زدن و هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاه — که فردا بسازیم هرد و پگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم — زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هرکس شنیدم که چوگان تو — نه بینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند شاهان هنر — که یابد بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست — همه از تو خواهم بد و نیك جست
تو فرّ همای و زیبای گاه — تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر کز خواب برخواستند — همه روی میدان بیاراستند
همان روز گردان بمیدان شدند — گرازان و با روی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی — که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ازین روی و آنروی من — بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار — که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی — بمیدان هم آورد دیگر بجوی
ازایرا که همراه و یار توایم — برین پهن میدان سوار توایم
سپهبد ز گفتار او شاد شد — سخن گفتن هرکسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت — که باشی تو باشی هم آورد جفت

هنرکن به پیش سواران پدید　　بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من　　شگفته شود روي خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست　　سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را　　چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگ جوي　　چو هومان که برداشتي زآب گوي
بنزد سیاوش فرستاد یار　　چو روئین و چون شیدهٔ نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر　　چو اوخواست شیر افگن نره شیر
سیاوش چنین گفت کاي نامجوي　　از ایشان که یارد شدن پیش گوي
همه یار شاهند تنها منم　　نگهبان چوگان اینها منم
گر ایدون که فرمان دهد شهریار　　بیارم از ایران بمیدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوي　　بر آنسان که آئین بود برد و روي
سپهبد چو بشنید ازو داستان　　بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد　　گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره زمیدان بخاست　　همی خاك با آسمان گشت راست
از آواز صنج و دم کره ناي　　تو گفتي بجنبید میدان زجاي
فگندند گوي بمیدان شاه　　برآمد خروش دلیران بماه
سپهدار گوي زمیدان بزد　　با بر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد　　چو گوي اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان تا بمیدان رسید　　بر آنسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند　　که گوي بنزد سیاوش برند
سیاوش بران گوي برداد بوس　　برآمد خروشیدن بوق و کوس
سیاوش باسپ دگر برنشست　　بینداخت آن گوي لختي زدست
پس انگه بچوگان برو کار کرد　　چنان شد که با ماه دیدار کرد
زچوگان او گوي شد ناپدید　　تو گفتي سپهرش همی برکشید
بمیدان یکی مرد چونان نبود　　کسی را چنان روي خندان نبود
ازان گوي خندان شد افراسیاب　　سر نامداران برآمد زخواب
بآواز گفتند هرگز سوار　　ندیدیم بر زین چنین نامدار
کئي نامور گفت ازینسان بود　　هر آنکس که با فر یزدان بود

زخوبي و ديدار و فر و هنر | بدانم كه ديدنش بيش از خبر
زميدان بيكسو نهادند گاه | بيامد نشست از بر گاه شاه
سياوش بنشست با او به تخت | بديدار او شاه شد شاد سخت
بلشكر چنين گفت پس نامجوي | كه اكنون شما راست ميدان وگوي
همي ساختند آن دو لشكر نبرد | همي تا برآمد بخورشيد گرد
ازاين سوي وزان سوي با گفتگوي | همان آن ازين اين ازان برد گوي
چو تركان به تندي بيارا ستند | همي بردن گوي را خوا ستند
ربودند ايرانيان گوي پيش | بماندند تركان زكردار خويش
سياوش غمي گشت از ايرانيان | سخن گفت بر پهلواني زبان
كه ميدان بازيست يا كارزار | برين بخشش وگردش روزگار
چو ميدان سرآمد بتابيد روي | بتركان سپاريد يكباره گوي
سواران عنانها بكردند نرم | نكردند ازان پس كسي اسپ گرم
يكي گوي تركان بينداختند | كزانداختن سر برافراختند
سپهدار تركان چو آوا شنود | بدانست كان پهلواني چه بود
چنين گفت پس شاه توران سپاه | كه گفتست با من يكي نيكخواه
كه او را بگيتي كسي نيست جفت | به تير و كمان و بر و يال و سفت
سياوش چو گفتار مهتر شنيد | زقربان كمان كئي بركشيد
سپهبد كمان خواست تا بنگرد | يكي برگرايد كه فرمان برد
كمان را نگه كرد خيره بماند | بسي آفرين كياني بخواند
بگرسيوز تيغ زن داد مه | كه خانه بمال و برآور بزه
بكوشيد تا برزه آرد كمان | نيامد بزه خيره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست | بماليد خانه كمان را بدست
بزه كرد خندان چنين گفت شاه | توان زد ازين تير بر چرخ وماه
مرا نيز روز جواني كمان | چنين بود واكنون دگر شد زمان
بايران و توران كس اين را بچنگ | نيارد گرفتن بهنگام جنگ
مگر پهلوان رستم پيلتن | كه سازد همي رزم با اهرمن
بر و يال وكتف سياوش جزين | نخواهد همي نيز بر پشت زين
نشانه نهادند بر اسپريس | سياوش نكرد ايچ باكس مكيس

نشست از بر باد پای چو دیو — بیفشرد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان — نهاده برو چشم گردنکشان
خدنگی دگربارہ هم چارپر — بچرخ اندرون راند وبکشاد بر
نشانه دو بارہ بیك تاختن — مغربل ببود اندر انداختن
عنان را به پیچید بر دست راست — بزد بار دیگر برآنسان که خواست
کمانرا بزہ بر ببازو فکند — بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاہ برپای خاست — هنر گفت برگوهرت بر گواست
وزان جایگه سوي کاخ بلند — برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند وخوان مي آراستند — سزاوار را مشگران خواستند
میٔ چند خوردند وگشتند شاد — بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بریکی خلعت آراست شاہ — زاسپ وستام وزتخت وکلاہ
همان پوشش ازجامهٔ نا برید — که اندرجهان آنچنان کس ندید
ز دینار وز بدرهاي درم — زیاقوت وپیروزه ازبیش وکم
پرستار چندین وچندین غلام — یکی پر زیاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند — همه سوي کاخ سیاوش برند
زهرکش بتوران زمین خویش بود — ورا مهربانی بد وبیش بود
بگفتش یکایك همه خواسته — بیارند وخوانهاي آراسته
چنین گفت انگه بلشکر همه — که باشید او را بجمله رمه

نخچیر کردن سیاوش با فراسیاب

بدان شاهزادہ چنین گفت شاہ — که یکروز بامن به نخچیر گاہ
بیا تاکه دل شاد وخرم کنیم — روانرا به نخچیر بی غم کنیم
بدو گفت هرگه که راي آیدت — برآنسو که دل رهنماي آیدت
برفتند روزی به نخچیر گاہ — همیرفت با باز وبایوز شاہ
سپاهی زهر گونه با او برفت — ازایران وتوران به نخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید — چو باد از میان سپه برد مید
سبك شد عنان وگران شد رکیب — همی تاختت اندر فراز ونشیب

یکی را بشمشیر زد برد و نیم / دو دستش ترازو شد و گور سیم
بیک جو زیکسو گران تر نبود / نظاره شد آن لشکر و شاه زود
بگفتند یکسر همه انجمن / که اینت سرافراز و شمشیرزن
بآواز گفتند با یکدگر / که ما را بد آمد از ایران بسر
نبرده سران اندر آمد بتنگ / سزد گر بسازیم با شاه جنگ
سیاوش همیدون به نخچیر گور / همی تاخت و افگند بر دشت شور
بغار و بکوه و بهامون بتاخت / بشمشیر و تیر و به نیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد / سپه را به نخچیر آسوده کرد
وزانجایگه سوي ایوان شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
سپهبد چه شادان بدی چه دژم / بجز با سیاوش نبودی بهم
زجهن و زگرسیوز و هرکه بود / بکس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب / ازو برگشادی بخنده دو لب
برین گونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند

بزني دادن پیران دختر خود را بسیاوش

سیاوش یکی روز و پیران بهم / نشستند و گفتند بر بیش و کم
بدو گفت پیران گزین بوم و بر / چنانی که باشد کسی برگذر
ازین مهرباني که برتست شاه / بنام تو خسپد بآرام گاه
چنان دان که خرم بهارش توئي / نگارش توئي غمگسارش توئي
بزرگي و فرزند کاوس شاه / سر از بس هنرها کشیده بماه
پدر پیر گشت و تو برنا دلي / نگر تا ز تاج کئي نگسلي
بایران و توران توئي شهریار / زشاهان یکی پر هنر یادگار
نه بینمت پیوسته خون کسی / کجا داردی مهر بر تو بسی
ز توران سزاوار و انباز تو / نیابم کسی نیز دمساز تو
برادر نداري نه خواهر نه زن / چو شاخ گلي برکنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران بنه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست / همان تاج و تخت دلیران تراست

پس پردهٔ شهریار جهان سه ماهست با زیور اندر نهان
که گرماه را دیده بودی براه از ایشان نه برداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزاند که از مام وز باب با پر وزند
نبیره فریدون و پیوند شاه که هم تاج دارند وهم جایگاه
برایشان نگه کن دلت رهنمون که پیوستهٔ شاه گردی بخون
پس پردهٔ من چهارند خرد چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره ست مهتر بسال که از خوبرویان ندارد همال
اگررای باشد ترا بنده ایست بپیش تو اندر پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس مرا همچو فرزند خود می‌شناس
زخوبان جریره مرا درخورست که پیوندم از خان تو بهترست
مرا او بود نازش جان و تن نخواهم جزاو کس ازین انجمن
سپاسی نهادی ازین بر سرم که تازنده ام حق آن نسپرم
چو پیران زنزد سیاوش برفت بنزدیك گلشهر تازید تفت
بپرسید گلشهر کای نامجوی چرائی توشادان بدینسان بگوی
بدوگفت پیران که ای نیك زن شد ستم سرفراز بر انجمن
چگونه نباشیم امروز شاد که داماد ما شد نبیره قباد
بدو گفت کار جریره بساز بفرّ سیاوش گردن فراز
بیاورد گلشهر دخترش را نهاد از بر تارك افسرش را
به دیبا و دینار و زر و درم برنگ وبه بوی و به بیش و بکم
بیاراست او را چو خرم بهار فرستاد در شب بر شهریار
مراو را به پیوست با شاه نو نشاندند از برگاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار همان تخت زرین گوهرنگار
سیاوش چو روی جریره بدید خوش آمدش وخندید وشادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد نیامد زکاوس بردلش یاد
بدین نیز چندی بگردید چرخ سیاوش را بُد زهرکار برخ
ورا هر زمان پیش افراسیاب فزون تربُدی حشمت وجاه وآب

سخن گفتن پیران با سیاوش در بارهٔ فرنگیس دختر افراسیاب

یکي روز پیران پرهیز گار — سیاوش را گفت کاي شهریار
تو داني که سالار توران سپاه — ز اوج فلك بر فرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توئي — دل و جان و هوش و توانش توئي
چو با او تو پیوستهٔ خون شوي — ازین پایه هردم بافزون شوي
اگر چند فرزند من خویش تست — مرا غم ز بهر کم و بیش تست
اگر چه جریره است پیراسته — ازین انجمن مر ترا خواسته
ولیکن ترا آن سزاوار تر — که از دامن شاه جوئي گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوي — نه بیني بگیتي چنان روي و موي
ببالا ز سرو سهي برترست — ز مشك سیه بر سرش افسرست
رخش را توان کرد نسبت بماه — اگر ماه دارد دو زلف سیاه
هنرها و دانش ز دیدار بیش — خرد را پرستار دارد به پیش
ز توران جز او نیست انباز تو — ازو به نباشد دمساز تو
ز افراسیاب ار بخواهي رواست — چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو — درخشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهي من بگویم بدوي — بجویم بدین نزد او آب روي
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت — که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسماني چنین است راي — کسی را براز فلك نیست پاي
ولیکن مرا با جریره نفس — به آید نخواهم جز او نیز کس
نه در بندگاهم نه در بند جاه — نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
بسازیم باهم به نیك و به بد — نخواهم جز او گر بمن بد رسد
بدو گفت پیران که من کار اوي — بسازم تو بگذر ز تیمار اوي
من او را بدین کار خستو کنم — بفرمان او رخ بدین سو کنم
درین است ناکام بهبود تو — زیان من است این ولی سود تو
سیاوش گفت اي خردمند پیر — اگر بود خواهد سخن ناگزیر
تو داني چنان کن که کام تواست — چو گردون گردنده رام تواست

مگر من بایران نخواهم رسید نخواهم همی روي کاوُس دید
چو دستان که پروردگار منست تهمتن که خرم بهار منست
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران جزین نامداران و کند آوران
چو از روي ایشان ببايد برید بتوران همی خانه باید گزید
بدین باش واین کد خدائی بساز مگو این سخن با زمین جز براز
همی گفت و مژگان پر ازآب کرد همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار بسازد خرد یافته مرد کار
نیابي گذر تو زگردان سپهر کزویست پرخاش و پاداش ومهر
بایران اگر دوستان داشتي بیزدان سپردي و بگذاشتي
نشست و نشانت کنون ایدرست سر تخت ایران به بند اندرست

خواستن پیران فرنگیس دختر افراسیاب براي سیاوش

بگفت این و برخاست ازپیش اوي چو آگاه شد از کم و بیش اوي
بشادي بیامد بدرگاه شاه فرود آمد و برکشادند راه
همی بود درپیش او یکزمان بدو گفت سالار نیکي گمان
که چندین چه باشي به پیشم بپاي چه خواهي زگیتي چه آمدت راي
سپاه و زر و گنج من پیش تست مرا سود مندي بکم بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست کشادنش درد و گزند منست
زخشم و زبند من آزاد گشت زبهر تو پیکار من باد گشت
زبسیار واندك چه خواهي بخواه زتیغ و زمُهر و زتخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز که از تو مبادا جهان بي‌نیاز
مراحاجت ازخواهشخویش نیست کس ازمهتران تو درویش نیست
مرا خواسته هست وگنج و سپاه به بخت توهم تیغ و هم تاج و گاه
زبهر سیاوش پیام دراز رسانم بگوش سپهبد براز
مرا گفت باشاه توران بگوي که من شاد دل گشتم و نامجوي
به پروردیم چون پدر درکنار همی شادي آورد بختم ببار

کنون همچنین کدخدائی بساز ... بهر نیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پردهٔ تو یکی دخترست ... که ایوان و تخت مرا درخورست
فرنگیس خوانند ورا مادرش ... شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پراندیشه شد جان افراسیاب ... چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من رانده ام پیش ازین داستان ... نبودي برین گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند ... که جانش خرد بود ورایش بلند
که اي دایهٔ بچهٔ شیر نر ... چه رنجی که جان هم نیاري ببر
بکوشي و او را کني پر هنر ... تو بی برشوي چون وي آید ببر
نخستین که آیدش نیروي جنگ ... همان پرورانندہ آرد بچنگ
و دیگر که از پیش کنداوران ... ز کار ستاره شمر موبدان
شمار ستاره به پیش پدر ... ازین رانده بودند سر تا بسر
که از تخمهٔ تور و زکیقباد ... یکی شاه سر برزند پرزداد
مرا با نبیره شگفتي بسی ... نمودی همی کار دیده کسی
سر و گنج و تخت و سپاه مرا ... همان کشور و بوم و گاه مرا
شود از نبیره سراسر تباه ... ز دستش نیابم بگیتي پناه
بگیرد سراسر همه کشورم ... زکارش بد آید همی بر سرم
کنون باورم شد که او این بگفت ... که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار ... بیاید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند برو بوم و رست ... زتخت من اندازه گیرد نخست
چرا کشت باید درختی بدست ... که بارش بود زهر برگش کبست
زکاوس وز تخم افراسیاب ... چو آتش بود تیز یا موج آب
ندانم بایران گراید بمهر ... وگر سوي توران کند پاك چهر
چرا برگمان زهر باید چشید ... دم مار خیره نباید گزید
بدارمش چندان که ایدر بود ... مرا او بجاي برادر بود
چو زیدر کند سوي ایران گذر ... بخوبي بیارایم او را سفر
فرستم به نیکي بنزد پدر ... چنان چون پسندد همی دادگر
بدو گفت پیران که اي شهریار ... دلت را بدین کار رنجه مدار
بگفت ستاره شمر مگرو ایچ ... خرد گیر و کار سیاوش بسیچ

کسی کز نژاد سیاوش بود خردمند و بیدار و خامش بود
ازین دو نژاده یکی تاجور بیاید برآرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار دو کشور بر آساید از کارزار
زتخم فریدون و از کیقباد فروزنده ترزین نباشد نژاد
وگرخود جزاین رازه ارد سپهر نیفزایدش هم باندیشه مهر
بخواهد بدن بی گمان بودنی نه کاهد به پرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرخ بود زبخت انچه پرسي تو پاسخ بود
بهپیران چنین گفت پس شهریار که راي تو بربد نیاید بکار
بفرمان وراي تو کردم سخن توشو هرچه خواهي بخوبي بکن
دوتا گشت پیران وبردش نماز بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود برو برشمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان همه شب بهم بباده بشستند جانرا زغم

عروسي فرنگیس با سیاوش

چوخورشید از چرخ گردنده سر برآورد برسان زرین سپر
سپهدار پیران میانرا ببست یکی بارهٔ تیزتگ بر نشست
بکاخ سیاوُش بنهاد روي بسی آفرین کرد برفرّ اوي
چنین گفت کامروز برسازکار بمهماني دختر شهریار
چوفرمان دهي من سزاوار اوي میانرا به بندم به تیمار اوي
سیاوُش را دل پرآزرم بود زپیران رخانش پراز شرم بود
که داماد او بود بر دخترش همی بود چون جان ودل دربرش
بدو گفت رو هرچهخواهي بساز توداني که از تومرانیست راز
چوبشنید پیرانسوي خانه رفت دلوجان ببست اندران کارتفت
در خانهٔ جامهٔ نابرید بگلشهر بسپرد پیران کلید
کهاو بود مه بانوي پهلوان ستوده زني بود وروشن روان
بگنج اندرون انچه بد نامدار گزیدند زربفت چیني هزار
زبرجد طبقها و فیروز جام پراز نافهٔ مشك وپرعود خام

دو افسر پر از گوهر شاهوار　　دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز گستردنیها شتروار شصت　　ز زربفت پوشیدنیها سه دست
همه پیکرش سرخ کرده بزر　　برو بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی　　طبقها و از جامهٔ پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار　　سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه　　ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جام زرین دویست　　تو گفتی بایوان درون جای نیست
همی صد طبق مشک وصد زعفران　　همیرفت گلشهر با خواهران
بزرین عماری بدیبا جلیل　　برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو ز بهر نثار　　ز دینار با خویشتن صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز　　زبانها پرا ز آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت　　که خورشید راگشت ناهید جفت
خجسته برو بوم پیوستگی　　بآهستگی هم بشایستگی
وزان روی پیران و افراسیاب　　ز بهر سیاوش همه پر شتاب
بدادند دختر بآئین خویش　　چنان چون بود درخوردین وکیش
به پیوستگی برگوا ساختند　　چو زین شرط و پیمان بپرداختند
پیامی فرستاد پیران چو دود　　بگلشهر تا زی فرنگیس زود
شود تا رساند سوی شاه زاد　　بگفت آنزمان با فرنگیس شاد
بباید هم امشب شدن نزد شاه　　بیاراستن گاه او را بماه
همیگفت و زودش بیاراستند　　سر مشک بر گل به پیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو　　بنزدیک آن تاجور شاه نو
فرنگیس و شهزاده با یکدگر　　نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چو پیوسته شد　　دل هردو بر یکدگر بسته شد
سیاوش چو روی فرنگیس دید　　سراپای آن ماه چون بنگرید
قدی دید سرو و رخی دید ماه　　فرو هشته دربر دو زلف سیاه
دو رخسار زیباش مثل قمر　　دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهانی پر از دُر لبی چون عقیق　　تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
دهان ولبش بود گوهر فشان　　سخن گفتنش بود گوهر نشان

فرشته بخوي و چو عنبر ببوي — بدل مهربان و بجان مهرجوي
نبود اندرو نيز يك چيز زشت — توگفتي مگر حور بود از بهشت
سياوش چو خورشيد و او ماه بود — خور و ماه باهم چه دلخواه بود
ببودند با يكدگر شادمان — فزودي همي هر زمان مهرشان
بيك هفته مرغان و ماهي نخفت — نيامد سر يك تن اندر نهفت
زمين باغ گشت از كران تاكران — زشادي و آواز رامشگران
برين كار بگذشت يكهفته نيز — سپهبد بياراست بسيار چيز
زاسپان تازي و از گوسفند — هم از جوشن و خود و گرز و كمند
ز دينار و زبدرهاي درم — زپوشيد نيها و از بيش و كم



دادن افراسياب كشوري را بسياوش و گشتن او گرد پادشاهي خود

ازان مرز تا پيش درياي چين — همه نام بردند شهر و زمين
بفرسنگ صد بود بالاي اوي — نشايست پيمود پهناي اوي
نوشتند منشور بر پرنيان — همه بادشاهي برسم كيان
بكاخ سياوش فرستاد شاه — ابا تخت زرين و زرين كلاه
وزان پس بياراست ايوان سور — هرآنكس كه رفتي زنزديك و دور
مي و خوان و خواليگران يافتي — بخوردي و چندانكه برتافتي
ببردي ورفتي سوي خان خويش — بُدي شاد يكچند مهمان خويش
در بسته زندانها بر كشاد — ازو شادمان بخت و او نيز شاد
بهشتم بيامد سياوش پگاه — ابا گرد پيران بنزديك شاه
گرفتند هردو برو آفرين — كه اي مهربان شهريار زمين
تنت تاجهان است پاينده باد — زمانه هميشه ترا بنده باد
بگيتي سراسر چو تو شاه نيست — زتو بگذري درجهان راه نيست
وزان جايگه باز گشتند شاد — بسي از جهاندار كردند ياد
چنين نيز يكسال باداد و مهر — همي گشت بي‌رنج گردان سپهر
فرستاده آمد ز نزديك شاه — بنزد سياوش يكي نيك خواه

که پرسد ترا ناموز شهریار — همی گوید ای مهتر نامدار
بود کت زمین دل بگیرد همی — وزین به نشستت پذیرد همی
از ایدر ترا داده ام تا بچین — یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام ورای آیدت — همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و به نیکی بمان — زخوشی مپرداز دل یکزمان
سیاوش زگفتار او گشت شاد — بزد نای وکوس و بنه برنهاد
سپاه و سلیح و نگین و کلاه — ببردند با گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند — پس پرده خوبان به پیراستند
فرنگیس را درعماری نشاندند — بنه برنهاد و سپه را براند
ازو باز نگسست پیران گرد — عنان با عنان سیاوش سپرد
بشادی برفتند سوی ختن — همه نامداران شدند انجمن
که پیران سالار ازان شهر بود — که از بد گمانیش بی بهر بود
همی بود یکماه مهمان اوی — بدان سرچنین بود پیمان اوی
زخوردن نیاسود یکروز شاه — گهی رود ومی گاه نخچیر گاه
سزماه برخاست آواز کوس — بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی باد شاهی خویش — سپاه از پس پشت و پیران زپیش
بدان مرزبوم اندر آگه شدند — بزرگان بنزد شهنشه شدند
بکام دل از جای برخاستند — جهانی بآئین بیاراستند
ازان بادشاهی خروشی بخاست — که گفتی زمین گشت باچرخ راست
زبس غلغل و نالهٔ کره نای — توگفتی همی دل بجنبد زجای
بجای رسیدند کاباد بود — یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیکسوش دریا ویکسوی کوه — به یکسوی نخچیر دوراز گروه
هوا خوشگوار وزمین خوب رنگ — زدیبه زمینش چوپشت پلنگ
درختان بسیار وآب روان — همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران زبان برگشاد — که اینت برو بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای — که باشد بشادی مرا دل کشای
برآرم یکی شارسان فراخ — بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ
نشستن گهی برفرازم بماه — چنان چون بود درخور تاج و گاه

بدو گفت پیران که اي نیك راي | بدان زوکت اندیشه آید بجاي
چو فرمان دهي من برانسان که خواست | برآرم یکی جاي تا ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم وگنج | زمین وزمان از تو دارم سپنج
سیاوش بدو گفت کاي بختیار | درخت بزرگي تو آري بباز
مرا گنج وخوبي همه زان تست | بهرجاي رنج تو بینم نخست
یکی شهرسازم بدین جاي من | که خیره بمانند ازان انجمن
سیاوش فروماند و پیران بجای | دران بوم فرخنده دل کشاي
از اختر شناسان بپرسید شاه | که سازم من ایدر یکی جایگاه
کزو فر و بختم بسامان بود | ویا کار باجنگ سازان بود
بگفتند یکسر بشاه زمین | که بس نیست فرخنده فرجام این

ساختن سیاوش گنگ دژ

کنون برکشایم در داستان | سخنهاي شایستهٔ باستان
یکی داستان گویمت بس شگفت | که اندیشه ازوي توان برگرفت
زگنگ سیاوش گویم سخن | وزان شهر و آن داستان کهن
بدو آفرین کو جهان آفرید | ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست و نیست | همه چیزجفتست وایزد یکیست
به پیغمبرش بر کنم آفرین | بیارانش بر هر یکي همچنین
چو گیتي تهي ماند از راستان | تو ایدر ببودن مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان | کجا آن دلاور گرامي مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان | همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتاني پراز ناز و شرم | سخن گفتني خوب و آواي نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام | بریده ز آرام وزکام و نام
کجا آنکه سودي سرش را بابر | کجا آنکه بودي شکارش هزبر
همه خاك دارند بالین و خشت | خنك آنکه جزتخم نیکي نکشت
زخاکیم و باید شدن سوي خاك | همه جاي ترسست وتیمار وباك
جهان سربسرحکمت و عبرت است | چرا بهرهٔ ما همه غفلت است

چوشد سال برشصت وشش چاره جوي   زبيشي و از رنج پرتاب روي
تو چنگ فزوني زدي درجهان   گذشتند از تو بسی همرهان
تو رفتي و گيتي بماند دراز   كجا آشكارا بدانيش راز
نباشي برين نيز همداستان   يكی بشنو از نامهٔ باستان
چوزان نامداران جهان شد تهي   تو تاج فزوني چرا برنهي
بدانگه كه اندرجهان داد بود   ازايشان جهان يكسر آباد بود
چه برداشتند ازجهان فراخ   ازان گنج وآن تاج وايوان وكاخ
كنون بشنو ازگنگ دژ داستان   بدين داستان باش همداستان
كه آن را سياوش برآورده بود   بسی اندرو رنجها برده بود
بيك ماه زان روي درياي چين   كه بی نام گشت اين زمان آن زمين
بيابان بيايد چودريا گذشت   به بيني يكی پهن بی آب دشت
چوزين بگذري بيني آباد شهر   كزان شهرها برتوان داشت بهر
وزان پس يكی كوه بيني بلند   كه بالاي آن برتراز چون و چند
مرين كوه را گنگ دژ درميان   بدان كت زدانش نيايد زيان
چوفرسنگ صد گرد و برگرد كوه   زبالاي اوچشم گردد ستوه
زهرسو كه پوئي بدو راه نيست   همه گرد برگرد او بر يكيست
بدينگونه سي و دوفرسنگ تنگ   ازين روي وآن روي ديوار سنگ
برين پنج فرسنگ اگرپنج مرد   بباشد بره از پي كارکرد
نيابد برايشان گذر صد هزار   زره دار و بر گستوان ور سوار
كزين بگذري شهر بيني فراخ   همه گلشن و باغ و ميدان وكاخ
همه شهر گرمابه و رود وجوي   بهر برزني رامش و رنگ وبوي
همه كوه نخچيرو آهو بدشت   چو اين شهر بيني نبايد گذشت
تدروان و طاوس وكبك دري   بيابي چو بركوه ها بگذري
نگرماش گرم و نه سرماش سرد   همه جاي شادي و آرام و خورد
نه بيني دران شهر بيمار كس   يكی بوستان ازبهشت است وبس
همه آبها روشن و خوشگوار   هميشه برو بوم او چون بهار
درازي وپهناش سي بارسي   بود گر به بيمايدش پارسي
يك و نيم فرسنگ بالاي كوه   كه ازرفتنش مرد گردد ستوه

وزان روي هامونی آید پدید — کزان خوبتر جایگه کس ندید
برفتش سیاوش و آنرا بدید — مرآن را ز توران زمین بر گزید
تن خویش را نام بردار کرد — فزونی یکی نیز دیوار کرد
ز سنگ وز گچ ساخته وز رخام — وزان گوهري کش ندانیم نام
ز صدرش فزون است بالاي اوي — همان سي و پنج است پهناي اوي
نیاید بدو منجنیق و نه تیر — ببايد ترا دیدن آن ناگزیر
که آن را کسی تا نه بیند بچشم — تو گوئي زگویندهٔ آید بخشم
بسی رنج برد اندران جایگاه — زبهر بزرگي و تخت و کلاه
بنا کرد جاي چنان دلکشاي — یکی شارسان اندران خوب جاي
بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت — درختان بسیارش اندر نشاخت
بسازید جاي چنان چون بهشت — گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
چو هرچش ببایست برساختند — عمارت بخوبي بیاراستند



سخن گفتن سیاوش با پیران در شدنیهاي روزگار

چنان بُد که روزی سیاوش راد — خود و گرد پیران ویسه نژاد
برفتند و دیدند جاي چنان — که از دیدنش پیر گشتی جوان
خوش و خرم و خوب و آراسته — بهر جاي گنجی پر از خواسته
پسندیده بُد جاي شاهنشهان — زکاخ بزرگان و جاي مهان
ازان جاي خرم چو گشتند باز — سیاوش همی بود با دل براز
از اخترشناسان برآورده خشم — دلش پر ز درد و پر از آب چشم
عنان تکاور همیداشت نرم — همیریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که اي شهریار — چه بودت که گشتي چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند — دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هرچند گرد آورم خواسته — همان کاخ و هم گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد — سپهرم همی زیر پی بسپرد
که چون گنگ دژ در جهانجاي نیست — چنو شارسانی دلاراي نیست
مرا فرّ نیکي دهش یار بوده — خردمندي و بخت بیدار بوده

ازینسان یکی شارسان ساختم — سرش را به پروین برافراختم
کنون اندرین هم بکار آورم — بر و بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جاي آراسته — پدید آید از هر سوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی — نشیند برین کاخ دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من — نه پرمایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگاني دراز — زکاخ و زایوان شوم بی نیاز
شود کاخ من تخت افراسیاب — کند بیگنه مرگ برمن شتاب
چنین است راز سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که اي سرفراز — مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب ار بلا پشت تست — بشاهي نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم — بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بر وزد — وگر موي برتو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کاي نیکنام — نه بینم جز از نیك نامیت کام
همه راز من آشکاراي تست — که بیدار دل باشي و تندرست
من آگاهي از فر یزدان دهم — هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم بتو بودنیها درست — زایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا نگوئي چو بیني چنان — که این بر سیاوش چرا بد نهان
تو اي گرد پیران بسیار هوش — بدین گفتها پهن بکشاي گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار — که بردست بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بی گناه — کسی دیگر آید برین تاج و گاه
تو پیمان همان داري و راي راست — ولیکن فلك را جزاینست خواست
زگفتار بد گوي وز بخت بد — چنین بیگنه بر سرم بد رسد
بایران رسد زود این گفتگوي — کس آید بتوران بدین جستجوي
برآشوبد ایران و توران بهم — زکینه شود زندگاني دژم
پر از جنگ گردد سراسر زمین — زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش — کز ایران بتوران به بیني درفش
بسی غارت و بردن خواسته — پر آگندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپاي ستور — بکوبند و گردد بجوي آب شور

سپهبد ار توران ز کردار خویش   پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارش سود   که برخیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش   جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نشست   بفرمان او بر دهد هرچه کشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم   چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج   چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج
کزان گنج دیگر کسی برخورد   جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران بسیار هوش   بدل گفت با درد و رنج و خروش
که گر این سخن راست گوید همی   وزین نیز کژی نجوید همی
من اورا کشیدم بتوران زمین   براکندم اندر جهان تخم کین
ورا من بتوران کشیدم برنج   سپردم بدو کشور و تاج و گنج
نکردم همی یاد گفتار شاه   چنین گفت با من همی گاه گاه
کنون چون شنیدم درستست آن   بجز راست با من نگفتست آن
وزان پس چنین گفت با دل بمهر   که از جنبش و رسم گردان سپهر
که این رازها بر دل وی کشاد   همانا که ایرانش آمد بیاد
همه راه ازینگونه بد گفت وگوی   دل از بودنیها پر از جست‌وجوی
زکاوس و ز تخت شاهنشهی   بیاد آمدش روز کاربهی
دل خویش ازان گفته خورسند کرد   نه آهنگ رای خردمند کرد
چو از پشت اسپان فرود آمدند   ز گفتار یکبار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند



رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد پیران دربارهٔ باز گرفتن از کشورها

ببودند ازین گونه یک هفته شاد   ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه   بنزدیک سالار توران سپاه
کز اینجا برو تا بدریای چین   سپاهی ز کندآوران برگزین
همی رو چنین تا سر مرز هند   وز آنجا گذر کن بدریای سند

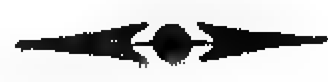
همه باژ کشور سراسر بخواه | بگستر بمرز خزر د ر سپاه
برآمد خروش از در پهلوان | ز کوس و تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروي | یکی لشکر گشن پرخاش جوي
چو آمد بدرگاه پیران سپاه | همیرفت از انسو که فرموده شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته | ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام پدرود کردن بماند | بفرمان برفت و سپه را براند



رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد سیاوش دربارهٔ گشتن او بپادشاهي خود و ساختن سیاوش گرد را

هیوني ز نزدیك افراسیاب | چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر | نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتي نیم شادمان | از اندیشه بیغم نیم یکزمان
ولیکن من اندر خور راي تو | بتوران بجستم همی جاي تو
گر آنجا که رفتي خوش و خرمست | چنان چون بباید دلت بیغمست
بدان پادشاهي کنون بازگرد | سر بدسگال اندر آور بگرد
سپهبد بنه برنهاد و برفت | بدانسان که سالار فرموده تفت
هزار اشتر ماده سرخ موي | بنه برنهادند بارنگ و بوي
صد اشتر زگنج و درم بارکرد | چهل را همه بار دینار کرد
از ایران و توران گزیده سوار | برفتند شمشیر زن ده هزار
بهپیش سپاه اندرون خواسته | عماري و خوبان آراسته
زیاقوت و پیروزهٔ شاهوار | چه از طوق وز تاج گوهر نگار
چه عنبر چه عود و چه مشك و عبیر | چه دیبا چه از تختهاي حریر
زمصري و چیني و از پارسي | همیرفت با او شتروار سي
نهادند سر سوي خرم بهار | سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان جایگه شهر ساخت | دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
زایوان و میدان و کاخ بلند | ز پالیز و ز گلشن ارجمند
بیاراست شهري بسان بهشت | بهامون گل و سنبل و لاله کشت

بایوان نگارید چندی نگار | ز شاهان وز بزم وزکارزار
نگار سر تاج کاوس شاه | نگارید با یاره وگرز وگاه
بر تخت او رستم پیل تن | همان زال وگودرز وآن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه | چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایران و توران شد آن شارسان | میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشهٔ گنبذی ساخته | سرش را بابر اندر افراخته
نشسته سرایندهٔ را مشگران | همه جا ستاده گوان و سران
سیاوش گردش نهادند نام | همه شهر ازان شارسان شاد کام



باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتنش پیش افراسیاب

چو پیران بیامد زهند و زچین | سخن رفت ازان شهر با آفرین
شنیده بتوران سیاوش گرد | کز اختر چنین کرده شد روز ارد
چو پیران ازان نامور شارسان | شنید از لب هرکسی داستان
از ایوان و وزکاخ وپالیز و باغ | زرود و زدشت وزکوه وز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه | چه کرد اندران نامور جایگاه
هرآنکس که اواز در کار بود | بدان بزم با او سزاوار بود
هزار از خردمند مردان گرد | چو هنگامهٔ رفتن آمد ببرد
چو آمد بنزدیك آن جایگاه | سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید | پیاده شد از دور کورا بدید
سیاوش فرود آمد از پیل زنگ | پیاده گرفتش بآغوش تنگ
بگشتند بر گرد آن شارسان | که بد پیش ازان سربسر خارسان
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ | همی تافت هرسو چو روشن چراغ
سپهدار پیران بهر سو براند | بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت گر فر و برز کیان | نبودیت با دانش اندر میان
که آغاز کردی بدین گونه جای | کجا آمدی جای ازاینسان بپای
بماناد تا رستخیز این نشان | میان دلیران و گرد نکشان

پسر بر پسر هم چنین شاد باد جهاندار و فیروز و فرخ نهاد
چو یك بهره ازان شهر خرم بدید بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی چنان خرم و شاد و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار بپرسید و دینار کردش نثار
جزیره همان دخت خورشید روی چو سرو روان قد و چون مشك موی
بپیش پدر رفت با او بهم پرستار بسیار با بیش و کم
چو بر تخت بنشست و آن جای دید پرستنده بسیار بر پای دید
بران نیز چندان ستایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت
ثنای جهان آفرین یاد کرد بدان کو چنین جای بنیاد کرد
وزان پس بخوردن گرفتند کار می و خوان و خوالیگر و میگسار
ببودند یك هفته با می بدست گهی خرم و شاد دل گاه مست
بهشتم ره آورد پیش آورید همان هدیها سر بسر چون سزید
ز دینار و اسپان بزین خدنگ بزرین ستام و جناغ پلنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار همان یاره و طوق گوهر نگار
بداد و بیامد بسوی ختن همی رای زد پیش شاه آمدن
چو آمد بشادی بایوان خویش بدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت ندید و نه داند که رضوان چه کشت
بدانجای خرم کنون بنگرد سراسر به بیند گمانی برد
که خرم بهشت است آن جای اوی پسندیده هم جای و هم رای اوی
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش نشسته سیاوش با فر و هوش
برامش به پیمای لختی زمین بزو شارسان سیاوش ببین
خداوند آن شهر نیکو ترست تو گوئی فروزنده خاورست
به بینی فرنگیس با جاه و آب چو ماه دو هفته بر آفتاب
وزان جایگه نزد افراسیاب همیرفت برسان کشتی برآب
بیامد بگفت آن کجا کرده بود همان باج کز کشور آورده بود
که در کشور هند چون رزم کرد بدانرا سر اندر کشیده بگرد
وز آنجا بکار سیاوش رسید سراسر همه یاد کرد انچه دید
زکار سیاوش بپرسید شاه ازان شهر و ز کشور و تاج و گاه

بدو گفت پیران که خرم بهشت کسی کو به‌بیند درازدی بهشت
همانا نداند ازان شهر باز نه خورشید ازان مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز پسندیدهٔ مردم پاك مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر که چونان نگارید آن شهر و بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین نه‌بیند چنان کس بتوران و چین
زبس باغ و ایوان و آب روان برآمیخت گفتي خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم زدور چو گنج گهر بود برسان نور
گراید و نکه آید زمینو سروش نباشد بدان فر و اورنگ و هوش
گله کرد باید بگیتي یله ترا چون نباشد بچیزی گله
بدان زیب و آئین که داماد تست بخوبي بکام دل شاد تست
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش برآسود و چون بیهش آمد بهوش
بماناد برتو چنین جاودان دل هوشمندان و رای روان
زگفتار او شاد شد شهریار که شاخ برومندش آمد ببار

فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

بگرسیوز آن داستانها بگفت نهفته برون آورید از نهفت
برو شادمان تا سیاوش گرد ببین تاچه جایست بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد وز ایران نگیرد همی هیچ یاد
چو او کرد پدرود تخت و کلاه چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
نه بیند همی رستم زال را نگیرد بکف گرز و گوپال را
فرنگیس را کاخهاي بلند برآورده و دارد ش ارجمند
بجاي که بد آنچنان خارخار بسازید شهری چو خرم بهار
برو تا به‌بیني سر و تاج اوي همان تخت فیروزه و عاج اوي
چو برتخت بیني فراوان مگوي بچشم بزرگي نگه کن بروي
چو نخچیر زومي باشد و دشت و کوه نشینند پیشت فراوان گروه
بدانگه که جام مي آید بدست چو خوردي بشادي بباید نشست

به پیش بزرگان گرامیش دار ‌ ‌ ‌ ستایش کن و نیز نامیش دار

یکی هدیهٔ ساز بسیار مر ‌ ‌ ‌ زدینار و اسپ و زتاج و کمر

همان گوهری تخت ودیبای چین ‌ ‌ ‌ همان یارهٔ وگرز و تیغ و نگین

ززرّ و زبرجد نثاری گران ‌ ‌ ‌ شمرده زهر گونهٔ گوهران

زگستردنیها و از بوی و رنگ ‌ ‌ ‌ ببین تا زگنجت چه آید بچنگ

فرنگیس را هدیه برهمچنین ‌ ‌ ‌ برو با زبانی پراز آفرین

اگر شاد وخندان بود میزبان ‌ ‌ ‌ بدان شهر خرم دو هفته بمان

نگه کرد گرسیوز نامدار ‌ ‌ ‌ سواران توران گزیده هزار

خینده سوار اندر آورد گرد ‌ ‌ ‌ بشد تازیان تا سیاوش گرد

سیاوش چوبشنید آمد براه ‌ ‌ ‌ پذیره شدش تازیان با سپاه

گرفتند هریک‌ گر را کنار ‌ ‌ ‌ سیاوش بپرسیدش از شهریار

بایوان کشیدند ازانجایگاه ‌ ‌ ‌ سیاوش بیاراست آرامگاه

دگر روز گرسیوز آمد پگاه ‌ ‌ ‌ بیاورد با هدیه پیغام شاه

سیاوش بران خلعت شهریار ‌ ‌ ‌ نگه کرد و چون گل شد اندر بهار

نشست از بر بارهٔ گام زن ‌ ‌ ‌ سواران ایران شدند انجمن

همه شهر و برزن یکایک بدوی ‌ ‌ ‌ نمود و سوی کاخ بنهاد روی

هم انگه بنزد سیاوش چوباد ‌ ‌ ‌ بیامد سواری ورا مژده داد

که از دختر پهلوان سپاه ‌ ‌ ‌ یکی کودک آمد چو تابنده ماه

ورا نام کردند فرخ فرود ‌ ‌ ‌ بهتیره شب اندرچو پیران شنود

هم انگه مرا با سواری دگر ‌ ‌ ‌ بگفتا که رو شاه را مژده بر

همان مادر کودک ارجمند ‌ ‌ ‌ جریره سر بانوان بلند

بفرمود خفیه بفرمان بران ‌ ‌ ‌ زدن دست آن خرد در زعفران

نهادند برپشت آن نامه بر ‌ ‌ ‌ که نزد سیاوش خود کامه بر

بگویش که هرچند من سالخورد ‌ ‌ ‌ بدم لیک یزدان مرا شاد کرد

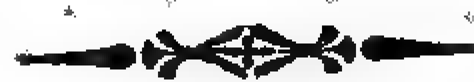
سیاوش بدو گفت کاه مهی ‌ ‌ ‌ ازین بچه هرگز مبادا تهی

فرستاده را داد چندین درم ‌ ‌ ‌ که آرنده گشت از کشیدن دژم

چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت ‌ ‌ ‌ که پیران شد امروز باشاه جفت

بکاخ فرنگیس رفتند شاد ‌ ‌ ‌ ورا نیز ازین داستان مژده داد

فرنگیس را دید بر تخت عاج — نهاده بسر بر زپیروزه تاج
پرستار چندی بزرین کلاه — ستاده همه ماه رخ پیش ماه
چو چشم فرنگیس او را بدید — تو گفتي روان از تنش بردمید
فرود آمد از تخت و کردش نثار — بپرسیدش از شهر و ز شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش — دگرگونه ترشد بآئین و هوش
بدل گفت سالی برین بگذرد — سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهي و هم تختگاه — همش گنج و هم بوم و برهم سپاه
نهان دل خویش پیدا نه کرد — همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردي از رنج خویش — همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند دو کاخ زرین دو تخت — نشستند شادان دل و نیك بخت
نوازنده رود با میگسار — بیامد بر تخت گوهر نگار
زنالیدن ناي و رود و سرود — زشادي همیداد دلرا درود



گوي زدن سیاوش با گرسیوز
و هنر چنگ نمودن

چو خورشید تابنده بکشاد راز — بهر جاي بنمود چهر از فراز
سیاوش از ایوان بمیدان گذشت — ببازي همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوي — سپهبد سوي گوي بنهاد روي
چو او گوي در خم چوگان گرفت — هم آورد او خاك میدان گرفت
زچوگان او گوي شد ناپدید — تو گفتي سپهرش همی بر کشید
دگرره چو درروي میدان فتاد — رهید اندران مهتر کي نژاد
دگر باره در زخم چوگان فگند — تو گفتي زتن جان ترکان بکند
سوي گوي گردان و کند آوران — برانگیختند اسپ از هرکران
به تندي دو لشکر همی تاختند — کجا برگرد گوي می باختند
چو گردان بمیدان نهادند روي — زترکان به تندي ببردند گوي
سیاوش از ایرانیان شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند — بمیدان پرخاش ژوپین نهند

دو مهتر نشستند بر تخت زر   بدان تا کرا برفرازد گهر
سواران بمیدان بکردار گرد   بژوپین گرفتند تنگ و نبرد
بیک جای گردان برانگیختند   ز توران و ایران برآمیختند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   هنرمند وز خسروان یادگار
هنر بر گهر نیز کرده گذر   سزد گر نمائی بترکان هنر
بنوک سنان و به تیر و کمان   هنرها پدیدار کن یک زمان
ببرزد سیاوش بران کار دست   بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج   که از یک زره تن رسیدی برنج
نهادند بر طرف آورد گاه   نظاره بزو بر ز هرسو سپاه
سیاوش یکی نیزهٔ شاهوار   کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی   به نخچیر بر شیر بگذاشتی
بآورد گه رفت نیزه بدست   عنان را به پیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره   زره را نماند ایچ بند و گره
زآورد نیزه برآورد راست   زره را بینداخت آنسو که خواست
سواران و گرسیوز رزم ساز   برفتند با نیزهای دراز
فراون بگشتند گرد زره   زمیدان زره برنشد یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار   دو جوشن دگر زاهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ   شش اندر میان وسه چوبه بچنگ
یکی در کمان رانده وبفشارد ران   نظاره بگردش سپاهی گران
بران چار اسپرد وجوشن دگر   گذر کرد تیر شه نامور
بزد هم برآنگونه ده چوبه تیر   برو آفرین کرد برنا و پیر
ازآنها یکی بی گذاره نماند   همی هرکسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآورد گاه   بتازیم هردو به پیش سپاه
بگیریم هردو دوال کمر   بکردار جنگی دو پرخاشخر
زترکان مرا نیست همتا کسی   چو اسپم نه بینی زاسپان بسی
وز ایران سپه نیست همتای تو   هم آورد تو یا ببالای تو
گرایدونکه بردارمت من ززین   ترا ناگهان برزنم بر زمین

چنان دان که از تو دلاور ترم بمردی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین نگردم بجای که جویند کین
سیاوش بدو گفت کاین خود مگوی که تو مهتری شیر پرخاش جوی
همان اسپ تو شاه اسپ منست کلاه تو آذر گشسپ منست
جز از تو ز توران کسی برگزین که با من بگردد نه از راه کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی ز بازی زیانی نیاید بروی
سیاوش بدو گفت کاین رای نیست مرا با نبرد تو خود پای نیست
نبرد دو تن جنگ میدان بود پراز خشم اگر چهر خندان بود
زگیتی برادر توئی شاه را همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هرچه گوئی بفرمان تو وزین نشکنم رای و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان برین تیز تگ بارگی برنشان
گراید ونکه رایت نبرد منست سر سرکشان زیر گرد منست
بکوشم که ننگی نکردم بکار بنزدیک آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد سر سرکشان زیر گرد آورد
سراینده بودند و لب با گره بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایستهٔ کارکرد اگر نیست اورا کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره بروبرز چین کرد و رخ پرگره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار زگردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت نبرد بزرگان مرا خوار گشت
از ایشان دو یل باید آراسته بمیدان نبرد مرا خواسته
دگر سرکشی بود نامش دمور که همتا نبودش بتوران بزور
چو بشنید گفت سیاوش چو دود بیامد بنزدش بسیچید زود
برفتند پیچان دمور و گروی سیاوش بیاورد بنهاد روی
به بند میان گروی زره فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فکند نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس به پیچید سوی دمور گرفتش بر و گردن او بزور

چنان خوارش از پشت زین برگرفت — که ماندند گردنکشان در شگفت
فرود آمد از اسپ و بفشارد دست — پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی — غمی شد دلش زرد رخسار اوی
وزان تخت زرین بایوان شدند — تو گفتي که بر اوج کیوان شدند



بازگشتن گرسیوز و چاره کردنش بر سیاوش

نشستند یک هفته با رود و می — همه نامداران فرخنده پی
بهشتم برفتن گرفتند ساز — سیاوش همه هرچه بودش براز
یکي نامه بنوشت نزدیک شاه — پر از لابه و پرسش نیک خواه
وزان پس مر او را بسی هدیه داد — برفتند ازان شهر آباد شاد
فراوان بگفتند با یکدگر — ازان پرهنر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوي — که ما را بد آمد ز ایران بروي
یکی مرد را شاه از ایران بخواند — که از ننگ ما را بخون درنشاند
دو شیر دمان چون دمور و گروي — که بودند گردان پرخاش جوي
چنان زار و بیچاره گشتند و خوار — زچنگال ناپاک دل یک سوار
سرانجام ازین بگذراند سخن — نه سر بینم این کار شه را نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب — برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
چو نزدیک سالار توران سپاه — رسیدند و پرسید هرگونه شاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد — بخواند و بخندید و برگشت شاد
نگه کرد گرسیوز نامدار — بدان تازه رخسارهٔ شهریار
همی بود یکدل پر از کین و درد — بدانگه که خورشید شد لاجورد
بیامد زپیش رد افراسیاب — بکین و درشتي گرفته شتاب
همه شب به پیچید چون روز پاک — همي جامهٔ قیره گون کرد چاک
سرمرد کینه نیامد بخواب — بیامد بنزدیک افراسیاب
زبیگانه پردخت کردند جاي — نشستند و گفتند هرگونه راي
بد و گفت گرسیوز اي شهریار — سیاوش دگر دارد آئین و کار

فرستاده آمد زکاوس شاه   نهانی بنزدیک او چند گاه
زروم و زچین نیزش آمد پیام   همی یاد کاوس گیرد بجام
برو انجمن شد فراوان سپاه   به پیچد ازو ناگهان جان شاه
اگر تور را دل نگشتی دژم   زگیتی بایرج نکردی ستم
دو گوهر یکی آتش و دیگر آب   بدل یک زد یکر گرفته شتاب
توخواهی که برخیره جفت آوری   همی باد را در نهفت آوری
اگر کردمی بر تو این بد نهان   مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه ازان کار شد دردمند   پر از غم شد از روزگار نژند
بدو گفت برمن ترا مهر خون   بجنبید و شد مر ترا رهنمون
سه روز اندرین کار رای آوریم   سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این کار گردد خرد را درست   سررشته انگاه بایدت جست
چو سه روز بگذشت افراسیاب   همی زد بتدبیر در آتش آب
چهارم چو گرسیوز آمد بدر   کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند   زکار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ   چه دارم بگیتی جزازتو بچنگ
همه رازها بر تو باید گشاد   بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
ازان خواب بد شد دل من غمی   بمغز اندرآورد لختی کمی
نبستم بجنگ سیاوش میان   نیامد ازو نیز ما را زیان
چو او تخت پرمایه پدرود کرد   خرد تار و مهر مرا پود کرد
زفرمان من یکزمان سر نتافت   زمن او بجز نیکویها نیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش   نکردیم یاد از غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی ساختم   دل از کین ایران بپرداختم
نه پیچیدم از گنج و فرزند روی   گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس از نیکویها وصدگونه رنج   فدا کردن کشور و تاج و گنج
گرایدونکه من بد سگالم بدوی   زگیتی برآید بسی گفتگوی
برو بر بهانه ندارم به بد   گرازمن بدو اندکی بد رسد
زبان برکشایند برمن مهان   درفشی شوم درمیان جهان
نیاید پسند جهان آفرین   نه نیزاز بزرگان روی زمین

ز دد تیز دندانتراز شیر نیست   که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچهٔ او شود درد مند   کند مرغزاري تباه از گزند
اگر ما بشوریم بر بی گناه   پسندد کجا داور هور وماه
ندانم جز آن کش بخوانم بدر   وز ایدر فرستمش سوي پدر
اگر گاه جوید گر انگشتري   ازین بوم و بربگسلد داوري
بدوگفت گرسیوز اي شهریار   مگیر این چنین کار پرمایه خوار
ازایدر گر او سوي ایران شود   برو بوم ما پاك ویران شود
هرانگه که بیگانه شد خویش تو   بدانست راز کم و بیش تو
ازو خویشتن را نگهدار باش   شب و روز بیدار وهشیار باش
چو بشناخت او راه سامان تو   تواند بدي کرد برجان تو
نه‌بیني ازو جزهمه درد و رنج   پراگندن دوده و نام و گنج
برین داستان زد یکی رهنمون   که بادی که ازخانه آید برون
ندانند درمان آن را به بند   اگربد نخواهي تو می نوش پند
بدرمان او کي رسیدن توان   سخن بشنو اي شهریار جهان
نه‌بیني که پروردگار پلنگ   نه‌بیند زپرورده جز درد و جنگ
چو افراسیاب این سخن بازجست   همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شدازراي و کردارخویش   همه تیره دانست بازارخویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن   نه سرنیك بینم پدید ونه‌بن
بباشیم تاکار گردان سپهر   چگونه کشاید برین کار چهر
بهرکار بهتر درنگ ازشتاب   بمان تابتابد برین آفتاب
به‌بینم که راي جهاندارچیست   رخ شمع چرخ روان سوي کیست
وگر سوي درگاه خوانمش باز   بجویم سخن تاچه دارد براز
نگهبان او من بسم بیگمان   همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو این کژي آشکارا شود   بناچار دل بي مدارا شود
ازان پس نکوهش نباشد زکس   مکافات بد جزبدي نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوي   که اي شاه بینا دل راست گوي
سیاوش بدان آلت وفرّ وبرز   بدان ایزدي دست وآن تیغ وگرز
نیاید بدرگاه تو بي سپاه   شود برتو برتیره خورشید وماه

سیاوش نه آنست کش دید شاه · همی باسمان برفرارد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز · تو گوئی شدست از جهان بی‌نیاز
سپاهت بدو بازگردد همه · نباشد شبان چون نباشد رمه
سپاهی که بینند شاهی چنوی · بدان بخشش و رای وتابنده روی
نخواهند ازان پس بشاهی ترا · بره گاو او را و ماهی ترا
و دیگر که از شهر آباد اوی · چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
تو خوانیش کایدر مرا بنده باش · بخواری و زاری تن آگنده باش
ندیدست کس جفت باپیل شیر · نه آتش دمان از برو آب زیر
اگر بچهٔ شیرناخورده شیر · بپوشد کسی درمیان حریر
دهد نوش اورا زشیر و شکر · همیشه ورا پروراند ببر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ · نترسد ز آهنگ پیل سترگ
دل نامدار اندران بسته شد · غمی بد پر اندیشه و خسته شد
بدو گفت کین رای باید بسی · نیارد شتاب اندرین هرکسی
همی از شتابش بهآید درنگ · که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار · برین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره نجستی زجای · مگر یافتی چهره ودست وپای
سبکسار مردم نه والا بود · اگرچه گوی سرو بالا بود
برفتند پیچان ولب پرسخن · پراز کین دل از روزگار کهن
بد اندیش گرسیوز بد گمان · بر شاه رفتی زمان تا زمان
زهرگونه رنگ اندر آمیختی · دل شاه توران برانگیختی

فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

چنین تا برآمد برین روزگار · پراز درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین کرد یکروز رای · که پردخت ماند زبیگانه جای
بگرسیوز این داستان برکشاد · زکار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت ازایدر بباید شدن · بر او فراوان بباید بدن
بپرسی و گوی بدان جشنگاه · نخواهی همی کرد کس را نگاه
بمهرت دل من بجنبد زجای · یکی با فرنگیس خیز ایدرآی

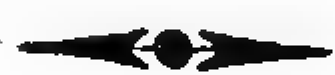
نیازست مارا بدیدار تو   بدان پرهنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست   بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یک چند و با شیم شاد   چو آیدت از شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام   می و جام با ما چرا شد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان   برفتن کمر سخت کن برمیان
برآراست گرسیوز دام ساز   سری پر زکینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید   زلشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی   که ای نامور زادهٔ نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه   بجان و سر و تاج کاوس شاه
که از بهر من برنخیزی زگاه   به پیشم پذیره نیائی براه
که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت   بفر و نژاد و به تاج و به تخت
که هر باد را بست باید میان   تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید   زمین را ببوسید کورا بدید
چو پیغام گرسیوز اورا بگفت   سیاوش بدل گشت با درد جفت
پراندیشه بنشست بیدار دیر   بدل گفت رازیست این را بزیر
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی   پیاده بیامد زایوان بکوی
بپرسیدش از راه وز کار شاه   ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد   سیاوش زپیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی   نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمربسته ام   عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار   بباشیم و زباده گیریم کار
که گیتی سپنجست و پردرد و رنج   بد آنکس که باغم زید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه   بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار ایدونکه بامن براه   سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد   کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بیفروغ   شود پیش شه چارهٔ من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن   دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند   دو چشمش بروی سیاوش بماند

فرو ریخت از دیدگان آب زرد   بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پرآب چشم   بسان کسی کو بپیچد زخشم
بدوگفت نرم ای برادر چه بود   غمی هست کانرا نشاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم   بدیده در آوردی از درد نم
من اینک همی با توآیم براه   کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا زبهر چه آزاردت   چرا کهتر خویشتن داردت
وگر دشمنی آمدستت پدید   که تیمار و رنجش نباید کشید
من اینک بهر کار یار توام   چو جنگ آوری مایه دار توام
ورا ید نکه نزدیک افراسیاب   ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای   کسی بر تو از تو گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی   که من باشمت زین غمان چاره جوی
بیایم همه کار نیکو کنم   همان شاه را زان بی آهو کنم
بدوگفت گرسیوز ای نامدار   مرا این سخن نیست باشهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج   که ازچاره دورم بمردی و گنج
زگوهر مرا در دل اندیشه خاست   که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین زتور اندر آمد بدی   که برخاست زو فرهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن   بآغاز کینه چه افگند بن
زکار منوچهر و افراسیاب   شدست آتش ایران وتوران چوآب
بیک جای هرگز نیامیختند   زبند خرد دور بگریختند
سپهدار توران ازان بد ترست   کنون گاو پیسه بچرم اندرست
ندانی تو خوئی بدش بیگمان   بمان تا براید برین بر زمان
نهانش بتر زآشکارا کنون   چنین دان وایمن مشوز و بخون
نخستین زاغریرث اندازه گیر   که بردست اوکشته شد خیرخیر
برادر زیک کالبد بود وپشت   چنان بیخرد بیگنه را بکشت
بزد گردن نوذر تاجدار   جهان را زایرج یکی یادگار
وزان پس بسی نامور بیگناه   بگشتند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه تست   که بیدار دل باشی وتند رست
توتا آمدستی برین بوم و بر   کسی را نیامد زتو بد بسر

همه مردمي جستي و راستي   جهانی بدانش بیاراستي
کنون خیره آهرمن دل گسل   ورا از تو کردست پرداغ دل
دلی دارد از تو پراز درد و کین   ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو داني که من دوستدار توام   بهر نیك و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بري   که من بودم آگه ازین داوري
بکردم ترا آگه از کار شاه   مرا باشد ازاین نهفتن گناه
سیاوش بدوگفت مندیش ازین   که یارست بامن جهان آفرین
وزان پس سیاوس بدو کرد روي   که اي نیك دل مهتر راست گوي
سپهبد جزین کرد بودم امید   که برمن شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل زمن   سرم بر نه افراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه   برو بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوي   درخشان کنم تیره گون ماه اوي
هرآنجا که روشن شود راستي.   فروغ دروغ آورد کاستي
نمایم دلم را با فراسیاب   درخشان ترار بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار   روان را ببد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد   ززاي جهان آفرین بگذرد
بدوگفت گرسیوز اي مهربان   تو اورا بدانسان که دیدي مدان
و دیگر بجاي که گردان سپهر   شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند دانا نداند فسون   که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند   بدین برز بالا و راي بلند
نداني همی چاره از مهرباز   نباید که بخت بد آید فراز
همی مرترا بند و تنبل فروخت   بچاره دو چشم خرد را بدوخت
نخستین که داماد کردت بنام   بخیره شدی زین سخن شادکام
ودیگر کت از خویشتن کرد دور   بروي بزرگان همی کرد سور
بدان تا تو گستاخ گردي بدوي   فروماند اندر جهان گفتگوي
ترا هم ز اغریرث هوشمند   فزون نیست خویشي وپیوند وبند
میانش به خنجر بدو نیم کرد   دل نامداران پر از بیم کرد
نهانش همین آشکارا کنون   چنان دان و ایمن مشو ز و بخون

مرا هرچه اندر دل اندیشه بود — خرد بود و از هردری بیشه بود
همان آزمایش بُد از روزگار — ازین کینه و ر تیره دل شهریار
همه پیش تو یك بیك راندم — چو خورشید تابنده بر خواندم
بایران پدر را بینداختي — بتوران همی شارسان ساختي
چنین دل بدادي بگفتار اوي — بگشتي همی کرد تیمار اوي
درختی بُداین خودنشانده بدست — که بُد بار او زهر برگش کبست
همی گفت و مژگان پراز آب کرد — پر افسون دل و لب پراز باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بروي — زدیده نهاده برخ بر دو جوي
بیاد آمدش روزگار گزند — کزو بگسلد مهر چرخ بلند
بروز جواني سر آیدش کار — بسی بر نیاید برو روزگار
دلش گشت پردرد و رخساره زرد — پر از غم روان لب پراز باد سرد
بدوگفت هرچون که می بنگرم — بباد آفره بد نه اندر خورم
بگفتار و کردار از پیش و پس — زمن هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست برگنج اوي — به پیچد همانا دل از رنج اوي
اگرچه بد آید همی برسرم — من از راي و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه — به بینم که از چیست آزار شاه
بدوگفت گرسیوز اي نامجوي — ترا آمدن پیش اونیست روي
بپاي اندر آتش نباید شدن — نه برموج دریا برایمن بُدن
همی خیره بربد شتاب آوري — همی بخت خندان بخواب آوري
همانا ترا من بسم پاي مرد — بر آتش مگر بر زنم آب سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت — پدیدار کردن همه خوب و زشت
زکین ار به بینم سر او تهي — درخشان شود روزگار بهي
سواری فرستم بنزدیك تو — درخشان کنم راي تاریك تو
امیدستم از کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
که او بازگردد سوي راستي — شود دور از کژي و کاستي
وگر بینم اندر سرش پیچ وتاب — هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زانسان که باید بزودي بساز — مکن کار بر خویشتن برد راز
نه دورست از ایدر بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتري

صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین همان سیصد و چل بایران زمین
ازینسو همه دوستدار تواند همه بنده در کار و بار تواند
وزآنسو پدر آرزومند تست سپه بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامهٔ کن دراز بسیچیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگروید چنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت ازان در که راندی سخن زگفتار و رایت نگردم زبن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه همه راستی جوی و بنمای راه



باز گشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامهٔ سیاوش

دبیر پژوهنده را پیش خواند سخنهای آگنده را بر فشاند
بفرمود از وی با فراسیاب یکی نامه روشن چو در خوشاب
نخست آفریننده را یاد کرد که او بنده را از غم آزاد کرد
ازان پس خرد را ستایش گرفت ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه پیروز و به روزگار زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان که بادا نشست تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان بلب ناچران و به تن ناتوان
بتخت و مرا پیش بالین به پست میان دو گیتیش بینم نشست
مرا دل پر از رای دیدار تست روانم فروزان زگفتار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز ازآزار اوست نهانی مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد بزودی بگرسیوز بد نژاد
دلاور سه اسپ تگاور بخواست همی تاخت یکسر شب و روز راست
بسه روزه پیمود راه دراز چنان سخت راهی نشیب و فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه چگونه سپردی چنین دور راه

بدو گفت چون تیره شد روزگار — نشاید سپردن ببد روزگار
سیاوش نکرد ایچ برمن نگاه — پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند — مرا زیر تختش بزانو نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته شد — بما بر در شهر او بسته شد
سپاهی زروم و سپاهی زچین — همی هر زمان بر خروشد زمین
تو بر کار او گر درنگ آوری — مگر باد ازان پس بچنگ آوری
اگر دیر سازی تو جنگ آوره — دو کشور بمردی بچنگ آوره
وگر سوی ایران براند سپاه — که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه زکردار اوی — نباید که پیچی تو از کار اوی
چو بشنید افراسیاب این سخن — برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد — دلش گشت پر آتش و سر زباد
بفرمود تا برکشیدند نای — همان صنج و شیپور و هندی درای
پر از خشم و کینه سپه را بخواند — بینداخت آن نامه را و نخواند
بگفتار گرسیوز بد کنشت — بنوئی درختی زکینه بکشت

راز گفتن سیاوش با فرنگیس

بدانگه که گرسیوز پر فریب — گران کرد برزین دوال رکیب
سیاوش به پرده در آمد بدرد — تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر جنگ — چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی — بتوران سیه شد مرا آبروی
ندانم که پاسخ چه رانم همی — درین کار خیره بمانم همی
اگر راست گفتار گرسیوزست — زپرکار بهره مرا مرکزست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست — بفندق گل ارغوانرا بخست
همی کند موی وهمی ریخت آب — زگفتار و کردار افراسیاب
همی اشك بارید برکوه سیم — دو لاله ز خوشاب کرده دونیم
پراز خون شد آن سنبل مشکبوی — دلش شد پر آتش پر از آب روی
بدو گفت کای شاه گردن فراز — چه سازی کنون زود بکشای راز

پدر خود دلی دارد ازتو بدرد — ازایران نیاري سخن یاد کرد
سوي روم ره بادرنگ آیدت — سوي چین نپوئي که ننگ آیدت
زگیتي کرا گیري اکنون پناه — پناهت خداوند خورشید وماه
ستم باد برجان او ماه و سال — کجا بر تن تو شود بد سگال
سیاوش بدو گفت کاي ماه روي — بدین گونه مخروش ومخراش روي
بداداركن پشت وانده مدار — گذر نیست ازحکم پروردگار
همانا که گرسیوز نیك خواه — بمژده بیاید زنزدیك شاه
کجا او به‌بخشود و دل نرم کرد — سرکینهٔ خود پر آزرم کرد
بگفت این وزي دادگر کرد پشت — دلش تیره از روزگار درشت

خواب دیدن سیاوش وگفتن آن بفرنگیس واندرز کردن فرنگیس اورا

سه روز اندرین کارشد روزگار — سیاوش همی بود پیچان چومار
چهارم شب اندر برماه روي — بخواب اندرون بود دیهیم جوي
بلرزید وزخواب خیره بجست — خروشي برآورد چون پیل مست
همی داشت اندربرش خوب چهر — بدوگفت شاها چه بودت بمهر
خروشید وشمعی برافروختند — برش عود وعنبر همي سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب — که فرزانه شاها چه دیدي بخواب
سیاوش بدو گفت کزخواب من — لبت هیچ مکشاي برانجمن
چنان دیدم‌اي سروسیمین بخواب — که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران — گرفته لب آب جوشن وران
به یکسو شدی آتش تیز گرد — برافروختي زو سیاوش گرد
به یکدست آتش به یکدست آب — به پیش اندرون پیل وافراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم — دمیدی بران آتش تیز دم
چو گرسیوز آن آتش افروختي — ازافروختن مرمرا سوختي
فرنگیس گفت این جزازنیکوي — نباشد یك امشب مگر بغنوي

بگرسیوز آید همه بخت شوم   شود کشته بر دست سالار روم
کنون شادمان باش واندُه مخور   که جز نیکوی خود نباشد دگر
سیاوش سپه را سراسر بخواند   بدرگاه و ایوانشان بر نشاند
بسیچیده بنشست خنجر بچنگ   طلایه فرستاد برسوي گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت   سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه   پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیك گرسیوز آمد نوند   که برچارهٔ جان میانرا ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود   ز آتش نه بینم مگر تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن   سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوي   همی راست پنداشت گفتار اوي
فرنگیس گفت اي خردمند شاه   مکن هیچگونه بما در نگاه
یکی بارهٔ گام زن بر نشین   مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجاي   سر خویشتن گیر و ایدر مپاي
سیاوش بدوگفت کان خواب من   بجاي آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سرآمد همی   غم روز تلخ اندر آمد همی
چنین است کردار چرخ بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
اگر سال گردد هزار و دویست   بجز خاك تیره مرا جاي نیست
گر ایوان من سر بکیوان کشید   همان شربت مرگ باید چشید
یکی سینهٔ شیر باشدش جاي   یکی کرگس و دیگریرا هماي
ز شب روشنائي نجوید کسی   کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهاست از آبستني   ازین نامور بچهٔ رستني
درخت گزین تو بار آورد   یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن   بغم خوردن اورا دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاك   گذر نیست از حکم یزدان پاك
ز پر پشهٔ تا پي ژنده پیل   همان چشمهٔ آب و دریاي نیل
نهانی مرا خاك توران بود   که گوید که خاکم بایران بود
چنین گردد این گنبد تیز رو   سراي کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب   مرا بخت خرم درآید بخواب

ببرّند بر بی‌گنه این سرم | بخون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن | نه برمن بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان بخاک | سرم کشته از تن بشمشیر چاک
بخواري ترا روزبانان شاه | سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر | بخواهش بخواهد ترا از پدر
نکرده گناهی بجان زینهار | بایوان خویشت برد خوار و زار
درایوان آن پیره سر پر هنر | بزائي بکیخسرو نامور
برآید برین روزگاری دراز | که خسرو شود برجهان سرفراز
از ایران بیاید یکی چاره گر | بفرمان دادار بسته کمر
بود نام آن گرد پرمایه گیو | بتوران نه بیني چو او نیز نیو
از ایدر ترا با پسر در نهان | سوي رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا | بفرمان بود مرغ و ماهي ورا
چو تاج بزرگي بچنگ آیدش | به‌کین دست یازد که ننگ آیدش
چوگردد زمین سبز وکه لاله پوش | زمانه زکیخسرو آید بجوش
از ایران بسی لشکر آید بکین | پرآشوب گردد سراسر زمین
برین گونه خواهد گذشتن سپهر | نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من | بپوشند جوشن بآئین من
بسا سرخ وزرد و سیاه و بنفش | کزایران بتوران به‌بیني درفش
پي رخش رستم زمین بسپرد | زتوران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز | نه بیني جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد پدرود و گفت | که من رفتني گشتم اي نیك جفت
برین گفتها بر تو دل سخت کن | دل از نازو ز تخت پردخت کن
خروشی برآورد ودل پر زدرد | برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروري | چو پروردهٔ خویش را بشکري
فرنگیس رخ خسته وکنده موي | روان کرده بر رخ زدو دیده جوي
سیاوش چو با جفت غمها بگفت | خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر زخون دل و دیده گشت | سوي آخر تازي اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را | که دریافتی روز کین باد را

خروشان سرش را ببر درگرفت
لگام و فسارش زسر برگرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز
که بیدار دل باش باکس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن
عنانش ترا باید آراستن
از آخر ببر دل به یکبارگي
که اورا توباشي بکین بارگي
دگر مرکبان را همه کرد پي
بشمشیر ببرید برسان نی
بگنج اندر آگنده چیزی که بود
زایوان و گلشن برآورد دود
ز دیبا و دینار و درّ و گهر
زتاج و زتیغ و کلاه و کمر
چواین کرده شد ساز رفتن گرفت
زبخت بد خویش مانده شگفت
خود وسرکشان سوي ایران کشید
رخ از خون دیده شده ناپدید

گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

چو یك نیمه فرسنگ ببرید راه
رسید اندرو شاه توران سپاه
سپه دید با گرز و تیغ و زره
سیاوش زده بر زره بزگره
بدل گفت گرسیوزاین راست گفت
چنین راستي را نباید نهفت
سیاوش بترسید از جان خویش
چو سالار توران رسیدش بپیش
سپاهش بترسید از بیم شاه
گرفتند ترکان همه کوه و راه
همی بنگرید این بدان آن بدین
که کینه بدلشان نبد پیش ازین
زبیم سیاوش سواران جنگ
گرفتند آرام و هوش و درنگ
چو زانگونه دیدند ایزانیان
بگفتند کاي شهریار جهان
چرا خیره باید که مارا کشند
چوکشتند بر روي هامون کشند
بمان تا از ایرانیان دست برد
ببینند و مشمر تو این کار خرد
سیاوش چنین گفت کاین راي نیست
همان جنگ را مایه وجاي نیست
بگوهر بزان روز ننگ آورم
که من پیش شه هدیه جنگ آورم
مرا چرخ گردان اگر بیگناه
بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردي مرا روز آهنگ نیست
که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند باراي وهوش
که با اختر بد بمردي مکوش
چنین گفت ازان پس بافراسیاب
که اي پرهنر شاه با جاه و آب

چرا جنگ جوي آمدي با سپاه | چرا کشت خواهي مرا بيگناه
سپاه دو کشور پر از کين کني | زمان و زمين پر ز نفرين کني
چنين گفت گرسيوز کم خرد | ز تو اين سخنها کي اندر خورد
گر ايدر چنين بيگناه آمدي | چرا با زره نزد شاه آمدي
پذيره شدن زين نشان راه نيست | کمان و زره هديهٔ شاه نيست
سياوش چو بشنيد گفتار اوي | بدو گفت کاي ناکس زشت خوي
بگفتار تو خيره گشتم زراه | تو گفتي که آزرده گشتست شاه
هزاران سر مردم بيگناه | بدين گفت تو گشت خواهد تباه
تو زين کرده فرجام کيفر بري | ز تخمی کجا کشتهٔ بدروي
وزان پس چنين گفت کاي شهريار | بتيزي مده آتش اندر کنار
نه بازيست اين خون من ريختن | ابا بيگناهان بر آويختن
بگفتار گرسيوز بد نژاد | مده شهر توران و خود را بباد
نگه کرد گرسيوز حيله کار | ز گفت سياوش با شهريار
برآشفت و گفت اي سپهبد چه بود | بدشمن چرا گفت و بايد شنود
چو گفتار گرسيوز افراسياب | شنيد و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تيغ تيز | کشند و خروشند چون رستخيز
جهان پر خروش و هوا پر ز گرد | يکی با نبرد و يکی بی نبرد
سياوش از بهر پيمان که بست | سوي تيغ و نيزه نيازيد دست
نفرمود کس را ز ياران خويش | که آرد يکی پاي در جنگ پيش
بد انديش افراسياب دژم | همی کرد بر شاه ايران ستم
هميگفت يکسر بخنجر دهيد | برين دشت کشتي بخون برنهيد
از ايران سپه بود مردی هزار | همه نامدار از در کارزار
همه کشته گشتند بر دشت کين | ز خون شان همه لاله گون شد زمين
چو رزم يلان سخت پيوسته شد | سياوش بجنگ اندرون خسته شد
بتير و بنيزه بشد خسته شاه | نگون اندر آمد ز پشت سياه
نگون اندر آمد بروي زمين | سرآمد برو تاج و تخت و نگين
همي گشت برخاک تيره چو مست | گروي زره دست اورا ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ | دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

روان خون بران چهرهٔ ارغوان — چنان روز تا دیدهٔ چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان — چنان روز با نان مردم کشان
برفتند سوی سیاوش گرد — پس و پیش او بر سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه — کز ایدر بیکسو کشیدش ز راه
کنیدش به خنجر سر از تن جدا — بشخی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بران گرم خاک — ممانید دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه — کزو شهریارا چه دیدی گناه
چه کردست با تو نگوئی همی — که بر خون او دست شوئی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج — بگرید برو زار هم تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار — که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بد نشان — ز بیهودگی یار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد زدرد — کزو داشت در دل بروز نبرد
ز پیران گوی بود کهتر بسال — برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان — گوی پر هنر بود و روشن روان
چنین گفت با نامور پیلسم — که این شاخ را بار دردست و غم
که بیخش زخون و زکین کاشتی — سر شاخ ازین کین برافراشتی
ز دانا شنیدم یکی داستان — خرد شد بدین گونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود — هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار آهرمنست — پشیمانی و رنج جان و تنست
سریرا که باشی بدو پادشا — به تیزی بریدن نباشد روا
مکن شهریارا تو تیزی مکن — بنوی میفگن همی کینه بن
به بندش همی دار تا روزگار — برین مر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد — ازان پس ورا سر بریدن سزد
مفرمای اکنون و تیزی مکن — که تیزی پشیمانی آرد به بن
سری را کجا تاج باشد کلاه — نشاید بریدن ای خردمند شاه
چه بری همی تو سر بی گناه — که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پرورده است — به نیکی مراو را برآورده است
به بینیم پاداش این زشت کار — به پیچی بفرجام ازین روزگار

به یاد آور آن تیغ الماس گون   کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
وزان نامداران ایران گروه   که از خشم شان گشت گیتی ستوه
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس   به بندند بر کوههٔ پیل کوس
چو پیل دمنده گو پیلتن   که خوار است بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر   که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران   چو گستهم و گژدهم کند آوران
زواره فرامرز و دستان سام   همه تیغها بر کشند از نیام
دلیران و شیران کاوس شاه   همه پهلوانان با فرو جاه
بدین کین به بندند یکسر کمر   درو دشت گردد پر از نیزه ور
نه من پای دارم نه مانند من   نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید پگاه   ازو بشنود داستان نیز شاه
مگر خود نیازت نباشد برین   مگستر بگیتی چنین فرش کین
سپهبد ز گفتار او نرم شد   ولیکن برادرش بی شرم شد
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند   بگفت جوان تو هوا را مبند
مشوسست و بردار دشمن زجای   خود از پیلسم هیچ مشنو تورای
از ایرانیان دشت پر کرگس است   گر از کین بترسی ترا این بسست
سیاوش چو بخروشد از روم و چین   پر از گرز و شمشیر بینی زمین
همین بد که کردی ترا خود نه بس   که خیره همی بشنوی پند کس
سپردی دم مار و خستی سرش   بدیبا بپوشیده خواهی برش
گر ایدونکه او را بجان زینهار   دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشهٔ گیرم اندر جهان   مگر خود بزودی سر آید زمان
برفتند پیچان دمور و گروی   بر شاه توران نهادند روی
که چندین ز خون سیاوش مپیچ   که آرام خوار آید اندر بسیچ
بگفتار گرسیوز رهنمای   بیارای و بردار دشمن زجای
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی   بکش تیز و خیره مبر آب روی
سرانیست زاین را که داری بدست   دل بدسگالان بباید شکست
سپاهی بدینگونه کردی تباه   نگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر کس نیازردیت از نخست   بآب این گنه را توانست شست

کنون آن به آید که او درجهان / نباشد پدید آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / کز و من ندیده ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام ازو سختی آید بسر
ورایدونکه خونش بریزم بکین / یکی گرد خیزد بتوران زمین
که خورشید ازان گرد تیره شود / هشیوار ازان روز خیره شود
بتوران گزند مرا آمدست / غم و رنج و بند مرا آمدست
رها کردنش بد تر از کشتن است / همان کشتنش رنج و درد من ست
خردمند وهم مردم بدگمان / نداند کسی چارهٔ آسمان

زاری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش

فرنگیس بشنید رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست
پیاده بیامد بنزدیک شاه / بخون رنگ داده رخان همچو ماه
به پیش پدر شد پراز ترس وباک / خروشان بسر برهمیریخت خاک
بدو گفت کای پرهنر شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی نه بینی نشیب
سر تاجداری مبر بی گناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین / همی بر تو کرد از جهان آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را / بماند افسر و گنج وهم گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون زوچه دیدی که بردت زراه
سر تاجداران نبرّد کسی / که با تاج و بر تخت ماند بسی
مکن بی گنه بر تن من ستم / که گیتی سپنجست و پرباد ودم
یکی را بچاه افگند با کلاه / یکی بی گله بر نشاند بگاه
سرانجام هردو بخاک اندرند / ز اختر بچنگ مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدگمان / درفشی مکن خویشتن درجهان
که تا زندهٔ بر تو نفرین بود / چو مردی همان دوزخ آئین بود
شنیدی بجاز آفریدون گرد / ستمگاره ضحاك تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بسلم و بتور سترگ

کنون زنده بر گاه کاوس شاه
چو دستان و چون رستم کینه خواه

زمین از تهمتن بلرزد همی
که توران بجنگش نیرزد همی

چو گودرز کشواد پولاد چنگ
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
که نندیشد از گرز کند آوران

همان گیو و گودرز کورو زکین
بجنبش در آید زسهمش زمین

همان طوس و گستهم و گرگین شیر
چو خرّاد برزین گرد دلیر

چو رهام و چون اشکس تیز چنگ
چو شیدوش گرد آن دلاور نهنگ

درختی نشاني همی بر زمین
کجا برگ خون آورد بار کین

بسوگ سیاوش همی جوشد آب
کند چرخ نفرین بر افرا سیاب

ستمگر شدي بر تن خویشتن
بسي یادت آید زگفتار من

نه اندرشکاري که گور افگني
دگر آهوانرا بشور افگني

همی شهریاري ربائي زگاه
که نفرین کند بر تو خورشید و ماه

مده شهر توران بخیره بباد
نباید که پند من آیدت یاد

بگفت این و روي سیاوش بدید
دو رخ را بکند و فغان بر کشید

که شاها دلیرا گوا سرورا
سر افراز شیر او کند آورا

بایران بر و بوم بگذاشتي
سپهدار را باب پنداشتي

کنون دست بسته پیاده کشان
کجا افسر و گاه گردن کشان

کجا آن همه عهد و سوگند شاه
که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه

کجا شاه کاوس و گرد نکشان
که بینند این دم ترا زین نشان

کجا گیو و طوس و کجا پیلتن
فرامرز و دستان و آن انجمن

ازین بد بایران رسد آگهي
بر آشوبد آن روزگار بهي

زگرسیوز آمد ترا بد بروي
که نفرین بر و باد مور و گروي

هرآنکس که یازد بید بر تو دست
بریده سرش باد و افگنده پست

جهاندار این بر تو آسان کناد
دل دشمنانت هراسان کناد

مرا کاشکی دیده گشتی تباه
ندیدي بدینسان کشانت براه

مرا از پدر این کجا بد امید
که پردخت ماند کنارم زشید

دل شاه توران برو بر بسوخت
همی خیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت برگرد و ایدر مپای
چه داني که ایدر مرا چیست راي

بکاخ بلندش یکی خانه بود   فرنگیس ازان خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان   مراورا کشیدند چون بیهشان
دران تیرگیش اندر انداختند   در خانه را بند بر ساختند



کشته شدن سیاوش بدست گروی بفرمان افراسیاب

بفرمود پس تا سیاوش را   چنان شاه بیدار وخاموش را
که این را بجای بریدش که کس   نیابد چو گوید که فریاد رس
نگه کرد گرسیوز اندر گروی   گروی ستمگر نه پیچید روی
بیامد به پیش سیاوش رسید   جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست وریش شهنشه گرفت   بخواری کشیدش بخاک ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار   که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من   چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من   کند در جهان تازه آئین من
هنرها ومردی بجای آورد   جهان را سراسر بپای آورد
همی شد پس پشت او پیلسم   دو دیده پراز خون و دل پرزغم
سیاوش بدو گفت پدرود باش   جهان تار و تو جاودان پود باش
درودی زمن سوی پیران رسان   بگویش که گیتی دگر شد بسان
بهپیران نه زین گونه بودم امید   همی پند او باد شد من چو بید
مراگفته بود او که با صد هزار   زره دار و برگستوان ورسوار
چو برگرددت روز یار توام   بگاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز ایدر دمان   پیاده چنین خوار و تیره روان
نه بینم همی یار با من کسی   که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شهر و ز لشکر اندر گذشت   کشانش ببردند بسته بدشت
زگرسیوز آن خنجر آبگون   گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان   چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفگند پیل ژیان را بخاک   نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک

یکی طشت بنهاد زرّین برش — به‌خنجر جدا کرد از تن سرش
چو از سرو بن دور شد آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت — نه جنبید هرگز نه بیدار گشت
کجا آنکه فرموده بد طشت خون — گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی ازان خون برست — جزایزد که داند که آن چون برست
گیارا دهم من کنونت نشان — که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی فائده خلق را هست ازوی — که هست آن گیا اصلش از خون اوی
یکی باد با تیره گرد سیاه — برآمد که پوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی — گرفتند نفرین همه بر گروی
چو از شاه شد تخت شاهی تهی — نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هرسو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش — جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به‌نیکی زمین نسپرد — همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم — بگیتی مکن جاودان دل دژم
که ناپایدار است و ناسازگار — چنین بود تا بود این روزگار
یکی دان ازو هرچه آید همی — چو جاوید با تو نپاید همی
زخان سیاوش برآمد خروش — جهانی زگرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز — فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میان را بگیسو به‌بست — بناخن گل ارغوان را بخست
سر ماه رویان گسسته کمند — خراشید روی و بماندهٔ نژند
بآواز بر جان افراسیاب — همی کرد نفرین همی ریخت آب
خروشش بگوش سپهبد رسید — چنان نالهٔ زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنهان شاه گفت — که اورا برون آورید از نهفت
زپردهٔ بگیسو بریدش کشان — بر روزبانان و مردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش — بدرّند بر تن همی چادرش
زتندش بسی چوب تا تخم کین — بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم زبیخ سیاوش درخت — نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن — گرفتند نفرین برو تن بتن

که از شاه و دستور و از لشکري — بران گونه نشنید کس داوري
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم — روان پر ز داغ و رخان پر ز نم
بنزدیک لهاك و فرشید ورد — وزان در سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب — نشاید برین بوم آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم — به تیمار و درد اسیران شویم
سه اسپ گرانمایه کردند زین — همی برنوشتند گفتي زمین
چنان بد قضاي جهان بان فرد — که از راه پیران برانگیخت گرد
که بشنیده بُد آنکه افراسیاب — بجنگ سیاوُش دارد شتاب
برانداسپ با خیل و پیل وحشم — همی تاخت پر غم جو شیر دژم
بدان تا رسد او بر شهریار — بدان تا بگرداند این روزگار
به پیران رسیدند هرسه سوار — رخان پر ز خون و روان پر زخار
بگفتند کاي پهلوان سپاه — زشاه و برادرش نیکي مخواه
برو برشمردند یکسر سخن — که بخت از بدي ها چه افگند بن
یکی زاري رفت کاندر جهان — نه بیند کسی از کهان و مهان
سیاوُش را دست بسته چوسنگ — فگنده بگردنش بر پا لهنگ
پیاده همی تاخت اورا گروي — سرش پر ز خاك و پراز آب روي
تن پیلوارش بران خاك گرم — فگندند وشستند از دیده شرم
یکی طشت بنهاد پیشش گروي — به پیچید چون گوسپندانش روي
برید آن سر تاجدارش ز تن — فگندش چو سرو سهي در چمن
همه شهر پر زاري و ناله گشت — به چشم اندرون آب چون ژاله گشت
ستمگاره چوپان بدشت قلو — همانا نبرّد بدان سان گلو
چنان کو سر شاه ایران برید — کسی آن ندید و نه هرگز شنید
چو پیران بگفتار بنهاد گوش — ز تخت اندرافتاد و زو رفت هوش
همه جامها بربرش کرده چاك — همی کند موي وهمی ریخت خاك
همی رفته از دیده اش آب زرد — بسوگ سیاوش بسی ناله کرد
همی گفت زار اي سزاوار تاج — که چون تو نه بیند دگر تخت عاج
بدو گفت لهاك بشتاب زود — که دردی برین درد خواهد فزود
که افراسیاب آن ابی مغز سر — فرنگیس را کرده بر ره گذر

بدرگاه بردند مويش کشان بر روز با نان و مردم کُشان
همی راي دارد بگردن تباه تو بايد که جستي ازين جايگاه
ز آخر بياورد پس پهلوان ده اسپ سوار آزموده گوان
خود و گرد روئين و فرشيد ورد برآورد ازان راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسيد در نامور پرجفا پيشه ديد
فرنگيس را ديد چون بيهشان گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هريک يکی تيغ تيز ز درگاه برخواسته رستخيز
همه دل پرازدرد و ديده پرآب زبان پر زنفرين افراسياب
همی گفت هريک بهدرد و بهبيم که اکنون فرنگيس را بردونيم
زنند و شود پادشاهي تباه مراورا نخواند کسی نيز شاه

آمدن پيران نزد افراسياب و رها نيدن او فرنگيس را

خردمند پيران بيامد چو باد کسی کش خرد بُد دلش گشت شاد
چو چشم گرامي به پيران رسيد شد از آب ديده رخش ناپديد
بدو گفت با من تو بد ساختي چرا زنده در آتش انداختي
از اسپ اندر افتاد پيران بخاک همه جامهٔ پهلوي کرد چاک
ببوسيد پاي و سر او بمهر روانش پرآتش پر از آب چهر
همی گفت کاين کارها نغز نيست بد است اين که سالار را مغز نيست
نه بس اينکه سرو سهي را فگند که بر شاخ گل نيز سازد گزند
بفرمود تا روزبانان در زمانی زفرمان بتابند سر
يکی دست جامه بپوشيد و رفت بدانسان که گفتي که جانش بکفت
بيامد دمان پيش افراسياب دل از درد خسته دو ديده پرآب
بدو گفت شاها انوشه بدي هميشه زتو دور دست بدي
چه آمد زبد بر تواي نيک خوي که آوردت اين روز بد را بروي
چرا بر دلت چيره شد خيره ديو ببرد از دلت شرم گيهان خديو
کت آموخت اين کار ناسازگار که بادا دژم بخت و بد روزگار
بکشتي سياوش را بی گناه بخاک اندر انداختي نام و جاه

بایران رسد زین بدی آگهی — بر آشوبد این روزگار بهی
بسا پهلوانان کز ایران زمین — که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی — شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست — بیامد دل شاه توران بخست
بران اهرمن نیز نفرین سزد — که پیچید رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین بروز دراز — به‌پیچی همانا بگرم و گداز
ندانم که این گفتن بد زکیست — وزین آفریننده را رای چیست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش — رسیدی بآزار پیوند خویش
چو دیوانه ازجای برخاستی — چنین روز بد را بیاراستی
نخواهد همانا فرنگیس بخت — نه اورنگ شاهی نه‌تاج و نه‌تخت
بفرزند با کودکی در نهان — درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زندهٔ بر تو نفرین بود — پس از زندگی دوزخ آئین بود
اگر شاه روشن کند جان من — فرستد ورا سوی ایوان من
ور ایدونکه اندیشه زین کودکست — همانا که این درد و رنج اندکست
بمان تا جدا گردد از کالبد — به‌پیش تو آرم همی ساز بد
بدو گفت ازینسان که گوئی بساز — مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران ازان شاد گشت — ز اندیشهٔ بد دل آزاد گشت
بیامد بدرگاه و او را ببرد — بسی زشت بر روز با نان شمرد
بی آزار بردش بشهر ختن — خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت — که این خوب رخ را بباید نهفت
همی باش پیشش پرستار وار — ببین تا چه بازی کند روزگار
بران نیز بگذشت یک چند گاه — گران شد زکودک فرنگیس ماه



بخواب دیدن پیران سیاوش را و پیدا شدن کیخسرو

شبی تیره گون ماه پنهان شده — بخواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران بخواب — که شمعی برافروخته زآفتاب
سیاوش بر تخت و تیغی بدست — بآواز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین سرآزاد کن	ز فرجام گیتي یکی یاد کن
که روزی نوآئین وجشنی نواست	شب زادن شاه کیخسرواست
سپهبد به پیچید در خواب خوش	بجنبید گلشهر خورشید فش
ورا گفت پیران که خیز و برو	خرد مند پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیدم این دم بخواب	درخشان تر ازماه وزآفتاب
که گفتی مرا چند خسپي مپاي	بجشن جهاندار کیخسرو آي
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه	جدا گشته دید از بر ماه شاه
بدید و بشادي سبك بازگشت	همه کاخ از و پر زآواز گشت
بیامد بسالار پیران بگفت	که گوئي که باماه شد شاه جفت
یکی اندر آي و شگفتي به بین	بزرگي و راي جهان آفرین
که گوئي نشاید مگر تاج را	ویا جوشن وگرزو تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار	بدید و بخندید و کردش نثار
بران برز بالا و آن شاخ و یال	که گفتي برو برگذشتست سال
ز بهر سیاوش دو دیده پرآب	همی کرد نفرین برافراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن	که گر بگسلد زین سخن جان من
نمانم که یازد بروشاه چنگ	مرا گر سپارد بکام نهنگ
بدانگه که خورشید بنمود تیغ	بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بیامد دوان پهلوان سپاه	پر از ترس و امید نزدیك شاه
همی بود تا جاي پردخت شد	بنزدیك آن نامور تخت شد
بدوگفت خورشید فش مهترا	جهاندار و بیدار و افسونگرا
ببخت یکی بنده افزود دوش	که گفتي ورا ماه دادست هوش
نماند زخوبي بگیتي به کس	توگوئي بگهوارهٔ ماه است و بس
اگر تور را روز باز آمدی	بدیدار رویش نیاز آمدی
فریدون گردست گوي بجاي	بفرو به چهرو بدست و بپاي
بر ایوان نه بیند چنو کس نگار	بدو تازه شد فرهٔ شهریار
از اندیشهٔ بد بپرداز دل	برافروز تاج و برافراز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین	کزو دور شد جورو بیداد و کین
روانش شد از کردهٔ خود بدرد	بر آورد از دل یکی باد سرد

پشیمان شد از بد کجا کرده بود   دمارا ز دل خود برآورده بود
ز تیزی پشیمانی آمدش سود   مر آن درد را هیچ درمان نبود
بدو گفت بر من بد آید بسی   سخنها شنیدستم از هر کسی
پرآشوب جنگ است این روزگار   همی یاد دارم ز آموزگار
که از تخمهٔ تور و زکیقباد   یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهانرا بمهرویی آید نیاز   بایران و توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود   ندارد غم و درد اندیشه سود
ز خون سیاوش شب و روز خواب   تبه گشت بر جان افراسیاب
نباید دگر باره کز خون این   روان خیره گردد دل اندوهگین
اگر زو مرا رنج خواهد فزود   قلم رفت و این بودنی کار بود
فگندم به نیکی دهش باز پشت   نگردد مرا روزگارم درشت
مداریدش اندر میان گروه   فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم   بدیشان سپرده ز بهر چیم
نیاموزد از کس خرد با نژاد   ز کار گذشته نیایدش یاد
بگفت انچه یاد آمدش زین سخن   همی نو شمرد این سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو نیست   درازست ودردام وشصت تو نیست
گرایدونکه بد بینی از روزگار   به نیکی هم او باشد آموزگار
بیامد بدر پهلوان شادمان   همه نیک بودش بدل در گمان
پر اندیشه شد تا بایوان رسید   کزان خرد بخششش چه آید پدید
جهان آفرین را ستایش گرفت   مر آن شاه نو را نیایش گرفت
چه دانست کو جان نهد برسرش   وزان کشت نیکو بد آید برش
بپاشید تخم نکویی بخاک   زمین شور بد جایگاهش مغاک
تفو باد بر این گزند جهان   بتر ز آشکارا مر اورا نهان



سپردن پیران کیخسرو را به شبانان

شبانان کوه قلو را بخواند   وزان شاهزاده سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را   جهان جویی گرد پسندیده را
که این را بدارید چون جان پاک   نباید که بیند ورا باد و خاک

بر آرید کامش به نیکی تمام / پرستش کنیدش همه چون غلام
مبادا که تنگ آید از روزگار / اگر دیده و دل کند خواستار
نهادند انگشت برچشم و سر / به بردند برکوه آن تاجور
مرا شان ببخشید بسیار چیز / یکی دایه با وي فرستاد نیز
بدین نیز بگذشت چندي سپهر / بخسرو بر از مهر بکشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد وز روده زه / ز هرسو برافگنده برزه گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد بفرمان آموزگار
وزانجایگه شد بشیر و پلنگ / همان چوب خمیده اش ساز جنگ
شبان اندر آمد زکوه و زدشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله / سوي پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخچیر آهو نخست / ره شیر و جنگ پلنگان نجست
کنون نزد او جنگ شیر ژیان / همانست و نخچیر آهو همان
نباید که آید برو بر گزند / زمن بیند این پهلوان بلند

آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش پیش افراسیاب

چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر بارهٔ دست کش / بیامد بر شیر خورشید فش
هم آنگه برآمد بر او جوان / نگه کرد بالاي او پهلوان
روان گشت شهزاده مانند باد / بیامد دوان دست او بوسه داد
چو پیران بدید آنچنان فرّ و چهر / رخش گشت پرآب و دل پرز مهر
ببر درگرفتش زمانی دراز / همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که اي پاک دین / بتو باد رخشنده توران زمین
از ایرا کسی کت بداند همی / بجز مهربانت نخواند همی
شبان زادهٔ را چنین در کنار / بگیري و از کس نیایدت عار
خردمند را دل بدو بربسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت

بدوگفت کای یادگار مهان   پسندیده و ناسپرده جهان
شبان نیست ازگوهر تو کسی   وزین داستان هست بامن بسی
زبهرجوان اسپ تازي بخواست   همان جامهٔ خسروي کرد راست
بایوان خرامید با او بهم   روانش زبهر سیاوش دژم
همی پرورانیدش اندر کنار   بدو شادمان بود و به روزگار
ازو دورشد خورد و آرام وخواب   زمهروي وخشم افراسیاب
بدین نیز بگذشت چندی سپهر   بدل در همی داشت آرام ومهر
کس آمد زنزدیك افراسیاب   شب تیره هنگام آرام وخواب
شه نامور پهلوان را بخواند   گذشته سخنها برو بربراند
کز اندیشهٔ بد همیشه دلم   بهپیچد همی غم زدل نگسلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید   تو گفتي مرا روز شد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد   زراي بلند این کي اندرخورد
ازو گر نوشته بمن بربدیست   نگردد به پرهیز کان ایزدیست
چو کار گذشته نگیرد بیاد   بود شاد وما نیز باشیم شاد
وگرهیچ خوي بد آید پدید   بسان پدر سرش باید برید
بدوگفت پیران که اي شهریار   ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان   زکار گذشته چه دارد نشان
کسی را که درگه شبان پرورد   چودام ودداست اوچه داند خرد
توزین خودمیندیش وزینسان مکوش   چه گفت آن خردمند بسیارهوش
که پروردگار از پدر برترست   همان را زبا مهربان مادرست
اگر شاه فرمان دهد درزمان   بیارم برش آن ستوده جوان
نخستین زپیمان مرا شاد کن   زسوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بهتاج و بتخت و کلاه   همیداشتی راستي را نگاه
همان تورکش بخت واورند بود   بدادار کیهانش سوگند بود
نیا زاد شم را بدیهیم و زور   بدادار بهرام وکیوان و هور
زپیران چو بشنید افراسیاب   سرمرد جنگي درآمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد   بروز سفید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید   سپهر ود ودام وجان آفرید
که ناید بدین کودك ازمن ستم   نه هرگز بدو بر زنم تیز دم

زمین را ببوسید پیران و گفت   که ای دادگر شاه با داد جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست   بمثل رخت بر فلک ماه نیست
به نیکی خرد رهنمای تو باد   زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان   برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن   چو رزم آورد پاسخش سور کن
مرو پیش او جز به بیگانگی   مگردان زبان جز بدیوانگی
مگرد ایچ گونه بگرد خرد   یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان   ببستش کیانی کمر بر میان
یکی بارهٔ گام زن خواست نغز   بدان بر نشست آن گو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب   جهانی بدو دیده کرده پر آب
روا رو برآمد که بگشای راه   که آمد نو آئین گو تاج خواه
همیرفت تا پیش آن شاه گرد   سپهدار پیران ورا پیش برد
بیامد بنزدیک افراسیاب   نیا را رخ از شرم او شد پر آب
زمانی نگه کرد و اورا بدید   همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید   شد از جان کیخسرو او ناامید
ازان پس نگه کرد خیره بماند   وفا را بخواند و جفا را براند
بدان خسروی یال و آن چنگ اوی   بدان رفتن و جاه و فرهنگ اوی
زمانی چنین بود و بگشاد چهر   زمانه بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نو رسیده شبان   چه آگاهیستت ز روز و شبان
بر گوسفندان چه کردی همی   بز و میش را چون شمردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست   مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بدو گفت از آید ر بایران شوی   بنزدیک شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت   سواری پرندوش برمن گذشت
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب   از ایران و از شهر و آرام و خواب
بدو گفت جای که باشد پلنگ   بدرّد دل مردم تیز چنگ
بپرسید بازش ز آموزگار   ز نیک و بد گردش روزگار
چنین داد پاسخ که درّنده شیر   نیارد سگ کارزاری بزیر
بخندید شاه و چو گل بر شگفت   بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت
نخواهی دبیری تو آموختن   ز دشمن نخواهی تو کین توختن

بدوگفت در شیر روغن نماند شبانرا بخواهم من از دشت راند
بخندید خسرو زگفتار اوي سوي پهلوان سپه کرد روي
بدوگفت کاین دل ندارد بجاي زسر پرسمش پاسخ آرد زپاي
نیاید همانا بد ونیك زوي نه زینسان بود مردم کینه جوي
شو اورا بخوبي بمادر سپار بدست یکی مرد پرهیزگار
فرستش بسوي سیاوش گرد مگردان بد آموز را هیچ گرد
بده هرچه باید زگنج ودرم زاسپ و پرستنده از بیش وکم
سپهبد بدوگفت لختي شتاب بیاوردش از پیش افراسیاب
به ایوان خویش آمد افروخته خرامان وچشم بدي دوخته
همیگفت کز داور روزگار جهانرا درختي نو آمد ببار
در گنجهاي کهن باز کرد زهر گونهٔ شاه را ساز کرد
زدیبا و دینار و دُرّ و گهر زاسپ و سلاح و زتاج و کمر
هم ازتخت وهم بدرهاي درم زگستردنیها و از بیش وکم
همه پیش کیخسرو آورد زود بداد ودهش آفرین برفزود
گسي کرد شان سوي آن شارسان کجا گشته بود آنزمان خارسان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید زهر سو بسي مردم آمد پدید
پذیره سپردند روي زمین زبان همه شهر پر آفرین
کزان بیخ برکنده فرخ درخت ازین گونه شاخي برآورد بخت
زشاه جهان چشم بد دور باد روان سیاوُش پر نور باد
همه خار آن شهر شمشاد گشت گیا درچمن سرو آزاده گشت
زخاکي که خون سیاوش بخورد به ابر اندر آمد یکی سبز نرد
برآمد درختي ازان جایگاه زخون سیاوُش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر اوي همي بوي مشك آمد از مهر اوي
بدَي مه بسان بهاران بُدي پرستش گه سوگواران بُدي
چنین است کردار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر
مباشید گستاخ با این جهان که او بترّي دارد اندر نهان
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان بخاك اندر آرد همي ناگهان
ازو تو بجز شادماني مجوي به باغ جهان برگ انده مبوي
اگر تاج داري وگر کفش تنگ نه بیني همي روزگار درنگ

مرنجان روان کین سرای تو نیست | بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین | بر امید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شاد مانیست بس | که او هیچ مهری ندارد بکس
یکی را سرش برکشد تا بماه | فراز آورد راستش زیر چاه
چنین است کردار چرخ برین | گهی این بران و گهی آن برین



شکایت فردوسی از پیری خود

زخون سیاوش گذشتم بکین | بآوردن شه ز توران زمین
کسی را که سالش بدوسی رسید | امید از جهانش ببابد برید
چو آمد بنزدیك سر تیغ شصت | مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال | پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان برسر کوهسار | نه بیند همی لشکر بی شمار
کشیدن ز دشمن نداند عنان | اگر پیش مژگانش آید سنان
پر از برف شد کوهسار سیاه | همی لشکر از شاه بیند گناه
گرآینده دو تیز پای نونده | همان شصت بدخواه کردش به بند
سراینده ز آواز برگشت سیر | همش لحن بلبل هم آوای شیر
دریغ آن گل و مشك و خوشاب سی | همان تیغ برندهٔ پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو | گل نارون خواهد و شاخ سرو
چو برداشتم جام پنجاه و هشت | نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
همی خواهم از داور کردگار | که چندان امان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان | بمانم بگیتی یکی داستان
که هرکس که اندر سخن داد داد | ز من جز به نیکی ندارد بیاد
بدان گیتیم نیز خواهشگر است | که با ذالفقار است و با منبر است
منم بندهٔ اهل بیت نبی | سرافگنده بر خاك پای وصی
چو شد داستان سیاوش به بن | ز کیخسرو آریم اکنون سخن
بگویم که رستم بتوران چه کرد | بکین سیاوش آن شیرمرد
بگفتار دهقان کنون بازگرد | نگر تا چه گوید سرایندهٔ مرد

غلط نامهٔ جلد اول



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۷	نکیرند	نگیرند
۶	۱۱	گفتاز	گفتار
۷	۴	گفتازدز	گفتاردر
۱۲	۶	آبر	بر
۱۲	۸	پلنگینه	زي پلنگینه
۱۴	۱۷	زد	زو
۲۰	۲۰	بیمه	بیما
۲۳	۲۴	نخست	نجست
۲۴	۲	پسر	بسر
۲۹	۲۸	زوان	روان
۳۰	۱۸	آرید	آرد
۳۷	۳	برد	بزد
۳۸	۱۶	ار	از
۴۴	۷	دمادوند	دماوند
۵۴	۱۹	دختز	دختر
۵۸	۲۱	نخت	تخت
۵۸	۲۴	نخت	تخت
۵۹	۱۱	زاي	راي
۶۰	۷	گبست	کبست
۶۲	۱۶	بند	پند
۶۳	۱۷	بیش	پیش
۶۸	۱۱	فرستاده	فرستاد
۷۰	۲۸	نخت	تخت
۷۳	۷	زاد	راد
۷۶	۵	برخواست	برخاست
۷۶	۸	بکردار	بکردار
۷۷	۱۰	کرشاسپ	گرشاسپ
۷۷	۱۳	کرشاسپ	گرشاسپ
۷۷	۱۵	نود	بود
۷۹	۱۶	کرشاسپ	گرشاسپ
۸۱	۱۱	اندز	اندر
۸۲	۲۱	نشیران	بشیران
۸۳	۱	لرريد	لرزید
۸۳	۲۸	کرشاسپ	گرشاسپ
۸۵	۱۰	سوارن	سواران
۹۳	۱	زا	را
۹۳	۲۵	نخت	تخت
۹۵	۲۴	مزدم	مردم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۵	۲۵	گنیج	گنج
۹۷	۲۲	تحت	تخت
۱۰۰	۴	شیز	سیر
۱۰۱	۱۹	برافرازه	برافراز
۱۰۲	۱۳	روزکار	روزگار
۱۰۳	۱۳	کام	گام
۱۰۴	۱۶	یرزین	برزین
۱۰۴	۱۹	چهز	چهر
۱۰۵	۱۸	نویش	بویش
۱۰۶	۷	بززین	برزین
۱۰۶	۱۳	یروزه	پیروزه
۱۰۷	۱۰	گرکسازان	گرگساران
۱۰۷	۱۹	بند	پند
۱۰۹	۸	کر	کرد
۱۰۹	۱۸	بخز	بخر
۱۱۰	۱	أز ن	ازان
۱۱۰	۵	فره‌خان	فرخان
۱۱۱	۲۸	ذل	دل
۱۱۳	۹	بگسلم	نگسلم
۱۱۸	۲۱	وژرونه	واژونه
۱۲۱	۶	شر	شیر
۱۲۵	۴	فرورندده	فروزنده
۱۲۶	۳	ر	ز
۱۲۸	۲۶	(ا)	ابا
۱۲۹	۶	اررا	اورا
۱۳۲	۲۵	ورین	وزین
۱۳۳	۲۳	کوش	گوش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۸	۱۵	گوشش	کوشش
۱۳۸	۲۲	گریده	گزیده
۱۳۹	۱۶	دوز	دور
۱۴۱	۱۸	منوچهز	منوچهر
۱۴۸	۴	ر	ز
۱۴۸	۲۷	ر	ز
۱۵۱	۱۲	پروهش	پژوهش
۱۵۲	۹	تار	تاز
۱۵۴	۴	ار	از
۱۵۶	۲۳	بحت	تخت
۱۵۹	۱۵	گهز	گهر
۱۶۷	۲۸	رال	زال
۱۷۱	۲۴	نر	بر
۱۷۲	۲۴	فیبرزی	فیروزی
۱۷۵	۲	ستاند	ستاید
۱۷۵	۱۱	منوچهز	منوچهر
۱۷۷	۱۶	ر	ز
۱۸۰	۱	بگذرذ	بگذرد
۱۸۰	۲۲	ب	با
۱۸۳	۱۴	نودر	نوذر
۱۸۵	۱	نیار	نیاز
۱۸۶	۵	زا	را
۱۸۸	۸	ی‌شد	شد ی
۱۹۳	۱۲	بیفروزی	بفیروزی
۱۹۴	۲۰	ر	ز
۱۹۴	۲۵	زا	را
۲۰۱	۵	بش	پیش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۲	۵	گرارة	گرازه
۲۰۳	۳	ر	ز
۲۰۵	۱	زو	زور
۲۰۷	۴	سلیح	سلیح
۲۰۷	۲۶	تحمه	تخمه
۲۱۴	۱	تخت	تخت
۲۱۶	۱	زبکردار	بکردار
۲۱۷	۴	لجا	کجا
۲۱۷	۱۰	تخت	تخت
۲۱۸	۱۵	گرشیوز	گرمیوز
۲۱۸	۲۳	تبرز	تبرز
۲۱۹	۱۱	اندز	اندر
۲۲۳	۵	ربان	زبان
۲۲۴	۱۱	رمیني	زمیني
۲۲۶	۲۶	تخت	تخت
۲۳۰	۱۰	بز	بر
۲۳۰	۱۸	گر	اگر
۲۳۲	۱	وان	روان
۲۳۳	۲۰	وم	شوم
۲۳۵	۱	تخت	تخت
۲۳۸	۷	پیز	پیر
۲۳۸	۷	زوان	روان
۲۴۰	۸	کردن	کورکردن
۲۴۱	۲۷	زفت	رفت
۲۴۵	۲۳	بخان	بخوان
۲۴۷	۷	تیغ	تیغی
۲۴۸	۳	خان	خوان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴۹	۲۵	رمین	زمین
۲۴۹	۲۵	اندزش	اندرش
۲۵۰	۷	خان	خوان
۲۵۱	۱۲	خان	خوان
۲۵۳	۱۷	تخت	تخت
۲۵۵	۶	خان	خوان
۲۵۹	۱۲	ساز	ساز
۲۶۲	۲	من	مند
۲۶۴	۲۳	چبیرة	جبیرة
۲۶۵	۱	روده	زوده
۲۶۵	۹	انجمن	انجمن
۲۶۶	۱	ورفراز	وفراز
۲۶۹	۲۰	خنخز	خنجز
۲۷۰	۲۶	ر	ز
۲۷۱	۱۵	کرازه	گرازه
۲۷۵	۲۲	بز	بر
۲۸۰	۱۳	بزوني	بزني
۲۸۰	۱۶	ر	ز
۲۸۰	۲۱	کزین	گزین
۲۸۰	۲۲	کرزش	گرزش
۲۸۰	۲۵	تخت	تخت
۲۸۵	۹	شپهبد	سپهبد
۲۸۵	۹	کرز	گرز
۲۹۲	۱	تخت	تخت
۲۹۳	۲۶	رمین	زمین
۲۹۸	۳	ز	ر
۳۰۵	۱	کان	گان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۰۶	۴	نخچیر	نخچیز
۳۰۹	۱۶	تیع	تیغ
۳۱۰	۱۹	هه	همه
۳۱۰	۲۵	کمز	کمر
۳۱۱	۱	زم	رزم
۳۱۸	۲۰	سزاور	سزاوار
۳۲۰	۱	ر	ز
۳۲۵	۵	یه	به
۳۲۶	۲۴	زوز	زور
۳۲۸	۲۷	زخ	رخ
۳۲۹	۱۷	گزدهم	گژدهم
۳۲۹	۲۱	گزدهم	گژدهم
۳۳۱	۲	فدیدم	ندیدم
۳۳۱	۲۸	بکشاد	نکشاد
۳۳۳	۲۴	ررم	رزم
۳۳۳	۹	بزرکان	بزرگان
۳۳۴	۱۸	گشواد	کشواد
۳۳۵	۱۷	پر	بر
۳۳۷	۱	آرن	آرد
۳۳۸	۲۴	نحست	نخست
۳۳۹	۲۸	نحت	تخت
۳۴۰	۲۸	ورین	وزین
۳۴۲	۴	رسر	ز سر
۳۴۲	۲۱	گفگتوی	گفتگوی
۳۴۳	۱۷	فرادا	فردا
۳۴۴	۲۴	ژندزرم	ژند رزم
۳۴۵	۹	شیز	شیز
۳۴۵	۱۵	مد	صد
۳۴۵	۲۵	ربزم	بزم
۳۴۸	۳	گوذرز	گودرز
۳۴۸	۹	جورشید	خورشید
۳۴۸	۱۱	ایزان	ایران
۳۴۸	۱۲	پپل	پیل
۳۴۸	۱۳	سپاه	سیاه
۳۵۲	۱۷	برد	برو
۳۵۴	۹	گرذان	گردان
۳۵۴	۲۸	یگجاي	یکجاي
۳۵۵	۲۵	آتش	آتش
۳۵۶	۱۲	ندل	بدل
۳۵۷	۱۷	پز	پر
۳۵۷	۲۴	بگریم	بگردیم
۳۵۸	۱	ریو	زیر
۳۵۹	۳	برد	بزد
۳۶۳	۱۷	نبود	ببود
۳۶۴	۱۸	کاز	کار
۳۶۸	۹	سز	سر
۳۶۸	۲۰	میل	پیل
۳۷۳	۱	رواره	زواره
۳۷۵	۲۵	بالاي	بالا
۳۷۸	۱	پسندو	پسندد
۳۷۸	۴	کاه	گاه
۳۷۸	۱۴	کیو	گیو
۳۷۸	۱۸	نخچیر	چچیر
۳۷۹	۸	زمپن	زمین

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۸۱	۲	رسثم	رستم
۳۸۱	۱۶	آورن	آورد
۳۸۳	۵	بود	بود
۳۸۴	۲۰	سیوش	سیاوش
۳۹۱	۲۵	گنچ	گنج
۳۹۵	۱۶	بگزیست	بگریست
۳۹۶	۱۹	ند ور	بدور
۳۹۹	۲۷	بزورنده	پرورنده
۴۰۲	۱۰	ر	ز
۴۰۵	۱۵	جهان	چنان
۴۰۶	۱۵	نخت	تخت
۴۰۶	۲۱	نیودی	نبودی
۴۰۸	۲۶	رنجیر	نخچیر
۴۰۹	۱۲	در	بر
۴۱۵	۴	کران	گران
۴۱۶	۱۰	بیاید	بیابد
۴۱۹	۲۶	گودرز	گودرز را
۴۱۹	۲۷	صوس	طوس
۴۲۸	۴	نخت	تخت

صفحه	سطر	غلط	صیحح
۴۲۸	۵	باشد	باشد
۴۲۸	۱۳	خیرد	خیزد
۴۳۰	۱۸	خواستند	خاستند
۴۳۲	۱۲	پش	پس
۴۳۵	۲۶	رمان	زمان
۴۳۶	۱۳	نباشد	نباشند
۴۳۹	۲۵	ربرجد	زبرجد
۴۴۰	۲۰	بپاراستندی	بیاراستند
۴۴۲	۲۰	بس	بس
۴۴۷	۴	نشت	نشست
۴۶۲	۸	سیاوس	سیاوش
۴۷۰	۹	بدوري	بدروي
۴۷۱	۹	نخت	تخت
۴۷۳	۲۴	لجا	کجا
۴۷۴	۱۹	لجا	کجا
۴۸۵	۲۰	گپا	گیا
۴۸۶	۴	آوزد	آورد
۴۸۶	۲۲	ذالفقار	ذوالفقار

ERRATA.

Page	xiv	line	8	*for* "1408," *read* "1418."
"	xxiii	"	9	*for* "Jumshud," *read* "Jumsheed."
"	xxix	"	11	*for* "Auquitel," *read* "Anquital."
"	——	"	23	
"	xl	"	5	*for* "Sasanian," *read* "Samanian."
"	xlv	"	13	*for* "11 years," *read* "18 years."

A few oriental names, as Assudi for Assudee, are differently spelt in this Introduction; but I have not thought it necessary to notice them in the Errata.

built, and also a *seraie* for travellers. But the stream of time has long since swept these works of human hands into the ocean of oblivion; whilst the Shah Nameh has remained, and will remain to the latest posterity, a splendid monument of Firdousee's genius.

Kasim refused to read prayers over Firdousee's corpse, stating as his reason, that the poet had passed his life in praising the religion of Zerdusht. But at night the Shaikh dreamed he saw Firdousee in paradise, and on enquiring how he gained admittance, he replied by repeating the following verse in praise of God from the Shah Nameh*: "Whatever is above or beneath thou art: I know not what thou art; what thou art thou art." The Shaikh immediately went to his grave, and read prayers over him.

The domestic life of an Asiatick seldom offers any thing worthy of record. The history of the tyrant, or the master and his slaves, must ever be the same, and always uninteresting. Firdousee had a son who died at the age of thirty-seven, and whose death he feelingly alludes to in some beautiful lines in this work†. He also left a daughter, to whom the present of Sultan Mahmood was offered; but she declined it, signifying her wish ‡ that the amount might be expended in raising a solid mound of masonry, to confine the water in the stream which flowed past her father's house, and to which purpose he had always designed to apply it. The mound was accordingly

* Some writers quote other verses, but the generality have this.

† Page 1951.

‡ Some authors mention this as the desire of the poet's sister.

dirhems. From Tubberistan, Firdousee appears to have gone to Nasir Luk, the ruler of Kohistan; who is represented as having had a great regard for him, and who went out to meet him as he approached. Nasir Luk dissuaded him from the design he had formed of writing a detailed account of Sultan Mahmood's conduct, and having influence with that monarch, he petitioned him in the poet's favor, feelingly representing his indigence and distress, and dwelling on his repentance, and wish to obtain the monarch's pardon. The petition reached Mahmood shortly after he had noticed on the wall of the mosque, some verses written by Firdousee before he left Ghiznee, describing his disappointment; and touched by these circumstances, and conscious of his former injustice, he directed the amount he had originally promised for the Shah Nameh, and a dress of honor to be sent to Firdousee, who appears to have at this time returned to his native country. But death did not spare him to receive the reward of his genius and sufferings; for as the messengers of Sultan Mahmood were entering one gate of the city, the bier of the poet was borne out of the opposite one. Doulet Shah and Ali Koolee Khan, both give A. H. 411, (or A. D. 1020,) as the year of his death; and if correct, he must have been near ninety years of age. It is said, that Shaikh Abool

and to have composed a panegyrick on him in Arabic. Of the latter I can discover no trace, and as I have never seen or heard of a manuscript of the Shah Nameh containing the former, I consider the story unfounded. It is also an error to suppose, as some of his biographers have done, that he composed the poem of *Joseph at Bagdad: and if they had taken the trouble to read that work, they would have seen that he wrote it at the instigation of the governor of Irak.

Firdousee might now probably have passed the remainder of his days at the Caliph's court, had not the unrelenting anger of the insulted Mahmood still pursued him. On learning that he was at Bagdad, he wrote to the Caliph to send him to Ghiznee; and Kadir Billah, not being in a condition to brave the resentment of so powerful a monarch, advised the poet to fly.

We next hear of him at the court of the ruler of Tubberistan, to whom he offered to dedicate the Shah Nameh; but that chief not only declined this honor, but persuaded the poet to give him the satire on Mahmood, and for which he sent him ten thousand

* A copy of this poem, which is very scarce, is in my possession. It contains about nine thousand couplets, and is written in the same measure and style as the Shah Nameh.

accompany him and supply his wants, and that Aiaz sent him a horse and money; such statements, must be received with suspicion; for courtiers are seldom so independent and disinterested as to bestow their favours and smiles on those, on whom the monarch frowns.

Of Firdousee's history, from the period he fled from Ghiznee till his death, little is known. He remained a few days at Herat, and then went to Toos. From Toos he appears to have taken refuge at the court of the governor of Mazinderan, where he employed his pen in a panegyrick* on that chief, and in correcting the Shah Nameh; but the resentment of Mahmood, sharpened by the satire which he had received from Aiaz, followed him wherever he went, and obliged him to seek the protection of †Kadir Billah, the Caliph at Bagdad: by whom, if we believe his biographers, he was received with all the honours due to his genius, and with a bounty which ought to have obliterated the recollection of his former misfortunes. Whilst at Bagdad, he is said to have added to the Shah Nameh, one thousand ‡ couplets in praise of the Caliph,

* He is said to have added some verses to the Shah Nameh in his praise, but I have not found them in any manuscript.

† Lootif Ali Khan, in the Atush Kudda, does not advert to Firdousee's having gone to Bagdad.

‡ Some writers say four thousand.

messenger with the money arrived; and on discovering that the bags contained silver, he spurned the gift with indignation, and dividing the amount into three portions, gave one to the keeper of the bath, another to the messenger who brought it, and the third to a person who gave him a draught of shirbet. The conduct of Firdousee being reported with aggravating details to the king, he directed that he should be trampled to death by an elephant; but the terrified poet, on learning the fate that awaited him, hastened to the monarch's presence, and throwing himself at his feet, implored and obtained his mercy. But stung with indignation at the treatment he had received, and dreading his future resentment, he prepared to fly from Ghiznee, having first poured forth the bitterness of a wounded spirit, and of disappointed hopes long cherished, in a noble and spirited satire* on the monarch. Before his departure he gave this satire to his friend Aiaz, the favorite slave of Sultan Mahmood, told him it was a panegyrick on his master, but that he was not to present it for several days. Having done this, he left the city on foot, and in distress for the means of support; and although his biographers relate, that several of the chiefs offered to

* Printed after the life of the author in Persian.

Whatever motives led Firdousee to postpone his reward till the completion of his work, his decision showed little acquaintance with human nature, and still less knowledge of the character of Sultan Mahmood: whose ruling passions were avarice and bigotry. Before the poem was completed, a coolness took place between Firdousee and Hossein Mehmundee, who though not minister, (as is erroneously stated by most oriental writers,) appears to have had much influence and power at court; and who easily succeeded in prejudicing the mind of Sultan Mahmood against the poet, whom he represented as a favourer of fire-worshippers and philosophers, and an enemy to the Soonee creed. The bigotry of the monarch was inflamed, his ardour for the Shah Nâmeh had abated, and influenced by avarice, he was probably glad of an excuse to diminish the promised reward; and instead of sixty thousand miscals of gold, he directed *Hossein Mehmundee to send sixty thousand silver dirhems†. Firdousee was in a public bath when the

* Biographers relate, that Sultan Mahmood ordered the amount he promised, but that Hossein Mehmundee sent silver. It is not, however, probable that he would have dared to disobey the commands of so absolute a monarch; and when we consider the character of the Sultan, we are further led to attribute the act to his orders, however he may have thrown the odium of it on another.

† About £2600.

the monarch. The poet now rose rapidly into favour, and Sultan Mahmood, enchanted by his poetry, and struck by the superiority of his genius, directed, that the records of Persian history, which had been collected, should be given to him to versify. Apartments were assigned him at court, on the walls of which were painted the instruments of war and scenes of battles taken from the history of Persia; and the monarch directed, that he should have a thousand miscals of gold* for every thousand couplets he wrote; but the poet preferred receiving his reward at once, after he should have completed the poem. If we attend to what his biographers relate, he lived at Ghiznee in affluence, loaded by the favours of the monarch and his courtiers, and even of distant potentates; and if we believe what he himself states in his numerous panegyricks on the Sultan scattered through the Shah Nameh, he passed his time in poverty and want, constantly and sometimes openly beseeching in vain the monarch's bounty. And in the last chapter, he complains of want of generosity in the nobles, and says, that they copied his verses and gave him nothing but praise; and that he was solely supported by Ali Delimee and Hoossein Kutteeb.

* About £674.

sion of the story of Roostum and Sohrab was deemed the best, and was the theme of admiration when Firdousee reached Ghiznee. On his arrival he alighted near a garden in which the poets Onsurree, Asjudee, and Furrokee held a convivial meeting. He approached to join them, but they not wishing to have their conviviality interrupted by a stranger, or to repulse him with rudeness, resolved on making poetic talents the condition of admission into their society. They told him they were the king's bards, and that none but poets were allowed to join them. Firdousee agreed to the conditions, when each of the three repeated an extempore line, to which he, without any hesitation, added a fourth*. The verses have nothing to recommend them, and are distingushed only by the difficulty of finding a fourth rhyme; that which Firdousee gave, had allusion to a battle described in his work. The poets asked him to explain the allusion, which he did, and delighted them by his knowledge and eloquence. At this time Mahak, one of the officers of Sultan Mahmood, chanced to join the party; and being charmed with Firdousee, took him immediately to court, and introduced him to

* Some biographers relate, that these verses were repeated by the poets not in the garden, but at court, when the monarch directed them to give a specimen of their powers in extemporary verse.

is probable, that he employed himself in turning into verse, some portions of that work, long before he contemplated a poetic version of the whole annals of Persia. This idea appears to have first occurred to him on hearing of the death of the poet Dukeekee, who had commenced this great undertaking, and was killed, as before related, after he had written one thousand couplets. Firdousee communicated his intentions to his friend Mohammud Lushkaree, who urged him to persevere, and lent him a work containing the history of Persia in Phelvee, written by himself; but what portion of the poem was written before the poet left his native country, and sought the patronage of the monarch of Ghiznee, is nowhere mentioned. Various reasons are assigned for Firdousee's journey to Ghiznee. One account is that Sultan Mahmood, hearing of his fame, desired the governor of Toos to send him to court; another, that he went to complain of the tyranny of the governor: but Firdousee himself does not allude to either of these motives, and frequently declares, that the fame of the monarch, and the hope of his favour and patronage, led him to his court: at that time, the seat of philosophy and the muses. Previous to his arrival at Ghiznee, the Sultan had collected the ancient chronicles, and directed seven poets to versify different tales. The poet Onsurree's ver-

Oriental biography, at all times vague and unsatisfactory, is filled with contradictions on the origin of Firdousee's design to versify the ancient chronicles of Persia; and whilst all agree in ascribing it to the desire of Sultan Mahmood, they plainly shew, that the poem must have been commenced long before Firdousee could have heard of the king's wishes. A little attention to dates, and to what the poet himself relates, will clear up this point. From the last chapter of the work it is evident, that it was completed in A. H. 400, (or A. D. 1009;) and as Firdousee in several places states, that he was thirty* years engaged on it, he must have commenced it in A. H. 370, (A. D. 980,) or 11 years before Sultan Mahmood mounted the throne; indeed he distinctly alludes to this in the following words:— "Some time has elapsed since I wrote this work, which has been concealed from Saturn and from the sun and moon †." And again: "For twenty years I kept this verse, to ascertain who was worthy of the treasure‡:"—by which he means, to whom he should dedicate it; and as we have no account of any poem from the pen of Firdousee before the Shah Nameh, it

* He once mentions thirty-five years, but I am disposed to think he includes the time he employed in correcting the poem after he fled from Ghiznee.

† Page 1764, line 6.

‡ Page 1105, line 1.

biographers, it must have occurred about A. H. 320 (or A. D. 932.), for in the last chapter of the Shah Nameh he mentions that he completed that work in A. H. 400 (or A. D. 1009), and that he was then nearly eighty years of age.

His father Fuchoor-oo-deen Ahmed, according to the most received accounts, was gardener of a garden called Firdous, (or *Paradise,*) from which the poet assumed the poetic name of Firdousee: though it is also ascribed to his visit to the court of Ghiznee; when Sultan Mahmood, charmed with his *extempore* verses in praise of his favorite Aiaz, exclaimed, "You have made my court as resplendent as Firdous."

Of the poet's juvenile pursuits and acquirements we have no authentic record, except that he was generally fond of study; that he surpassed his cotemporaries in literary attainments, and that he delighted to sit on the banks of a stream which flowed past his house. On the occasion of his birth, his father dreamed, that he saw him on the house-top, with his face towards Mecca, and heard him call aloud, and voices answer him from all sides. The following morning he sought the interpretation of his dream from Sheikh Nujeeb-oo-deen; who told him his son would become a great poet, and that his fame would extend, and be acknowledged throughout the world.

LIFE OF FIRDOUSEE.

Of the celebrated author of the Shah Nameh, whatever has been related by Persian historians and biographers has already appeared in English; and I know not that my researches, though they have not been wanting, have enabled me to add much to the information already published.

The following narrative of his life, is chiefly taken from the different prefaces to his work, more particularly from that written by order of Baysinghur Khan: which for priority of date, and copiousness of detail, exceeds all others; and is indeed the source from which all succeeding writers have derived their information. I have also consulted the Persian historians, and the lives of the poets written by Doulet Shah, Ali Koolee Khan, Lootif Ali Khan, and Sheer Khan Lodee. But if I have been able to throw any new light on the Poet's history, or to rectify any errors of former biographers, it has been from attention to what he has related of himself in different parts of the poem.

Abool Kasim-i-Munsoor, whose assumed name was Firdousee, was born at the village of Shadab, in the district of Toos, and province of Khorassan; and though the date of his birth is not mentioned by his

Ghiznee, and wrote his poem of Joseph, and other pieces; and it is not likely he would have left this great work, on which his future fame rested, unfinished, to commence others: and the style and sentiments of the Shah Nameh, to the last, are those of Firdousee.

At the end of the fourth volume, I have given a Glossary of obsolete and difficult words and idioms. They are chiefly Phelvee or Persian, but the reader will also find some Arabic; for it is a mistake to suppose, that there are no Arabic words in the Shah Nameh, though they are certainly more sparingly used in it, than in any other Persian work I have ever read.

For the typographic errors I must bespeak the reader's indulgence. They might have been fewer, if duty and weakness of sight, occasioned by collating manuscripts, had allowed of my devoting that attention to the press which I had previously given to the collation: and they certainly would have been more numerous, but for the assistance of the learned Hafiz Ahmed Kubeer, native secretary to the Mahommedan College; and for the indefatigable attention of Mr. Pearce, under whose direction the work has been printed in less than one year, and whose zeal and enterprize will, ere long, bring the Calcutta press to rival that of England.

and the conspicuous figure that his descendants Zal, Roostum, &c. &c. were destined to make in the pages of the Shah Nameh, all demanded further detail. I am, therefore, inclined to suspect some part of the original is here wanting to supply the account of Jumsheed's battle with Zohak, and his subsequent adventures, as given in the Appendix from the Gushtasp Nameh of Assudee: but there is not in any part of the work that want of connexion, which would be apparent, if the concatenation of events had been broken by omission; and if a portion of the work has been lost, we must conclude it to have contained some episode unconnected with the history: of which we have already too many. The poet Assudee is said to have been Firdousee's master; and Jamee asserts, that he wrote twenty thousand verses of the Shah Nameh: but of this there is not the slightest proof; and it is evident, that Jamee alludes to the Gushtasp Nameh of that poet, which is quite a separate work, though connected with the Shah Nameh, as giving an account of the adventures of Roostum's ancestors and some of the Peishdadian kings. Other writers have mentioned that Firdousee did not live to finish the Shah Nameh, and that on his deathbed he requested Assudee to complete it; but this also is highly improbable, for he lived many years after he fled from the court of

fifty-five thousand, two hundred and four couplets, exclusive of the Appendix. Of this number one thousand couplets* are from the pen of the poet Dukeekee, who flourished in the reign of Noh Ebin-i-Munsoor †, seventh king of the Sasanian dynasty, in whose praise he has written some verses. Dukeekee was employed by this monarch to turn into verse the Phelvee chronicles and legendary tales of Persia; but after having written one thousand verses on the history of Gushtasph, he was killed by his own slave. Firdousee represents the spirit of Dukeekee, as appearing to him in a dream, and imploring him to insert in the Shah Nameh, the verses he had written on Gushtasph, "that his name might be handed down to posterity." Firdousee assents to this request, but afterwards ungenerously censures Dukeekee's verses; which after all are not much inferior to his own. But if this poem ever did contain sixty thousand couplets, it is probable some genuine tales and passages have been omitted to make way for the episodes given in the Appendix. And it must be admitted, that Firdousee is unusually concise in his account of the overthrow of Jumsheed by Zohac, and that the celebrity of the former monarch, his romantic adventures after his flight,

* Commencing at page 1065.

† This monarch died A. H. 387, (A. D. 997,) having reigned 22 years.

and the episodes of Roostum's battle with the demon Akwan, and his hunting excursion in Tooran, might well have been spared: nor can the most enthusiastic admirer of this work deny, that had it been one half the length, it would have been more read, more admired, and the text less corrupted than it now is.

The Shah Nameh is said to have originally contained sixty thousand couplets, or one hundred and twenty thousand lines, and Firdousee himself alludes to this number*; but it may be doubted if he did not calculate in a loose and general manner, and without having counted the verses. In several parts of the work he speaks in this vague and general way of his age. Sometimes he says he is sixty-five, and several pages afterwards sixty-one; and although he frequently mentions, that he was thirty years engaged on this work, yet in one place † he says he was thirty-five. It is however probable, that he may have completed it in thirty years, and taken five years to correct it. But whatever number of couplets this poem may have originally contained, I have never seen a manuscript with more than fifty-six thousand, six hundred and eighty-five, including doubtful and spurious passages and episodes. The present edition contains

* Page 1998, line 21. and Page 2095, line 24.

† Page 2095, line 16.

must have been considered a man of lofty genius. There is perhaps no part of the Shah Nameh which would bear an English dress so well as the story of Biram Chobeen. It is full of action and incident, and if happily translated or dramatized, could not fail to be generally interesting and popular.

The style of this poem, as I have before observed, is generally plain and unaffected, but varied so as to be always suited to the sentiments expressed: and the oriental scholar, though moderately acquainted with Persian poetry, will find it less difficult than any other Persian poem with which he is equally unfamiliar. That obscure passages occasionally occur, is not to be denied; but it may be asserted without fear of contradiction, that there are not in the whole work so many obscure and doubtful passages as *commentators* have discovered in Shakspeare.

The principal defect of the poem, and that with which most others are connected, is its intolerable length. Hence we have sentiments an hundred times repeated in nearly the same words, similarity of incident, and twice-told tales which have little connexion with the business of the poem. If a castle is to be taken, the same stratagem is invariably resorted to. The expedition of Roostum to Mazinderan, and of Isfundear to Tooran, are counterparts of each other;

tined to reach the latest posterity. To select a few passages, and translate them for the English reader*, would give no better idea of the work, than that man who produced a brick, as a specimen of his house. To do more would swell this Preface to a volume, and the work is, I fear, already too large and expensive; but I cannot refrain from calling the attention of the oriental scholar generally, to the descriptions of battle; the moral reflections on the vicissitudes of life, the instability of worldly greatness and honours; and the exhortations to virtue and piety, with which this poem abounds; and which are not surpassed by any writer ancient or modern. The review of the Persian army by Ki-khoosroo†; the expedition of Toos against Afrasiab, and the death of Furood, Ki-khoosroo's brother‡; the speeches of Beezun and Homan, their combat, and the death of the latter§; the tale of Siaoosh ||, father of Ki-khoosroo; and above all, the story of Biram Chobeen ¶, are parts of this work which shew so much fertility of imagination and felicity of execution, that the reader cannot rise from the perusal of them without the conviction, that the author, in any age or country,

* Having some intention of publishing an abstract of the work in English, I more willingly abstain from quoting passages here.

† Page 554. ‡ Page 565. § Page 819. || Page 377. ¶ Page 1804.

attend to the following words of a distinguished poet of the last century:—

"You then, whose judgment the right course would steer,
"Know well each ancient's proper character.
"His fable, subject, scope in every page;
"Religion, country, genius of his age.
"Without all those at once before your eyes,
"Cavil you may, but never criticise."

We must therefore divest our minds of all recollections and associations derived from the laws of criticism, founded on the classical models of composition of Greece and Rome, and generally applicable to all works since written in Europe. Eastern writers should not be judged by laws they never knew, at least further than they may be founded on those general primciples of human nature equally applicable to mankind in all countries. But if just and noble sentiments, expressed with great fervour of imagination, in language highly poetical, and in numbers exquisitely harmonious;—if to elevate the mind, touch the heart, and chain the attention; to bring the scene which is described before us; to mingle us with the combatants in battle, and with the sages in council;—if these be characteristicks of true poetry, then will the Shah Nameh with all its faults, and though it should violate every established rule of criticism, rank high amongst the few productions of genius des-

tasph, one hundred and twenty years after the death of Ki-khoosroo, and producing the Zend Avesta as the ritual of his religion, declared he had brought it from heaven. I am aware, that some learned men in Europe have supposed there was more than one prophet of this name, and Asiatick writers tend to confirm this opinion. Abraham, in this work, is distinctly called the first* Zerdusht; and the Boorhan Quati, under the word Zerdusht, not only supports this idea, but states that Zerdusht and Burzeen were supposed to be priests and teachers of the religion of Abraham: but that the Zend Avesta is the ritual of that Zerdusht who first appeared in the reign of Gushtasph, and who pretended to have received it in heaven, is not disputed or doubted by any oriental writer I have examined. Amongst the extravagancies of Firdousee which injure his character as an historian, the antediluvian ages of his kings and heroes has often been noticed by former writers; but whatever little historical credit may be due to the Shah Nameh, it is not the less valuable as a record of the religion, laws, manners, and customs of the ancient Persians, of which it is doubtless a faithful picture. Of its poetic merits if we would form a just estimation, we should

* Page 1489. line 15.

this Preface to notice, much less attempt to reconcile, the discrepancies of Persian and Grecian historians. The subject would fill a volume; and abler pens than mine have written volumes on it, and have, I fear, left it in its original obscurity. But having remarked, that the Shah Nameh is filled with errors in geography and chronology, it is necessary to observe, that even now, Asiaticks are entirely ignorant of the former, and but little acquainted with the latter. We must not therefore be surprised, if Firdousee makes his ships traverse mountains, and his armies march over seas; but it could not have been expected he would have been guilty of such gross anachronisms, as to make Alexander the Great a Christian*, and place the Zend Avesta in the hands of Ki-khoosroo†. Had these errors been found in a few manuscripts only, and in one or two passages, they might have been reasonably attributed to transcribers; but they are in every copy of the work I have examined, and in many passages; and such a conclusion is not therefore admissable. The anachronism regarding the Zend Avesta is most unaccountable; for, according to the Shah Nameh, Zoroaster, or (to use Asiatick orthography) Zerdusht, did not appear till the reign of Gush-

* Page 1300. line 6.—p. 1320. l. 19.—p. 1324. l. 8.

† Page 910. line 5.—p. 981. l. 28.—p. 985. l. 25.

up by the traditionary legends of the priests and peasants. When the Arabs conquer Persia, the work falls into their hands, and is taken to the Caliph Omar; who disapproves of most of it, and has parts translated. In the division of plunder it falls to the lot of the Ethiopians, by whom it is taken to India, and finally back to Persia. There is in this romantic account something so captivating to the taste and imagination of Asiaticks, who dislike the severity of truth, that they would continue to relate, and some of them to believe it, though demonstrated to be impossible.

Sir William Jones, in his Anniversary Discourse on the Persians, observes that the history of Persia may be divided into three periods:—the dark and fabulous; the heroic and poetical; and the historical. To the first he assigns the Paishdadian dynasty; to the second the Kianian, and to the third the Sasanian. The division is ingenious and sufficiently correct, though fable abounds even in those parts, which we know from other authorities approach to something like historical truth. But as Firdousee, with the exception of Tibree, is the only historian of that period, who professes to write from original materials, we must not entirely reject his authority, but endeavour to trace a ray of truth amidst the darkness of fiction. It does not enter into the design of

relates is taken from records that had been collected, yet in the course of the work, he sometimes owns he is indebted to some rustick for his narrative. A remarkable instance of this is the account of the death of Roostum, which he heard from Azadserv*. And again in his poem of Joseph, written after the Shah Nameh, he says in allusion to that work, "I no longer relate a tale of fiction, or adorn it with the charms of eloquence;" and in more than one place asserts, that most of what he had written was pure fable. He must however be here understood with some restriction, for he wrote under the influence of apprehensions excited by the ridicule he had heaped on the Arabs and their religion in the Shah Nameh.

The romantic story regarding the Bastan Nameh, (from which Firdousee is supposed to have derived much of his historical knowledge,) as given in the preface written for Baysinghur, is unsupported by authority or probability; and as it is unnoticed by Firdousee, who had the best opportunities of knowing the truth, we may conclude it is false. The substance of it is as follows:—Yesdijird, on coming to the throne, finds in his treasury fragments of this work which had been collected by his ancestors, directs it to be continued, and the chasms to be filled

* Page 1239, line 2.

The race of Kianian monarchs commenced with Kikobad, and as Firdousee makes Alexander the Great, the son of Dara, king of Persia, by Roshunack the daughter of Philip of Macedon, and states, that he ruled Persia for fourteen years; he by this, includes him in this dynasty, which sat on the throne of Persia for seven hundred and thirty-two years.

After the death of Alexander, Persia was divided into a number of petty independant sovereignties, called by Firdousee and other oriental writers, "the confederacy of kings." This form of government lasted two hundred years: which, with the exception of a few names of the Ashkanian race of kings, is a blank in Persian history.

The Sasanian dynasty succeeded this confederacy, and ruled Persia five hundred and one years. The first monarch was Ardisheer Babigan, and the last Yesdijird; with whose death the poem closes.

As a history the Shah Nameh cannot be considered of much authority. It is an historical romance, in which the possible bears little proportion to the marvellous: chronology and geography are constantly violated, and truth is every were dashed with fiction. The poet himself, though he warns the reader against incredulity*, and tells him that whatever he

* Page 6. line 16 and 17.

nor have any of the Persian writers that I have read, included him amongst their poets.

Having shewn on what grounds the episodes in the Appendix have been rejected from the body of the work, I now proceed to give a brief account of the design and character of the work itself.

The attention of Europe has of late years been so much turned to eastern literature, that even those who are not oriental scholars, have yet some knowledge of the subjects which have engaged the pens of oriental writers; and there are few who are not aware that the Shāh Nameh of Firdousee is the history of Persia in heroic verse, from the reign of Kioomurs, the first king of the Peishdadian dynasty, to the death of Yesdejird, the last monarch of the Sasanian race; who was driven from his throne and kingdom by the invasion of the Arabs in A. H. 21, (A. D. 641,) during the Caliphate of Omar, and who, after having been a fugitive for some years, was killed by a miller in whose mill he had taken refuge. The period of history embraced in this poem is three thousand, six hundred and twenty-four years. To the Peishdadian dynasty, which commenced with Kioomurs, and ended with Gurshasp, is assigned two thousand, four hundred and forty-one years.

condly, Firdousee makes no allusion to the marriage or amours of Sohrab, which he certainly would have done, had he intended to have celebrated his son. Thirdly, The name of Burzoo, as the son of Sohrab, or as any person of distinction, does not occur in the Boorhan Quati or Jehangiree, or any other dictionary. Fourthly, Firdousee makes no allusion to an annual feast given by Roostum, which he undoubtedly would not have omitted, had such been a custom; and finally, in a list of the manuscripts taken to Europe by Auquitel de Perron, and published at the end of his translation of the Zend Avesta, the Burzoo Nameh is mentioned as the work of Atai, and said to contain sixty thousand couplets. It is also mentioned in a catalogue of manuscripts published at the end of Mr. Fraser's translation of the history of Nadir Shah, but without any allusion to the author or number of verses. The probability therefore is, that this episode is a portion of the work mentioned by those writers; or the production of some author who wished to try his strength with the bard of the Shah Nameh.

Of the poet Atai mentioned by Auquitel de Perron, I have not been able to learn any thing satisfactory. His name is known in India not as a poet of any celebrity, but as the author of a short treatise on prosody;

have been from the pen of Firdousee: but it must be confessed, that taken as a whole, it approaches so near the style of the Shah Nameh, that on this testimony alone, it could not have been fairly rejected. There are stronger reasons, however, for supposing that it is the work of another hand. First, there is no part of Ki-khoosroo's reign in which it can be inserted, without breaking the connexion of the history. In the five manuscripts which contained this tale, it follows the defeat of Afrasiab by Roostum, after he had released Beezun: and the poem opens with an allusion to this circumstance. Now in those very manuscripts the chapter* which immediately follows the story of Burzoo, describes Afrasiab assembling an army to invade Persia, *in consequence* of the insult that had been offered him by Roostum's having released Beezun and surprised his palace, and of the disgraceful defeat he had sustained; and the poet, in closing the tale of Beezun, says, "Having finished the story of Beezun, I proceed to that of Goodurz and Peeran," that is, to the invasion of Persia by the army under Peeran, in consequence of what had occurred on the release of Beezun. It is therefore evident, that the story of Burzoo entirely destroys the necessary connexion of these chapters. Se-

* Page 806.

combat, and when on the point of killing him, is told by his mother that he is the son of Sohrab, and his own grandson. Afrasiab, on learning what has happened, sends Sosun, a female singer of great beauty and fascinating charms, to entrap by her art the Persian chiefs; she marches with Peelsum a warrior of Afrasiab's, and pitches her camp on the road between Seestan and Persia. In the mean time a dispute arises between Toos and Godurz, at the feast given by Roostum. They quarrel, break up the assembly, retire towards Persia, and on the road fall into the snares of Sosun and Peelsum, and are confined. A similar fate befalls Geoo, Goostehum and Beezun, who had followed to reconcile Toos and Godurz. Fereboorz, Zal, and Roostum follow, but are not entrapped by Sosun. Roostum overcomes Peelsum, and takes him prisoner. Afrasiab, who had advanced with an army from Tooran, arrives at this time, and challenges Ki-khoosroo, who had marched to oppose him, to single combat. The chiefs oppose Ki-khoosroo's wish to fight. He yields to their remonstrance, and appoints Burzoo to be his champion. Afrasiab is defeated by Burzoo, and his army routed with great slaughter by the Persians.

There are in this episode some passages, words, and phrases, which might be quoted to show it could not

Nameh; and from the number of manuscripts in which it has been found, it demands more consideration than any of the former.

The subject of this episode is briefly as follows. Afrasiab, king of Tooran, having been defeated by Roostum, retires towards the kingdom of Shunkan. He there observes Burzoo, is struck with his appearance and great bodily strength, and thinking he would be a match for Roostum, entertains him, and has him instructed in all the arts and stratagems of war. After this he sends him with an army to invade Persia. Ki-khoosroo summonses Roostum and his chiefs, and advances to meet the army of Tooran; but first sends Toos and Fereboorz with ten thousand men to attack Burzoo. These two chiefs are overthrown and made prisoners, but are released at night by Roostum, who afterwards engages Burzoo in single combat, and is wounded; but night approaching, the heroes retire. The following day Feramorz puts on Roostum's armour, engages Burzoo, and makes him prisoner: Burzoo's mother hearing of this, follows him to Persia, and then to Seestan, and succeeds in effecting his escape. In their flight they are met by Roostum returning from Persia with Toos, Godurz, and all the chiefs, whom he had invited to a feast according to annual custom. Roostum twice engages Burzoo in single

thirty manuscripts I have examined. The name of Kuk does not occur in any dictionary, though the Booran Quati, and Furhung Jehangiree give the names of all those who became renowned by having fought with Roostum: indeed those Dictionaries contain the names of most of the Persian warriors. And again when Afrasiab, on the death of Gurshasp, invades Persia, and the chiefs apply to Zal to oppose him, he excuses himself on account of his age: "The hero's back is bent with age; he can no longer wield the sword of Zabul;" and places Roostum at their head. In doing this he expresses a fatherly anxiety for his youth and inexperience; but Roostum answers, "Hast thou then forgotten the valour I displayed to all? I thought thou hadst heard of the hill of Sepund and the furious elephant," alluding to the two exploits he had performed shortly before. Now his battle with Kuk followed these two heroic deeds, and was not less important, and would not have been passed over on such an occasion in silence. These considerations united, have led me to regard this tale as spurious, and to reject it from the body of the work.

We are now to consider the tale of Burzoo, the third and last interpolated episode: and from its length; from the variety of incidents and interest of the subject; from the near approach to the style of the Shah

eight thousand couplets, I found the greater part of this tale; and in every writer* who has given an account of the poets of Persia, with extracts from their works, are to be found several couplets from it, as the verses of Assudi. It is therefore useless to pursue our enquiries further on this interpolation.

The second episode contains an account of the overthrow and death of a Hill robber, called Kuk, by Roostum. In a note by the editors of that portion of the work printed in Calcutta in 1811, and to which allusion has already been made, it is stated, that this tale was found only in one manuscript out of twenty-three; and that it had been printed, though the style was far inferior to that of Firdousee. In that edition it is inserted immediately after the letter of Sam and Zal, and before the advice of Munoochere to his son†.

Though the style of this tale never rises above the mediocrity of Firdousee, it bears a much closer resemblance to his manner than the first episode; and I should have some difficulty in fixing on a number of verses that he might not have written. Langour and feebleness are its general characteristicks. I should not however, have rejected it on this account alone, but in addition to this, I have not found it in any of

* Vide Atush Kudda, Tuskirra-i-Doulet Shaw, Tuskirra Dagistanee, &c. &c. in the life of Assuddi.

† Page 175.

instance of this, (and there are but few throughout the poem,) is noticed in the Persian Introduction, to which the Oriental scholar can refer; but as such verbal criticism would be without interest to an English reader, for whom this Introduction is chiefly intended, I shall not enter on the subject, but proceed to remark on the episodes in the Appendix.

The first episode contains the history of the wandering of Jumshud, after he fled from Zohak; his adventures and marriage with the daughter of the king of Zabul; and an account of his descendants by that marriage for five generations. This romantic and beautiful tale I found complete in one manuscript only, and parts of it in two others. The style is evidently more laboured and figurative than that of Firdousee, and although there are about twelve couplets which correspond so exactly with some in the Shah Nameh, that one must conclude they were borrowed from it, or inserted by the mistake of a transcriber, yet such is the striking difference in the style and phraseology of this episode, and that of the Shah Nameh, that on this evidence alone, I should have rejected it as the work of another hand. Fortunately, however, there is what many will think better evidence of this than the dissimilarity of style. In a fragment of the Gushtasph Namah of the poet Assudi, consisting of nearly

To notice in detail every deviation from the text as printed under the superintendence of Dr. Lumsden, would greatly extend this Introduction, and after all be very uninteresting to most readers; and as that edition was deposited in the College library and not circulated, very few can have obtained copies; and reference to it would therefore, be generally useless. Those who may have a copy can compare it with this edition, in which they will find asterisks opposite those passages that are considered spurious.

From the tale of Shorab to the conclusion of the poem, I have almost invariably followed the authority of the oldest and best manuscripts written in Persia; and though of some couplets there are as many different readings as there are manuscripts, yet there is scarcely a passage of any length in this edition, in which several of the best manuscripts do not agree; and the reader who may possess an old copy of the work written in Persia, will find on comparison (with the exception of some omissions and want of connexion in the order of verses) a pretty general conformity. Indeed I have adhered so scrupulously to the authority of the old and Persia-written copies of this poem, that when they have all agreed in the reading of a verse, I have adopted it, though obscure, in preference to a more intelligible reading in some modern copy. An

have consulted. I have not however scrupled to reject a few couplets, which I consider spurious; to change the order of verses, where the passage was obscure, and when the best copies authorized a different arrangement; or to add some couplets from the manuscripts, which the editors of that edition had not: and if I have retained several passages which I do not consider genuine, I have prefixed asterisks to them, that the reader may form his own judgment on the subject. Of such passages, the longest is in the tale of Shorab*; and a very slight acqaintance with the style of Firdousee will be sufficient to shew the reader that they are not from his pen: nor are they to be found in any manuscript which has come under my inspection, except that of Sir H. Darrell already alluded to. Another short passage, to which the foregoing observation applies, and the last to which I shall call the attention of the reader, occurs on the meeting of Ki-kobad and Roostum†. From the eleventh couplet one would have supposed those verses had been written by the poet Selim, but I have searched the only copy of his work in my possession, without having discovered them: though it does not follow from this, that he is not the author; more particularly as the copy I had, was very imperfect.

* Page 332, 333, 334. † Page 215.

and the manuscript, after having been collated at great expense* and labour, must have remained on the shelf, had not His Majesty Nusseer-oodeen Hyder, the King of Oude, liberally defrayed the cost of printing it.

But I turn from this subject, which is uninteresting to the reader, to notice generally the motives which influenced the selection of the reading adopted in this edition, the grounds on which the episodes in the Appendix are considered interpolations; and to offer a brief account of the design and scope of the work itself.

From the commencement of the poem to the conclusion of the tale of Shorab, I have *generally* followed the edition printed under the superintendence of Dr. Lumsden, though, had I attended to the best manuscripts, there are many passages which I should have omitted. The editors of that portion of the Shah Nameh had, however, some manuscripts which I had not; and it is only fair to conclude, they found these passages in them. But it appears to me they followed chiefly a manuscript now in the College of Fort William, which formerly belonged to Sir H. Darrell, and which I do not consider of much authority; at least the passages to which the foregoing observation applies, are in it, and in no other that I

* Government contributed towards the expense of collation.

deserved. The preface, however, has been preserved: for the author, most probably, circulated it to extend his fame.

The next attempt to collate this work was undertaken in the year 1808, at the suggestion, and under the superintendence of Dr. Lumsden, late professor of Arabic and Persian in the College of Fort William. He selected several learned natives to collate manuscripts, but after an eighth of the work had been completed and printed, the expense to Government was found, unexpectedly, great; its patronage was withdrawn, and the work was abandoned. For such is the scanty demand amongst the natives for any work not connected with religion, law, or philology; and so few are there left who have at the same time a taste for literature and the means of gratifying it, that nothing but the patronage of Government can secure the publisher from certain loss.

The present edition was undertaken with the prospect of much leisure, and (being free from the delay and expences attending Dr. Lumsden's arrangement) with the encouraged hope of the patronage of Government: but unanticipated duties destroyed the former and delayed the work; whilst the active and persevering opposition of the late Mr. Harington, then a member of the Supreme Government, crushed the latter:

the Shah Nameh, but found the text so corrupt, and filled with errors of every kind, that he directed all the copies in his library to be collated, and a correct one written.

This was accordingly done, and the copy completed in A. H. 829. (or A. D. 1425.) The editor however leaves us entirely ignorant of the number or correctness of the manuscripts he had, or the means taken for correcting them ; and wanders into the regions of fiction, in a romantic account of the Bastan Nameh: a work from which it is supposed Firdousee derived the historical matter of his poem. How far the manuscripts subsequently written, have been benefitted by that corrected copy, it is difficult to conjecture ; but when we consider the rapid successions, and frequent revolutions in Eastern states, and the horror and devastation which generally attend them, it is probable that such a work might have been destroyed before a second copy had been taken. We also know how difficult it is to procure the loan of a valuable manuscript*, and that no person would be allowed to copy one from a King's library; so that it is likely this praiseworthy design of Baysinghur Khan's has not been attended with that benefit to Oriental literature, that it

* I have known many natives who had good libraries, and yet would not allow their own brothers to copy a book.

taken. And before this edition was sent to the press, I had an opportunity, during a tour through the Upper Provinces of India, of examining on disputed and doubtful passages, several manuscripts which had not been collated, and of the existence of which I was ignorant: amongst these I must particularize two; one a valuable and correct manuscript, belonging to the Nawab Mootuzzim-oo-doulah, to whom I have already acknowledged my obligation for two copies of this work, and who had not procured the one now alluded to till the manuscript of this edition had been prepared. The other was the property of Fizoolah Khan Bungush of Dheli; who, though he could not read, would neither sell or lend the manuscript to be collated, but allowed me to examine it occasionally.

Before alluding to the episodes in the Appendix, or detailing the reason which influenced the selection of the reading adopted, it is necessary to advert to two former attempts to collate this work, with which these subjects are connected.

The first public attempt to correct the Shah Nâmeh was made by order of Baysinghur Khan, grandson of Timur, and has already been alluded to in a note to this Preface.

The Editor in his preface to that edition, states, that Baysinghur Khan took great delight in reading

correct copy of this work that has ever fallen under my observation. It was written by Mahommed Khan of Guzween, has no date, and contains fifty-four thousand, four hundred and twenty couplets.

The late Nawab Ahmud Buksh Khan, lent me a very good copy written in Persia, but apparently not of an old date.

Colonel Skinner gave me a valuable and correct copy, containing the history of Ki-Kaoos and Ki-Khoosroo.—From Hurree Ram Pundit I obtained a copy written in India, which had nothing to recommend it, except that it appeared to have been read, and had many marginal corrections.—Syed Eltuffat Hoossein lent me a very valuable manuscript, which had belonged to the Emperor Aurungzebe, and had that monarch's seal on it. It was written at Shiraz by Haje Ali, who was called Al Katib (the writer). It is dated A. H. 899, (or A.D. 1493,) and contains fifty-two thousand, one hundred and thirty-five couplets.

From the library of the Asiatic Society, I procured one copy written in Persia, and containing fifty-one thousand, one hundred and thirty-three couplets.

Besides the manuscripts above enumerated, I have had fragments of different parts of the work, from one of which, containing nearly half the poem, the first episode in the Appendix is almost entirely

The Nawab Moontuzzim-oo-doulah lent me two copies, one written in Persia, very beautiful, and generally correct. It has no date, and contains fifty-five thousand, one hundred and ninety-two couplets. The other copy was written in India, and had no particular merit.

Through the kindness of Major Bunce, I procured a copy belonging to Mr. Middleton of the Civil Service. It was written in Persia, in A. H. 1016, (or A. D. 1607.) It contains many chapters interpolated from the Gushtasph Nameh of Assudi, some of which are given in the Appendix.

Mr. Leycester of the Civil Service, lent me a manuscript written in Persia, but complete only to the reign of Homai. The first part of this manuscript, for upwards of eight thousand couplets, is made up of the Gushtasph Nameh of Assudi and other interpolations.

Mr. Molony of the Civil Service, procured for me a copy dated A. H. 1030, (or A. D. 1620.)—Major Raper presented me with a beautiful and correct copy of this work, written in Persia, dated A. H. 949, (or A. D. 1542,) and containing fifty thousand, three hundred and two couplets.—But to the kindness of Major Jackson Deputy Quarter Master General, I owe the most valuable, beautiful, and generally

I cannot speak favorably of its general correctness.

His late Majesty the King of Oude presented me with one fine manuscript.

To the Honorable Mr. Melville, Resident at Moorshedabad, I am indebted for the loan of a valuable manuscript which belonged to the late Nawab Bubber Jung.—It is dated A. H. 821, (or A. D. 1408,) but there is some ground* for supposing that it cannot be of so old a date, though evidently a very old copy. If contains fifty-six thousand, five hundred and eighty-eight couplets; but besides the episodes of Burzoo published in the Appendix, it also has about two thousand five hundred verses, from the Gushtasph Nameh of Assudi.

Mr. Melville also procured for me a beautiful, but incomplete copy of this work, containing little more than the latter half.

From Mr. Ricketts, Resident at Lucknow, I received a manuscript written in Persia, dated A. H. 1020, (or A. D. 1611,) and containing forty-six thousand, nine hundred and eighty-two couplets.

* The ground for this supposition is, that the preface is the same as that written by order of Baysing-Ghur Khan, in A. H. 829, eight years after; but as this preface is attached to most of the manuscripts subsequently written, it may have been added to one written previously, and as only eight years had elapsed, by the same transcriber, for the writing appears by the same hand.

part of the poem. It would have been easy to have collected thrice this number of manuscripts written in India, and of modern date: but on a slight examination, I found they had little of the Shah Nameh, but the name; and were more calculated to distract and mislead than to assist the judgment, to multiply rather than diminish error.

Of the manuscripts collated, I have given an account in the Persian preface; but some allusion to them here may not be uninteresting to the mere English reader.

The library of the College of Fort William furnished four complete manuscripts, one written at Boolgar, and dated A. H. 882, (A. D. 1477.) This is a correct and valuable copy, and contains fifty thousand five hundred couplets. Another written in Persia, dated A. H. 1021, (A. D. 1612,) containing fifty-one thousand two hundred and forty-three couplets, and is a beautiful, and generally, a correct manuscript. The third also, written in Persia, is dated A. H. 1008, (or A. D. 1599.) It contains forty-seven thousand, five hundred and twenty couplets, and is tolerably correct. The fourth, written in Persia without date, but apparently old. It contains fifty-six thousand, six hundred and eighty couplets, the greatest number I have found in any manuscript; but

years, and restore it to something of its original purity and correctness, is the object of this undertaking. But though many of the oldest and most correct manuscripts now to be found, have been collated to form this edition; though some years have been devoted to it, and nothing neglected that could ensure success; the reader who expects to find more than a partial accomplishment of this object, will be disappointed.

Grammatical errors have been corrected; for amongst a number of manuscripts written at different times and places, it was almost impossible the same error in grammar should have been made in all. The want of order in the succession of verses, which is frequently to be met with, and causes great obscurity, has been rectified; interpolated episodes have been detected; and passages omitted in many manuscripts have been found in others, and restored. But that in fifteen different readings of a passage, which sometimes occurs, the original has been always selected, it would be folly and presumption to assert.

The manuscripts from which this edition has been prepared, have been for the most part written in Persia; and, as will be seen from the dates, are very ancient. The number collated was seventeen complete copies, and four fragments, containing the greater

ficient to check transcribers, and influence future copies of the work, required the patronage and treasure of monarchs: and though history has recorded many instances of the liberality of Eastern kings to men of genius and learning, their bounty generally flowed to those who adorned their own reign, or was more frequently lavished on some worthless panegyrist; whilst the works of those who shed a lustre on their ancestors and country, were praised, admired, but neglected.

That commentators should have neglected the Shah Nameh, is not surprizing; their laborious researches have been generally confined to works on Religion, Metaphysicks, Logick, and Grammar: and if the Poets have not entirely escaped them, their attention has been devoted to those alone, whose writings admitted of mystical interpretation, or were so obscured by enigmatical allusions, and far-fetched conceits, as to present some prospect to a commentator to display his learning and ingenuity. For such criticks, Firdousee had no attractions. His subject was historical, and could not be mystified. His sentiments (for a Persian poet) were natural and unaffected: and his style, though not modern, simple, energetic, and perspicuous.

To rescue this work from the errors accumulated by transcribers during a period of eight hundred

I have several times travelled over the greater part of India, and have had personal and epistolary intercourse with the natives distinguished for their rank or learning; but though I have known more than a hundred who possessed copies of the Shah Nameh, I never met or heard of one who had read a tenth part of it, and few who had read even a thousand couplets. The work is always praised, but seldom looked at. A few hundred verses are committed to memory, and quoted by all who pretend to literary taste; and the historical part is learnt from a very imperfect abstract in prose, written A. D. 1652, during the reign of Shah Jehan, by order of Shumshere Khan, Governor of Ghiznee.

In purchasing a manuscript, more attention is paid to the beauty of the writing and pictures, than to the number or correctness of the verses. That which is neglected by the purchaser, will be neglected by the transcriber. Whole episodes are omitted, verses rejected from every page, and it is not now uncommon to find manuscripts which contain only forty thousand couplets, though originally, the poem is said to have consisted of sixty thousand.

To have collated such a work, and fixed on a standard reading, and then, without the aid of a press to have multiplied copies equal to the demand, or suf-

grave, and behold the work, would scarcely recognize it as his own.

That so much admiration should have been connected with such general neglect, may at first appear surprising; but a little consideration will be sufficient to discover the causes of this inconsistency.

In Persia, the art of printing was unknown for centuries after it had been discovered in Europe; and when known, not practised. This is no doubt one of the principal reasons that we have no fixed standard reading of any Persian author. Works of science, and those connected with religion and philology, have been preserved with some degree of care, and are tolerably correct. But in works of imagination, we often find in every page, as many different readings as there are manuscripts: and it would be difficult to discover two copies of the Shah Nameh, which agree in the order of the verses or in phraseology for twenty couplets together. The great length of this poem, the number of ancient and obsolete words, its antiquity and popularity, have all contributed to the accumulation of error. From its length, antiquated phraseology, and the corruption of the text, few have ever read it through; though from its celebrity, all who could afford to purchase a copy, did so, and errors increased as copies were multiplied.

restraints and laws of European criticism, but with all the freshness and originality of unshackled genius; which for upwards of eight centuries has held unrivalled pre-eminence in Persian literature, and is at present as much admired throughout Asia as the writings of Homer and Virgil are in Europe; it may be expected to abound in new combinations of poetic imagery, and to enrich the stores of our intellectual enjoyments.

It might naturally have been expected, that such a work would have been preserved with the utmost care; that a standard reading would have been early fixed on, obscure passages illustrated, and pains taken to guard against future alterations of the text. But the very reverse is the case; and Persia, though proud of her national literature, has suffered the work of her greatest poet to descend to posterity, more injured and defaced, by errors, omissions, and interpolations, than any other work now in existence. Even commentators, from whose tasteless criticism and learned dulness few authors have escaped, have not bestowed one line on this immortal bard: whose work has been abandoned to the hands of ignorant and careless transcribers; each adding his own errors or presumptuous emendations to those of his predecessors, until the author, were he now to rise from his

INTRODUCTORY REMARKS.



The literature of Asia has excited more general attention in Europe within these last few years than for previous centuries; and though many are still unwilling to admit, that the oriental writings contain any thing to justify this spirit of enquiry, or reward the labour of research, it has at least never been disputed, that the work now offered to the public, is the loftiest flight of the Persian muse, and the noblest monument of eastern genius, and that a collated edition of it has long been desiderated by oriental scholars.

It would be difficult, perhaps impossible, to select from the whole circle of oriental literature, a work uniting so many objects of attraction and curiosity. As a record of the history, laws, religion, customs, and manners of the ancient Persians, (a nation so connected with sacred history and classical association,) it cannot fail to offer some object of interest to all classes of readers. And as a poem, not written on the model of any classical composition, or under the

INTRODUCTORY REMARKS,

AND

LIFE OF THE AUTHOR.

THE

SHAH NAMEH:

AN HEROIC POEM.

CONTAINING

The History of Persia

FROM

KIOOMURS TO YESDEJIRD;

THAT IS,

FROM THE EARLIEST TIMES TO THE CONQUEST OF THAT EMPIRE BY THE ARABS.

BY

ABOOL KASIM FIRDOUSEE.

CAREFULLY COLLATED WITH
A NUMBER OF THE OLDEST AND BEST MANUSCRIPTS,
AND ILLUSTRATED BY A
COPIOUS GLOSSARY OF OBSOLETE WORDS AND OBSCURE IDIOMS:
WITH
AN INTRODUCTION AND LIFE OF THE AUTHOR,
IN ENGLISH AND PERSIAN;
AND AN APPENDIX,
Containing the interpolated Episodes, &c. found in different Manuscripts.

BY

TURNER MACAN,
Persian Interpreter to the Commander in Chief, and Member of the Asiatic Society of Calcutta.

VOL. I.

Calcutta:
PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS, CIRCULAR ROAD.
1829.

THE

SHAH NAMEH,

AN HEROIC POEM;

WITH AN

INTRODUCTION AND LIFE OF THE AUTHOR,

&c. &c.

MArabMastII

dedokekhakmanam

manamroozraftam

AImKIABesAHmAm

[illegible]